



VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL
CHANNEL FOR SPECIAL
PEOPLE





EXCHANGE GROUP

«به نام خالقِ عشق»

مقدمه:

آمدی جانم به قربانت...

بالاخره آمدی...

بعد از سال‌ها پوچی و انتظار آمدی و من معنی زندگی را فهمیدم .
قبل از تو را هیچ یادم نیست؛ زندگی پر است از زمانی که تو آمدی!
آمدی و تمامِ ناتمام من شدی ...

آمدی جانم به قربانت چونان معجزه‌ای ناگهانی...

راستی گفته بودم معجزه‌ای که ناگهانی رخ دهد می‌شود "عشق"؟
آمدی و معجزه‌ای در من رخ داد...

معجزه‌ای که تمامِ زندگی‌ام را زیر و رو کرد...

معجزه‌ای که نور امید شد و تابید بر زندگانیم...

آمدی و عشق و معجزه با هم ترکیب شد ...

آمدی و تمامِ زندگی‌ام شد

"معجزه‌ای به نام تو"

"فصل اول: خواب‌های تکراری"

| جانا |

با نفس نفس از خواب پریدم؛ تمام تنم خیس از عرق بود عرقی سرد که تیره‌ی کمرم رو پر کرده بود.

دستم رو روی قلبم کشیدم، ضربانش روی هزار بود و سرعتش مثل یک اسب بخار!

سرم رو بیچاره‌وار تکون دادم و چند بار پشت سر هم پلک زدم. این دیگه چه خوابی بود؟!

کلافه دستی توی موهای پریشونم کشیدم و از جام بلند شدم.

نگاهم روی تختِ نبات چرخید، خالی بود. قلبم هنوزم تند می‌زد و توی سرم پر از فکرای جورواجور بود .

خسته از صداها و تصاویر توی سرم پوف کلافه‌ای کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. همه‌ی چراغ‌های خونه خاموش بود، چشمام به خاطر تاریکیِ اتاق به تاریکی عادت کرده بود.

نگاهم رو توی خونه‌ی نقلی و کوچیکمون چرخوندم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

نبات توی آشپزخونه هم نبود !

یه لیوان آب یخ رو یکجا سر کشیدم تا بلکه اضطراب بی‌دلیل بدنم کم بشه. لیوان رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

چراغ‌های باغ روشن بود، درست مثل همیشه! با فکر به اینکه نبات هم مثل من بی‌خوابی به سرش زده و به باغ رفته در ورودی رو باز کردم و با پوشیدن سویشرت‌م بیرون رفتم.

حدسم درست بود کنار درخت گیلاس نشسته بود و باز هم مثل تمام این چندماه مشغول درست کردن درناهای کاغذی بود، درناهایی که برای من تبدیل به یک معما شده بودند!

با صدای قدم‌هام کاغذ توی دستش رو کنار گذاشت و متعجب نگاهم کرد:
بیدار شدی؟!

آروم سر تکون دادم:

_آره... از خواب پریدم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت:

همون خواب همیشگی؟

بیچاره‌وار سرتکون دادم:

_نه، بدیش هم همینه که همون خواب نبود، امشب خوابم همون خوابی که پنج ساله هر شب می‌بینم نبود!

دفترچه‌اش رو کنار درخت گذاشت و دستم و کشید و باعث شد کنار خودش روی چمن بشینم.

خیره به چهره پریشونم نگاه کرد و نگران لب باز کرد:

یعنی اون مرد دیگه تو خوابت نبود؟!

غصه‌دار چشم‌هام رو باز و بسته کردم:

EXCHANGE GROUP

_چرا بود اما این خواب، خوابِ هر شبم نبود!

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

_من پنج ساله که هر شب توی خواب مردی رو می بینم که تا حالا ندیدمش؛ هرشب توی خواب اون مرد بغلم می کنه و من محو می شم توی نگاهِ مشکیش... هرشب توی خواب سرم و می ذارم روی شونه اش و هردو خیره می شیم به دریایی که روش یه قایق شکسته شناوره، اما تو خواب امشبم این خبرا نبود... توی خواب امشبم همون مرد بود ولی این دفعه زخمی بود و به شکمش چاقو خورده بود، و همونجور که درد می کشید گوشه ی یه خونه خرابه داشت جون می داد. حتی توی خواب هم تندی ضربان قلبم و ترس رو حس می کردم، انگار که واقعی بود! اصلا انگار پنج ساله که خواب های من هر شب واقعه اما با یه خواب تکراری... من اون خواب های تکراری رو دوست داشتم و مشکلی با هر شب دیدنشون نداشتم ولی این خواب فرق داشت، این خواب ترس و اضطراب و تو وجودم القا می کرد.

نبات غمزده نگاهم کرد و دستش رو روی دست های یخ زده ام گذاشت.

_آخه قربونت برم خواهرِ من، خودت داری می گی خواب، از چی می ترسی؟! خوابه دیگه.

بیچاره وار نگاهش کردم:

_به نظر تو عادیه که من پنج ساله هر شب خواب یه مرد و می بینم؟! اونم مردی که تا حالا تو زندگی واقعی ندیدمش... اون هیچی اینکه مرز بین خواب و واقعیت رو تشخیص نمی دم و هر شب غرق چشم هاش می شم و حس می کنم دیوانه وار عاشقشم طبیعیه؟!

آروم روی موهای پریشونم دست کشید و سوالی که هزاران بار ازم پرسیده بود رو دوباره پرسید :

_جانا مطمئنی تا حالا تو واقعیت ندیدیش؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و روی چمن‌های سرد دراز کشیدم:

_آره تا حالا یه بارم ندیدمش ولی هرشب توی خوابمه و هر شب بغلم می‌کنه! هر شب بیشتر از دیشبش تو خواب خیره می‌شم بهش و نگاهم سیر نمی‌شه از خیره شدن بهش... من یه مرگیم هست نبات اینا طبیعی نیست!

نبات هم روی چمن‌های کنارم دراز کشید.

_شاید بهتره دوباره بری پیش روانشناس جاننا!

خیره شدم به آسمون بالای سرم، به آسمونی که امشب پر از ابرهای بزرگ بود.

انگاری اونم مثل من دلش گرفته بود و می‌خواست بباره...

من از همون پنج سال پیش چندین بار پیش چند روانشناس مختلف رفته بودم اما نظر همشون مثل همدیگه بود، خواب‌های تکراری من ریشه در کودکی یا خاطرات گذشته‌ی من داشتند اما من نه توی کودکی نه توی خاطراتم اون مرد و تا به حال ندیده بودم و هر چی می‌گفتم همشون فکر می‌کردند چیزی رو مخفی می‌کنم و دروغ می‌گم.

خیره به آسمون دوباره یاد خواب امشبم افتادم و تنم لرزید! خواب امشبم با تمام خواب‌هایی که تا به حال دیده بودم فرق داشت و زیادی ترسناک بود...

EXCHANGE GROUP

نمی‌دونم چقدر گذشت اما با صدای نبات به خودم اومدم؛ خیره به آسمون
با لحن بامزه‌ای گفتم:

_ولی می‌دونی چیه جانا، من انقدر که دلم می‌خواد این مرد رویاهای تو رو
ببینم دلم هیچی دیگه رو نمی‌خواد!
لبخند کمرنگی زدم:

_این دفعه توی خواب ازش عکس می‌گیرم که آرزو به دل نمونی!
نیشخندی زد و نگاهش و بهم دوخت :

_دیوونه جدی می‌گم؛ تو انقدر از این ادم خواب‌هات تعریف می‌کنی که من
گاهی اوقات با خودم می‌گم این ادم چه جیگریه که جانا هر شب خوابش رو
می‌بینه و از دیدنش سیر نمی‌شه و هر بار با لذت ازش حرف می‌زنه، گاهی
اوقات می‌گم نکنه خواهرم انقدر عاشق این ادم خیالی بشه که از دنیای
واقعیش و ادمای اطرافش جا بمونه...

تلخندی زدم و دوباره نگاهم رو دوختم به اسمون ابری. گاهی اوقات خودمم
شک می‌کردم، انقدر غرق خواب و اون چشمای مشکیش می‌شدم که ضربان
قلب و ریزش دلم رو توی خواب هم حس می‌کردم.

انقدر این خواب‌ها رو دوست داشتم که گاهی اوقات به خودم می‌گفتم نکنه
جدی جدی مجنون شدم...

دوباره با صدای نبات به خودم اومدم:

_اوه رفتی توی هیپروت که باز!

گیج نگاهش کردم:

_چی می‌گی؟

EXCHANGE GROUP

از جا بلند شد و به دوباره به درخت گیلان تکیه داد:
_می‌گم بیا بریم تو توصیفش کن بدیم یکی از این گالریا عکسش و بکشن،
بلکه منم دیدمش!
شونه بالا انداختم:
_هر چقدر هم توصیف کنم کمه، با توصیفات من که نمی‌تونن یه آدم که
شبه سوپرمدلاک رو دقیق بکشن!
شیطون نگاهم کرد، انگار دنبال اثری از شوخی و اغراق توی صورتم
می‌گشت من اما کاملاً جدی بودم! با دیدن جدیت بی‌اندازه‌ام چشم‌هاش رو
ریز شده کرد و جدی شد:
_یعنی انقدر خفته که اینجوری ذوق کردی خواهرم؟!
لبخند پرنگی زدم:
_شبی در دامن مهتاب دیدم
که همچون بخت من در خواب بودی
تو را با ماه سنجیدم به خوبی
بسی زیباتر از مهتاب بودی! وقتی بهش فکر می‌کنم این شعر فریدون
مشیری توی سرم زمزمه می‌شه! می‌دونی نبات آگه واقعا خیال نبود و وجود
داشت شاید از نظر خیلیای دیگه چهره‌ی ساده یا حتی معمولی و مردونه‌ای
داشت اما به نظر من یه جذابیت خاص داره... یه چیزی که من و جذب
می‌کنه، انقدر که توی بیداریامم بهش فکر می‌کنم! باورت می‌شه هر کسی
که توی دانشگاه میاد طرفم و بهم پیشنهاد دوستی می‌ده رو با اون مقایسه
می‌کنم و هر بار توی این مقایسه اون برنده میشه!؟

EXCHANGE GROUP

سری به علامت نفی تکون داد:

_من که درک نمی‌کنم.

آه پر حسرتی کشیدم وخیره شدم به آسمون، نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای اذان بلند شد. دست از فکر و خیال برداشتم و از جام بلند شدم:

_بهبتره بلند بشییم، فردا کلی کار داریم.

نبات هم جاش بلند شد:

_آره بالاخره فردا بعد از پونزده سال از این باغ می‌ریم.

نگاهش رو توی باغ گردوند و ادامه داد:

_دلم برای اینجا خیلی تنگ میشه جانا، مخصوصا برای این درخت گیلاس.

لبخند تلخی زدم:

_کل بچگی‌مون توی این باغ گذشته معلومه که دلمون تنگ می‌شه؛ من هم اینجا رو خیلی دوست دارم و دلم نمی‌خواد جای دیگه‌ای برم، ولی حیف که با مرگ حشمت خان بچه هاش باغ و فروختن و اینجا دیگه نیازی به سرایدار نداره.

نبات اروم سر تکون داد؛ وارد خونه یا همون اتاقک سرایداری خودمون شدیم.

بی صدا به اتاقمون رفتیم و هر کدوم روی تخت خودش دراز کشید. بعد از چند ثانیه که به فکر خیال گذشت صدای نبات توی گوشم پیچید:

EXCHANGE GROUP

_جانا این جای جدیدی که قراره بریم، همون جایی که آقاجون قراره سرایدارش باشه می‌دونی دقیقا کجاست؟!

_خانوم جون می‌گفت یه عمارته که قراره مثل اینجا یه خونه گوشه‌ی باغش به ما بدن؛ آقاجون قراره سرایداری و باغبونی کنه و خانوم جون کارای خونه رو.

آه پر حسرتی کشید:

_کاش ما هم برای خودمون یه جایی داشتیم، تا آقاجون مجبور نباشه این همه سال سرایداری کنه .

خودم و زیر پتو مچاله کردم:

_کاشکی... ای کاش حداقل این چند ماه زودتر بگذره که حداقل تو فارغ التحصیل بشی و بتونی توی یه دبیرستان غیرانتفاعی ریاضی تدریس کنی تا یکم دست و بالمون بازتر بشه. منم که هنوز دو سال مونده مدرکم و بگیرم؛ خدا رو چی دیدی شاید منم اومدم جایی که تو درس می‌دی زبان تدریس کردم، بالاخره منم دارم مترجمی زبان می‌خونم دیگه. خسته شدم از بس معلم سرخونه بودیم و چندرغاز در آوردیم و نتونستیم درست حسابی کمک آقاجون کنیم و فقط خرج دانشگاه خودمون رو دادیم. اگه همه‌چی درست بشه اونوقته که ما کار می‌کنیم و یه خونه برای آقاجون و خانوم جون می‌گیریم تا اونا استراحت کنن.

صدایی از نبات در نیومد و من با خودم فکر کردم شاید خوابش برده، غافل از اینکه وقتی من انقدر درگیر خواب‌ها و رویاهام بودم خواهرم مشکلات بزرگ‌تری داشته ...

EXCHANGE GROUP

چشم‌هام رو بستم اما هزار جور فکر و خیال به سرم هجوم آورد. انگار
امشب خواب بر من حروم شده بود.

صدای تق تقی که از بیرون میومد نشون دهنده بیدار شدن خانوم‌جون و
آقاجون بود که می‌خواستن نماز بخونن.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا حداقل بتونم این چند ساعت رو بخوابم.
از وقتی یادم میومد ما با آقاجون و خانوم‌جون زندگی می‌کردیم، پنج سالم
بود که مادرم به خاطر بیماری قلبی‌ای که داشت فوت کرد.

اون سال‌ها رشت بودیم، نبات دو سال از من بزرگتر بود؛ مامان که مرد من
پنج سالم بود و نبات هفت ساله با تمام بچه بودنمون این اتفاق ضربه‌ی
سخت و سنگینی برامون بود، بعد از مرگ مامان حال روحی من و نبات با
همون سن کم و بچگی داغون شد و از طرفی خانوم‌جون با مرگ دخترش
داشت ذره ذره آب میشد؛ آقاجون حال و روزش بهتر از خانوم‌جون نبود اما
خب به خاطر ما سرپا شد و برای بهتر شدن حالمون ما رو از اون محیط دور
کرد و دستمون و گرفت و آوردمون تهران، از همون موقع بود که توی این باغ
موندگار شدیم و آقاجون شد سرایدارش.

پدرم رو هیچوقت ندیدم نه خودش و نه عکسش رو! فقط می‌دونم وقتی
نبات دو سالش بود و مادرم ماه‌های آخر بارداریش و می‌گذروند پدرم مرد،
اونم توی یه آتش سوزی همراه تموم وسایل و عکس‌هاش!

این تنها توضیحی بود که مادرم راجع پدرم بهمون داده بود. از دار دنیا نه
خانواده پدریم رو دیدم نه پدرم رو...

همش خانوم‌جون بود و آقاجون که ما رو بزرگ کردن و تمام این سال‌ها
کنارمون بودن، از پانزده سالگی هر شب خواب اون مرد به قول نبات رویاهام

EXCHANGE GROUP

رو می‌دیدم؛ اوایلش یه پسر تقریباً بیست ساله بود که با بالا رفتن سن من، هم من و هم پسر توی خواب بزرگ شدیم، اما خواب همون خواب بود؛ من و آغوشِ اون و سری که رو شونه‌اش می‌ذاشتم و خیره می‌شدیم به قایق چوبی شکسته شناور روی دریا و سکوت دریایی که صدای نفس‌هامون رو نشون می‌داد.

نمی‌دونم چقدر فکر کردم و چند دقیقه گذشته بود که چشم‌هام گرم شد و تو دنیای خواب رفتم.

خوابی که دوباره تبدیل شد به کابوس دیشب...

نگاه آخرم رو هم به باغ انداختم و آه پر حسرتی کشیدم؛ دل کندن از باغی که تمام بچگی‌م رو توش گذرونده بودم سخت بود...

چشم‌هام رو گردوندم و نگاهم روی نبات موند، اونم انگار دل، دل کندن از این باغ رو نداشت که با حسرت نگاه می‌گردوند.

با صدای خانوم جون هر دو دست از دل دل کردن برداشتیم و از در باغ بیرون زدیم.

_جانا... نبات بیاین مادر؛ ماشین اومد.

قرار بود با آژانس به سمت خونگی جدیدمون بریم یا بهتره بگم به سمت اتاقِ سرایداری جدیدمون...

آقا جون جلوتر از ما همراه راننده‌ی کامیونی که وسایلمون رو می‌برد رفته بود و ما منتظر آژانسی بودیم که الان رسیده بود. خانوم جون به خاطر پا دردش روی صندلی جلو نشست و من و نبات هم عقب. با فکر به پا دردش دلم

EXCHANGE GROUP

گرفت؛ این زن برای بزرگ کردن ما زیادی سختی کشیده بود و قطعاً مادر بزرگ و پدر بزرگ من فرشته‌هایی آسمونی بودند که از پس ما بچه‌های شیطن بر او آمده بودند و بزرگمون کرده بودند. با این فکر ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست و فکر رفت سمت تمام شیطنت‌هایی که توی خونه باغ داشتیم.

با صدای راننده به خودم اومدم:

_خانم باید از سمت میدون کاج بریم؟

آروم سر تکون دادم:

_بله همونطور که توی ادرس نوشته، البته باید میدون کاج رو رد کنین تقریباً می‌شه نزدیک پارک پارادایز.

راننده اروم سر تکون داد و به مسیر ادامه داد. خونه جدیدی که قرار بود توش زندگی کنیم بر عکس خونه باغ که توی وسط شهر بود بالای شهر قرار داشت.

اون طور که خانوم چون صبح گفته بود قرار بود به یه عمارت بریم؛ عمارتی که مش سلیمون دوست آقاجون قبلا سرایدارش بود و حالا با رفتنش به شهر خودش آقاجون و به جای خودش معرفی کرده بود.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

دیشب دم دمای صبح خوابم برده بود و دوباره همون کابوس لعنتی تکرار شده بود؛ جالبیش اینجا بود که اینبار بیشتر از قبل واقعی به نظر میرسید!

حتی انگار زمانش رو هم می‌دونستم...

یه حسی توی دلم می‌گفت این اتفاق برای چند روز آینده‌اس...

EXCHANGE GROUP

از گیجی و کلافگی آه آرومی کشیدم.

سرم شده بود یه انبارِ باروت که هر لحظه امکان انفجارش وجود داشت...
طی پنج سال گذشته با خواب‌های تکراریم مشکلی نداشتم، چون شیرین و
ملموس بود اما حالا با دیدنِ فقط دو بارِ این کابوس می‌خواستم ذهنم رو از
هر چیزی خالی کنم.

شاید باید به حرف نبات گوش می‌دادم و دوباره پیش روانشناس می‌رفتم...
سعی کردم گوش بسپرم به آهنگ در حال پخش و ذهنم رو از هر چی خواب
و اون مردِ خالی کنم اما انگار حتی آهنگی که از ضبط ماشین پخش می‌شد با
تموم شاد بودنش بازم من و یاد اون می‌انداخت...

"این زندگی با تو زیباتر می‌شه

تو عاشقم بودی من باورم می‌شه

با تو دلم غرق یک بچگی می‌شه

من اخر رویام این زندگی می‌شه

من با تو فهمیدم زیباییم خوبه

یک مرد مغرورِ رویایی هم خوبه

من با تو فهمیدم دلبستگی بد نیست

گاهی به یه کابوس وابستگی بد نیست

وقتی تو اینجایی دنیا همین خونه‌اس

حالا تو بگو بازم این زن یه دیوونه‌اس

EXCHANGE GROUP

وقتی تو اینجایی حواترین می شم
عاشق ترین آدم روی زمین می شم
من با تو فهمیدم زیباییم خوبه
یک مرد مغرور رویایی هم خوبه"
بی توجه به ادامه اش صدایی توی سرم زنگ خورد:
" یک مرد مغرور رویایی هم خوبه"
کلافه سر تکون دادم و آرام چشم باز کردم.
باورش برام سخت بود که حتی اهنگ ها هم من رو یاد اون می اندازن.
من رسماً داشتم دیوونه می شدم!
توی دلم به یاد کسی بودم که فقط تو خواب هام بود.
نمی دونم چند دقیقه بود که غرق افکارم بودم، که دوباره با صدای راننده به
خودم اومدم:
_بفرمایید اینم پلاک هشتاد و دو رسیدیم.
با دیدن عمارت رو به روم تمام افکارم پرید و چشم هام از شوک و تعجب
گرد شد. من تمام عمرم رو توی یه باغ چند صد متری بودم اما اینجا زیادی
زیبا جلوه می کرد.
تازه این فقط نمای بیرون عمارت بود...
یه باغ چند هزارمتری که وسطش یه عمارت لوکس مثل یه الماس
می درخشید.

EXCHANGE GROUP

سعی کردم خودم و جمع و جور کنم، حال نبات هم انگار مثل من بود اما بالاخره به خودمون اومدیم و همراه خانوم جون که برعکس ما عادی برخورد می کرد با زدن زنگ و باز شدن در وارد عمارت شدیم.

کارگراها مشغول بردن وسایلمون به داخل خونه ای که تقریباً پنجاه متر با عمارت فاصله داشت بودند؛ یه خونه که در برابر اون عمارت اتاقک به نظر میومد.

یه اتاقک تقریباً هشتاد متری که مثل قبلی دو تا اتاق خواب داشت.

همراه نبات کیفم رو داخل اتاقی که خانوم جون گفت برای ماست و پر از جعبه بود گذاشتیم؛ و بعد به دستور آقا جون همراه خانوم جون برای معرفی به خانوم خونه یا بهتره بگم بانوی این عمارت رفتیم.

با گذشتن از در سفید و سلطنتی ساختمون و ورود بهش برای چند ثانیه نفس تو سینه ام حبس شد و نگاهم مات اون همه زیبایی موند.

با ورود به خونه اولین چیزی که نظر آدم و جلب می کرد مبلمان سلطنتی مشکی طلایی ای بود که حدود ده متر با در ورودی فاصله داشتند و یکم پایین تر ازشون میز ناهار خوری دوازده نفره ای از همون مبلمان وجود داشت.

سمت چپ خونه به شکل سنتی دیزاین شده بود و پر از تخته های چوبی با بالشتک های قرمز و مشکی روش بود.

ته سالن پله هایی پیچ در پیچ به رنگ مشکی طلایی وجود داشت و از همینجا هم طبقه ی بالا و هم طبقه ی بالاترش معلوم بود. این یعنی این خونه تریبلکس بود.

EXCHANGE GROUP

با اومدن یه دخترک تقریبا نوزده، بیست ساله من و نبات تقریبا برای بار دوم خودمون رو جمع و جور کردیم و همه‌مون به سمت راستِ سالن که راهرویی باریک بود و منتهی می‌شد به آشپزخونه رفتیم. دیزاین آشپزخونه بیشتر شبیه مطبخ‌های قدیم بود و اونم به طرز شگفت‌آوری جذاب جلوه می‌کرد.

به جرئت می‌تونم بگم کار طراح و دیزاینر این خونه برای منی که علاقه‌ی زیادی به طراحی و دکوراسیون داشتم و مجلاتش رو دنبال می‌کردم فوق‌العاده بود.

انقدر محو جذابیت عمارت بودم که صداها‌ی اطراف برام زیاد واضح نبود. تنها چیزی که فهمیدم این بود که به غیر از ما دو نفر دیگه هم اینجا بودند؛ گلی و همون دخترک که البته دختر گلی بود و درست مثل صورت ناز و ملوسش اسمش نازی بود.

به گفته‌ی گلی اونا قبلا به همراه زن مش سلیمون مسئول نظافت و پخت و پز این خونه بودند؛ اما حالا قرار بود با اومدن خانوم جون اون‌ها خونه رو تمیز کنن و خانوم جون آشپزی.

بعد از آشنایی ساده‌ای که با گلی و دخترش داشتیم خانوم جون مشغول حرف زدن و سوال پرسیدن راجع به برنامه‌ی روزانه‌ی خونه شد و ما مثل مجسمه کنارشون ایستادیم.

با صدای تق تق پاشنه کفش همه به سمت صدا برگشتیم. زنی تقریبا پنجاه ساله و بور با کت و دامنی خوش دوز به رنگ قهوه‌ای روشن با کفش‌های چرمی که صدای تق تقش قدرت‌نمایی می‌کرد وارد آشپزخونه شد. این لباس‌ها بیشتر به درد مهمونی می‌خورد تا خونه!

EXCHANGE GROUP

گلی با دیدن زن هول به کنارش رفت:
-سلام خانوم.

زن بی جواب سر تکون داد، گلی به سمت ما برگشت و با اشاره به زن گفت:
_صنم خانوم، خانوم اقای کیانی و البته خانوم عمارت؛ خانوم ایشونم همسر
سرایدار جدید هستن همراه نوه‌هاشون.

زن با سری که زیادی بالا بود و غرور و نخوتش رو نشون می‌داد سر تکون
داد:

_خوبه؛ کارهات رو فهمیدی؟

این رو به خانوم جون گفت.

حتی سلام هم بلد نبود زنک...

_بله خانوم برنامه غذایی و ساعت سرو رو هم از گلی خانوم می‌گیرم.

_خوبه؛ اسمت چی بود؟

_گوهر هستم.

_خوبه؛ گوهر خانوم امروز و مشغول جا به جایی خونه‌ی خودت باش از فردا
کارت و شروع کن.

_چشم

_خوبه...

کلافه چشم چرخوندم، انگار فقط همین یه کلمه رو بلد بود. خوبه و درد...

_مامان، مامان... صنم بانو!

EXCHANGE GROUP

با صدای مردونه ای که توی عمارت پیچید زن که تا حالا چهره‌اش خشک بود لبخندی زد و از آشپزخانه بیرون زد.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم.

غرورش سرسام آور بود.

صدای زمزمه نبات و کنار گوشم شنیدم:

_از دماغِ فیل افتاده، بیچاره بچه‌ها و عروس دوما‌داش!

خنده‌ام رو خوردم تا جلوی گلی و دخترش سوتی ندَم و دو تا لیچار بار این به اصطلاح صنم بانو نکنم...

با صدای گلی نگاهمون به سمتش برگشت با لبخند مهربونی به ما اشاره کرد:

_بهبتره برید امروز رو به کارهاتون برسید، ما امروز بقیه کارهای عمارت رو انجام می‌دیم، در ضمن اگه کمک هم خواستید من و نازی هستیم.

و به دخترش اشاره کرد.

دخترک که از اون موقع تا حالا فقط دو تا کلمه‌ی سلام و بفرمایید و به زبون آورده بود اروم سر تکون داد.

انگار همه‌ی آدم‌های این عمارت عجیب بودند! کم خودم سردرد داشتم حالا هم با ورود به این عمارتِ عجیب بدتر شده بودم...

همراه خانوم جون به سمت خونه‌ی به اصطلاح جدیدمون رفتیم تا وسایلمون رو بچینیم.

سه روز از ورودمون به عمارت جدید می‌گذشت؛ سه روزی که جابه‌جا شده بودیم. این روزها آقاجون و خانوم جون به کارهای عمارت می‌رسیدند و من و نبات مشغول درس و دانشگاه و تدریس‌های خصوصی‌مون بودیم. این سه روز تقریباً همه چیز عادی به نظر می‌رسید؛ به غیر از خواب‌های من که دست از سرم بر نمی‌داشتند.

هر شب توی خوابم همون اتفاق تکرار می‌شد... همون مرد و همون زخم و چاقو!

دلم برای خواب‌های گذشته‌ام تنگ شده بود و واقعیت این بود که من ترجیح می‌دادم توی خواب توی آغوشش باشم تا اینکه بخوام آغوش خونینش رو ببینم...

از فکرهای بی سر و ته‌ام که این روزها تمامی نداشت کلافه سر تکون دادم و سعی کردم حواسم رو به کلاس و استاد بدم.

با صدای استاد که خبر از تموم شدن کلاس می‌داد از جام بلند شدم، به ساعت نگاه کردم هفت بود اما رسماً شب شده بود. هوا، هوای پاییز و تاریک شدن بود.

از دانشگاه تا خونه با اتوبوس یک ساعتی راه بود تازه اگر ترافیک رو نادیده می‌گرفتم؛ از صبح سرکلاس بودم و تمام تنم کوفته شده بود.

خستگی و فکر خیال دست به دست هم دادند که ناپرهیزی کنم و به جای صرفه‌جویی و رفتن با اتوبوس تاکسی اینترنتی بگیرم.

EXCHANGE GROUP

سرم رو به صندلیِ ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم اما لعنت به ذهن
من که بازم به طرف اون خوابِ لعنتی رفت. چشم‌هام رو باز کردم و به
بیرون خیره شدم.

بارون نم نم می‌بارید و باز هم لعنت به من که با دیدن بارون یاد خوابم
افتادم... توی خواب من هم هوا بارونی بود!

کلافه بودم؛ کلافه و عصبی...

دلم می‌خواست مغزم یه دکمه داشت تا خاموشش کنم بلکه دست از فکر
و خیال برداره.

هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و با پلی کردن پلی لیستم سعی کردم
حواسم رو به بارون و آهنگ مورد علاقم بدم اما انگار این روزها همه‌ی
اهنگ‌های لعنتی چه با ربط چه بی ربط من رو یاد اون می‌نداخت!

این روزها این مرد لعنتی توی ذهن و جون من نفوذ کرده بود...

"عشق چشم بسته دل و بهت دادم

با پای خودم به دامت افتادم

دیگه چی می‌خوای از جون یه آدم

عشق تو این قهر و اشتیای یه ریزی

بهم میزنی هی مگه مریضی

با این همه باز چه عزیزی

عشق بوسه ای وسط پیشونی

یه زخمی که همیشه میمونی

EXCHANGE GROUP

به جون خودم درد بی درمونی "

_خانم...خانم

با صدای راننده اهنگ رو قطع کردم و نگاه از بیرون گرفتم:

_بله

_اینور ترافیکه، اشکال نداره میانبر بزنم از کوچه پس کوچه برم؟

آروم سر تکون دادم:

_نه مشکلی نیست از هر راهی که نزدیکتره و ترافیک کمتر و برید.

مرد لبخند ارومی زد:

_حله آجی از کوچه پس کوچه می، رم دو سوته برسیم.

از لحن لات و صمیمیش لبخند کمرنگی رو لبهام نشست.

دوباره اهنگ رو پلی کردم و نگاهم رو به قطره‌های بارون و کوچه و خیابون

دوختم:

"آهای عالیجناب عشق

فرشته عذاب عشق

حریف تو نمی، شه این قلبه بی صاحب عشق...

من و دیوونه میخوای

تو اینجوری خوشی عشق

ولی بازم دمت گرم

چه زیبا می کشی عشق "

EXCHANGE GROUP

نمی‌دونم چه چیزی عجیب بود که با دیدن خیابونی که توش بودیم یهو به طرز دیوانه‌واری ضربان قلبم بالا رفت...

نگاهم توی خیابون در حال حرکت گشت، انگار من قبلا اینجا بودم یا قبلا اینجا رو دیده بودم! رسماً یه دژاوو در حال رخ دادن بود...

چشم‌هام چند بار چرخید و هر بار قلبم بلندتر زد و نگاهم موند روی یه کوچه که ماشین از کنارش گذشت...

ناخودآگاه شروع کردم به حرف زدن:

_ آقا وایسا!

مرد از توی آینه متعجب نگاهم کرد:

_ چیزی شده؟

چند بار به حالت گنگ سر تکون دادم:

_ خودمم نمی‌دونم! وایسا...

ترمز زد:

_ بیا آبجی.

به پشت سر نگاه کردم، چند کوچه از اون کوچه فاصله گرفته بودیم.

مستاصل به راننده نگاه کردم:

_ می‌شه دنده عقب بگیرید؟!

اخم کرد:

_ اتفاقی افتاده؟ کسی رو دیدید؟!

EXCHANGE GROUP

کلافه نگاهش کردم:

_نه فقط دنده عقب برو!

مرد ناچار سر تکون داد:

_باشه.

با رسیدن به کوچه‌ی مورد نظر صدام دوباره بلند شد:

_وایسا... وایسا

نگاهم رو توی کوچه گردوندم. هوا تاریک بود و با وجودبارون داخل کوچه زیاد معلوم نبود اما یه حس دیوانه‌واری بهم می‌گفت این کوچه همون کوچه‌ایه که توی خواب دیدم!

نگاهم چرخ خورد روی ماشینی که چند متر اون طرفتر پارک بود.

ناخودآگاه تصویر خوابم جلوی چشم‌هام شکل گرفت.

خودش بود؛ این ماشین مشکی توی خوابم بود و همین گوشه پارک شده بود.

دستم روی دستگیره نشست و در رو باز کردم. انگار همه چیز بدون اراده من و ناخودآگاه بود:

_خانم کجا؟

به سمت راننده برگشتم:

_من کیفم توی ماشینِ ولی خودم باید برم توی اون کوچه... باید از یه چیزی مطمئن بشم...

_اما...

EXCHANGE GROUP

به ادامه حرفش گوش ندادم و پیاده شدم.

پاهام بدون اراده‌ی من جلو می‌رفت و جالب اینجا بود که با هر قدم صدای قلبم رو بیشتر حس می‌کردم.

نگاهم روی ساختمان‌های اطراف چرخ خورد؛ حتی ساختمان‌ها هم مثل خوابم بود!

یه خونه‌ی آجر سه سانتی اول کوچه بود و رو به روش یه مجتمع چند واحدی.

چندتا خونه‌ی ویلایی کنار هم و در اخر یه خونه‌ی ویلایی ته کوچه بود و کنارش یه خونه خرابه.

همون خونه خرابه بود...

هنوز فکرم کامل نشده بود که صدایی آروم و لرزون رو شنیدم:

_آه... کم..ک..ک..م..ک

چشم‌هام گرد شد؛ صداش ضعیف و لرزون بود اما گوش‌های من این صدا رو شنید.

نگاهم موند به خونه خرابه‌ی کنار اون خونه، قدم‌هام رو سرعت بخشیدم و به همون سمت رفتم. تاریک بود اما نه انقدر که چیزی نبینم.

از در مخروبه گذشتم و جلو رفتم.

انگار می‌دونستم کجا برم!

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که با دیدنش خشکم زد!

خودش بود...

EXCHANGE GROUP

تمام تنم می لرزید و این لرز خفیف با دیدن خون روی لباسش و چشم‌های
ملتمسش که بهم دوخته شده بود، بیشتر شد.

دستم رو نیشگون گرفتم، انگار منتظر بودم اینم یه خواب باشه اما نه لعنتی
واقعی بود!

این مرد، مردِ خواب‌هام بود...

صداش توی گوشم پیچید:

_کمک..م ک..ن

با شنیدن صداش پاهام قدرت غیرقابل وصفی گرفت و تقریباً به سمتش
دویدم!

کنارش زانو زدم؛ خیره به خون جاری شده از شکمش لرزون زمزمه کردم:

_دا..ره خ..ون می..ادا!

سعی کرد حرف بزنه:

_کم..ک کن ا..ز این..جا ب..رم!

قطره اشکی بی‌اختیار از چشمم چکید و به سسکه افتادم:

_باید زنگ... زنگ بزنم اورژانس.

دست سردش روی دست بی‌جونم نشست و انگار جون شد به تنم! صداش
لرز داشت:

_نه... اور..ژان..س و بی..مارست..ان نه پل..یس پلی..س ...

با جمع شدن صورتش از درد نداشتن ادامه بده و خودم حرفش رو کامل
کردم:

EXCHANGE GROUP

پلیس می فهمه؟!

عرق از پیشونیش چکید:

_ار..ه من و بب..ر خون..ه..ام به ه..ومن زن..گ بز..ن!

کلافه سر تکون دادم:

کی؟

_هو...من

دو حالی که دیگه خبری از سکسکه نبود مستاصل و بیچاره نالیدم:

هومن کیه؟ چجوری بهش زنگ بزنی؟

تو مرز بیهوشی بود، دستش رو دراز کرد و گوشه دیوار رو نشون داد:

_اس..مش توی گوشی..م هست!

هق زدم:

خونهات... کجاست؟

_ت..وی یادداشت..تهای گوش..یم نوش..تم!

با تموم شدن جمله اش چشم هاش بسته شد و از هوش رفت!

قلبم لرزید و حس کردم برای یک آن نزد، هول زده نیم خیز شدم، نبض

گردنش رو گرفتم با حس کردن ضربان کندش زیر دستام ضربان قلبم

خودوم رو هم حس کردم!

شوکه بودم و بدتر از اون ترسیده بودم.

EXCHANGE GROUP

هول از جام بلند شدم، به خاطر نشستنم روی زمین تموم جونم گلی شده بود.

گوشیش رو برداشتم.

با دو از اون خرابه بیرون زدم و خودم رو به سرکوچه رسوندم؛ راننده توی ماشین نشسته بود، در و باز کردم و با نفس نفس حرف زدم:

_آقا... آقا بیا کمک!

مرد با دیدن حال زارم، متعجب شد:

_ابجی چی شدی؟!

_بیا کمک داره... می میره!

مرد چشم هاش گرد شد:

_کی؟! چی شده؟

نذاشتم ادامه بده:

_تو رو خدا بیا!

ناچار پیاده شد و پشت سر من که می دویدم دوید.

با وارد شدن به خرابه و دیدن مرد خواب هام ترسیده نگاهم کرد:

_آبجی این کیه؟!

ملتمس نگاهش کردم:

_اقا کلی خون داره ازش می ره تو رو خدا کمک کن.

EXCHANGE GROUP

نمی‌دونم صدام چقدر سوز داشت اما انگاری برای به رحم اومدن مرد کافی بود.

به سمت مردِ عجیب این روزام رفت و زیر بازوش و گرفت؛ به خاطر قد بلند و هیکل چهارشونه‌ای که داشت راننده به سختی و البته با کمک من کولش کرد .

به همون سختی روی صندلیای عقب ماشین گذاشتمش، هیکلش زیادی برای صندلی‌ها بزرگ بود و به همین خاطر پاهاش جمع شده بود.

دوباره نبضش رو چک کردم و با زدنش سریع روی صندلی جلو نشستم.

برای جلوگیری از خون ریزی بین دو تا صندلی دولا شدم و دستم و روی جای زخم فشار دادم.

راننده نگران نگاهم کرد:

– ابعی بریم بیمارستان؟!

– نه برو به آدرسی که میگم.

– ابعی باید بریم بیمارستان

کلافه نگاهش کردم:

– جایی که میگم برو

با یک دست موبایلش رو از توی جیبم در اوردم .

رمز داشت؛ دستم رو از روی زخم برداشتم و با زدن انگشتش رمز گوشی باز شد.

EXCHANGE GROUP

دوباره دستم رو روی زخم گذاشتم و با اون دستم گوشی رو نگه داشتم و ادرس و از توی یادداشت ها برای راننده خوندم.

راننده با سرعت نور حرکت کرد؛

انگار می ترسید بلایی سر مرد عجیب خواب هام بیاد و تقصیرها گردن اون بیوفته، البته تا اینجا هم مردونگی کرده بود که کمک کرده بود.

توی لیست مخاطبین گشتم و روی اسم هومن کلیک کردم.

بعد از چند تا بوق صدای سر خوشی توی گوشی پیچید:

_به به آقا حسام، چه عجب شما زنگ زدی!

_آقا

با شنیدن صدام چند لحظه سکوت کرد و بعد متعجب به حرف اومد:

_شما؟!

با لکنت حرف زدم:

_حال..ش خوب نی..ست؛ چاق..و، چا..قو خو..رده گفت به ش..ما

زنگ..بز..نم!

حالا دیگه خبری از صدای سرخوش و یا متعجبش نبود و صداش پر از بهت و ترس شده بود:

_چی؟ الان کجاست؟

_دار..یم می..ر..یم خون..ه اش گفت بی..اید.

جمله ام و به سختی ادا کردم و مهلت حرفِ دیگه ای ندادم و گوشی رو قطع کردم.

EXCHANGE GROUP

نگاهم رو بهش دوختم؛ داشت زیر لب ناله می‌کرد و درد می‌کشید و جالب
اینجا بود که با هر ناله‌اش انگار من هم دردی که می‌کشید رو حس می‌کردم
و درد می‌کشیدم!

هنوز هم باورم نمی‌شد این اتفاقات واقعیت داشته باشه و من به جای
خواب توی بیداری ببینمش...

پس اسمش حسام بود!

بهش می‌ومد...

نبضش رو برای بار چندم چک کردم؛ تنش سرد بود و نبضش کند... دلم
داشت از نگرانی تیکه پاره می‌شد!

نمی‌دونم چند بار زیر لب آیه الکرسی خوندم و بهش فوت کردم که با
صدای راننده نگاه از چهره بی‌حالش گرفتم:

_رسیدیم.

نگاهم رو به در قهوه‌ای رنگ دوختم.

یه خونه‌ی حیاط دار!

هول از ماشین پیاده شدم و چند بار زنگ در و زدم و وقتی جوابی نشنیدم
به سمت ماشین رفتم و در سمتش و باز کردم.

جیب‌هاش رو گشتم کلید داشت.

خودمم نمی‌دونم امشب چرا انقدر با جربزه شده بودم؛ در حالت عادی یه
دختر سر به زیر و معمولی بودم اما حالا شبیه یه دختر نترس عمل می‌کردم!
در خونه رو باز کردم و با کمک راننده به داخل بردمش.

EXCHANGE GROUP

انقدر هول و نگران بودم که به اطراف حتی نگاه هم نکردم.

با ورود به خونه روی کاناپه وسط هال گذاشتمش!

به سمت راننده برگشتم:

_ اقا خیلی ممنون

آروم سر تکون داد:

_ خواهش می‌کنم آجی، ولی کاش می‌بردینش بیمارستان.

شونه بالا انداختم؛ خودمم نگران همین موضوع بودم اما نمی‌دونم چرا انقدر

حرفش برام مهم بود که به جای بیمارستان آوردمش خونه‌اش...

_ خودش نمی‌خواد.

مرد ناچار سر تکون داد. کرایه رو از توی کیفم در اوردم:

_ بفرمایید. بگید اگه کمه بیشتر بدم. خیلی کمکم کردین.

_ نه آجی بسه. خداحافظ

_ خداحافظ

با رفتن راننده، نگران به سمتش رفتم.

هنوزم ناله می‌کرد. نمی‌تونستم دست روی دست بذارم تا این هومن خانی

که می‌گفت بیاد. اصلا از کجا معلوم اون دکتر باشه؟ شاید فقط یه ادم

نزدیک بهشه.

با توجه به کمک‌های اولیه‌ای که بلد بودم سعی کردم خودم یه کاری رو

پیش ببرم؛ به آشپزخونه رفتم و یه کاسه آب ولرم برداشتم و چند تا دستمال

از کنار سینک به سمتش رفتم.

EXCHANGE GROUP

انقدر هول بودم که به کارهام فکر نمی‌کردم فقط می‌خواستم یه جوری
جلوی اون خونریزی لعنتی رو بگیرم.

اصلا حواسم نبود توی ماشین با بستن شالم دور شکمش می‌تونستم این
کار و بکنم و حالا تازه مغزم به کار افتاده بود.

دکمه های پیراهنش رو باز کردم،

با دیدن زخم عمیقش دلم زیر و رو شد.

با دستمال و آب ولرم دور زخم و تمیز کردم و در اخر با شالم دورش و محکم
بستم.

هنوزم داشت ناله می‌کرد و بدنش سردتر شده بود.

پس این به اصطلاح هومنِ لعنتی کجا بود؟!!

اشک‌هام دوباره بی‌اجازه روی گونه‌ام چکیدن و چشم‌هام خیره موند روی
صورت پر از عرقش...

من از کی انقدر ضعیف شدم که به خاطر یه نفر حتی اختیار اشک‌هامم
ندارم؟! اونم یه آدم که اولین بارمه از نزدیک می‌بینمش...

دلم ناخواگه انگار از یه سرایشی پرت شد. نگاهم چرخ خورد توی صورتش
و مشغول بررسی این صورت شد.

صورتی که پنج سال بود هر شب فقط توی رویاهام می‌دیدم...

چشم‌های درشتِ مشکیش که الان بسته بود و مژه‌های پرپشتش به طرز
عجیبی جذاب‌ترش می‌کرد، بینی متوسطش که عجیب چهره‌اش و مردونه‌تر
کرده بود، ریشای مشکی و کوتاهش که به طور مرتبی آنکاره بود و در آخر
لب‌هایی که زیادی وسوسه انگیز به نظر می‌ومد...

EXCHANGE GROUP

این آدم زیادی جذاب بود و من این و برای بار هزارم، حالا توی بیداری هم
تایید می‌کردم.

موهای کنار شقیقه‌اش رو کنار زدم.

صدای زنگ در بلند شد.

به خودم اومدم؛ منِ لعنتی داشتم چیکار می‌کردم؟

اون داشت جون می‌داد و من مشغول نوازشش بودم؟

از جام بلند شدم و در رو باز کردم.

صدای قدم‌های مرد از توی حیاط اومد و بعد خودش وارد خونه شد.

مستاصل نگاهم کرد:

_کجاست؟

بی‌حال به سمت کاناپه اشاره کردم و همقدم با مرد به سمتش رفتم.

روی دو زانو نشست و خیره به زخمی که بسته بودم کیف کنارش و باز کرد
و شالم و از دور زخم کنار زد؛ با دیدن نخ بخیه و گاز استریل فهمیدم طرف
واقعا پزشکیه؛ به سمت من که خشک شده نگاهش می‌کردم برگشت.

_چرا وایسادی؟ بشین کمکم کن.

کنارش زانو زدم و سعی کردم بی‌توجه به خونی که داشت دلم رو زیر و رو
می‌کرد هر وسیله‌ای رو که می‌گه از توی کیف بهش بدم.

با دقت مشغول کارش بود و با حرص خاصی بدون بی‌حسی بخیه می‌کرد و
این از ناله‌های حسام که هر لحظه بلندتر می‌شد مشخص بود...

ناخواگاه با درد کشیدنش دوباره اشک‌هام از سر گرفته شد و لب باز کردم:

EXCHANGE GROUP

_ نمی‌شه یکم اروم‌تر بزنین؟! همینجوری ضعف داره. خیلی دردش میاد!

برای یک لحظه مکث کرد؛ شاکی چشم دوخت بهم:

_ من دارم کارم و می‌کنم؛ توام اگه نگرانشی به جای آبغوره گرفتن ساکت باش تا تمرکزم بهم نریزه. در ضمن این کله شق دردِ بیشتر از اینم حقشه.

دوباره مشغول بخیه زدن شد و زمزمه‌اش به گوشم رسید:

_ پسره‌ی لجبازِ احمق!

دست‌هام رو چند بار پشت سر هم روی هم کشیدم تا بالاخره خونِ روی دستم پاک شد.

از آشپزخونه بیرون اومدم و نگاهم موند روی صورتِ مردِ عجیبِ رویاهام؛ سُرْم به دستش وصل بود و دیگه از ناله‌هاش خبری نبود؛ انگار به یه خواب عمیق رفته بود.

_ چجوری این اتفاق افتاد؟

با صدای مردی که می‌دونستم اسمش هومنِ به سمتش برگشتم؛ روی مبل کنار کاناپه نشسته بود و به سیگارش پک می‌زد.

شونه بالا انداختم:

_ منم نمی‌دونم.

پوزخند تلخی زد:

_ تو باهاش بودی، اونوقت نمی‌دونی چجوری اتفاق افتاده؟!

مستاصل سر تکون دادم، من واقعا نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده.

EXCHANGE GROUP

به سمتِ مبلِ کنارِ کاناپه رفتم و روش نشستم.

با سکوت من دوباره به حرف اومد:

_تو این دو سالی که رفیقش دختر کنارش ندیدم، از کی باهاشی؟!

فقط نگاهش کردم. جوابی نداشتم که بدم، در اصل جواب منطقی و قابل باوری نداشتم.

اگر می‌گفتم من فقط پیداش کردم که می‌گفت پس چرا تا درد می‌کشید از نگرانی نفست حبس می‌شد، اگر هم می‌گفتم توی خواب‌هام می‌بینمش که به دیوونه بودنم شک می‌کرد؛ پس فقط سکوت کردم.

با سکوت‌م انگار عصبانی شد:

_بین خانوم حسام کله خرت‌تر از این حرفاست که وقتی می‌ره توی دردرس‌یه دختر و هم همراه خودش ببره ولی تو رو برده پس یعنی خیلی بهش نزدیکی و از خیلی چیزها خبر داری؛ منم رفیقش پس بهم بگو تا از دردرس نجاتش بدم. دوباره با آدمای رسولی درگیر شده؟!

آب دهنم رو با استرس قورت دادم.

این مرد فکر می‌کرد من از جیک و پوک رفیقش خبر دارم و خبر نداشتم که رفیقش حتی من رو نمی‌شناسه، درست برعکس من که پنج سالِ شب‌ها با فکر اون می‌خوابم و بیدار می‌شم.

بالاخره صدام از بین لب‌های خشک شدم بیرون اومد:

_من چیزی نمی‌دونم.

این تنها چیزی بود که تونستم بگم.

EXCHANGE GROUP

کلافه از جا بلند شد:

_هر طور راحتی؛ اما بدون من خودم از حسام حساب پس می‌گیرم.

به ساعتش نگاه کرد و من انگار تازه متوجه ساعت شدم؛ دوازده شب بود و من هنوز خونه نرفته بودم، قطعاً خانوم جون شهیدم می‌کرد!

حالا باید چه توجیحی می‌آوردم؟

_من دیگه باید برم پرستارِ مادرم رفته، مادرم خونه تنهاست.

به حسام اشاره کرد:

_تا صبح ممکنه تب و لرز کنه، پاشویه‌اش کن... اگه احياناً بيدار شد و آب خواست فقط در حد مرطوب کردن لب‌هاش بهش بده.

چشم‌هام گرد شد، من نمی‌تونستم بمونم.

فکرم رو به زبون آوردم:

_من باید برم نمی‌تونم بمونم. خانواده‌ام نگرانم می‌شن.

اخم کرد:

_حسام نباید تنها بمونه، شانس گند من امیرعلی هم رفته سفر تا پس فردا

نمیاد، اگه الان بهش بگم فقط نگرانش کردم. اگه به بقیه هم بگم بعداً خود

حسام کله‌ام و می‌کنه! هیچ راهی نیست، نباید تنها بمونه چون ممکنه

تشنج کنه. یعنی انقدر برات مهم نیست که یه شب بالا سرش بمونی؟!!

مستاصل نگاهم رو چرخوندم و چشم‌هام موند رو صورت غرق در خوابش.

انقدر معصومانه خوابیده بود که آدم دوست داشت ساعت‌ها نگاهش کنه؛
به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم این مرد پنج سال هر شب توی
خواب‌های من بود و برام مهم شده بود .

عجیب بود ولی انقدر مهم شده بود که حتی نمی‌خواستم یه تار مو از سرش
کم بشه...

با دیدن اخم وسط پیشونیش لبخند رو صورتم نشست و دوباره ناخودآگاه
حرف زدم:

_باشه می‌مونم!

هومن از جاش بلند شد؛ بالاخره لبخند زد:

_الان می‌فهمم چرا حسام به دوستاش نشونت نداده و غایمت کرده. تو
دختر خیلی خوش قلبی هستی.

تلخندی زدم، بی‌چاره خبر نداشت حسام اصلا من رو نمی‌شناسه.

به سمت حسام رفتم؛ سُرْم رو از دستش در آوردم:

_الان خوابه اما اگه زیاد درد داشت یه دونه از اون کپسول آبیا که گذاشتم
رو اُپن رو بهش بده، دردش میوفته.

آروم سر تکون دادم.

لبخند مهربونی زد:

_مواظب این رفیق کله خرم باش، فعلا.

_خداحافظ

با رفتن هومن به سمت کیفم رفتم؛

EXCHANGE GROUP

سی و شش تا میسکال!

لبم رو با ترس گزیدم؛ حالا باید چه بهونه‌ای می‌اوردم؟

یکم فکر کردم و یک آن فکری تو سرم جرقه خورد .

شماره‌ی نبات رو گرفتم، هنوز بوق دوم نخورده بود که صدای عصبی‌ش توی گوش‌ی پیچید:

_جانا

_سلام

_سلام و زهرمار، ما مردیم از نگرانی کجایی دختر؟

نگاهم رو به حسام دوختم و صدام رو مظلوم کردم:

_پیش مریمم، بیچاره باباش تصادف کرده دختره همش گریه می‌کرد... ظهر

بهبش خبر دادن از راه دانشگاه با هم رفتیم بیمارستان؛ انقدر درگیر حال

بدش بودم که گوش‌ی‌ام و به کل یادم رفت. الانم خونه‌اشونم... تازه خوابش

برده نمی‌تونم تنه‌اش بذارم. مامانشم بیمارستان، دختره حال خوبی نداره!

صدای نبات شاکی شد:

_خب می‌مردی یه زنگ بزنی؟ حالا باباش حالش خوبه؟

_آره بیچاره خوبه... نبات باور کن اصلا حواسم به شماها نبود.

صدای نگران خانوم جون اومد:

_نبات چی می‌گه این ورپریده؟ کجاست؟ بیچاره اقاچونت داره کوچه قدم

رو می‌ره.

صدای نبات آروم شد:

EXCHANGE GROUP

پیش دوستشه خانوم جون نگران نباشین. جانا صبح خونه‌ای فهمیدی؟

لحن مظلوم رو ادامه دادم:

چشم میام.

خداحافظ.

خداحافظ خواهی.

با قطع کردن موبایل لبخند زدم؛ خدا رو شکر نبات بود و الان مخ آقاجون رو هم شستشو می‌داد و آرومش می‌کرد.

از جا بلند شدم؛ مانند گلی شده بود، از تنم در آوردم. یه تیشرت قرمز رنگ ساده تنم بود. شالم گوشه‌ی مبل خونی افتاده بود، شستمش و دم پنجره آویزونش کردم.

لگن رو دوباره پر از آب کردم و با دستمال بالا سر حسام رفتم.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، همونجور که هومن گفته بود تب داشت. یک ساعت تموم پاشویه‌اش کردم تا تبش افتاد.

نفس راحتی کشیدم و دوباره چشم‌های سرکشم خیره شد بهش...

این مرد نماد یه مرد تماما جذاب بود؛ نه تنها صورتش که قد و هیكلشم این رو ثابت می‌کرد.

لباس تنش نبود و چشم‌های بی‌حیای من امشب هی روی سینه ستبرش می‌لغزید. بازوهاش جوری بود که جون می‌داد برای اینکه سرت و بذاری روش.

به این فکرهای بی‌جام استغفراللهی گفتم و نگاهم رو به صورتش دوختم.

EXCHANGE GROUP

اخم روی صورتش دلبری می کرد؛ جالب بود اما خودمم از اینکه اینجا پیشش
بودم آرامش داشتم .

دستم رو روی موهای کنار شقیقه اش کشیدم و ناخودآگاه زمزمه کردم:
_از پیش تو راه رفتنم نیست...

سرم رو کنار سرش روی کناپه گذاشتم و پلک هام رو بستم.
فقط می خواستم چند دقیقه پلک هام استراحت کنه اما نمی دونم کی خوابم
برد، یه خواب عمیق با تکرار رویای پنج ساله ام.
من و قایق شکسته و آغوش مردی که حالا می دونستم اسمش حسام و
چشم هامون که دوخته بودیم به قایق شکسته...

| حسام |

با احساس درد عجیبی توی شکمم چشم هام رو باز کردم... دیدم تار بود،
چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام .

صورت دختری کنار سرم بود و خودش نشسته خوابش برده بود.

ابرو هام بالا پرید و تو جام نیم خیز شدم؛ تموم تنم درد بود و رد چاقوی
جدیدی روی تنم خود نمایی می کرد!

با درد چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم و سعی کردم اتفاقات اخیر رو
به خاطر بیارم، توی سرم انگار یه نوار پلی شد؛ اولین صحنه دعوا با اون

EXCHANGE GROUP

غول تشن بود و بعد فرارم برای اینکه نتونن صورتم رو تشخیص بدن و شناساییم کنن، پناهم به اون خرابه که مثل یک پناهگاه بهش پناه بردم و در اخر صورت غرق اشک و شوکه دختری که پیدام کرده بود.

این دختر همون دختر بود... این یعنی نه تنها نجاتم داده بود بلکه پرستاری حال ناخوشمم کرده بود!

پس این هومن لعنتی کجا بود؟

با یاد اینکه هومن شب رو حتما باید خونه پیش مادر مریضش بگذرونه ذهنم تیکه‌های پازل و کامل کرد؛ یعنی این دختر غریبه به خاطر حال بدم کنارم مونده بود؟ اما چطور؟ مگه خانواده نداره؟ اصلا چجوری انقدر به یه مرد مشکوک اعتماد کرده؟!

ناخودآگاه نگاهم چرخید و سُر خورد رو صورت غرق خوابش؛ زیادی معصوم به نظر می‌رسید و عجیب اینکه همین چهره معصوم جذاب دیده می‌شد.

با این فکر سرم و گنگ تکون دادم و لعنت برشیطونی فرستادم .

درد شکمم طاقت فرسا شده بود اما من دردهای بدتری و تحمل کرده بودم، همون روزها که برای در آوردن یه لقمه نون سخت کار می‌کردم و توی بازار بار کول می‌کردم.

همون روزها که صبح تا شب از دوازده سالگی هم درس خوندم هم کار کردم که خونواده‌ام از هم نپاچه، اما تموم اون زحمات‌ها به خاطر یه سری از خدا بیخبر از بین رفته بود.

من به درد عادت داشتم و اگه می‌خواستم به هدفم برسم این تازه اولش بود.

از جا بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم؛ روی اُپن یه بسته مسکن بود،
احتمالا هومن گذاشته بود.

دوتا قرص و با یک لیوان آب سر کشیدم.

بدنم کوفته بود و دلم یه دوش حسابی می خواست اما با این حال ممکن
نبود؛

با قدم های آهسته به سمت اتاق رفتم، یه تیشرت مشکی ساده تنم کردم.

صدای اذان بلند شد؛ از توی اتاق بیرون زدم و به سمت دستشویی رفتم.

با طرز راه رفتن من اگر کسی می دیدم عمرا به فکرش هم نمی رسید که چاقو
خوردم.

چند بار دست و صورتم رو شستم و در اخر وضو گرفتم...

این روزها تنها چیزی که ارومم می کرد یاد خدا بود و چقدر آدمی که بهش
تبدیل شده بودم با خدا فاصله داشت...

جانمازم رو چند متر اون طرفتر از کاناپه پهن کردم و مشغول راز و نیاز با
خدای خودم شدم؛ خدایی که با تموم بد بودنم این بارم به دادم رسیده بود و
نداشته بود قبل از رسیدن به هدفم بمیرم...

با گفتن تشهد و سلام سرم رو چرخوندم و چشم هام قفل شد توی دو
جفت چشم سبز که با یه حس خاص نگاهم می کرد؛ یه حس که ترکیبی از
تعجب و مهربونی بود.

نمی دونم چرا اما نگاهم قفل اون چشم ها شد، چشم هایی که شبیه جنگلی
شورانگیز بود...

یه جنگل سرسبز که غرقش می شدی.

EXCHANGE GROUP

بالاخره چشم‌هام رو کندم و لب باز کردم:

_سلام

لبخند هول و مهربونی زد:

_سلام، قبول باشه.

آروم سر تکون دادم:

_قبولِ حق

شکم تیر کشید و اخم‌هام توی هم رفت.

نگران از جا بلند شد و به سمتم اومد، کنارم زانو زد:

_خوبی؟ اقا هومن گفت نباید بهت فشار بیاد.

لبخند زدم؛ یه لبخند که پر از تعجب بود.

این دختر نه تنها پرستاریم رو کرده بود که حالا حتی نگران درد کشیدن من بود...

_خوبم؛ ببخشید شما خیلی زحمت کشیدید.

آروم سر تکون داد:

_من کاری نکردم، فقط شما تنها بودید و حالتون بد، برای همین من موندم.

اخم کردم؛ چطور انقدر به من اعتماد داشت؟!

_خانواده‌اتون چی؟

شونه بالا انداخت:

_گفتم پیش یکی از دوستانم؛ بهم اعتماد دارن.

EXCHANGE GROUP

ابرو بالا دادم:

_اونا به تو اعتماد دارن اما تو چطور به یه غریبه انقدر اعتماد داری؟

سر تکون داد و لبخند آرومی زد:

_شما زخمی بودی، پس اگر قصد و نیت سوپی هم داشتی که من مطمئنم

نداشتی من حریفت می شدم. دوستونم چون من همراه شما بوم بعید

می دونم می خواست کاری بهم داشته باشه.

آروم سر تکون دادم جوابش قانع کننده بود.

_ممنون که مراقبم بودی.

از جا بلند شد و به ساعت نگاه کرد، شش صبح بود:

_ من دیگه برم؛ آفتاب هم دیگه طلوع کرده، شما هم مراقب خودتون باشید.

_صبحونه بخورید بعد برید، براتون آژانس می گیرم.

شونه بالا انداخت:

_نه باید برم.

مانتوش رو تنش کرد و من نگاهم موند روی موهاش...

موهای پر پیچ و تابش که عجیب من و یاد این شعر انداخت:

"گیسوی تو پیچیده ترین معضل دنیاست"

نگاه دزدیدم؛ من چم شده بود؟ انگار مغزم تکون خورده!

شالش رو سرش کرد و بهم نگاه کرد؛

نگاهی که پر شده بود از نگرانی...

EXCHANGE GROUP

_اگه دردتون گرفت مسکن رو اپن هست؛ نمی‌خوام بپرسم چجوری این اتفاق افتاد چون به من ربطی نداره، اما خواهشا مراقب خودتون باشید... زندگی خیلی کوتاهه.

لبخند ارومی زدم:

_ممنون از اینکه مراقبم بودید.

گوشیش رو از روی میز برداشت و آخرین نگاه و بهم انداخت:

_خدانگهدار

رفت و من حتی اسم این دختر و نمی‌دونستم، دختری که مثل فرشته‌ها بود و من جونم و بهش مدیون بودم اما احتمالاً دیگه هیچوقت نمی‌دیدمش.

با خودم فکر کردم چقدر از اینجور آدم‌ها کم پیدا می‌شه؛ کسی که با تموم غریبگیش برات نگران باشه...

| جانا |

با بستن در دستم رو روی قلبم گذاشتم؛

حالم حالِ دنده‌ای بود که ساعت‌ها دویده و قلبش دیوانه‌وار خودش رو به در و دیوار می‌کوبه و حالا حالا قصد آروم شدن نداره .

EXCHANGE GROUP

خبری از دو سرعت نبود اما من با شنیدن اون صدای بم، اون ژست موقع نماز خوندن، اون نگاه و اون تشکر مغرورانه‌اش افسار قلبم از دستم در رفته بود...

حالم عجیب بود؛ من تازه یک روز بود که این مرد مشکوک و مبهم و دیده بودم اما برام غریبه نبود. پنج سال توی خواب‌هام بود اما حالا توی بیداریم... قلبم با دیدن این غریبه آشنا افسار پاره کرده بود.

از خونه‌اش زده بودم بیرون تا حال دلم رسوام نکنه...

با قدم‌های آرام هوای دم صبح رو نفس کشیدم و به جای آرامش آشوب شدم.

غم تموم عالم توی دلم نشست؛ دیگه نمی‌دیدمش، فکر کنم این آخرین دیدار بود و حالا باید به دیدنش توی خواب اکتفا می‌کردم.

آه پر افسوسی کشیدم! خیابون خلوت بود. با موبایل تاکسی اینترنتی گرفتم و تا رسیدن ماشین چهره‌اش از جلوی چشمم کنار نرفت.

بغض داشتم و این بغض با گوش کردن آهنگ در حال پخش توی ماشین تبدیل به اشک شد؛ اشکی که ناخودآگاه بارید:

"تو از شهر غریبه بی نشونی اومدی

تو با اسب سفید مهربونی اومدی

تو از دشتای دور و جاده های پر غبار

برای هم صدایی

همزبونی اومدی

EXCHANGE GROUP

تو از راه میرسی پر از گرد و غبار

تموم انتظار میاد همراهِ باهات

چه خوبه دیدنت

چه خوبه موندنت

چه خوبه پاک کنم غبار و از تنت

غریبه آشنا دوستت دارم بیا

من و همراهِ ببر به شهر قصه ها

بگیر دست من و تو اون دستات

چه خوبه سقفمون یکی باشه باهم

بمونم منتظر تا برگردی پیشم

تو زندونم با تو من ازادم..."

_خانم، این خونه اس؟

با صدای راننده اشک هام رو پاک کردم. جلوی در عمارت بودیم؛ کرایه رو

حساب کردم و پیاده شدم.

دیگه حتی دعواها و غرغره های خانوم چون برای نیومدندم برام مهم نبود! مهم

دل بی قرارم بود که دیدار دوباره ی اون مرد رو می خواست...

واقعا من چم شده بود؟! این رفتار نرمال نبود...

کلید رو توی در انداختم و وارد شدم.

حتی منظره باغ و حال و هواش هم نتوست سرحالم کنه.

EXCHANGE GROUP

به سمت خونه‌ی خودمون رفتم و در رو باز کردم .

طبق معمول خبری از آقاجون نبود و این نشون میداد که رفته تا نون تازه بگیره. خانوم جون اما توی آشپزخونه بود؛ با دیدنم اخمو به سمتم برگشت: _به‌به جانا خانوم از این طرفا؛ خوش اومدین. می‌گفتین گاوی، گوسفندی، چیزی براتون می‌کشتیم.

پوف کلافه‌ای کشیدم:

_سلام خانوم جون، بذار از راه برسم بعد شروع کن.

اخم‌هاش عمیق تر شد:

_چشمم روشن، چشم سفید جوابم که می‌دی... معلومه از دیشب کجا بودی؟!

پشت میز نهارخوری چهارنفره وسط آشپزخونه نشستم.

_گفتم که باید پیش دوستم می‌موندم، حالش خوب نبود. الانم خیلی بی حوصله‌ام ببخشید اگه دیر زنگ زدم.

اخم‌هاش جمع شد؛ انگار نرم شده بود.

_حالا الان حال باباش بهتره؟

لبم رو از تو گزیدم

از دیشب تا حالا کلی دروغ گفته بودم...

_آره... خدا رو شکر خوبه.

آروم سر تکون داد و چای دم کرد.

EXCHANGE GROUP

_خدا رو شکر... دیگه نبینم بی خبر بری جاییا.

لبخند زدم، یه لبخند خسته.

از جا بلند شدم و گونه‌اش رو بوسیدم

_چشم قول می‌دم عشق جانِ من.

کنارم زد و به سمت یخچال رفت.

_خُبِه... خُبِه... حالا زبون نریز، برو نبات رو بیدار کن کلاس داره؛ خودتم یه دوش بگیر خستگیت در بره بعد بیا یکم تو عمارت کمک من، امروز صنم خانوم مهمون دارن.

با شنیدن اسم اون زن مغرور قیافه‌ام جمع شد:

_مگه گلی و دخترش نیستن!؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_تنبیل خانوم اونا هستن ولی من بازم دست تنهام.

ناچار سر تکون دادم و با غرغر به سمت اتاق رفتم.

با دیدن نبات که توی یک خواب عمیق بود لبخند زدم و اروم به سمتش رفتم.

_نبات... نبات خانوم پاشو ساعت هفتِ مگه تو کلاس نداری؟

توی جاش غلت خورد:

_اه ساکت شو جانا خوابم میاد.

چشم‌هام گرد شد:

EXCHANGE GROUP

پاشو ببینم کلاس داری... قیامت شده که تو نمی‌خوای بری سر کلاست؟!

لای چشم‌هاش رو باز کرد و چپ چپ نگاهم کرد:

_روز کلاسامون عوض شده، امروز کلاس ندارم.

مشکوک نگاهش کردم:

_چند وقته یه جوری شدیا، فکر نکن حواسم نیست. همش داری کلاسات و می‌پیچونی؛ اینا از تو بعیده.

توی جاش نیم‌خیز شد.

_تو که نمی‌داری آدم بخوابه... چه مشکوکی؟ کلاس ندارم دیگه.

شونه بالا انداختم:

_باشه منم گول خوردم؛ خواهر اروم من این روزها یا سرش گرم درنا درست کرده یا سرش توی دفتر اسرارآمیز و عجیب غریبشه یا به بالا رفتن از درخت و اب بازی و خرید و رقص مشغوله؛ این رفتارهاش مشکوکه... انگار تو نبات سابق نیستی. اون نبات اروم کجا تو کجا؟! چه خبره؟

ادام رو در آورد:

_چه خبره؟ تو نمی‌خواد نگران من باشی خودت مشکوکی! دیشب به مریم زنگ زدم روحشم خبر نداشت که تو کجایی... راستش و بگو کجا بودی؟ تا به اقا جون و خانوم جون نگفتم.

چشم‌هام گرد شد. لعنتی دیشبم غرق چهره‌ی حسام خوابم برده بود و یادم رفته بود به مریم بسپریم...

_خب... من...

EXCHANGE GROUP

از جا بلند شد:

_من می‌رم دست و صورتم رو می‌شورم، توام لباست رو عوض کن و دوتا چایی ببر تو باغ که هم یه چایی بخوریم... تا من ازت اعتراف بگیرم.

دو دل نگاهش کردم که هشدارگونه انگشتش رو به طرفم گرفت:

_فکر پیچوندنم رو هم نکن که بد برات دارم.

از اتاق بیرون رفت؛ پوف کلافه‌ای کشیدم... حالا باید همه چیز و به نبات می‌گفتم. دلم یه حموم حسابی می‌خواست و بعد هم یک خواب طولانی، خوابی که توش حسام رو ببینم...

با تشویش سرم رو تکون دادم؛ حالم رو به راه نبود... یعنی میشد دوباره توی واقعیت ببینمش؟

لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم.

خانوم جون مشغول چیدن میز صبحانه بود؛ دوتا چایی ریختم و به سمت در رفتم.

صدام کرد:

_کجا؟ میز رو چیدم.

شونه بالا انداختم:

_با نبات می‌ریم توی باغ یکم حرف بزنینم بعد میایم... الان آقا جونم میاد شما هم دوتایی صبحانه بخورید.

ریزخندیدم که چپ‌چپ نگاهم کرد:

_حیا کن دختره‌ی چشم سفید.

EXCHANGE GROUP

لب گزیدم و به سمت درخت انار رفتم. درختی که جدیداً با نبات به اون تکیه می‌دادیم و درد و دل می‌کردیم.

نگاهم رو دور باغ چرخوندم؛ دوتا ماشین روبه‌روی عمارت پارک بود و انگار یکیشون برای پسر خانواده بود که از زمان ورود ما به گفته‌ی گلی به سفر رفته بود... اون یکی هم برای کیانی بزرگ. صنم خانوم که راننده شخصی داشت.

به غیر از صنم خانوم کسی رو از خانواده کیانی ندیده بودم؛ کنجکاو هم نبودم که ببینم... انقدر خودم درد داشتم که وقت این کارها نبود.

با دیدن نبات فکر و خیالاتم رو پس زدم... چهره‌اش جدی بود و این یعنی من حسابی گیر افتاده بودم.

کنارم نشست و یه چایی رو از توی سینی برداشت.

_خب می‌شنوم.

کلافه نگاهش کردم:

_خب... راستش...

اخم کرد:

_منِ منِ نکن... کجا بودی جانا؟

آروم سر تکون دادم:

_اگه بگم باور نمی‌کنی.

_تو بگو من باور می‌کنم.

چشم‌هام رو بستم و لب باز کردم:

EXCHANGE GROUP

_کابوسم به واقعیت تبدیل شد.

_چی؟

صداش زیادی شوکه و بلند بود.

اخم کردم:

_هیس... اروم.

_تو چی گفتی؟

مضطرب نگاهش کردم.

انگار با تعریف دوباره‌اش حال دیشب بهم دست می‌داد... همه‌ی ماجرا رو مو به مو گفتم، از دیدن حسام توی اون خرابه تا موندن تو خونه‌اش.

هر لحظه چشم‌هاش درشت تر می‌شد اما لحنم انقدر جدی و صادق بود که باور کنه.

مظلوم نگاهش کردم:

_دارم دیوونه می‌شم نبات، من دیدمش توی واقعیت... خودش بود عین

خواب‌هام... اینا یعنی چی؟ من چرا تونستم آینده رو ببینم؟ چرا نبات؟

مستاصل نگاهم کرد و دستم رو گرفت و گیج و مضطرب لب زد:

_اونم آینده‌ای که مربوط به اون مرده... جانا تو چند ساله که داری توی

خواب‌ها می‌بینیش... حالا هم که اون کابوس که از قضا مربوط به اوت

مرد هستش رو دیدی و تبدیل به واقعیت شده... به نظرم این بی‌دلیل

نیست جانا... انگار خواست خداست که تو رو سمت اون مرد بکشونه. انگار

یه ربطی بین شما دوتا هست ولی چی و نمی‌دونم!

EXCHANGE GROUP

پر غصه سر تکون دادم:

_ نمی‌دونم؛ شاید حق با توئه که دعا می‌کنم باشه اونوقت دوباره می‌تونم ببینمش.

غم بار نگاهم کرد:

_اگر ادم خطرناکی باشه چی؟ اگر بهت آسیب بزنه چی؟ اگر دوباره قسمت بشه و همو ببینین اما اون باعث آسیب رسیدن به تو باشه چی؟

لبخند زدم... یه لبخند که توش امیدواری بود؛ امید دیدار دوباره‌اش!

_هر چه از دوست رسد نیکوست...

نبات شوکه نگاهم کرد:

_جانا!

از جا بلند شدم و نذاشتم ادامه بده:

_حال نصیحت شنیدن رو ندارم.

با پایان جمله‌ام خسته از فشاری که روم بود جلوی چشم‌های متعجبش به سمت خونه رفتم.

"فصل دوم: افسانه‌ی درنای کاغذی"

| امیرعلی |

چمدونم رو برداشتم و سوار اولین تاکسی شدم.

این روزها کارهای شرکت زیادی درهم و برهم شده بود و حالا هم قبول نکردن شرکت الوند برای بستن قرارداد خستگی این سفر کاری رو روی تنم گذاشته بود؛ انقدر داغون شده بودم که نمی‌دونستم چجوری به بابا توضیح بدم.

خسته بودم اما خستگی فقط مربوط به کار و سفر کاری نبود!
احساس پوچی می‌کردم...

هر چی می‌گشتم هیچ چیزی توی دنیا هیجان زده‌ام نمی‌کرد؛ نه کار کردن، نه خوشگذرونی، نه مهمونی‌ای رنگارنگ با دخترای رنگارنگ‌ترش!
جسمم تو سن بیست و پنج سالگی بود اما روحم شبیه یه آدم صدساله...
انقدر تفریح کرده بودم و انقدر همه چیز داشتم که هیچی دیگه به چشمم نمیومد!

با صدای زنگ گوشیم از این فکر و خیال بیرون اومدم.

با اشاره‌ی دستم راننده صدای ضبط رو کم کرد .

اسم روی صفحه هومن بود.

جواب دادم:

EXCHANGE GROUP

_بله؟

_بله و زهرمار یه جانم بلد نیستی بگی؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم:

_هومن اصلا حوصله‌ات و ندارم خسته‌ام.

_خب حالا توام یه ذره اخلاق نداریا، البته شما خاندان اینجورین... هم تو،

هم اون حسام فقط پاچه می‌گیرید!

_هومن می‌دونی حسام خط قرمز منه پس شوخی...

_خب بابا من اصلا غلط کنم پشت حسام شما بد بگم خوبه؟ فقط زنگ زدم

ببینم بالاخره رسیدی؟

_آره سوار ماشین شدم... دارم می‌رم خونه.

_خوبه... برو استراحت کن شب باید بریم صفاسیتی حسابی بترکونیم.

خسته سر تکون دادم:

_من نمیام... حال ندارم.

_بی‌خود! می‌خوای بری خونه چیکار؟

بشینی وردل مامان و بابات؟

_نخیر خسته‌ام می‌خوام برم بگیرم بکپم.

_خب بکپ! شب می‌ریم.

_با تو بحث کردن فایده نداره، کاری نداری؟

_باید بیای منتظرم... به حسام هم گفتم.

EXCHANGE GROUP

چشم‌هام گرد شد و متعجب ابرو بالا انداختم:

_گفت میاد؟!

_نه بابا گفت کار داره... می‌شناسیش که حوصله مهمونی رو نداره.

_پس چرا یه جوری می‌گی فکر کنم گفته میاد؟ منم عین حسام گفتم نمیام حوصله ندارم.

_تو که امشب حوصله نداری وگرنه پایه ثابت خودمی. بیا که قراره با خواهر مهسا آشنا کنم.

_مهسا کیه؟

_جدیده... جون تو خواهرش خوب چیزیه، خوشت میاد.

ریزخندیدم:

_از چه نظر خوب چیزیه دقیقا؟

صداش شیطون شد :

_فیتنس کار می‌کنه، امیرعلی به جون تو یه هیكلی داره که اصلا ببینیش ناخودآگاه یاد جنیفر میوفتی .

نوچ زیرلبی کردم تا جلوی بلند شدن صدای خنده‌ام رو بگیرم.

_نوچ... خاک برسرت که دکتر مملکت نباشی .

_دکترام دل دارن خب مهندس .

_لعنت بر شیطون، میام قطع کن سرم درد گرفت.

_باشه، پس سی‌یولیتتر مستر کیانی!

EXCHANGE GROUP

_خداحافظا.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. حالا که فکر می‌کردم رفتن به مهمونی می‌تونست حال و هوام رو عوض کنه، البته یه خوشی زودگذر که خلاً کامل درونم و از بین نمی‌برد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. انقدر خسته و داغون بودم که بعد از چند ثانیه خوابم برد.

_آقا... آقا

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و گنگ به راننده نگاه کردم:

_بله؟

_این آدرسی که می‌گفتید، رسیدیم.

تازه نگاهم رو به اطراف دوختم.

جلوی در عمارت بودیم؛ کرایه رو حساب کردم و با برداشتن چمدون پیاده شدم.

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم؛ هوای تازه‌ی باغ خواب رو از سرم پروند.

به سمت خونه قدم برداشتم.

مامان و بابا و حتی حسام از اومدنم خبر نداشتن؛ چون قرار بود بیشتر بمونم اما با بسته نشدن اون قرارداد کوفتی دیگه حسی برام نمونده بود.

وارد عمارت شدم، سر و صداهای آشپزخونه نشون می‌داد خدمتکارها مثل همیشه در حال کار هستن.

EXCHANGE GROUP

چمدونم رو بلند کردم تا صدا ایجاد نکنه؛ به سمت پله‌ها رفتم و با رسیدن به طبقه بالا چمدون رو کنار در اتاقم گذاشتم و به سمت اتاق مامان رفتم. در اتاق باز بود؛ با دیدنش لبخند روی لبم نشست؛ دستش یه کتاب بود و انقدر محو کتاب بود که متوجه ورودم نشد...

لبخندم بوی شیطنت گرفت:

_سلام بر صنم بانو!

با چشم‌های گرد شده به سمتم برگشت.

با دیدن تعجبش ریزخندیدم و لحنش خنده‌ام رو بیشتر و بیشتر کرد:

_سلام و زهرمار؛ ترسوندیم پسرهای پررو.

خنده‌ام رو قطع کردم و اخم مصنوعی‌ای کردم:

_یعنی از دیدنم خوشحال نشدی؟

با لبخند نگاهم کرد:

_چرا زودتر برنگشتی مادر؟ دلم برات یه ذره شده بود.

_آره از استقبال گرمتون کاملاً معلوم بود.

با چهره‌ای درهم به سمتم اومد و گوشم رو پیچوند:

_آی!

_زهرمار بچه پررو، آدم مادرش و می‌ترسونه اخه؟

با لبخند پیشونیش رو بوسیدم:

_این بچه پررو قربون شما که صنم بانو.

EXCHANGE GROUP

لبخندزنان نگاهم کرد؛ روی کاناپه کنار اتاق نشستیم.

_خوش گذشت؟

آروم سر تکون دادم. با فکر به اون سفر کذایی که فقط برام خستگی داشت لبخند از لبم پرید:

_بد نبود ولی نتونستم قرارداد رو ببندم... حالا نمی‌دونم جواب بابا رو چی بدم.

اخم ریزی کرد و متفکر دستش رو روی صورتم کشید:

_فداسرت مادر، من مطمئنم تو تلاشت و کردی... نگران باباتم نباش من باهاش حرف می‌زنم.

لبخند زدم:

_آخ دمت گرم صنم بانو؛ خودت رگ خواب کیانی بزرگ و بلدی راضیش کن با حربه‌های زنونه‌ات.

چپ‌چپ نگاهم کرد:

_زه‌رمار بی‌ادب!

از جا بلند شدم:

_بی‌ادب چیه مادر من؟ خب راست میگم دیگه. تو دوتا چشم و ابرو میای اون سریع کوتاه میاد.

خنده‌اش رو خورد و هشدارگونه صدام کرد:

_امیرعلی!

EXCHANGE GROUP

_باشه مادرِ من... اصلا به من چه؟ من رفتم بخوابم. ذاتا شبم نیستم که دعوام کنه خودت رامش می‌کنی.

_اونوقت شب کجایی دقیقا؟

_با هومن داریم می‌ریم بیرون.

_بذار برای یه شب دیگه، امشب مهمون داریم.

کنجکاو نگاهش کردم:

_کی؟

_خانواده شهریاری دارن میان.

اخم کردم:

_خب پس من حتما می‌رم.

_امیرعلی!

_ امیرعلی نداره مادر جان... من حوصله اون شریک از خودراضی بابا با اون دخترای چپر چلاقش رو ندارم. ذاتا من قرار هم نبوده امروز باشم بهشون بگو هنوز مسافرتم.

به سمت در رفتم دوباره صدام کرد:

_امیرعلی!

به سمتش چرخیدم، خیره و جدی نگاهم کرد:

_تو خودت خوب می‌دونی دلیل بابات برای دعوت راه و بی‌راه اینا چیه مگه نه؟!

EXCHANGE GROUP

پوزخند تلخی روی لبم نشست :

_ خوب می‌دونم مادرِ من... اما بابا یادش رفته که اگر بخواد من و اجبار کنه
شده برم گلی رو با اون سن و سالش بگیرم تن به این وصلت نمی‌دم.
مادرم ریزخندید و من از خنده‌اش لبخند کمرنگی زدم.

کمی روی صورتم مکث کرد بعد لب باز کرد، عجیب اینکه صدایش دیگه
جدی نبود بلکه غمگین به نظر می‌رسید:

_ امیرعلی؟

_ جانم.

_ ناهار بخور بعد بخواب.

_ نه توی هواپیما خوردم، الان فقط خوابم میاد.

_ امیرعلی؟

کلافه نگاهش کردم، دو دل نگاهم کرد؛ انگار می‌خواست یه چیزی بگه!

_ جانم مادر چی می‌خوای بگی؟ که ربطش دادی به ناهارِ من؟

_ حسام هم امشب باهات میاد؟

با آوردن اسم حسام چشم‌هاش بی‌هوا اشکی شد.

چشم‌هام رو با غم روی هم فشار دادم.

_ نه... نمیاد.

_ حالش خوبه؟

ابرو بالا انداختم:

EXCHANGE GROUP

_هنوز بهش سر نزدم ولی پشت تلفن خوب بود.

آروم سر تکون داد:

_باشه برو بخواب مادر .

از اتاق بیرون اومدم.

دیدن چشم‌های اشکی و دلتنگِ مامانِ حالم و بد کرده بود؛ خوب می‌دونستم دلتنگی مثل خوره به جون آدم میوفته و آدم رو نابود می‌کنه .

دلم می‌خواست با هم رو در رو بشن و حرف بززن اما چه کنم که هردوشون مثل هم لجباز بودند.

شونه بالا انداختم و به اتاقم رفتم تا بلکه بالاخره چند ساعتی بخوابم.

آخرین نگاهم رو به آینه انداختم و با مطمئن شدن از ظاهرم از اتاق بیرون زدم.

سر و صداهاى پایین نشون می‌داد خدمتکارها برای اومدن مهمون‌های کذایی هنوزم مشغول به کار هستند .

پوف کلافه‌ای کشیدم! از پله‌ها پایین رفتم.

خبری از مامان نبود؛ انگار اونم توی آشپزخونه بود.

EXCHANGE GROUP

با این فکر لبخند زدم؛ خدا رو شکر می‌تونستم تا حواسش نیست برم مگر نه
با اون اصرارِ صبح بازم بهم گیر می‌داد که یه امشب رو مهمون داریم و
بمونم، منم اصلا حوصله‌ی این مهمونای زیادی ناخونده رو نداشتم.

از در عمارت بیرون اومدم. هوا رو به خنکی می‌رفت؛ نفس عمیقی کشیدم
هوای باغ سرحالم کرد.

ماشینم از دور بهم چشمک می‌زد...

لبخند عمیقی زدم و به سمتش حرکت کردم.

این چند روز دلم حسابی براش تنگ شده بود.

صدای زنگ گوشی موبایلم بلند شد.

بازم مثل اکثر اوقات هومن بود:

_بله؟

_کجایی؟

_دارم راه میوفتم؛ تو کجایی؟

_من رسیدم دارم می‌رم بالا توام زود بیا.

_باشه دارم میام فعلا.

_راستی... امیرعلی خواهر مهسا رو آوردم سلام می‌رسونه.

در ماشین رو باز کردم؛ نیشخند زدم:

_سلامت باشه... توام به جنیفر جونم سلام برسون.

_تو روحت...

EXCHANGE GROUP

ابروهام بالا پرید؛ دیگه متوجه حرف‌های هومن نشدم. نگاهم موند روی درختی که در فاصله‌ی چند متری ماشین قرار داشت. به خاطر فاصله و تاریکی هوا زیاد چیزی معلوم نبود اما انگار یکی بالای درخت بود.

_هو... امیرعلی با توام!

انگار تازه متوجه‌ی صدای هومن شدم:

_هوم؟

_هوم و درد... اصلا حواست هست من دوساعته دارم چی می‌گم؟

_هومن دارم میام دیگه قطع کن.

_وا تو...

نذاشتم ادامه بده خودم قطع کردم.

نگاهم دوباره سر خورد روی درخت،

کنجکاو شده بودم؛ پاهام بی اختیار من از سر کنجکاو به اون سمت حرکت کردند.

با هر قدم نزدیک شدن به درخت چشم‌هام گردتر شد.

_آه گنده شو دیگه! چقدرم اون بالاس...

خب می‌مردی دوتا هم رو شاخه پایین درخت جان؟! البته هنوز نرسیده‌ها اما من می‌خوام دیگه؛ جون مادرت گنده شو... درخت جان یکم

شاخه‌ات و بیار پایین تر خب، باور کن نمی‌خوام نرسیده بخورمشون،

می‌خوام خشکشون کنم برای تزیین... وایی گندم آخ جون!

دستش رو روی شاخه‌ی درخت کشید:

EXCHANGE GROUP

_آفرین درخت جون... یکم غر زدم ولی دمت گرم کمکم کردی... ماچ بهت!
این دیگه کی بود؟

خندهام گرفته بود، هر کی ام سر راه من قرار می گیره خل و چله!
داره با درخت حرف می زنه...

لب گزیدم و خندهام رو خوردم؛ دختر از تنه ی درخت فاصله گرفت و به این
سمت برگشت.

هنوز روی شاخه نشسته بود...
با دیدن من جیغ خفیفی کشید:

_هی... تو دیگه کی هستی؟!

نگاهم توی صورتش چرخ خورد، به خاطر تاریکی زیاد اجزای صورتش
مشخص نبود.

از صدای طلبکارش ناخودآگاه اخم کرده بودم:

_در اصل تو دیگه کی هستی؟!

-خب من نباتم.

گیج نگاهش کردم؛ چیه؟

_هان؟ تو چی ای؟

_نباتم... نبات، نوهی سرایدار.

ریزخندیدم؛ این دختر واقعا کم داشت.

_منم شکلاتم، از اشنایتم بسیار خوشبختم.

EXCHANGE GROUP

شاکی نگاهم کرد:

_نه تو نمكدونی، بامزه اسمم نباته! اصلا من چرا اسمم رو به تو می گم؟ تو

خودت کی هستی؟

_در اصل تو کی هستی؟

_گفتم که...

_گفتی؟

_من که نباتم، اما فهمیدم تو...

لحنش رو بامزه کرد:

_طوطی ای! چون هر چی من می گم رو تکرار می کنی. یه بار دیگه ام اسمم رو مسخره کن تا این میوه رو بندازم پس کلهات!

لبخند روی لبم نشست. این دختر زیادی بامزه و بی اعصاب بود!

_طوطی به تو بیشتر میاد... بالای درخت که هستی، میوه نرسیده رو که میگنی، با درخت که حرف می زنی؛ تازه حیفِ طوطی...

آه پر تاسفی کشیدم:

_تو دیوونه ای! دیوونه!

روی شاخه جا به جا شد؛ انگار زیادی حرصی شده بود.

_ببین آقا پسر...

صدای شکستن شاخه بلند شد و صدای دخترک قطع.

EXCHANGE GROUP

فاصله‌ی چند سانتیم با تنه‌ی درخت رو از بین بردم و توی یه حرکت کاملا
غیرارادی روی هوا گرفتمش، همه‌ی این اتفاقات توی چند ثانیه رخ داده بود.
نفس حبس شده‌اش رو بیرون داد و چشم‌هاش رو تا ته باز کرد.
حالا فاصله‌ی صورتش با صورتم به اندازه‌ی یک وجب بود.
نگاهش چرخ خورد توی صورتم و نگاه منم مشغول آنالیزش شد.
دختر زیبایی بود...

در عین سادگی صورت لوندی داشت.

چشم‌های درشت قهوه‌ای تیره، لب‌های قله‌ای و بینی‌ای که متوسط بود اما
به صورتش می‌ومد. در کل طبق استانداردهای من با وجود ساده بودنش از
صد، هشتاد رو می‌گرفت! امتیاز قابل قبولی بود، لبخند روی لبم نشست...
بعد کمی خیرگی بالاخره اون زودتر از من به خودش اومد و بی‌هوا مشت
محکمی تو شونه‌ام کوبید!

_بذارم زمین.

چشم‌هام گرد شد؛ این دختر خروس جنگی بود. خیر سرم مثلا کمکش کرده
بودم!

گذاشتمش روی زمین.

اخم کرده نگاهش کردم:

_وحشی... تشکر بلد نیستی؟

شاکی نگاهم کرد:

_تشکر؟! تو خودت یهو پیدات شد و باعث افتادتم شدی.

EXCHANGE GROUP

_من؟ تو رفتی بالای درخت مگه گربه‌ای؟

سرش رو کلافه تکون داد:

_بحث با تو فایده نداره، اعصاب خورد کن.

پشت چشم نازک کرد و بلافاصله با چند قدم تند ازم دور شد .

هاج و واج نگاهش کردم.

این دختر اولین دختری بود که به جای دلبری و خودشیرینی باهام دعوا کرده بود...

یعنی من و نشناخته بود؟

نمی‌دونست من پسر این عمارتم؟

اگر می‌فهمید رفتارش چجوری می‌شد؟

_نمی‌خوای بدونی من کی هستم؟

به سمتم برگشت:

_گلی خانوم گفته بود پسرش نیما، داره میاد دنبالش ولی نگفته بود انقدر بی‌ادبه.

چشم‌هام گرد شد؛ فکر کرده بود من پسرِ گلی‌ام؟

بدون حرفی به سمت اتاقک سرایداری قدم برداشت.

سر تکون دادم. پس نشناخته بود؛

حتما اگر می‌فهمید من کی هستم اونم مثل تمام دخترای دور و برم رفتارش عوض می‌شد و دام پهن می‌کرد.

EXCHANGE GROUP

سری برای افکارم تکون دادم و نگاهم خیره شد به پایین درخت که چندین
درنای کاغذی و دفترچه یادداشتی که کنارشون بود...

درناها رو برداشتم و لبخند زدم؛ منم تجربه درست کردن حیوانات کاغذی رو
داشتم اما این نوع سخت‌ترینشون بود؛ درنهایی که برای درست کردن هر
کدوم زمان طولانی‌ای صرف می‌شد، کنجکاو یکی از درناها رو به همراه
دفترچه‌ی کنارش برداشتم.

حتما مال دخترک بود؛ لبخند خبیثی زدم.

نمی‌دوم چرا اما دلم می‌خواست ببینم چه چیزی توی دفترچه نوشته...

لبخند عمیقی روی لبم بود اما نمی‌دونستم هر لبخندی که عمیق باشه یه
روزی تبدیل به بغض می‌شه...

سوار ماشین شدم و با وسواس عجیبی دفترچه رو توی داشبورد گذاشتم، تا
بتونم آخر شب با دقت بخونمش و در آخر درنا رو روی داشبورد گذاشتم و با
یاد حرف‌ها و رفتارهاش لبخند زدم؛ دخترک نه تنها رفتارش بلکه اعمالش هم
شبیه بچه‌ها بود. ابرو بالا انداختم و خودمم نفهمیدم تا رسیدن به مقصد
فقط و فقط به اون دفترچه و حاضر جوابی‌هاش فکر کردم... انقدر فکر کردم
و حواسم پرت شد که راه رو اشتباه رفتم و دیر رسیدم و غره‌های هومن و اخم
و تخم‌های به قول هومن جنیفر و خواهرش رو به جون خریدم و باز باوجود
تمام این‌ها کل شب رو بی‌خیال غرق فکر دخترک شدم!

| نبات |

_آه کجاست پس؟

_دنبال چی می‌گردی؟!

کلافه به سمت جانا برگشتم.

_دفترچه‌ام؛ معلوم نیست کجا گذاشتمش، هر چی فکر می‌کنم یادم نمیاد.
روی تختش نشستم.

از دراور فاصله گرفتم و منم روی تختم نشستم .

_حالا مگه چیه یه دفترچه‌اس دیگه! من نمی‌فهمم که چرا انقدر برات مهمه
که اعصابت رو خورد می‌کنی؟ یکی دیگه بخر.

پوف کلافه‌ای کشیدم:

_ممنون از راهنماییت... من مسئله‌ام دفترچه‌ام نیست که مسئله چیزاییه
که توش نوشتم.

یک تای ابروش و بالا انداخت.

کنجکاو نگاهم کرد:

_مگه چی نوشتی؟

اخم کردم:

_یه چیزی نوشتم دیگه جانا، لابد خصوصیه که نمی‌گم.

اخم کرد:

_تو جدیداً داری یه کارایی می‌کنی، منم بالاخره می‌فهمم.

EXCHANGE GROUP

_آفرین کاراگاه پوآرو بفهم... فقط تا تو می‌فهمی من برم بقیه جاها رو هم بگردم.

از جا بلند شدم.

_حالا کجا؟ مگه این خونه چند متر هست که دنبال بقیه جاهایی؟
به باغ اشاره کردم:

_ای بابا توام کله صبحی مخ من رو خوردی دارم... می‌رم تا عقم و از دست ندادم توی باغ رو هم بگردم بلکه پیداش کنم.

روی تخت دراز کشید:

_برو... برو

_تو چرا خوابیدی؟! مگه دانشگاه نمی‌ری؟

_ساعت دوازده کلاس دارم. می‌خوام یه دو ساعت دیگه هم بخوابم.

نگران نگاهش کردم؛ حواسم کلا از دفترچه‌ام پرت شده بود:

_جانا این روزا همش خوابی؛ حالت خوبه؟

بغض کرد:

_فقط تو خواب می‌تونم ببینمش نبات... از وقتی که دیدمش دیگه انگار

خواب برام کافی نیست؛ همش عطش دیدنش رو دارم! دلم می‌خواد

نگاهش کنم؛ باورت نمی‌شه اما همش جلوی خودم رو می‌گیرم که نرم در

خونه‌اش و دست دلم رو خودم رو کنم... من این مرد رو یک بار توی بیداری

دیدم و هزار بار توی خواب اما دیگه خواب‌های گذشته‌ام کافی نیست. دلم

تنگه؛ دلتنگی یعنی انگار یه گم شده داری ولی هیچوقت پیداش نمی‌کنی.

EXCHANGE GROUP

غصه‌دار نگاهش کردم:

_نمیدونم چی بگم... چون حالت و درک نمی‌کنم اما امیدوارم از این بلاتکلیفی در بیای. باید بریم پیش یه روانشناس جانا، باید ریشه خواب‌ها رو پیدا کنیم.

چشم‌هاش رو بست و من از اتاق بیرون زدم تا بغض خواهرم رو بیشتر از این نبینم.

این روزها بیشتر از حد نگران جانا می‌شدم؛ باید حتما می‌بردمش پیش یه روانشناس بلکه ریشه خواب‌هاشو پیدا کنه؛ البته فکر نکنم دلیل منطقی‌ای باشه مخصوصا حالا که تو بیداری هم اون پسر و دیده.

کسی توی آشپزخونه نبود و این نشون می‌داد خانوم چون به خاطر مهمون‌های دیروز حسابی خسته‌اس و امروز دیرتر از همیشه برای کارهای عمارت می‌ره.

سوییشرتم رو تنم کردم، کلاهش رو روی سرم کشیدم و از در زدم بیرون. هوای باغ حال و هوای غصه‌دارم و اروم‌تر کرد.

سعی کردم تمرکز کنم بلکه بتونم دفترچه‌ام رو پیدا کنم.

دفترچه‌ای که داخلش تمام آرزوهای کوچیک و قابل دسترس و نوشته بودم...

کارهایی که دوست داشتم تا دیر نشده انجام بدم...

کارهایی که باید انجام می‌شد چون زندگی کوتاه‌تر از این حرف‌ها بود!

یه جور آرزو یا کار؛ آرزوهایی که تاریخ انقضا داشت.

EXCHANGE GROUP

در اصل این‌ها آرزو نبود یه سری کار بود که دلم می‌خواست تا دیر نشده انجامشون بدم.

از تنهایی سفر رفتن تا رنگ کردن موهام و خوردن دل و جیگر توی یه جیگرکی کثیف...

و من برای انجام تمام این کارها تا شش ماه دیگه یعنی اردیبهشت وقت داشتم و زمان چه بی رحمانه در حال گذر بود...

با دیدن آقاجون بغض لونه کرده توی گلوم رو قورت دادم و به سمتش رفتم. روی چهارپایه ایستاده بود و مشغول چیدن سیب از درخت بود.

_سلام بر آقاجون خودم.

با شنیدن صدام متوجه‌ام شد.

لبخند به لب نگاهم کرد:

_سلام دخترم صحبت به خیر... زود بیدار شدی.

سر تکون دادم:

_اره دنبال دفترچه‌امم از دیشب نیست یادم نمیاد کجا گذاشتمش.

کنجکاو نگاهم کرد:

_برای درس لازم داری؟

برای مهار کنجکاویش مجبور شدم دروغ بگم:

_آره برای درسمه، اگه دیدینش بهم بگید.

_باشه؛ لابد توی خونه‌اس خانوم‌جونت خوابه بیدار شد بهش بگو.

EXCHANGE GROUP

_چشم.

به درخت اشاره کردم:

_می‌خواید کمکتون کنم؟

_نه باباجان تو خسته می‌شی.

لبخند زدم؛ مگه چقدر وقت داشتم تا بهش کمک کنم؟ باید خاطرات خوبی و برای همه ثبت می‌کردم...

_نه اتفاقاً می‌دونید که من عاشق میوه چیدنم.

_باشه، حالا که می‌خوای کمک کنی این سبد رو از دستم بگیر من سیب‌ها رو می‌دم بذار توی سبد.

سرتکون دادم:

_چشم.

_چشمت بی‌بلا

آقاجون با حوصله سیب‌ها رو می‌چید و دونه به دونه بهم می‌داد.

صدای ماشین اومد، به اون سمت برنگشتم لابد راننده صنم خانوم بود.

_آقاجون سبد پر شد ببرمش عمارت بدم گلی خالیش کنم دوباره بیارمش؟

_نه بابا نمی‌خواد سنگینه من...

_سلام

با شنیدن صدایی که زیادی آشنا بود هم من و هم آقاجون هر دو به سمتش برگشتیم؛ این دوباره اینجا چیکار می‌کرد؟ مگه پسر گلی نبود؟ چرا هر روز، هر روز میومد؟!

نگاهم روی ماشین پشت سرش خیره موند... این ماشین که به گفته‌ی پلی برای پسر آقای کیانی بود دست این چیکار می‌کرد؟! نکنه این...

با صدای آقاجون رشته افکارم بریده شد:

_سلام آقای کیانی صبح بخیر.

تم یخ زد؛ پس حدسم درست بود.

من دیشب به پسر آقای کیانی و صنم خانوم اون همه حرف زدم... خدا لعنتت کنه نبات که نمی‌تونی جلوی اون زبون بی‌صاحبیت رو بگیری!

نگاهش رو موزیانه از آقاجون به من دوخت:

_سلام خانوم؛ فکر کنم نوه‌اتونه مش رحمت درسته؟

_بله آقا نبات نوهام .

آقاجون به من چشم و ابرو اومد که یعنی سلام کنم اما من تو فکر یک چیز دیگه بودم، دیشب همراه یکی از درناها که زیر درخت نبود دفترچه‌ام هم گم شده بو و تنها کسی که با من زیر درخت انار بود این آدم بود، یعنی ممکن بود دفترچه‌ام رو این برداشته باشه؟

آقاجون بی‌چاره وقتی که دید من هیچ حرفی نمی‌زنم خودش به حرف اومد:

_دخترم ایشون پسر آقای کیانی، آقا امیرعلی هستن دیروز از سفر اومدن. خوب هستین آقا؟

_به خوبیت خوبیم مرسی مش رحمت.

جلو اومد و سبد رو از دست من گرفت.

_سبد براشون سنگینه، فکر کنم می خواستن ببرینش عمارت بیاید کمکتون می کنم.

_نه آقا شما زحمت نکشین من خودم....

_زحمت نیست مش رحمت.

آقاجون برام چشم و ابرو اومد.

ناچار سر تکون دادم و باهاش هم قدم شدم.

با دور شدن از آقاجون بعد از چند ثانیه به بالاخره به حرف اومد:

_می بینم که زبونت رو موش خورده... نکنه حالا که فهمیدی من کی هستم ترسیدی؟ هوم؟

صورتتم رو جمع کردم؛ شاید اون اول ترسیدم اونم فقط به خاطر شغل آقاجون اما این که خودم بترسم اونم از یه جوجه پولدار که به لطف باباش به اینجا رسیده مسخره بود. انگار جمله اش زیادی سنگین بود که دوباره افسار زبونم رو از دست دادم:

_تو کی باشی که من از تو بترسم؟ ذهنم مشغول بود.

نگاهش متعجب شد اما خیلی سریع تعجبش رو پنهان کرد و بدجنس نگاهم کرد:

_آهان پس خوشتیپی من و دیدی و فکرت مشغول شد.

پوف کلافه ای کشیدم؛ این آدم خدای اعتماد به نفس بود.

EXCHANGE GROUP

درسته خوشتیپ بود، درسته چهره‌اش و اون چشم‌های قهوه‌ای و موهای
طلایی‌اش ممکن بود هوش از سر هر کسی ببره اما این برای من صدق
نمی‌کرد. چرا که من فکرم درگیر اون دفترچه بود و به این آدم شک داشتم.
می‌ترسیدم برش داشته باشه خونده باشدش اونوقت با خوندنش یا فکر
کرده باشه دیوونه‌ام یا به تاریخ انقضا داشتن آرزوها شک کرده باشه و بویی
از بزرگترین و غمناک ترین راز زندگیم برده باشه...

اخم کردم و جلوش وایسادم:

_ تو دفترچه‌ام و برداشتی؟!!

کنجکاو نگاهم کرد:

_ دفترچه؟! چه دفترچه‌ای؟

یعنی کار این نبود؟

_ دیشب پای درخت یکی از درناها و دفترچه‌ام گم شده.

شونه بالا انداخت:

_ به من چه؟! حالا چی توش هست که انقدر مهمه؟

_ به تو چه!

بی‌توجه به سبد سیب‌های توی دستش بی‌حواس و پر از حرص مشت‌ی توی
بازوش کوبیدم و به سمت خونتی خودمون قدم برداشتم.

با چشم‌های گرد شده صدام کرد:

_ هی شکلات!

EXCHANGE GROUP

برگشتم و زیر لب بی‌شخصیتی نثارش کردم. انگار زمزمه رو از طریق حرکت لب‌هام فهمید که خندید و با لحنی که زیادی کیوت بود لب زد:

_بچه پررو!

بتا تمام توان خودم رو کنترل کردم و جوابی ندادم صدای زنگ موبالیش بلند شد، با خونه چند قدم فاصله داشتم اما یه حس کنجکاوی عجیب مانعم شد... ایستادم تا ببینم با کی حرف می‌زنه.

_بله هومن چیه کله صبحی؟

_...

_آره دیشب نصف شب رفتم پیشش، الان دارم از خونه‌اش میام.

_...

_چی؟! کی حرف زدی؟!

_...

_یعنی چی؟! یعنی نیم ساعت پیش صدای گلوله اومد و گوشیش قطع شد؟

صداش بیش از حد نگران بود:

_نه من دارم میام.

_...

_گفتم دارم میام کلید دارم، خداحافظ.

به سمتش نگاه انداختم هول و حراسون با دو به سمت ماشینش رفت.

این آدم هم مرموز بود...

EXCHANGE GROUP

نه به بچه بازی‌هاش نه به گلوله‌ای که گفت.

یعنی نگران کی شده بود؟!

با صدای جیغ بلند جانا شونه‌هام پرید؛ حالا منم مثل امیرعلی داشتم
می‌دویدم اما به سمت خونه.

| جانا |

همه‌جا تاریک بود و سکوت محض؛ فقط صدای چک چک قطره‌های آب به
گوش می‌رسید.

نور خورشید گوشه‌ای از اتاق تاریک رو روشن کرده بود... صدای قدم‌هایی
توی اتاق پیچید. حسام پشت در پناه گرفته بود و مردی دورتر با هیکلی
درشت مشغول قدم رو رفتن بود... صورت حسام با یک ماسک سیاه رنگ
پوشیده شده بود اما من حسش می‌کردم؛ می‌دونستم که پشت اون ماسک
صورت اونه.

صدای ویبره گوشی موبایل حواس مرد رو به سمت در اتاق معطوف کرد.
حسام گوشی رو از جیبش بیرون آورد و روشن کرد اما حرفی نزد، انگار
فهمیده بود در خطر و می‌خواست فرد پشت خط از وضعیتش باخبر بشه.

EXCHANGE GROUP

مرد در یک لحظه غافلگیر کننده وارد اتاق شد و با دیدن فرد ماسکدار
اسلحه‌اش و کشید، حسام با دیدن اسلحه از شوک خارج شد و به سمت
پنجره دوید.

مرد ماشه رو کشید...

همه جا تاریک شد.

صدای گلوله پیچید.

با جیغ بلندی از خواب پریدم وحشت زده به اطراف نگاه کردم.

قفسه سینه‌ام به طرز عجیبی بالا و پایین میشد؛ تنم یخ زده بود و
نفس‌هام به شمارش افتاده بود.

چی شد؟

این صدای خانوم جون و نبات بود که سراسیمه وارد اتاق شدند.

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

این خواب مثل قبلی زیادی واقعی بود...

انقدر زیاد که انگار چند لحظه پیش اتفاق افتاده بود!

لب‌های خشک شده‌ام رو از هم فاصله دادم و صدای لرزونم به گوش رسید:

خواب بد دیدم.

خانوم جون از نگرانی کم شد:

ترسیدم مادر... خودتم می‌گی خواب بوده دیگه. رنگ به روت نمونده من

می‌رم برات یه لیوان گل گاو زبون دم کنم بیارم.

EXCHANGE GROUP

به نبات اشاره کرد:

_ نبات مادر توام یه شکلاتی چیزی بده از تو کشو بخوره فشارش افتاده، رنگ به رو نداره.

نبات گیج سر تکون داد.

خانوم جون بیرون رفت و بغضم ترکید.

نبات سراسیمه به سمت اومد :

_ چی شدی جانا؟! چه خوابی دیدی؟!

مستاصل نگاهش کردم:

_ نبات یه اتفاقی افتاده؛ من مطمئنم یه خواب بد بود، خیلی بد... عین قبلی.

مردد نگاهم کرد:

_ یعنی ممکنه اتفاقی بیوفته؟

پشتم لرزید:

_ حس می‌کنم اتفاق افتاده.

اخم کرد:

_ چی دیدی جانا؟

_ حسام بود و یه مرد... حسام رو صورتش ماسک بود؛ مرد به سمتش شلیک کرد اما من ندیدم تیر بهش خورد یا نه! از خواب پریدم. نبات من مطمئنم خوابم واقعی بود... نگرانم باید برم.

EXCHANGE GROUP

ابرو بالا انداخت:

_کجا؟ دیوونه شدی؟

_باید برم دم خونه‌اش... مهم نیست چی فکر می‌کنه من باید مطمئن بشم
حالش خوبه.

به ساعت اشاره کرد:

_ساعت هشت صبح می‌خوای بری چی بگی؟! اگه فقط یه خوب بود چی؟
ملتمس نگاهش کردم:

_اگه نبود چی؟ باید برم نبات.

_با این حالت؟ رنگ به رو نداری.

_مهم نیست... من خوبم.

از جا بلند شد.

_باشه برو اما منم باهات میام، نمی‌زارم تنها بری دم خونه‌ی آدمی که هیچ
شناختی ازش نداری؛ آدمی که به نظرم زیادی خطرناکه.

ناچار سر تکون دادم:

_باشه بیا.

اولین مانتو و شالی که روی جالباسی بود رو برداشتم و پوشیدم.

گوشیم رو هم برداشتم، نبات هم حاضر شد.

_بریم.

یه شکلات از توی کیفش در آورد و به سمتم گرفت:

EXCHANGE GROUP

_اینو بخور بریم.

شکلات رو باز کردم و توی دهنم گذاشتم.

با هم از اتاق خارج شدیم.

خانوم جون متعجب نگاهمون کرد:

_کجا؟

زبونم رو روی لبهای خشک شده‌ام کشیدم.

_می‌خوایم یکم هوا بخوریم خانوم جون.

ابرو بالا انداخت:

_خب تو باغ هوا بخورید. تو همینجوریشم حالت بده حالا گشنه و تشنه

میخوای بری بیرون؟

نبات دستم رو کشید:

_خوبه خانوم جون... بیرون یه صبحونه هم می‌خوریم. الان حالش خوب

نیست باید بریم هوا بخوره.

خانوم جون ناچار سر تکون داد.

_من که سر از کارهای شما دوتا در نمیارم.

لبخند زدم؛ واقعا ممنون نبات بودم اون بهترین خواهر دنیا بود... تاکسی

اینترنتی گرفتم و هر دو سوار شدیم.

دل‌م عین سیر و سرکه می‌جوشید.

هوا ابری بود درست عین دل من...

EXCHANGE GROUP

می‌دونید بدترین حال چه حالیه؟!
اینکه بغض کنی بباری اما دلیل بغضت حتی تو رو یادش نیاد ...
سرم رو به پنجره تکیه دادم.

بارون نم نم بارید و صدای ضبط ماشین حال بدم رو بدتر کرد:

"بارون که می‌زنه این آسمون منو

دیوونه می‌کنه

خون گریه می‌کنه

هی پابه پای من

تو این خیابونا

من گریه می‌کنم

اون گریه می‌کنه

بارون که می‌زنه

باز جای خالی تو درد می‌کنه

تو کوچه های شهر

می‌فهمم اینو من

تنهایی آدم و ولگرد می‌کنه

من هنوز نگرانتم

وقتی که بارون می‌باره

نکنه اون که باهاته

EXCHANGE GROUP

یه روزی تنهات بزاره

من هنوز نگرانتم

رفتی تنهایی که چی شه

یکی اینجاست که مردن

واسه‌ی تو زندگیشه"

اشک رو گونه‌ام چکید.

همه‌ی صحنه‌های خوابم از جلوی چشمم رد شد...

لب زدم:

_نگرانتم...

نمی‌دونم چند دقیقه بود که گریه می‌کردم یا حتی نمی‌دونم چند بار اون خواب از جلوی چشم‌هام رد شد که با صدای نبات به خودم اومدم.

_جانا این خونه‌اس؟

به در قهوه‌ای خونه نگاه کردم.

خودش بود؛ سر تکون دادم و بدون معطلی پیاده شدم.

قلبم دیوانه‌وار توی سینه‌ام می‌کوبید.

دستم رو روی زنگ گذاشتم.

نبات کرایه رو حساب کرد و پیاده شد.

اخم کرده به حال و روزم نگاه کرد.

چشم ازش گرفتم اما دست از روی زنگ برنداشتم.

EXCHANGE GROUP

در باز شد و همزمان مردی سراسیمه و نگران بیرون اومد و با دیدن من
بادش خوابید و اخم کرد:

_چیه سر آوردی؟

صدای نبات مانع حرف زدنم شد:

_تو؟!

مرد به نبات نگاه کرد و چشم‌هاش گرد شد:

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟ تعقیبم کردی؟

هر لحظه‌ی دیگه‌ای بود کنجکاو می‌شدم که این دونفر همدیگه رو از کجا
می‌شناسن اما الان به تنها چیزی که فکر می‌کردم حسام بود.

مرد رو کنار زدم و وارد حیاط شدم.

_آقا حسام کجاست؟ تو کی هستی؟

_امیرعلی کی بود اینجوری زنگ می‌زد؟

با دیدن هومن عاجز نگاهش کردم؛ اونم انگار من رو شناخت که نگاهش
متعجب شد.

بغض کردم:

_کجاست؟

جدی نگاهم کرد:

_ما هم دنبالشیم... تو چیزی می‌دونی؟

لب گزیدم؛ یعنی کجا بود؟

EXCHANGE GROUP

_آخرین بار صدای گلوله از گوشیش اومد... تو خبر نداری کجا رفته؟
زیر پاهام سست شد.

پس خوابم درست بود...

سُر خوردم روی زمین، نبات بازوم و گرفت و نگران تکونم داد:

_جانا خوبی؟

اشک هام ریخت:

_دیدید گفتم؛ دیدید...

آروم بازو هام رو نوازش کرد:

_هنوز که چیزی معلوم نیست.

_اینجا چه خبره؟

این صدای همون پسر اولی بود.

هومن آروم نگاهش کرد:

_بباید بریم تو می گم.

با کمک نبات وارد خونه شدم.

هومن یه لیوان آب بهم داد.

بی میل کمی خوردم.

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش امیرعلیه کنجکاو نگاهم می کرد:

_این خانوم کیه هومن؟

هومن اخم کرده نگاهش کرد:

EXCHANGE GROUP

_امیرعلی حسام بیخیال نشده، افتاده دنبال ادمای رسولی. هم تو باندشون نفوذ کرده هم انگار به طور یواشکی تو خونه‌های مختلفش می‌ره و شنود و دوربین کار می‌ذاره. چند روز پیش هم انگار رفته بود تو یکی از خونه‌هاش که یکی از محافظ‌ها می‌بینتش و بعد از درگیری چاقو می‌خوره...
صدای داد امیرعلی گوشم رو سوزوند:

_چی؟! چاقو?!

هومن آروم پلک زد:

_نگران نباش... خوب شد، نخواست به تو بگم تا نگران نشی. اون روز این خانوم پیشش بود... روز بعد که از حسام پرسیدم راجع به رسولی و انتقامش و ماجرا گفت اما راجع به این خانوم گفت خودشم نمیشناستش فقط کمکش کرده و مثل همیشه توضیحی نداد که کیه... با یه کلمه که ممنومه که نجاتش دادم دهنم رو بست. راجع به این دختر چیزی نگفت اما انگاری به همدیگه نزدیک هستند و جالب اینجاست که انگار از ماجرا خبر داره. ماجرای که فقط من و تو حسام می‌دونیم.

امیرعلی اخم کرده نگاهم کرد:

_پس یعنی الان می‌دونی که امیرعلی قرار بوده کجا بره؟

گیج و مستاصل نگاهشون کردم.

اینا فکر می‌کردند من همه‌ی زندگی حسام رو می‌دونم در حالی که من تنها چیزی که ازش می‌دونستم اسمش بود!

هومن جدی بود:

EXCHANGE GROUP

_تو می‌دونی کجا رفته؟ اگه می‌دونی بگو ما صدای گلوله شنیدیم نگران حسامیم.

با شنیدن کلمه‌ی گلوله تموم اون لحظات از جلوی چشم‌هام رد شد.
تنم لرزید.

نبات متوجه حالم شد که به دادم رسید:

_آه شماها چی می‌گید؟! اگه می‌دونست کجاست که الان انقدر نگران نبود.

امیرعلی یه تای ابروش و بالا انداخت:

_باهوش اگه نمی‌دونه برای چی نگرانه؟

نبات پر از غیض و حرص چشم چرخوند:

_می‌خواد فضولش رو بشناسه که خدا رو شکر کی بهتر از تو!

امیرعلی پوزخند پر از تمسخری زد و با لحنی که زیادی شک برانگیز و رمزآلود بود لب زد:

_آره خب من فضولی رو دوست دارم شکلات‌جان، مخصوصا اگر راجع به یه دفترچه یادداشت قرمز باشه.

نبات تقریبا جیغ کشید و به سمتش جهید و روبه‌روش ایستاد:

_می‌دونستم تو برداشتیش... دزد! بده ببینم.

امیرعلی تخس نگاهش کرد:

_عمر!!

سرم داشت از صدایشون می‌ترکید.

تنم سست بود و تو اوج نگرانیم این دوتا داشتن کلکل می کردند.

تقریبا جیغ زدم:

_ بسته دیگه .

صدای بسته شدن در اومد.

حسی قوی بهم گفت حسام

تقریبا به طرف حیاط شیرجه زدم.

خودش بود...

آستینش خونی بود؛ همه با من به حیاط اومده بودند.

متعجب نگاه خسته و بی حالش رو بهمون دوخت.

چشم هاش پر از تعجب بود اما اون لحظه برای من هیچی مهم نبود...

پله ها رو دوتا یکی پایین پریدم و روبه روش ایستادم.

ناباور دستم رو به آستین خونیش کشیدم، بغضم که این روزها بد عادت

شده بود دوباره سر باز کرد.

نالیدم:

_ خونیه!

لب هاش آروم از هم فاصله گرفت.

صداش ضعیف بود:

_ تو انگار جدی فرشته ی نجاتی که وقتی حالم بده روبه روم سبز می شی.

لب گزیدم:

EXCHANGE GROUP

_تیر خورده؟

لبخند بی رمقی زد:

_تیر نخورده فقط خراشیده شده!

گریه‌ام اوج گرفت.

امیرعلی سراسیمه‌تر از من با صدایی بغض‌دار زیر بازوش رو گرفت.

_گفته بودی دیگه سراغشون نمی‌ری.

تلخند زد:

_نمی‌تونم بیخیالشون بشم.

چشم‌هاش باز و بسته شد:

_نمی‌تونم وایسم، بریم تو.

بعد از برداشتن اولین قدم چشم‌هاش بسته شد و از حال رفت.

با دیدن این صحنه جونم از تنم گرفته شد و منم درست همون لحظه چشم‌هام بسته شد و بی‌هوش شدم.

با حس گیجی چشم‌هام رو باز کردم.

چندبار پشت سر هم پلک زدم تا بالاخره تونستم موقعیتم رو درک کنم .

EXCHANGE GROUP

مغزم شروع به پردازش کرد و بعد از چند ثانیه تمام اتفاقات توی سرم مرور شد.

با یاد وضعیت حسام سریع روی کانپه نشستم؛ گردنم تیر کشید.

نگاهم رو به اطراف گردوندم، کسی توی هال نبود. چشم‌هام موند روی کانپه‌ی گوشه پذیرایی، روی کانپه خواب بود و یه سرم به دستش وصل.

از جا بلند شدم. به سمتش رفتم؛

برام مهم نبود بقیه کجا رفتند، من فقط می‌خواستم خیره بشم به صورت این مرد؛ صورت غرق در خوابش که برعکس شخصیتش زیادی معصوم جلوه می‌کرد.

به راستی این آدم کی بود؟

اون کسی که با اون اخلاص و لبخند مهربون نماز می‌خوند یا اون کسی که کارهای مرموز می‌کرد و چاقو می‌خورد؟ یا حتی اصلا شاید شخصیت واقعیش این کسی بود که اینطوری مظلوم خوابیده؟

کدوم شخصیتش واقعی بود؟!

آه سوزناکی کشیدم؛ من به جز اسم این آدم چیز زیادی ازش نمی‌دونستم اما حاضر بودم همین لحظه جونم رو هم براش بدم.

اسم این حس چی بود؟ چرا این آدم تا این حد برام مهم بود؟ چرا وقتی درد می‌کشید تن من هم اون درد و احساس می‌کرد؟ اسم این حس چی بود؟ عشق؟

اما آخه انقدر سریع؟

EXCHANGE GROUP

تلخندی زدم؛ سریع هم نبود، پنج سال بود هر شب توی ضمیر ناخودآگاهم بود.

دستم بی‌اراده و بدون اجازه‌ی من برای نوازشش بلند شد.
لبخند رو لب‌هام نشست؛ دستم رو روی موهای کنار شقیقه‌اش کشیدم.
یاد چند روز پیش افتادم؛ انگار قرار بود بازم خیره شدن بهش اونم وقتی غرق خوابه تکرار بشه، خیره شدنی که آرامش بود برای منی که همش می‌خوابیدم تا ببینمش...

ناخودآگاه شعر جمال ثریا توی سرم زمزمه شد:
_ "خوابیدم تا فراموشت کنم؛

اما باز تو را بیدار شدم.

شاید در خواب هم دوستت داشته‌ام..."

انگار من جدی‌جدی این آدم و دوست داشتم... این آدم توی خواب و بیداری هامو...

نمی‌دونم چند دقیقه نوازشش کردم که با باز شدن پلک‌هاش دستم خشک شد.

انگار بهم جریان برق وصل کردن!

ابروهاش گیج بالا رفت، دستم رو سریع عقب کشیدم.

ضربان قلبم رفت روی هزار و تنم گر گرفت؛ خجالت تمام تنم رو پر کرده بود.

لب گزیدم...

EXCHANGE GROUP

به حرف اومد:

_تو جدی جدی کی هستی؟

گیج نگاهش کردم؛ هنوز هم توی حال و هوای خجالت بودم و چیزی نمی فهمیدم.

با دیدن صورت گیجم کلافه شونه بالا انداخت.

از جا بلند و بدون تامل سوزن و از تو دستش بیرون کشید؛ با دیدن این حرکت صورتم جمع شد. این مرد انگار هیچ رابطه‌ای با درد نداشت!

انگار نه انگار که تیر از بغل بازوش رد شده بود و خراشیده بودش، حالا داشت با چهره‌ای خونسرد به من نگاه می کرد.

چشم‌هام رو دزدیدم؛ توضیح منطقی‌ای برای وجودم توی این خونه وجود نداشت.

از جا بلند شد؛ تیشرتش رو از گوشه‌ی مبل چنگ زد و پوشید.

لب‌های خشکیده‌ام رو زبون کشیدم.

صدای بی‌حالم به گوش رسید:

_حالتون خوبه؟ نباید بلند...

اخم کرده نگاهم کرد؛ صدام قطع شد.

به سمت آشپزخونه رفت و همونطور گفت:

_تو کی هستی؟ این سوالم جواب نداشت؟! تو از کجا می دونستی من توی خطریم؟ من و هومن و امیرعلی هر چی از خواهرت پرسیدیم جواب نداد.

EXCHANGE GROUP

خودتم که چندین ساعته بی‌هوش شدی، حتی بیشتر از منی که زخمی بودم!
بگو از کجا آمار من و داری؟ اصلا کی هستی؟!

پلک‌هام و روی هم گذاشتم و باز کردم.

صدای باز و بسته شدن در حیاط اومد و

بعد از چند ثانیه نبات وامیرعلی وارد خونه شدند.

کیسه دارویی دست امیرعلی بود.

نبات به سمتم اومد:

_بالاخره به هوش اومدی. خوبی؟

آروم سر تکون دادم:

_کجا بودی؟

_با امیرعلی رفتیم داروهایی که هومن نوشته بود و بگیریم.

ابرو بالا انداختم؛ چه زود صمیمی شده بود... جلو اومد. آروم کنار گوشم پیچ زد:

_البته من انگار رفته بودم بازجویی، هی می‌خواست بفهمه تو از کجا حسام و می‌شناسی و این حرف‌ها؛ ولی خیالت راحت من یک کلمه هم حرف نزدم. البته اگه می‌گفتمم باور نمی‌کردند.

_برو بشین من داروهات و با آب بیارم، تو آدم نمی‌شی؟ هومن گفت تکون نخوری.

_خوبم امیرعلی.

_برو تو گفتم حسام.

EXCHANGE GROUP

این مکالمه بین امیرعلی و حسام بود... حسام از آشپزخانه بیرون اومد، روی کاناپه نشست.

به سمت کیف و مانتوم رفتم؛ به نبات نگاه کردم:
_بپوش بریم.

امیرعلی از آشپزخانه بیرون اومد و کنار حسام نشست.

_کجا به سلامتی؟!

این صدای خشک و جدی حسام بود که به گوشم رسید.
هول شدم اما خودم رو نباختم:

_بله؟

_می‌گم شما به من یه توضیح بدهکاری.

این که کی هستی؟ چطوری از حال من خبر داشتی؟ اصلا این که توی اون خرابه من و پیدا کنی مشکوکه چون اونجا کسی نمی‌ره. اون دفعه نفهمیدم اما حالا دوباره وقتی زخمیم سرو کله‌ات پیدا شده... تو کی هستی؟ امیرعلی می‌گه نوه‌ی سرایدار خونه‌اشونی یعنی توی خونه خاله‌ی من زندگی می‌کنی. این همه تصادف اتفاقی نیست! پس بگو کی هستی تا بذارم بری.

اخم کردم؛ پس نبات امیرعلی رو برای این می‌شناخت چون پسر اون عمارته و حسام خواهرزاده‌ی صنم خانوم.

پشتم لرزید؛ خودمم گیج بودم... انگار سرنوشت داشت ما رو، روبه‌روی هم قرار می‌داد. هیچ جواب منطقی دیگه‌ای وجود نداشت.

EXCHANGE GROUP

حسام و امیرعلی منتظر نگاهم می‌کردند، باید واقعیت رو می‌گفتم؟ راه فراری نبود اما آیا اینا حرفم و باور می‌کردند؟

اینکه باور می‌کردند یا نه مهم نبود من باید می‌گفتم.

روی مبل روبه‌روشون نشستم؛ نبات هم به تبعیت از من کنارم نشست.

_ تو ظهر توی یه خونه بودی، پشت یه در وایساده بودی... یه نقاب رو صورتت بود؛

یه مرد بیرون اون اتاق قدم رو می‌رفت. صدای ویبره گوشیت کار رو خراب کرد اما تو لحظه‌ی آخر گوشی رو روشن کردی... مرد اومد تو اتاق به سمت پنجره رفتی مرد به سمت نشونه رفت و صدای شلیک درسته؟

بهت و تعجب توی صورت حسام خودنمایی می‌کرد... گیج سرتکون داد:

_ تو از کجا می‌دونی؟

_ دفعه‌ی قبل هم از دست یه مرد فرار کردی و خودت و توی خرابه مخفی کردی درسته؟

پرتمسخر و شوکه خندید:

_ بهم دوربین وصل کردی؟

لحن صداش به دور از تمسخرش بیش از حد شوکه بود، از این حرفش خنده‌ام گرفت اما نخندیدم:

_ مگه من عضو سازمان CIA یا MUSAD هستم که بهت دوربین وصل کنم؟
من فقط...

مکث کردم؛ امیرعلی کنجکاو نگاهم کرد:

EXCHANGE GROUP

_ فقط چی؟

نبات زودتر از من به حرف اومد:

_ فقط خواب می بینه...

_ چی؟!؟

این صدای شوکه‌ی حسام بود.

نبات شونه بالا انداخت :

_ هر وقت می‌خواد برات اتفاق بدی بیوفته جانا موبه‌موش رو توی خواب می بینه.

نگاه حسام هنوزم گیج و شوکه بود اما امیرعلی پوزخند صداداری زد:

_ مگه فیلم تخیلیه؟! ما رو مسخره کردین؟

اخم کردم و نگاه خیره‌ام رو به چشم‌های حسام دوختم:

_ میل خودته باور کنی یا نه اما من تموم جزئیات خوابم رو برات گفتم و دیدی هیچ کم و کسری وجود نداشت.

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و با لحنی که انگار بیشتر کنجکاو بود تا ناباور لب زد:

_ چرا خواب من؟! اصلا از کی این خواب‌ها رو می بینی؟ فقط همین دوبار بوده؟

می‌خواستم بگم آره... نمی‌دونم چرا اما می‌خواستم خواب‌های قبلیم رو پنهان کنم؛ امانبات دوباره مثل چند دقیقه قبل زودتر از من به حرف اومد:

EXCHANGE GROUP

_نه... پنج سالی می‌شه که هر شب خواب تو رو می‌بینم اما هر شب یه خواب تکراری. تا چند روز پیش که دوبار کابوس چاقو خوردن و بعد هم شلیک گلوله رو جدای اون خواب‌ها دید و به واقعیت تبدیل شد.
حسام نگاه از نبات گرفت انگار بیش از پیش گیج شده بود که نگاهش پر از سوال بود:

_پنج سال هر شب خواب من رو می‌دید؟ چه خوابی؟ آخه چرا من؟
لحنش ناباور نبود، کنجکاو بود... انگار باورم کرده بود! این باور کردنش عجیب بود، این مرد بدون هیچ شناختی از من حرف‌هام رو باور کرده بود همونطور که من بدون هیچ شناختی حاضر بودم براش جونم رو بدم... مطمئن یه چیزی این وسط بود یه اتصال نامرئی که ما رو به سمت هم می‌کشوند.

با صدایی که مردد و ناآروم بود همونطور خیره در چشم‌های سیاه و جذابش لب زدم:

_باورم می‌کنی؟!

آروم سر تکون داد؛ نگاه مغرورش پر از اطمینان بود انگار حتی شک هم نداشت.

_من آدم دروغگو زیاد دیدم، توی نگاه و لحن دروغ نیست باورت می‌کنم.
صدای تمسخرآمیز و ناباور امیرعلی بلند شد هر چند که من هنوزم خیره به چشم‌های حسام بودم:

_باور می‌کنی؟ حسام خل شدی؟ سرت خورده جایی؟ اینا داستان میبافن توام باور می‌کنی؟!

EXCHANGE GROUP

اخم کرد و بالاخره اتصال چشم‌هامون رو از هم کند و نگاه سختش رو به امیرعلی دوخت:

_خودمم نمی‌دونم چرا اما باورش می‌کنم... می‌دونم شاید سرزنشم کنی ولی امیرعلی ولی من برای خودم گرگی شدم، انقدر بین گرگ‌ها گشتم که بره‌ها رو تشخیص می‌دم، این دختر لحنش پر از صداقت و مهربونیه پس باورش می‌کنم... یعنی یه حسِ عجیب توی دلم می‌گه که باید باورش کنم.

قلبم لرزید؛ تنم گر گرفت... باورم می‌کرد و چه خوب بود این حس اعتماد. به نظر من اعتماد داشتن به کسی از عاشقش بودن هم مهم‌تره. نگاهم پر از شور و اشتیاق شد اما اون بی‌حس نگاهم کرد:

_من بدون دلیل باورت کردم اما می‌خوام باهام رو راست باشی، حالا بهم بگو پنج سال پشت هم چه خوابی دیدی؟
لب‌گزیدم و شونه بالا انداختم:

_چه فرقی می‌کنه؟

صدای نبات خندون و شیطون به گوش رسید:

_نمی‌گه مورد منکراتی داره!

شوکه نگاهش کردم و نیشگون ریزی از بازوش گرفتم، تموم تنم حرص بود دلم می‌خواست خفه‌اش کنم... چرا دو دقیقه لالمونی نمی‌گرفت؟

سریع جبهه گرفتم:

_چرا چرت می‌گی؟

هول به حسام کنجکاو نگاه کردم و خودم بدتر از نبات گند زدم و چرت گفتم:

EXCHANGE GROUP

_فوقش یه بغل بود، منکراتی نداره که...

این بار حتی امیرعلی اخمو هم خندید.

لبم و رو از تو گاز گرفتم و توی دلم به خود زبون نفهمم فحش دادم.
صدای خشک حسام که عاری از هر خنده‌ای بود به گوش رسید؛ خشک بود
اما نمی‌دونم چرا من توی صدایش شیطنت و حس می‌کردم... یه شیطنت
نهفته.

_فقط یه بغل بود؟ دیگه چی؟!

اخم کردم و این بار با صداقت کامل توضیح دادم :

_من پنج سالی می‌شه پشت سر هم فقط یه خواب رو می‌بینم، توی اون
خواب سرم رو میذارم روی شونه‌ات، بغلت می‌کنم و هر دو همزمان خیره
می‌شیم به دریا و قایق شکسته‌ای که روی آب شناوره.

ابروهاش بالا پرید:

_قایق شکسته؟! اون قایق با اینکه چوبیه اما آبی رنگه درسته؟

چشم‌هام گرد شد و سر تکون دادم اون از کجا قایق رو می‌شناخت؟ ربط من
و حسام به اون قایق چی بود؟

اخم کرده بود اما چیزی نمی‌گفت انگار به فکر فرو رفته بود؛ یه فکر که
عذابش می‌داد اما خودش رو آرام می‌کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت عذاب‌آور به حرف اومد :

_من می‌دونم اون قایق تو خواب‌هات برای چیه اما آخه ربط اون قایق به تو
چیه؟

EXCHANGE GROUP

کلافه دستش رو توی موهاش کشید و پچ زد :
_ نمی دونم والله که نمی فهمم.

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

_ من فعلا ذهنم درگیر یه چیز دیگه ای شده.
مکت کرد؛ انگار دو دل بود.

ابروهاش رو دوباره بهم گره زد بود و چه کسی می تونست بگه اون گره ابرو
از من بی چاره چه دلی می برد؟

دستهاش رو چفت هم کرد و در حالی که هنوز هم مردد بود لب باز کرد:
_ می خوام یه چیزی بگم... یه چیزی که ازش مطمئن نیستم اما می گم، حالا
که تو توی خوابهاش من و می بینی و می تونی خطر و حس کنی بهم کمک
کن!

شوکه نگاهش کردم، امروز فکت های من فقط شوک بود و شوک... من چه
کمکی ازم برمیومد؟
_ کمک؟!

آروم سرتکون داد:

_ من می خوام وارد یه بازی بشم، می خوام انتقام خون عزیزم رو بگیرم و حالا
تو تنها کسی هستی که می تونی کمک کنی چون هر وقت خطری وجود
داشته باشه میتونی به دادم برسی... می دونم غیرمنطقیه، می دونم نباید
باورت کنم و بگم همه ی حرفاها و خوابهاش چرته اما یه چیزی اینجا ...
روی قلبش زد :

EXCHANGE GROUP

_می‌گه باید بهت اعتماد کنم چون تو دوبار توی بدترین شرایط نگرانم بودی و ازم مراقبت کردی.

امیرعلی از جا جهید و غیض کرد:

_حسام تو ماه‌ها طول کشید تا به خود من اعتماد کردی حالا چجوری توی چند ساعت به این دختر اعتماد می‌کنی؟ چه مرگت شده؟ سیمات اتصالی کرده؟

کمی مکث کرد وبعد با لحنی که ملتمس‌ترین حالت ممکن رو داشت ادامه داد :

_بیخیال شو... چرا امروز داری انقدر چرت و پرت می‌گی؟ انتقام و کوفت چرا دست برنمی‌داری؟ چرا انقدر دنبال انتقامی که خودت رو قانع می‌کنی و حرف‌های چرت و پرت این دختر و باور می‌کنی؟ تو رو جون من تو رو به ارواح خاک حنا بی‌خیال شو.

اخم‌های حسام عمیق‌تر شد و ابروهایش تنگ‌تر همدیگر رو به آغوش کشیدند.

_خودمم نمی‌دونم چرا بهش اعتماد دارم امیرعلی خودمم نمی‌دونم چرا قلبم مغزم رو قانع کرده، راجع به انتقام باید بگم من نمی‌تونم امیرعلی... من تا انتقام نگیرم آرام نمی‌شم. وجود این دختر یه نشونه‌اس از طرف خدا که یکی کمکم کنه.

امیرعلی دیوونه‌ای زیرلب نثارش کرد و دوباره سر جای خودش نشست من اما داشتم با خودم فکر می‌کردم مرد خواب‌هام می‌خواد از کی انتقام بگیره؟! اون عزیزی که به خاطرش حاضر شده بمیره کیه؟ امیرعلی گفت ارواح خاک حنا، حنا کیه؟

EXCHANGE GROUP

اصلا این داستان چرا انقدر پیچیده شده؟

نمی‌دونم چند دقیقه از حرف‌های حسام گذشته بود اما همه‌جا رو سکوت برداشته بود و همه به فکر فرو رفته بودند.

بقیه رو نمی‌دونم اما من بیشتر از همه می‌خواستم بدونم می‌خواد از کی انتقام بگیره؟ داستان چیه؟ اصلا این مرد روبه‌روی من کیه؟ شیطان یا فرشته؟ مرموز یا صادق؟
با صدای نبات به خودم اومدم.
_جانا بلند شو بریم.

گیج نگاهش کردم؛ از چهره‌اش معلوم بود اونم می‌ترسه از این رفتارهای حسام و نگرانِ منه. اگر به نبات بود من و می‌برد دورترین نقطه‌ی دنیا تا به این آدم نزدیک نشم اما چه می‌دونست که حتی اگه دورم بشم دل لعنتیم بی‌اختیار پنج ساله که برای اون می‌تپه... افکار توی سرم رو پس زدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

نگاهم رو به حسام بی‌تفاوت دوختم.

انگار که اصلا جواب من براش مهم نبود! من هر دفعه خواب می‌دیدم بهش می‌گفتم اما این بار فرق داشت؛ می‌خواست من رو در جریان کارهاش و جاهایی که می‌خواد انجام بده قرار بده و من نمی‌دونستم داستان این انتقام چیه. اصلا من بازم می‌تونم اتفاقات آینده رو خواب ببینم یا نه؟ اگر خوابم رو بعد از تعبیر شدن ببینم چی؟ سوالات توی سرم انقدر زیاد بود که داشت

EXCHANGE GROUP

مغزم رو متلاشی می کرد پس سعی کرد دونه به دونه اشون رو بپرسم تا به جواب برسم:

_من می خوام بدونم می خوامی از کی یا چی انتقام بگیری؟ چه انتقامی؟ اصلا تو کی هستی؟ شیطانی یا فرشته؟!
نبات به بازوم کوبید و تقریبا کشیدم:

_بلندشو ببینم حالا سوال پرسیدنش گرفته، ساعت شش شده خانوم جون دوبار زنگ زده که کی می ریم خونه؛ بلندشو حاضرشو بریم.

دوباره کشیدم من اما نگاه منتظرم هنوز هم به حسام بود... نگاهم مردد بود و هیچ جوابی بهش نداده بودم اما خودم بهتر از هر کسی میدونستم که حاضرم کمکش کنم. بی توجه به نبات چشم هاش رو تو صورتم گردوند و با صدای خش داری شروع به حرف زدن کرد:

_من فقط ازت می خوام هر وقت خواب دیدی بهم بگی... منم جام و بهت می گم تا اگر اتفاقی قرار بود بیوفته بتونی پیدام کنی و به امیرعلی و هومن اطلاع بدی، برای چی می خوامی بیشتر از این بدونی؟
اخم کردم:

_من می خوام بهت کمک کنم؛ منتهی نیست اما دلم می خواد بدونم این چه انتقامیه که حضری به خاطرش جونت رو به خطر بندازی؟ اصلا این آدمی که اینا...

به امیرعلی اشاره کردم و ادامه دادم:

_می گن اسمش رسولی کیه؟ تو چیکاره ای؟! خلافاکاری یا...

سر تکون دادم:

EXCHANGE GROUP

یا یه ادم درستکار؟

چند بار پلک زد؛ انگار توی سرش با خودش درگیر بود تا بهم بگه یا نه. نبات هنوز هم ایستاده بود... دستش رو کشیدم و باعث شدم دوباره کنارم بشینه. بهم چشم غره رفت اما اهمیتی ندادم و دوباره نگاهم رو به حسام دادم.

صدای کلافه‌ی امیرعلی باعث شد به سمتش برگردم:

بهتره این بحث رو همینجا تموم کنیم. نه من نه حسام اونقدرها هم بهتون اطمینان نداریم، در ضمن یادآوری گذشته حسام و اذیت میکنه پس... حسام بین حرفش پرید؛ صداش زیادی جدی بود.

می‌گم... یادآوریش برای خودمم بهتره اینجوری با یاد اون روزها انگیزهام چند برابر می‌شه.

امیرعلی نگران نگاهش کرد و نوچ کلافه‌ای گفت؛ عجیب بود اما انگار امیرعلی از عذاب حسام عذاب می‌کشید... نگاهم رو دوختم به اون دو جفت چشم مشکلی؛ دو جفت چشمی که شبیه به آسمون شب تیره بود. انتظارم رو از چشم‌هام خوند کمی توی نگاهم مکث کرد اما بعد از چند ثانیه با صدایی که پر از غم بود شروع کرد به حرف کردن:

نمی‌دونم گفتنش درست‌ه یا نه اما دیگه برام مهم نیست پس می‌گم... از وقتی که یادمه من مرد خونه بودم... ده سالم بود که پدرم فوت کرد و تمام مسئولیت خونه افتاد روی دوش من... اون زمانا هم درس می‌خوندم هم می‌رفتم توی بازار و بارکشی می‌کردم. یه بچه‌ی ده ساله که باید کارتون جابه‌جا می‌کرد تا پول دربیاره، مادرم راضی نبود و خودش برای مردم خیاطی می‌کرد می‌گفت همین پول کفافمون رو می‌ده اما من سرتق‌تر از این حرف‌ها

EXCHANGE GROUP

بودم که به حرفش گوش بدم. حنا چهارسال ازم کوچکتر بود... یه بچه‌ی شش ساله که غم بی‌پدري زيادی رو دختر لوس بابا تاثیر گذاشته بود. مادرم سبزی خورد می‌کرد برای مردم و من کار می‌کردم تا آب تو دل خواهر یکی يدونه‌ام تکون نخوره... زمان با وجود تمام سختی‌هاش گذشت؛ من تا دیپلم خوندم اما همیشه آرزوم بود حنا رو بفرستم دانشگاه، کار کردم و کلاس‌های مختلف فرستادمش دیگه حتی نمی‌داشتم مادرم کار کنه... همه‌ی خرجمون و خودم می‌دادم... از شونزده سالگی توی بازار فرش فروشا پیش یکی از حاجیا شروع به کار کرده بودم و حاجی خیلی بهم می‌رسید. بیست و دو سالم بود؛ حنا دانشگاه قبول شد. خواهر هجده ساله‌ی من تونست مهندسی عمران قبول بشه، اونم توی یکی از بهترین دانشگاه‌های ایران... کمی مکث کرد و ادامه داد :

_شش ماه بیشتر از دانشگاه رفتنش نمی‌گذشت اما حنا اون حنای سر به زیر و درسخون سابق نبود، فکر می‌کردم تحت تاثیر محیط دانشگاه قرار گرفته و زیاد بهش گیر نمی‌دادم تا اینکه سرکشی‌هاش بیشتر شد، دوست‌های دانشکده‌اش همه وضع مالی خوبی داشتند و این برای خواهر من که باهاشون وقت می‌گذروند حس حسد رو به همراه آورده بود یه حسادت عمیق که ذهن و فکرش شده بود، نارضایتی از وضع زندگی‌مون و بی‌پولی و سختی‌های که کشیده بودیم... همه‌ی این‌ها گذشت و حنا روز به روز سرکش‌تر و ناراضی‌تر شد و خودشم در کنار دانشگاه دنبال کار گشت و توی یه شرکت هم به عنوان منشی مشغول به کار شد... تقریباً نوزده سالش بود که بهم گفت با یه پسر پولدار آشنا شده، یه پسر که خواهرکچولوی من رو عاشق خودش کرده بود... خواهر کوچولوی منم فکر کرده بود سیندرلاس و این پسر هم پرنس چارمینگ... با وجود سرکشی‌هاش

EXCHANGE GROUP

با هم حرف می‌زدیم از بچگی دوستای خوبی برای هم بودیم... یه روز وقتی از اوضاع و احوالش پرسیدم بهم از اون پسر گفت؛ زمانی که بهم گفت احساس کردم رگ گردنم باد کرده... بهش گفتم تو هنوز بچه‌ای، یکم صبر کن، گفتم دوستی خیابونی اونم توی این سن به درد نمی‌خوره گفتم بذار یکم سنت بره بالاتر بعد اما اون اصرار کرد که پسر جدیه... انقدر گفت و گفت تا گفتم اگر انقدر موضوع جدیه پسر رو بیاره باهاش آشنا بشم. می‌گفت پسره نمایشگاه ماشین داره نزدیک دانشگاهشون، می‌گفت عاشقشه... رگ گردنش باد کرده بود و صورتش قرمز شده بود. دل بیچاره‌ی من ضعف رفت برای این خشمش و بغض به گلوم چنگ انداخت...
صداش خش‌دار شده بود؛ انگار اونم بغض داشت:

_قرار شد با پسره صحبت کنه و بیارتش پیش من، هیچوقت اون روز و یادم نمی‌ره.

چند دقیقه مکث کرد... انگار یادآوری اون روزها دردناک‌ترین حال رو براش در پی داشت... بغضم رو قورت دادم و سعی کردم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و فقط چشم دوختم به اون آسمون تیره‌ی چشم‌هاش که حالا طوفانی شده بود. لب زدم:

_اگه اذیتت می‌کنه ادامه نده!

تلخند آرومی زد و نگاهش رو دوخت به چشم‌هام؛ نمی‌دونم چشم‌هاش چه خاصیتی داشت که اینجوری من آشوب رو اروم می‌کرد. ادامه داد:

_اون پسر از آدم‌های باند قاچاق انسان بود. یه پسر بی‌پول و آس و پاس که از هر راهی می‌خواست پولدار بشه و بهترین راه پیوستن به این باند بود .

خواهر بیچاره‌ی من و چندتا دختر دیگه رو بعد از جلب اعتمادشون دزدیده بودند و قرار بود از مرز خارج کنن و بفروشنشون به شیخای عرب...

پسر رو دستگیر کردن! کنار جسد خواهرم یه دختر دیگه هم بود؛ یه دختر که همراه خواهرم شبونه تونسته بود از جایی که زندانیش کرده بودند فرار کنه. البته این بین خواهرم حین فرار توی پاش تیر می‌خوره اما بازم با اون دختر فرار می‌کنه انگار وقت سوار ماشین یکی از اون آدم‌ها شده بودند و وقتی تحت تعقیب بودند توی راه تصادف می‌کنند دختر اولی خودش رو از ماشین پرت می‌کنه بیرون اما خواهر من به خاطر پای زخمیش توی ماشین منفجر می‌شه و می‌سوزه.

پلک‌هاش رو با درد بست و ادامه داد:

_اون پسر دستگیر شد... توی اعترافاتش از یه آدم به اسم رسولی اسم برده بود. اما خب هیچ ردی از این رسولی نبود؛ پسر حتی قیافه‌اش و ندیده بود و نوچه‌هاش رو دیده بود... مادرم چهل روز بعد از مرگ حنا از غصه دق کرد و بر اثر ایست قلبی فوت کرد، من موندم و یه زخم چرکی برای انتقام. الان شش سال از اون موضوع می‌گذره، یه ساله تونستم باندشون رو پیدا کنم؛ رسولی آدم گنده‌ایه ولی رییسشون نیست. بینشون نفوذ کردم! الان دست راست رسولی‌ام. می‌خوام رییس اصلی رو گیر بندازم و با مدرک تحویل پلیس بدمش تا حداقل دخترهایی مثل خواهر من بدبخت نشن... اینا یکی از کارهاشون قاچاق انسانه، از قاچاق مواد گرفته تا معامله اعضای بدن و اداره میکنه؛ اگه رییسشون گیر بیوفته همه چی تمومه... تو این راه ممکنه مجبور بشم ادم کتک بزنم، جنس جابه‌جا کنم یا هر چیز دیگه‌ای حتی از سر اجبار چاقوکشی هم کردم! باید این کارا رو بکنم تا اعتماد جلب کنم و نفوذم زیاد بشه... می‌خوام رییس اصلی رو ببینم؛ ریسی که فقط رسولی باهاش

EXCHANGE GROUP

در ارتباطه... توی این کار خطر هست اما من تا آخرش می‌رم. چیزی برای از دست دادن ندارم! چندتا از خونه‌هایی که توش کارهای کثیف انجام می‌دن رو شنود گذاری و دوربین‌گذاری کردم اما چندتاشونم موفق نشدم و مثل حالا زخمی شدم اما مهم نیست، چون حداقل می‌خوام تا پایان این انتقام زنده بمونم. البته اگه تو و خواب‌هات کمک کنین!

قلبم لرزید این مرد از جونش گذشته بود؟ اصلا معنی زندگی رو می‌فهمید زنده بود؟ یا فقط یه جسم بود که هدفش انتقامه؟

سرم پر از صدا بود و با هجوم افکارم مدام بین این سوالات و افکار شعری زمزمه می‌شد... شعری که دوست داشتم برای این آدم بی‌احساس بخونم و بگم تو باید زنده بمونی... تو باید مراقب خودت باشی چون برای یه آدم مهم تر از مهمی؛ اما نمی‌شد تا بلند بگم :

«تاری از موی سرت کم بشود، می‌میرم

آه، گیسوی تو درهم بشود، می‌میرم

قلب من از تپش قلب تو جان می‌گیرد

آه قلب تو پر از غم بشود، می‌میرم...»

از غم نگاهش قلبم تیر کشید. چه بلایی سر این آدم آورده بودند؟ طفلی خواهرش...

بغضم رو قورت دادم. نگاهم به نبات افتاد. اونم عین من چشم‌هاش اشکی بود اشک‌هام رو پاک کردم و نگاهم رو به حسام دوختم. دیگه تردید تو کار نبود:

EXCHANGE GROUP

_من کمکت می‌کنم. هر وقت خواب ببینم بهت می‌گم؛ توام هر وقت
خواستی بری توی دل دردرس بهم خبر بده.
چیزی شبیه به لبخند روی لبش نشست:
_ممنون.

آروم سر تکون دادم. موندن بیشتر از این جایز نبود؛ چون کافی بود بمونم و
نگاهم رو بدوزم به چشم‌های اشکیش، اونوقت مطمئنن عنان از دست
می‌دادم و بغلش می‌کردم و آبروی نداشته‌ی خودم رو بیشتر از پیش
می‌بردم!

به نبات نگاه کردم؛ هنوز هم اشک می‌ریخت! این بار من به حرف اوادم:
_باید بریم خانوم چون نگران می‌شه.

گیج نگاهم کرد؛ چشم‌هام رو باریک کردم، از جاش بلند شد.
_باشه بریم.

امیرعلی از جا بلند شد.

_منم باید برم خونه؛ از دیشب نیستم صبحم که دوباره اوادم اینجا صنم‌بانو
کله‌ام و می‌کنه.

لبخند ارومی زدم . به من و نبات اشاره کرد:

_با هم می‌ریم.

ابرو بالا دادم:

_زحمت نمی‌دیم.

_نه بابا خواهش می‌کنم می‌رسونمتون.

EXCHANGE GROUP

از خدا خواسته چیزی نگفتم، مانندم رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم؛ نبات هم حاضر شد.

حسام روی کانپه نشسته بود و انگار اصلا توی یه دنیای دیگه بود.

پاهام بدون اختیار من به حرکت در اومدن جلوش زانو زدم.

انگار با دیدن من اونم توی فاصله‌ی نزدیکش به خودش اومد. شروع به حرف زدن کردم:

– من شماره‌اتون رو از آقا امیرعلی می‌گیرم. خواهشا چند روز انتقام و بیخیال‌شید بذارید زخمتون خوب بشه.

آروم سر تکون داد:

– چه خوبه که هنوز انسانیت نمرده و یه غریبه نگران آدم می‌شه.

تلخندی زدم؛ دهنم مزه‌ی زهر گرفت!

من غریبه نبودم یا حداقل اون برای من غریبه نبود...

از جا بلند شدم روبه، روم ایستاد.

– اگه خواب جدیدی دیدی بهم بگو.

– شما هم این چند روز رو استراحت کن.

– بریم.

صدای امیرعلی بود که کاپشنش رو تنش کرده بود. نگاه از نگاه مرد خواب‌هام گندم. همراه نبات و امیرعلی از خونه خارج شدیم.

بی‌خبر از آینده و گذشته‌ی پیچیده‌مون...

EXCHANGE GROUP

| نبات |

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم؛ حالم دگرگون بود، یه حالِ متفاوت...
اگر برمی‌گشتیم به یک ساعت قبل قطعاً به اینکه جانا یک بار دیگه اون
مرد مرموز رو ببینه واکنش نشون می‌دادم اما حالا دلم می‌خواست حتی
خودمم کمکش کنم!

غم توی صداش حالم رو دگرگون کرده بود و داستان زندگی غم‌بارش غم و
توسینه‌ام جا داده بود. آه پرسوزی کشیدم، چندین سوال توی سرم بود؛
سوال‌هایی که مثل خوره مغزم رو می‌خورد!

مگه خاله‌ی حسام که همون صنم خانوم ما باشه برای خودش آدم ثروتمند
و متمولی نبود؟ پس چرا حسام از بچگی مجبور به کار و سختی بوده؟! یعنی
اون موقع ثروتمند نبودند؟! اصلاً چرا الان حسام تنها توی اون خونه‌ی کلنگی
وسط شهر زندگی می‌کرد؟!

با فکر به این سوالات نگاهم رو گردوندم و چشم‌هام رو دوختم به امیرعلی
متفکر؛

امیرعلی‌ای که سخت مشغول رانندگی و فکر کردن بود.

EXCHANGE GROUP

باید از زیر زبونش حرف می کشیدم؛ با این فکر خنده ام گرفت من این آدم رر
دو روز بود می شناختم اما به اندازه چندین ساعت ازش سوال داشتم، تازه
می خواستم حرف هم ازش بکشم!

نگاهم رو به آئینه دوختم و خیره شدم به خواهر غم دارم؛ خواهری که روی
صندلی عقب نشسته بود و غرق فکر بود و غم از چهره اش می بارید.

فضای ماشین زیادی سنگین بود؛ دلم نمی خواست اینجوری همه غمگین
باشن.

دستم رو به طرف ضبط بردم و بی توجه به این که ماشین امیرعلی کیانی
پسر کیانی بزرگ و صاحب کار خانواده امه انگار که ماشین دوستمه روشنش
کردم.

می خواستم فضای ماشین عوض بشه اما با روشن شدن ضبط و آهنگی که
پخش شد خودمم فکرم پر از حرف های حسام و اتفاقات غمناک زندگیش
شد.

"وای از دست ادما

چه بی رحمن بگو چرا

شکسته بی تو قایقم

چرا نمی کنی نگام

زخمیه بال و پرم از توام خسته ترم غریبم

خدا یه کاری بکن بال پرنده نشکنه

EXCHANGE GROUP

بیا یہ کاری بکن قایق من بی مقصدہ
تو بگو کجا برم

دردم و بہ کی بگم نمیدونم
خدا یہ کاری بکن بال پرندہ نشکنہ
بیا یہ کاری بکن قایق من بی مقصدہ
بی مرامن ادما

دور میشن ازت چرا
نمیدونم

ببر من و پیش خودت
خستہام از ادمای شہر
گرون خریدم این دل و
نذار کہ از دستش بدم

بازار نامردی چرا

شلوغہ ہر روز خدا

پرندہ بی بال و پرش

اسیر پروازہ خدا

خدا یہ کار بکن بال پرندہ نشکنہ

بیا یہ کاری بکن قایق من بی مقصدہ
تو بگو کجا برم

EXCHANGE GROUP

دردم و به کی بگم

نمی‌دونم"

امیرعلی صدای ضبط رو کم کرد!

آهنگ قشنگی بود و من با قطع شدن صداش اخم کردم اما اخم وقتی بیشتر شد که نگاهش رو از توی آئینه به جانا دوخت و بی‌مقدمه با لحن هشدارگونه‌ای گفت:

_من به حرف‌های شما اعتقادی ندارم؛ اعتمادی هم بهتون ندارم اما نمی‌تونم رو حرف حسام و تصمیمش هم حرف بزنم، یادت باشه که اگر یه مو از سر حسام کم بشه و بفهمم مقصرش تو بودی حساب پس می‌گیرم!

جانا نگاه بی‌تفاوتش رو بهش دوخت و لب از لب باز نکرد؛ انگار خودش بیشتر از همه نگران بود و حرف‌های امیرعلی آخرین چیزی بود که بخواد ازش بترسه!

من اما تموم وجودم پر از حرص شد و لحنم تند:

_خواهر من دلیلی برای دروغ نداره، پس توام خوب گوش کن اگر یه زمان به خاطر حسام خان شما یه تار مو از سر خواهر من کم بشه، هم از تو هم از اون حساب پس می‌گیرم.

نگاهش رو دوخت به روبه‌روش و حین رانندگی پوزخند تلخی زد:

_حسام تمام حرف‌هاش رو راست و حسینی گفت اما خواهرتو داره از یه سری خواب حرف می‌زنه و معلوم نیست راست بگه یا نه؛ اصلا اگر راست بگه چرا اون خواب خطرهایی که حسام رو تهدید میکنه رو می‌بینه؟ اصلا

EXCHANGE GROUP

اینم درست و دلیلشم نامعلوم اگه لچ کنه و خوابش و نگه؟ یا اصلا بگه و زمان خواب با لحظه اتفاق یکی باشه چی؟ اصلا می‌شه این خواب‌ها رو تو واقعیت تغییر داد و ازش جلوگیری کرد؟ خواهرت با تعریف این خواب‌هاش حسام رو برای انتقام مسرتتر کرده و من از خشم حسام می‌ترسم چون این خشم خودشم می‌سوزونه!

چشم‌هام رو جمع کردم؛ نمی‌دونم چرا با اینکه حرفای اخرش منطقی بود حرصی شدم! من رسماً به این پسر آلرژیک داشتم و دلم می‌خواست وقتی حرف می‌زنه خفه‌اش کنم؛ گوشه لبم و گزیدم و اداش و دراوردم!

_اصلاً... ور ور ور! چقدر غر میزنی کنیز حاج باقری مگه؟ اصلاً حالا که دقت می‌کنم می‌بینم شبیه اون یارو توی گالیه‌ای همون که می‌گفت من می‌دونم ما می‌میمیریم!

با چشم‌های گرد شده یک لحظه نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو به روبه‌رو دوخت. زیر لب استغفراللهی گفت و هیچ جوابی به من نداد و فقط سر تکون داد.

رفتارش طوری بود که انگار بحث کردن با من فایده نداشت!

با ترمز ماشین جلوی در عمارت، جانا بی‌هیچ حرفی در رو باز کرد و پیاده شد.

من اما از جام تکون نخوردم. با اخم نگاهم کرد:

_مادمازل نمی‌خوان پیاده بشن؟!

لبم رو کج کردم و ابرو بالا انداختم:

_نخیر اول دفترچه‌ام!

EXCHANGE GROUP

انگار دفترچه‌ام و پاک یادش رفته بود که اول گیج نگاهم کرد اما بعد از چند ثانیه به خودش اومد و یه نگاه بدجنس بهم انداخت:

_الان دستم نیست؛ من موندم چی توش نوشتی که انقدر نگرانی؟

اخم کردم؛ دلم زیر و رو شد و مردد لب زدم:

_نخوندیش که؟!

ابرو بالا انداخت:

_فعلا نه!

گردنم رو کج کردم:

_اون دفترچه شخصیه؛ بهم پشش بده.

شونه بالا انداخت:

_الان دستم نیست فردا برات میارمش.

ناچار نگاهش کردم و بی‌هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

| دانای کل |

| سی‌ویک‌سال قبل |

EXCHANGE GROUP

نگاه آخر را به آئینه انداخت و با بستن روسری گل‌گلی‌اش و لبخندی که از دیدن لپ‌های گل انداخته‌اش درون آئینه روی لبانش نشسته بود، از در اتاق خارج شد.

صدای مادرش و چند زنِ دیگر روستا که در حیاط کنار هم نشسته بودند و مشغول سبزی پاک کردن و حرف زدن راجع به خانواده جدیدی که تازه همین یک هفته پیش به روستا آمده بودند و انگار قصد موندن داشتند به گوشش رسید.

لبخندی که روی لبش نقش بسته بود، از کنجاوی زنان پررنگ‌تر شد و به سمت در ورودی رفت و وارد حیاط شد.

گوهر با دیدن دختر خندان و شادابش حرفش را قطع کرد و نگاهش را به او دوخت، حالا همه‌ی زنان علاوه بر گوهر به او نگاه می‌کردند. نارین سلام بلند بالایی به آنان تحویل داد:

_سلام... می‌بینم که دوباره دیگِ غیبت و بار گذاشتید!

همه لبخند زدند؛ دیگر به این شیرین‌زبان‌های او عادت کرده بودند. مادرش اخمی مصنوعی تحویلش داد:

_آره یه دیگی که خودتم توش چپه می‌کنیم دختره‌ی چشم سفیدِ زبون دراز! نارین لبخندش را عمق بیشتری بخشید؛

جوری که چال گونه‌هایش بیشتر از پیش خودنمایی کرد.

_پس بهتره من برم تا چپه نشدم.

گوهر جدی نگاهش کرد:

_کجا اونوقت؟

EXCHANGE GROUP

دخترک با شیطنت ابرو بالا انداخت»

_می‌خوام برم لب چشمه، قول داده بودید آگه کل خونه رو تمیز کردم
بذارید برم.

گوهر ناچار سر تکان داد؛ از علاقه دخترش به چشمه و آب زلالش خبر
داشت. دخترک عاشق آب زلال چشمه و صدای پرندگان بود و هر روز بعد از
برگشتن از مدرسه تمام کارهای خانه و تکالیفش را انجام می‌داد تا مادرش
اجازه بدهد به چشمه برود... جالب اینجا بود که روستا به بهانه‌ی این
چشمه‌ی زلالی که درونش قرار داشت چشمه نام گرفته بود! نارین با
خداحافظی آرامی ذوق زده از در خانه بیرون زد. هر کسی را که در روستا
می‌دید سلام می‌کرد؛ تقریباً همه‌ی روستا را می‌شناخت به جز ارباب و
خانواده‌اش که در اصل تمام زمین‌های کشاورزی روستا برای آن‌ها بود، اما
خودشان در عمارت اربابی نه بلکه در شهر زندگی می‌کردند و سالی یک‌بار
به روستا می‌آمدند.

البته علاوه بر ارباب و خانواده‌اش هنوز با خانواده جدیدی که یک هفته بود
به این روستا نقل مکان کرده بودند آشنا نشده بود اما تعریف این خانواده را
از مادرش و زنان دیگر همسایه شنیده بود. می‌دانست این خانواده از اعضای
سه نفره‌ی پسر، پدر و مادرش تشکیل شده‌اند.

با لذت از کنار زمین‌های کشاورزی گذشت رو به کارگران مشغول به کار
سری به معنی سلام تکان داد، نارین در همین روستا بزرگ شده بود و تا به
همین حالا که هفده سال داشت پدرش یکی از کسانی بود که در همین
زمین‌های ارباب کار می‌کرد.

با دیدن چشمه تمام فکرها و خیال‌های در سرش از ذهنش پر کشید و لبخند دوباره بر لبانش نشست؛ لبخندی که بیش از حد دلربا بود ...

کنار چشمه روی تخته سنگی نشست و همانطور که چشم‌هایش را می‌بست، پرنده‌ی خیالش مثل همیشه به هر سو پر کشید. از رویاهایی که در سرش جریان داشت تا داستان‌هایی که خودش در خیالش بافته بود... داستان‌هایی عاشقانه که نشان از تخیل قوی و فوق‌العاده‌اش بود و آرزو داشت روزی آن‌ها را به چاپ برساند.

بله درست فکر کردید، نارین آرزو داشت روزی نویسنده‌ای بزرگ شود... کل اتاقش پر از رمان‌هایی بود که از کتابخانه‌ی روستا می‌گرفت؛ دوست داشت خودش هم روزی مانند تمام آن نویسنده‌ها بنویسد و بشود نویسنده‌ای که زیباترین رمان‌های عاشقانه را می‌نویسد، رمان‌هایی با مضمونی از عشق واقعی...

غافل از اینکه عشقی واقعی‌تر از واقعی برای خودش در راه بود، همچو رمان‌هایی که دوست داشت روزی بنویسد.

با صدای خِرش‌خِرش برگ‌ها از دنیای خیال بیرون پرید و ترسیده به پشت سرش نگاه کرد و در یک لحظه چشمانش خیره ماند به دو جفت چشم مشکلی!

دو جفت چشمی که همچون دو گودال براق و خیره‌کننده بودند و چه عجیب که سرنوشت قرار بود او را دیوانه‌ی آن چشم‌ها کند... چشم‌هایی که انگار سهمش نبود... "قسمت نبود" پاسخی به تمام ذوق‌هایی که کور شد! نارین نمی‌داست چند دقیقه گذشته است؛ انگار زمان را از دست داده بود!

چشمان مرد روبه‌رویش همچون سیاه‌چاله‌هایی که در فضا شناورند
می‌نمود، همانقدر پرجاذبه و در برگیرنده.

با صدای مرد به خودش آمد؛ انگار زمان به حرکت در آمد و بالاخره توانست
نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون دهد. مرد جوان به سن و سالش
می‌خورد بیست و پنج سال را داشته باشد.

مرد لبخند نگرانی زد:

_انگار ترسوندمتون؛ ببخشید! من اومده بودم هیزم جمع کنم.

از ادب و متانت مرد لبخند زیبایی بر لبانش نشست... لبخندی که مثل
همیشه آن دو چال دلربا را به نمایش گذاشت!

_نه من زیاد غرق فکر و خیال بودم و حواسم به اطرافم نبود برای همین
ترسیدم، تقصیر شما نیست!

حسین نگاهش را به آن دو چال عمیق روی گونه‌های دخترک دوخت و در
دلش چیزی فرو ریخت. تا به حال به ناموس هیچکس به چشم خریدار نگاه
نکرده بود اما با دیدن این دخترک انگار چشمانش از مغزش فرمان نمی‌بردند
و میان صورت دخترک چرخ می‌زدند!

زیرلب استغفار کرد و نگاه خود را به چشمه‌ی روان دوخت.

نارین که متوجه‌ی چرخش نگاه او روی صورتش و نگاه گرفتنش شده بود
لبخندش را خورد... تا به حال به هیچ غریبه‌ای اینگونه لبخند نزده اما
خودش نیز نمی‌دانست چه مرگش شده است!

با بی‌حرفی مرد و خیره شدنش به چشمه ترجیح داد حرفی نزند و به سمت
خانه برگردد.

EXCHANGE GROUP

خورشید در حال غروب کردن بود و دیگر زمان رفتنش رسیده بود.
هنوز چند قدم برنداشته بود که حس کنجکاوی ذاتی‌اش همراه هیجانی
خاص در وجودش رخنه کرد.

به سمت عقب برگشت، حالا مرد جای قبلی او روی تخته سنگ نشسته
بود. لبان خشک شده‌اش را تر کرد و سوالش را پرسید:

_ شما ساکن جدید روستا هستید، درسته؟!_

حسین از صدای کنجکاو دخترک لبخندی بر لب نشان داد و به سمتش
برگشت.

_ بله ما تازه از رامسر اومدیم اینجا... البته اینجا در اصل روستای مادری منه
و پدر بزرگم سال‌ها قبل اینجا زندگی می‌کردند و متأسفانه الان فوت شدند.
نارین لب گزید و غمگین زمزمه کرد:

_ نمی‌خواستم ناراحتتون کنم، خدا بی‌امرزشون.

حسین آرام سر تکان داد و نارین ماندن بیشتر را جایز ندانست.

_ از آشناییتون خوشبخت شدم، با اجازه.

با این حرف لبخند دوباره روی لبان مرد نشست و نارین با خود فکر کرد که
لبخند این مرد مانند چشمه حس آرامش را به قلبش سرازیر می‌کند...
همانند صدایش که به گوش‌های نارین بسیار خوش‌آهنگ می‌بود.

_ منم همینطور.

نگاهش دوباره با مرد تلاقی کرد و تمام وجودش در یک لحظه سوخت...
انگار چیزی درون دلش فروریخت!

EXCHANGE GROUP

از حس عجیب اما دوست داشتنی‌ای که بهش دست داده بودت رسید و برای فرار از این احساس پا تند کرد و از آنجا دور شد. خودش هم نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده؛ شاید تاثیرات حرف زدن با پسری غریبه بود اما هر چه بود ضربان قلبش را تند کرده بود... گونه‌هایش می‌سوخت و بدنش نبض میزد؛ بدنش کوره آتش شده بود...

با بازگشت به خانه هم این حالتش تغییر نکرد و تا زمانی که به خواب برود چشمان پسر را به یاد آورد و قلب بی‌نوایش تندتر از همیشه گوشش را نوازش کرد .

آخر شب بود که بی‌اراده از جایش بلند شد دفتر شعرش را برداشت و با یاد آن آدم ناخودآگاه بی‌هیچ فکر و دلیلی شعری را نوشت... شعری که با یاد چشم‌های او در سرش زمزمه می‌شد!

مگر آن چشم‌ها چه داشت جز نجابت و جذبه‌ای خاص؟

"چون تورا مینگرم دل به تپش می آید

سَرِ من سویِ تنم بَهرِ مَکِش می آید

این چه سحرِیست درونِ آن دو چشمانِ سیاه

روحِ من با تو بسی رو به تَنِش می آید"

و در آن سوی روستا مرد قصه‌ی ما به یاد آن دو چال عمیق با خود فکر می‌کرد چه ساده دلرباست این دخترک روستایی!

درست یک هفته و سه ساعت از دیدن آن مرد چشم مشکى گذشته بود،
یک هفته و سه ساعتى که حتى هنگام خواب هم چشمان مرد پشت پلکان
نارین نقش مى‌بست... یک هفته و سه ساعتى که سعى مى‌کرد تمام این
فکر و خیال‌ها را دور کند اما موفق نمى‌شد!

با صدای مادرش از فکر و خیال بیرون پرید؛ این روزها زیاد در افکارش غرق
مى‌شد و مادرش هم متوجه این موضوع بود.

_ نارین کجایی؟

از اتاق بیرون رفت:

_ جانم مامان؟

مادرش اخم کرد:

_ دو ساعته دارم صدات مى‌کنم! چته دختر؟ چند وقته تو فکرى.

آرام سر تکان داد و شاید برای اولین بار به مادرش دروغ گفت:

_ فکرم درگیر درسام شده... این روزا امتحان داریم.

گوهر انگار قانع شد که لبخند محوى زد :

_ خب انقدر به خودت فشار نیار مادر، یه هفته‌اس لب چشمه هم نرفتی!

همش تو اتاقتی؛ ول کن درس و مشق و خودت مهم‌ترى.

لبخند آرامى زد؛ یک هفته بود که حتى به چشمه هم نرفته بود و تمام
دلیلش این بود که مى‌ترسید دوباره آن پسر را ببیند و احساسات ضد و
نقیضش بیش‌تر شود. راستش از رو به رو شدن با آن دو چشم مشکى
هراس داشت! هراس لرزیدن دل بیچاره‌اش...

EXCHANGE GROUP

با صدای مادر دوباره به خود آمد:

میای مادر؟!

گیج سر تکان داد:

کجا مادر؟

گوهر از گیجی دخترکش عصبی سر تکان داد:

_پس من دارم این همه وقت چی می‌گم؟ دارم می‌رم خونه‌ی این همسایه جدید؛ کل زنای روستا رو دعوت کرده برای آشنایی و دورهمی، مثل اینکه بالاخره کامل جابه‌جا شدن.

نگاه از مادرش گرفت؛ نمی‌دانست چرا با فکر به رفتن خانه‌ی آن مرد چشم مشک‌دلیش زیر و رو شده! با خود فکر کرد این چه مرضی‌ست که این روزها به سراغش آمده؟!_

گوهر دوباره صدایش کرد:

بالاخره میای یا نه؟

ناخودآگاه و خیلی بی‌اراده به حرف آمد:

_میام

گوهر لبخندی زد؛ نارین به اتاقش رفت و با دستانی لرزان لباس‌هایش را عوض کرد. این حس لعنتی چه بود که با یک نگاه در دلش نقش بسته بود؟! او هر چقدر هم رمانتیک بود هرگز به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشت...

آه آرامی کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود، پیراهن قرمز رنگی به تن کرد و روسری سفیدش را روی سر بست. لپ‌های گل انداخته‌اش با پیراهن و روسری‌اش هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود؛ از اتاق بیرون رفت و همراه مادرش با هیجان خاصی به سمت خانه‌ی همسایه جدیدشان حرکت کردند، رفتند بی‌خبر از دلی که قرار بود در آن خانه جا بماند!

با ورود به خانه زن همسایه که هاله‌خانم نام داشت به استقبالشان آمد و به گرمی مهمان‌نوازی کرد.

کم‌کم بقیه‌ی همسایه‌ها هم آمدند؛ جالب اینجا بود که تمام مدت حواس نارین به هیچ کس نبود و با یک چشم انتظاری عجیب به در خیره شده بود... خود نیز نمی‌دانست دلیل این بی‌قراری‌های دلش چیست!

زیبا دوستش که از قضا دختر هاجر خانم دوست مادرش هم بود متعجب تکانش داد:

– وا نارین حواست کجاست؟ من دارم با تو حرف می‌زنم!

گیج سری تکان داد و سعی کرد بر خود مسلط شود:

– اینجام کجا باشم؟

– ولی انگار حواست نیست! تو مدرسه هم همین حال و داشتی.

لبخند آرامی زد:

– خوبم چیزی نیست... چی می‌گفتی؟

زیبا لبخندی به زیبایی اسمش زد و با شوق گفت:

– می‌گم احمد پسر طوبی خانوم و که می‌شناسی، انگاری امروز مادرش به

مادرم خبر داده برای اون قراره بیان خواستگاریم.

EXCHANGE GROUP

نارین ابرو بالا انداخت:

_و تو میخوای ازدواج کنی؟

زیبا متفکر سر تکان داد:

_آره

نارین هنوز هم خیره نگاهش می کرد:

_دوستش داری؟

_نه اما می خوام قبول کنم.

_چرا؟ زندگی بدون عشق خیلی...

_چون پسر خوبیه، چون سن ما دیگه داره می گذره! من هفده سالمه
خواهرم چهارده سالگی ازدواج کرد. خیلی از دخترهای روستا هم همینطور،
اینجا که شهر نیست دخترها دیر ازدواج کنن! اینجا یکم دیگه که بگذره به
ما می گن ترشیده، می گن لابد هیب و ایراد داریم!

نارین متاسف سر تکان داد؛ هیچوقت دلش نمی خواست به این دلایل
ازدواج کند! حرف مردم چه اهمیت داشت که وقتی عشق نبود بخواد
ازدواج کند؟

با گذر کلمه‌ی عشق از سرش آن دو چشم مشکی در سرش نقش بست و با
این فکر تنش لرزید؛ این حس عشق بود؟ ولی چگونه ممکن بود با یک نگاه؟
با صدای یاالله‌ای که از حیاط شنیده شد قلبش فرو ریخت؛ تمام تنش گر
گرفت.

هاله خانم لبخند آرامی زد و رو به جمع گفت:

EXCHANGE GROUP

_ببخشید بچه‌ام حسین از ماهی‌گیری اومده! شما راحت باشید تو نمید
ناهارش و می‌برم تو حیاط!

زن‌ها آرام و کنج‌کاو سر تکان داد و دختران جمع لبخند به لب و مشتاق
خیره شدند به در! انگار بعضی او را دیده بودند و بعضی دیگر وصفش را
شنیده بودن این را نارین از پچ‌پچ‌هایشان فهمید.

_ "وای نمی‌دونی که چه قدی داره!

_اره دیدمش چقدرم سر به زیر و اقااست. _وایی مژه‌هاش از دورم معلومه
انقدر زیادن.

_ دیدی چقدر ورزیده‌اس؟

_ حیف که به هیچکس نگاه نمی‌کنه.

_ آره تا حالا چشم‌هاش رو ندیدم!

_ همیشه یا سر به زیره یا خیره نگاه نمی‌کنه".

دل نارین از شنیدن این حرف‌ها زیر و رو شد؛ پس مرد چشم مشک‌اش دل
دختران دیگر را هم لرزانده بود...

با فکر به حس مالکیتش دوباره لرزید؛ خدایا امروز چه بلایی بر سر افکارش
آمده بود؟

هاله خانم سینی به دست به سمت در رفت و انگار گوهر مادر نارین حرف
دلش را زد:

_ نارین مادر پاشو پارچ آب و از تو مجمع بردار سینی سنگینه به هاله خانوم
کمک کن.

نارین با ذوقی خاص از جا پرید و زیر نگاه حسرت‌بار دختران دیگر به هاله کمک کرد و همراه هم

به سمت در رفتند. در را باز کرد، هاله لبخند به لب بیرون رفت و پشت او نارین! حسین پشت در روی تخته چوب وسط حیاط نشست و خسته چشم بسته بود، از طلوع آفتاب به ماهی گیری رفته بود و با حال خسته و کوفته برگشته بود. از وقتی از شهر آمده بودند و به خاطر پدرش مجبور شده بودند در آب و هوای روستا زندگی کننده تصمیم گرفته بود ماهی گیری کند!

پدرش نیز مثل تمام مردم روستا مشغول کشاورزی شده بود و به اصرار حسین برای کار نکردنش توجهی نمی‌کرد.

حسین مهندسی شیلات را نصفه رها کرده بود و حال مجبور به ماهی گیری شده بود! تلخندی روی لبش نشست که با صدای مادرش چشمانش را باز کرد:

_بذارش رو تخته دخترم.

چشم گشود و چشم در چشم شد با دخترگونه چالدار! اسمی که این روزها در ذهنش برایش گذاشته بود؛ دختری که یک هفته‌ی تمام در فکرش رژه می‌رفت و انگار دلش را لرزانده بود!

دخترک از نگاه خیره‌ی او شرمگین سر به زیر انداخت و جالب اینجا بود که آن دو چاله خانه‌ور انداز و خواستنی روی گونه‌هایش نمایان شد!

هاله رد نگاه پسرش را دنبال کرد و از خیرگی‌اش لبخند زد اولین بار بود که پسرش با این شیفتگی به دختری خیره می‌شد لب گزید تا ذوقاش را پنهان کند؛ انگار قرار بود این دختر زیبا عروس آینده‌اش شود.

EXCHANGE GROUP

_حسین مادر؟

حسین با صدای مادرش به خود آمد و گیج نگاهش کرد :

_بله؟

_سلام، مادرتم هستا منم نگاه کن.

نارین از تیکه معنادار هاله لب گزید و با خود فکر کرد حاضر بود تا آخر عمر سنگینی نگاه خیره‌ی مرد رو به رویش را به جان بخرد !

پارچ را رو تخته گذاشت و با ببخشیدی دور شد تا بتواند جلوی تپش قلبش را بگیرد! تپشی که با مرد رو به رویش مشترک بود...

و چه جالب که دو انسان با دو جسم متفاوت می‌توانند یک تپش قلب داشته باشند... تپشی که نام دیگرش عشق است.

| زمان حال |

| امیرعلی |

نگاه خسته و کلافه‌ام رو از آقای شهریاری که تازه چونه‌اش گرم شده بود و داشت از قراردادهای درخشانش و تلاشش برای به این جایگاه رسیدن می‌گفت گرفتم و از جا بلند شدم.

EXCHANGE GROUP

جو سنگین و نفس گیر بود و من رسماً داشتم خفه می‌شدم، خدا رو شکر
زنش و دو تا دخترش همراه مادرم به طبقه‌ی بالا رفته بودند مگر نه تا حالا از
بی‌نفسی و اعتذاب مرده بودم .

با دیدن ایستادنِ من نگاه پدرم و شهریارِی هر دو متعجب به سمتم
برگشت.

لبخند زورکی‌ای زدم و با حالتی خونسرد که فقط ظاهری بود گفتم :
_من باید یه تماس کوتاه بگیرم با اجازه.

شهریارِی سر تکون و لبخند زد :

_راحت باش پسر

" تشکر " زیرلبی‌ای کردم و بی‌توجه به نگاه جدی پدرم که خوب دلیلِ بلند
شدنم رو می‌دونست و همین جدیش کرده بود به سمت حیاط رفتم .

خسته بودم و دلیل این خستگی حضورِ خانواده‌ی شهریارِی داخل عمارت
بود، خانواده‌ای که به ظاهر مهمون بودند اما من خوب می‌دونستم قصد و
نیت پدرم اینه که رسماً با وصلت بینمون صاحبخونه‌اشون کنه!

سر تکون دادم و دست از فکر و خیال برداشتم به سمت یکی از درختان
وسط باغ رفتم و نشستم .

سرم رو به تنه‌ی درخت تکیه دادم و چشم بستم.

شاید از بیرون پسری بی‌عار و درد به نظر می‌رسیدم اما فقط خودم خوب
می‌دونستم که نگرانی‌هام تموم شدنی نیست و مشکلاتم سر به فلک
می‌کشند... از حسام گرفته تا مادر و پدرم و شرکت و حالام دو دختری که
ادعای خواب و خیال می‌کردند و حسام با غدبازی تمام بهشون اعتماد کرده

EXCHANGE GROUP

بود و حالام که زمزمه‌های ازدواج من و آلا دخترِ شهریاری که کم کم داشت می‌پیچید و من رو می‌ترسونند...

من مرد ازدواج نبودم؛ نه اینکه از ازدواج بدم بیاد نه اما همیشه ایمان داشتم ازدواجم قراره بر پایه‌ی یک علاقه‌ی شدید قلبی باشه نه بنا بر مصلحت خانواده‌ام.

من هیچ جوره از اون دختر خوشم نمیومد و خوب می‌دونستم یکی از دلایل اصلی این خوش نیومدنه اجباریه که پشتش قرار داره!

پاکت سیگار رو از توی جیبم بیرون آوردم و یه نخ برداشتم، فندک رو زیر سیگار گرفتم و حین کام گرفتن پاکت رو کنارم انداختم.

_می‌گن کشیدن هر نخ سیگار دو ثانیه از عمر آدم کم می‌کنه.

پوزخند تلخی روی لبم شکل گرفت، مار از پونه بدش میاد دم لونه‌اش سبز می‌شه.

سرم رو کمی چرخوندم و نگاهم رو به قامت بلند و ماکن‌گونه‌اش دوختم.

دختر خوشگلی بود، چشمای درشت سبز رنگ و لبهای قلوه‌ایش اونو شبیه ایریانا شایک کرده بود! اما با وجود این همه زیبایی برای من نچسب محسوب می‌شد و یکی از دلایلیش قطعاً تکبر نگاه و فیس و افاده‌اش بود.

نفس بلندی کشیدم و جواب حرفش رو دادم:

_من تفریحی سیگار می‌کشم در ضمن اینا شر و وراپیه که دکترا می‌گن...

پوزخندم رو عمق بخشیدم و پچ زدم:

_البته دور از جون شما خانوم دکتر.

خانوم دکتر رو کشیدم، جوری که خودمم خنده‌ام گرفت.
لبخند پرنرنگی زد و بدون اینکه بهش بربخوره کنارم روی زمین نشست.
ابروهام بالا پرید؛ بارها دیده بودم این دختر توی مهمونی‌ها رو صندلی‌هایی
که لک داره نمی‌شینه چرا که معتقد بود لباسش کثیف می‌شه اما حالا به
خاطر زدن مخ من حاضر شده بود روی زمین بشینه و بی‌توجه به لحن
تمسخرآمیزم لبخند مکش مرگما تحویلیم بده... تلاشش قابل تحسین بود!
پک محکم دیگه‌ای به سیگار زدم و تقریبا دودش رو روی صورتش فوت
کردم.

لبخندش کمرنگ شد اما از بین نرفت:

_شمام مثل من از جمع خوشتون نیامد مگه نه؟

آروم سر تکون دادم؛ حضورش رو مخم بود و باعث می‌شد بیشتر و بیشتر
فکرم سمت زمزمه‌های ازدواجی که تصمیم پدرم بود و یه سرش به این دختر
وصل می‌شد بره.

_من حال و حوصله‌ی خودمم ندارم چه برسه مهمون.

این نیش دومم بود و این دختر انگار زره آهنین پوشیده بود که خم به ابرو
نمی‌آورد.

_راستش منم بی‌حوصله‌ام یعنی یه جورایی خسته‌ام... البته از بحث‌های
تجاری بابا و فخرفروشیای مادرم و قیافه گرفتن خواهرم.

ابروهام بالا پرید، برای کش دادن حرف‌هاش با من توی یک دقیقه
خانواده‌اشو فروخت، نه خوشم اومد جدی جدی عزمش رو جمع کرده بود اما
خبر نداشت من یه رگ از خاله‌ام توی تنمه و شده شبونه فرار کنم تن به

EXCHANGE GROUP

وصلت با شهریاری‌ها و خود نچسبش نمی‌دم پس سعی کردم حرفم رو مستقیم بزنم .

_شمام زمزمه‌های پدرم و پدرتون و برای وصلت ما دو نفر شما شنیدید درسته؟

چهره‌اش شوک زده شد و چشم‌های سبز رنگش تیره‌تر از همیشه به نظر رسید.

انگار توقع این سوال رو نداشت و من با پرسیدنش به هدف زده بودم .

منتظر نگاهش کردم و اون بعد از چند ثانیه خودش رو به دست آورد، لب باز کرد و با صدایی که نازکتر از حد معمول بود گفت:

_بله راستش پدرم خیلی شما رو دوست داره برای همین به این وصلت فکر می‌کنه.

_پدرتون من و دوست داره؟

لبخندی از لحن تمسخرآمیزم زد:

_خب اره البته که تا اونجایی که من می‌دونم شما مرد خوبی هستید... کاری، بااصالت خانواده‌دار و دارای هر آنچه که یه مرد می‌تونه داشته باشه.

یه تای ابروم رو بالا دادم و دستم رو به ته ریشم کشیدم.

_اونوقت اینا روی پیشونیم نوشته شده؟

اروم سر تکون داد:

_خب معلومه که نه راستش اینا از رفتارتون مشخصه و البته دلیل این نظراتم تعریف اطرافیان هم هست .

EXCHANGE GROUP

تنم رو از درخت کمی فاصله دادم، سیگار توی دستم خاموش شده بود و من فقط تونسته بودم دو تا پک بهش بزدم.

فیلترش رو روی زمین انداختم خودم رو کمی به جلو متمایل کردم .

زبونم رو روی لبهام کشیدم و با لحنی که اروم اما هشدارگونه بود جلوی صورت متعجب و شوکه‌اش پچ زدم :

_این تعریفِ اون مهندس شیک و پیکای اطراف بابام و باباته اما رفیقای من بهم می‌گن امیرعلی دختر باز! من به پشوی ماده هم رحم ندارم خانوم دکتر... مطمئن باش قرار نیست با وجود یه زن فقط به اون محدود بشم پس خودت دور من و خط بکش و فکرم و از سر بابات بنداز بیرون چون اگر بهم فکر کنی و رویاهای دخترونه بچینی و بخوای من و پرنس قصه‌ها ببینی خودت ضرر می‌کنی من تهش بتونه برات گربه نره باشم! چشم‌هاش گرد شد و لب‌هاش بی‌صدا تکون خورد؛ انگار می‌خواست چیزی بگه اما نمی‌تونست.

از جا بلند شدم و بی‌توجه به حال شوکه‌اش ازش دور شدم .

از خودم راضی بودم و از حرف‌هایی که زده بودم راضی‌تر...

سوار ماشینم شدم و یه پیام با این مضمون برای مادرم فرستادم:

"دیگه با دعوت کردن اینا من و توی عمل انجام شده نذارید چون اونیه که

تهش ضایع می‌شه من نیستم... در ضمن فکر نکن نفهمیدم دختره رو

فرستادی باغ دنبالم من این کاراتو حفظم صنم بانو، من رفتم خونه‌ی حسام

تا بلکه یکم ارامش بگیرم در ضمن به بابا بگو برای قرصاش نگران نباشه

درسته اون با من لجه و به اسم صلاحم می‌خواد این دختره‌ی چپر چلاق و

EXCHANGE GROUP

بهم غالب کنه ولی من فردا می‌رم نسخه‌ی قرصای می‌گرنش و از دکتر
می‌گیرم و می‌برم شرکت"

ماشین رو روشن کردم و نگاه خیره‌ام موند روی داشبورد و درنای کاغذی و
دفترچه‌ی دخترک سرایدار، امروز هم ندیده بودمش تا دفترچه رو بهش بدم،
دیروز از اتاقم برداشته بودم و توی ماشین گذاشته بودمش تا وقتی توی
حیاط دیدمش بهش بدم.

راه افتادم و با خودم فکر کردم فردا دفترچه رو بهش پس می‌دم اما امشب
حتما یه سرکی هم به نوشته هاش می‌کشم.

| نبات |

کوله پشتی رو روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم؛ کتونی‌هام رو
پوشیدم و از در خونه زدم بیرون... هوای تمیز باغ سرحالم کرد و یه لبخند
نامحسوس رو لبم نشست. آقاجون اون طرف باغ مشغول حرس کردن
درخت‌ها بود، خانوم جون توی عمارت، جانا هم صبح رفته بود دانشگاه و خدا
رو شکر امروز همه چی امن و امان بود و خبری از خواب‌های عجیب و غریب
جانا نبود؛ منم مثلا داشتم می‌رفتم دانشگاه! چند ماهی بود که به هوای
دانشگاه از خونه می‌زدم بیرون اما از دانشگاه رفتن خبری نبود! اصلا مگه
چقدر وقت داشتم که بخوام اونم با دانشگاه رفتن خراب کنم؟

EXCHANGE GROUP

بغض به گلوم چنگ انداخت؛ دیگه این بغض عادت همیشگی بود.

از در باغ بیرون اومدم؛ ساعت ده صبح بود و من امروز بعد از یک ماه وقت دکتر داشتم... دکتری که قرار بود دُز دارو هام رو تغییر بده تا این سردردهای لعنتیم کمتر بشه، اما هم من هم اون خوب می‌دونستیم این سردردها درمانی نداره و این داروها موقتی... اونم فقط برای شش ماه!

قطره اشکی رو گونه‌ام چکید؛ با دستم پاکش کردم. باید قوی می‌بودم، باید حداقل این چند ماه رو زندگی می‌کردم. می‌دونید همین فرصت زندگی کردن بزرگ‌ترین نعمت خداست و ما ندونسته همیشه از زندگی می‌نالیم، بی‌خبر از اینکه یکی مثل من حسرت زندگی رو داره ...

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و هندزفریم و توی گوشم گذاشتم و مثل همیشه تکه کاغذی از توی کوله‌ام بیرون کشیدم و مشغول درست کردن درناهای کاغذی شدم، درناهایی که این روزها یه جوری امیدواری بود برای منی که از همه‌ی دنیا ناامید بودم.

با اومدن اتوبوس سوار شدم و روی صندلی نشستم و همونطور که مشغول درست کردن درناها بودم آهنگی که این روزها زیاد گوش می‌دادم و وصف حال بود رو پلی کردم:

"من برم هیشکی تنها نمی‌شه

بغض ابری برام وا نمی‌شه

طفلکی مادرم بعد من حتما افسرده می‌شه

کاش می‌شد این و لااقل بدونی

EXCHANGE GROUP

موندم اینجا که تنها نمونی
عاشقم واقعا نه از این
عشقای یه قرونی
زندگی عین دریای بی آب
من همش راه میرم بی تو، تو خواب
مثل یه کوریم که عصاش و داده
به دست یه کرم شبتاب
آخه تو چی می دونی ازم که
رو تنم جای چنگال گرگه
پا گذاشتم رو قلبم که له شم
ما کوچیکا خدامون بزرگه
من برم هیشکی تنها نمیشه
طفلکی مادرم بعد من حتما افسرده میشه
بچگیم توپ چهل تیکه بودم
ته اون کوچه تاریکه بودم
خیلی سالها گذشت تا دلم ریشه زد تو وجودم
خیلی سالها رو یادم نمونده
دورمم خیلی ادم نمونده
من هنوز حرف دارم با چشات

EXCHANGE GROUP

درد و دل کم نمونده
زندگی عین دریای بی آب
من همش راه میرم بی تو، تو خواب
مثل یه کوریم که عصاش و داده به دست یه کرم شبتاب
اخه تو چی میدونی ازم که
رو تنم جای چنگال گرگه
پا گذاشتم رو قلبم که له شم
ما کوچیکا خدامون بزرگه
من برم هیشکی تنها نمی شه"

اشک روی گونه ام رو پاک کردم؛ خودآزاری گرفته بودم... انگار زمان و گذاشته بودن روی دور تند و من شمار روزهام از دستم در رفته بود؛ کاش زود تموم نشه...

این سردردها پنج ماهی بود که شروع شده بود و من فقط شش ماه دیگه وقت داشتم؛ هیچوقت اون روز و یادم نمی ره، روزی که دکتر بهم گفته بود توی سرم یه تومور بدخیم وجود داره اونم درست حساس ترین جای مغزم؛ یه تومور که عین بمب ساعتی می مونه و قطعاً طی چند ماه می ترکه!
الان فقط شش ماه فرصت از اون چند ماه مونده بود؛ تومور پیشرفته بود و درمان نداشت به جز یک راه، عمل کردن توسط پروفیسوری که استاد دانشکده ی هاروارد بود، دکتری به اسم نیکولاس پونا.

EXCHANGE GROUP

تازه اگر اون اون عملم می کرد فقط دو درصد جای موفقیت داشت و به احتمال نود و هشت درصد یا کور می شدم یا فلج!

تلخندی روی لبم نشست؛ من انقدر پول نداشتم که به خاطر این امید دو درصدی خرج کنم... پس تصمیم گرفته بودم این چند ماه رو زندگی کنم؛ یک دفترچه برداشته بودم و تمام آرزوها و کارهایی که انجام نداده بودم و دوست داشتم انجام بدم رو نوشته بودم... یه دفترچه با چندتا دلنوشته و آرزو با تاریخ انقضای شش ماهه که متاسفانه این دفترچه به دست امیرعلی افتاده بود و من امیدوار بودم انقدر خنگ باشه تا چیزی نفهمه یا حداقل دفترچه رو نخونه، چون دلم نمی خواست هیچکدوم از اعضای خانوادهام دردم رو بفهمن و به خاطر من ناراحت بشن. اونا به اندازهی کافی درد داشتن! با رسیدن اتوبوس به ایستگاه گاندی سه درنای جدیدی رو که درست کرده بودم رو داخل کیفم گذاشتم و پیاده شدم؛ تا مطب دکتر چند قدم راه بود. مسیر پیشرو رو پیاده رفتم؛ مطب خلوت بود. منشی با دیدنم لبخند زد... من رو می شناخت!

_سلام خانوم چشمه بفرمایید دکتر منتظرتونن.

با لبخند سر تکون دادم؛ در اتاق رو باز کردم دکتر که مردی حدودا پنجاه ساله بود پشت میزش نشسته بود. با دیدن من لبخند محزونی زد:

_سلام دخترم خوش اومدی.

آروم سر تکون دادم:

_سلام.

روی صندلی نشستم:

_خب حالت چطوره؟

EXCHANGE GROUP

شونه بالا انداختم:

_همون سردردهای همیشگی اما این چند روزه یکم بیشتر شده!

آروم سر تکون داد:

_طبق حدسیاتم علائم داره شدیدتر می‌شه و نیازی به معاینه نیست... دُز
قرصات رو کمی می‌برم بالا.

_مرسی.

دوباره با غم نگاهم کرد انگار اونم دلش به حال جوونیم سوخته بود، آروم
لب زد:

_هنوز تصمیمت سرجاشه؟ نمی‌خوای...

میون حرفش پریدم:

_نه من تصمیمم رو گرفتم نمی‌خوام برم برای درمانم؛ ذاتا اون دو درصد فقط
برای دلخوشیه! در ضمن هزینه‌ی رفتن به اون کشور و درمان من هزار برابر
کل دار و ندار خاندان منه...

محزون سر تکون داد و نسخه رو نوشت. تلفن مطب زنگ خورد؛ لحظه‌ای
مکث و بعد برداشت:

_خانوم مگه من نگفتم وقتی مریض دارم نیا رو خطا؟

...

اخم‌هاش باز شد و لبخند زد:

_بگو بیاد، اومده نسخه‌ی داروهای پدرش رو بگیره.

...

EXCHANGE GROUP

_ نه مريضم داره می‌ره، شخص محترمی معطلش نکن بگو بیاد تو!

تلفن رو گذاشت و نسخه رو به دستم داد .

پس مطب دکتر هم پارتی بازی داشت! سر تکون دادم و افکارم رو پس زدم، نگاهم رو به دکتر دوختم؛ نسخه رو به سمتم گرفت:

_ امیدوارم تجدید نظر کنی!

تلخندی زدم؛ من نه پولش رو داشتم نه امیدشو!

_ فکر نکنم؛ بازم ممنون دکتر

در اتاق زده شد از جا بلند شدم؛ در باز شد و صدای آشنایی توی گوشم پیچید:

_ سلام دکتر ببخشید، من عجله داشتم...

به سرعت جت به اون سمت برگشتم و چشم‌هام قفل شد توی دو جفت چشم قهوه‌ای! قلبم یک آن نزد؛ تهران نه میلیون جمعیت داشت و من حتما باید این آدم رو اینجا می‌دیدم! !

حالا دیگه اگر از روی دفترچه‌ام نمی‌فهمید قطعا از اینجا بودنم می‌فهمید و وای به حال من اگه خانواده بیچاره‌ام بویی می‌بردن! انقدر شوکه بودم که حتی دروغی توی سرم نیومد تا بخوام اینجا بودنم رو توجیح کنم .

گنگ اسمم و زمزمه کرد:

_ نبات؟

اب دهنم رو قورت دادم؛ گلوم خشک شده بود... زیرلب زمزمه کردم:

_ امیرعلی!

EXCHANGE GROUP

_نبات...

ادامه‌ی جمله‌اش رو نشنیدم چرا که سرم گیج رفت و یک آن من بودم و سیاهی مطلق!

| امیرعلی |

نمی‌دونم چند ثانیه گذشت تا به خودم اومدم و سراسیمه به سمتش دویدم! دکتر همراه من شوکه به سمت نبات رفت؛ دستم رو روی صورتش کشیدم. اینجا چیکار می‌کرد؟ یک آن انگار توی سرم جرقه‌ای خورد جرقه‌ای که دلم رو سوزوند و دعا کردم اشتباه باشه اون درناهای کاغذی و افسانه‌ای که توی دفترچه‌اش نوشته بود... لحظه‌ای متنی که توی اون دفترچه‌ی لعنتی خونده بودم توی سرم تکرار شد:

"امروز وقتی داشتم توی اینترنت سرچ می‌کردم افسانه‌ی عجیبی رو خوندم، ژاپنی‌ها معتقدند آدم‌هایی که مریض اگر هزارتا درنا‌ی کاغذی بسازند از مرگ نجات پیدا می‌کنند... از امروز تصمیم گرفتم روزی پنجاهتا درنا‌ی کاغذی بسازم فکر کنم تا شش ماه دیگه هزارتا بشه "

افکارم رو پس زدم، امیدوارم حدسم درست نباشه !

EXCHANGE GROUP

یه چیزی عین خوره توی مغزم می‌گفت درسته؛ مگر نه اینجا بودنش اونم توی
مطب دکتر مغز و اعصاب و نوشته‌های اون دفترچه که تاریخ انقضای شش
ماهه آخرش وجود داشت برای چی بود؟

افکار مسخرهام رو پس زدم؛ مثلاً اومده بودم نسخه‌ی داروهای میگرن بابا رو
بگیرم اما زندگی سورپرایزم کرده بود. دوباره با دست روی صورتش زدم:

_نبات! نبات!

دکتر کنارم زد و کنارش نشست:

_باید معاینه‌اش کنم.

خیره نگاهش کردم؛ این دختر زیادی بچه بود! کلاً یک هفته بود
می‌شناختمش ولی از فکر اینکه مریض باشه، اونم مریضی لاعلاج قلبم فرو
ریخت و ناحودآگاه لب باز کردم:

_مریضه؟

دکتر زیر کتفش رو گرفت و روی صندلی نشوندش؛ منشی رو صدا زد:

_خانوم یه لیوان آب بیار!

زن نگران اول به اتاق اومد و بعد سریع از اتاق بیرون رفت؛ دکتر به سمتم
برگشت:

_همو می‌شناسید؟

تلخند آرومی زدم؛ آروم سر تکون دادم:

_می‌شناسم! یعنی از دوستای خانوادگی‌شونم... مریض که نیست مگه نه؟

EXCHANGE GROUP

دکتر از لحن ناباورم محزون سر تکون داد؛ منشی از در اتاق تو اومد، لیوان آب و به دکتر داد و بیرون رفت. دکتر به سمتم برگشت:

_من نباید این و به شما بگم؛ اونم بدون اطلاع مریضم ولی متاسفانه این دختر چیزی به کسی نمی‌گه و به نظر من بهتره یکی از نزدیکانش این رو بدون... ایشون تومور مغزی داره !

دو دل نگاهم کرد و با کمی مکث ادامه داد :

_و بعدی ماجرا اینه که شش ماه بیشتر فرصت نداره!

گنگ نگاهش کردم؛ انگار باورم نمی‌شد.

این خبر زیادی سنگین بود که با این صراحت مطرح بشه؛ روی صندلی ولو شدم.

دکتر آب رو به صورت نبات پاچید؛ انگار با دیدن من شوکه شده بود و از هوش رفته بود!

منم کم‌کم داشتم بی‌هوش می‌شدم... نگاه ناراحتم بهش دوختم؛ باز هم می‌گم این دختر برای این درد زیادی بچه بود. بعد از چند ثانیه چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهش رو از دکتر به سمت من بی‌حال امتداد داد. بغض‌دار لب زد:

_بالاخره یکی فهمید.

دکتر آروم به سمت میزش رفت و زمزمه کرد:

_متاسفانه باید می‌گفتم.

چشم‌های محزونش رو بهم دوخت و من توی سرم یکی از دلنوشته‌های دفترچه‌اش که امروز بیش‌تر معنیش رو درک کردم تکرار شد:

EXCHANGE GROUP

"بدترین نوع دزدی، ربودن امید است. امید همان دلخوشی های کوچک است که حال آدم را خوش میکند که فردا صبح که بیدار شد نپرسد، من، چرا، اینجا!"

| نبات |

سرم رو به تنه‌ی درخت تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم؛ این روزها حتی هوای دود گرفته‌ی تهران هم که به لطف درختان باغ غلظتش کم‌تر از قبل بود برام لذت بخش شده!

می‌دونید به نظرم انسان‌ها موجودات خیلی عجیبی هستند؛ همین من اگر برمی‌گشتم به یک سال قبل هیچوقت نمی‌فهمیدم از این لحظه هم میشه لذت برد، از اینکه تکیه بدم به تنه‌ی یه درخت و با تموم بدبختیام از هوای آلوده لذت ببرم، اما حالا لذت می‌بردم چون زمان محدود بود و من تازه می‌فهمیدم بزرگترین نعمت دنیا زندگی کردنه و باید از هر لحظه‌اش بهره ببرم. حال من حال اون ناخدایی بود که همیشه از امواج بلند دریا و طوفانش می‌نالید اما حالا فهمیده بود یه مدت دیگه کلا از دریا دور می‌شه و دریا رو نمی‌بینه و تازه داشت به خوبی‌های دریا و نعمت‌هاش فکر می‌کرد!

آه پرسوزی کشیدم و یاد ظهر افتادم؛ ظهر و حال بی‌قرار امیرعلی که برای یه غریبه مثل من نگران بود و بارها و بارها از دکتر راجع به درمان پرسیده بود و من هر بار زودتر از دکتر گفته بودم درمانی وجود نداره و اون غمزده

EXCHANGE GROUP

نگاهم کرده بود! توی ماشین سکوت بود و سکوت؛ انگار از الان عزای من رو اعلام کرده بودند که ماتم گرفته بود .

تلخندی رو لبم نشست؛ امیرعلی پسر مهربونی بود که برای منی که چند روز از شناختم نمی گذشت انقدر نگران بود... اون ذاتا مهربون بود! درسته می خواست بی خیال به نظر برسه اما انگار پوسته‌ی درونیش مهربون بود و این برای بار دوم بهم ثابت شد و بار اول زمانی بود که اونجوری برای حسام بی قراری می کرد .

لب گزیدم، قسمش داده بودم تا به کسی حرفی نزنه و اون بعد از کمی تفکر با غم بهم قول داده بود .

باد آرومی وزید و تنم از این باد لرزید. این روزها بنیه‌ام از هر زمان دیگه ضعیف تر شده بود و بیشترش به خاطر قرص هام بود؛ قرص هایی که درمان موقتی ام بودند و توی هزارتا سوراخ غایمشون می کردم تا یه وقت کسی از وجودش مطلع نشه ...

نگاهم رو به آسمون تیره دوختم؛ آسمونی که عین بخت من سیاه بود !
یعنی چندبار دیگه می، تونستم آسمون رو ببینم؟ یعنی تو این شش ماه چقدر فرصت داشتم به آرزو هام برسم؟!

جواب واضح بود تقریبا هیچی !

دهنم مزه‌ی زهر گرفت، امید من بریده شده بود و خبر نداشتم که زندگی حتی با غم هاش پر از معجزه‌اس و گاهی معجزه‌ی زندگی یه ادم یه ادم دیگه‌اس...

با گرم شدن شونه هام از جا پریدم و ترسیده به عقب برگشتم؛ امیرعلی کنارم نشست و به سوییشرتش که روی شونه‌ام انداخته بود اشاره کرد:

EXCHANGE GROUP

_هوا سوز داره، گفتم سرما می خوری!

پوزخند روی لبم نشست و تلخ گفتم:

_از این مریض تر نمی شم.

چشم هاش رو ازم گرفت تا غمش رو ببینم... عجیب بود اما مگه یه آدم
چقدر می تونه خوب باشه که با غم یه نفر غم دار بشه؟

نگاهم رو دوختم بهش اما اون درنایی که کنار درخت گذاشته بودم رو
برداشت و چشم های قهوه ایش رو به آسمون سیاه دوخت، لب زدم:

_داشتم فکر می کردم چندبار دیگه می تونم این آسمون رو ببینم... می دونی
یه دوست داشتم که همیشه می گفت آدم تا وقتی چیزی رو از دست نده
قدرش و نمی دونه! من اما فکر می کردم چیزی که بی اهمیتته چه باشه چه
نباشه بی اهمیتته! من اصلا به زندگیم و خودم و تفریحاتم اهمیت نمی دادم،
همش شده بود درس و تدریس تا بتونم موفق بشم و برم یه کار دائمی... تا
دانشگاهمون تموم نمی شد آقاجون اجازه ی کار دائمی به غیر از تدریس رو
بهمون نمی داد و من می خواستم درس بخونم تا بتونم کار کنم و بشم عصای
دستش، اما خب یادم رفته بود زندگی به ما مهلت نمی ده!
به سمت برگشت نگاهش نامفهوم بود:

_زندگی بی رحمه!

لبخند رو لبم نشست یه لبخند که تلخ تر از زهر بود و لب زدم:

_آره خیلی بی رحمه؛ ولی می دونی چی جالبه؟ اینکه یهو ضربه می زنه! من با
اینکه هیچی ازش نفهمیدم... نمیدونم چرا اما دلم نمی خواد بمیرم.

لب گزید و نگاهم کرد:

EXCHANGE GROUP

_ کی دلش می‌خواد؟ هیچکی! هر کی می‌گه مرگ خوبه وقتی بهش برسه
می‌گه کاش یکم دیرتر اتفاق بیوفته، همه از دور خوب می‌دوننش!

آروم سر تکون دادم:

_ آره ولی کاری نمی‌شه کرد و جلوی زندگی و گرفت... دلم می‌خواد حداقل
قبل مرگم کمی زندگی کنم.

ابرو بالا انداخت:

_ منظورت اون آرزوها و خواسته‌های کوچیک توی دفترچه‌اس؟

آروم سر تکون دادم:

_ آره؛ اون دفترچه تموم کارهایی که دوست دارم انجام بدم رو تو خودش جا
داده... دلم می‌خواد انجامشون بدم قبل از اینکه دیر بشه.

تلخ خندیدم و ادامه دادم:

_ زیاد حرف می‌زنم نه؟ حتی الان نمی‌دونم چرا دارم اینا رو به تو می‌گم..
شاید چون رازم و می‌دونی.

نگاهش رو به قرنیه‌ی چشم‌هام دوخت؛ چشم‌اش رنگ خاصی داشت یه
قهوه‌ای که مایل به عسلی بود و گاهی اوقات شبیه قهوه‌ی ترک تیره می‌شد!

نمی‌دونم چرا اما نگاهش دلم رو لرزوند و صداش تنم رو!

شاید از هیجان بود:

_ از وقتی یادمه همه چی داشتم ولی این روزا دیگه هیچی راضیم نمی‌کنه...
نه کار، نه مهمونی، نه دخترهای جورواجوری که بهم می‌چسبن و به خاطر
پولم دنبالمن! همیشه دلم می‌خواست یه کاری کنم که حس شادی و تو

EXCHANGE GROUP

وجودم بیاره، یه شادی که شبیه خریدن بستنی توت فرنگی مورد علاقه‌ام باشه توی شش سالگی... یه همچین حسی؛ پاک و معصومانه. نمی‌دونم چرا اما از ظهر دارم بهش فکر می‌کنم... کمک به تو خوشحالم می‌کنه؛ اینکه یه نفر حس زندگی کنه قبل از مرگ بهم آرامش می‌ده، می‌خوام بهت کمک کنم تا تموم اون خواسته‌ها که توی دفترچه‌اس برآورده بشه.

چشم‌هام گرد شد و حس بدی توی وجودم نشست:

_ چرا؟ داری ترحم می‌کنی!

اخم کردم و ادامه دادم:

_ من از ترحم بی‌زارم! اگه می‌خوای ترحم کنی برو دنبال یکی دیگه من از این لغتو معنی‌ش بی‌زارم...

اخم کرده نگاهم کرد و دستاش رو روی صورتش کشید:

_ ترحم نیست... گفتم به خاطر خودمه، دلم می‌خواد نه چیز دیگه‌ای!

_ اما...

دستش رو به معنی سکوت‌م بلند کرد، نگاهش صادق بود و من باورش کردم به همین سادگی. انگار دلم می‌خواست باورش کنم!

_ نبات من فقط می‌خوام یه دوست خوب برات باشم چون تو پر از معصومیتی، میای با هم تموم ارزوهای کوچیکت و برآورده کنیم؟

دوست؟ این مرد می‌تونست دوست خوبی باشه... لبخند رو لبم نشست؛ لبخندی که چال‌گونه‌هام و نمایان کرد! چالی که به گفته‌ی خانوم‌جون از مادرم به ارث برده بودم و جانا همیشه حسرتش و می‌خورد. خیره به چال گونه‌هام زمزمه کرد:

EXCHANGE GROUP

پس قبوله؟

آروم سرتکون دادم:

نمی‌دونم چرا اما آره قبوله.

لبخند جذابی زد:

فردا میبینمت!

نگاهش روی صورتم چرخ خورد و بعد از چند ثانیه از جا بلند شد و نگاه ازم گرفت به سرعت باد رفت درست همونجور که اومده بود؛ انگار که از اولم نبود! سوییشرتت رو با خودش نبرد اگر این سوییشرت نبود فکر می‌کردم توهم زدم! شونه بالا انداختم؛ این چش شد یهو؟ سوییشرت رو کامل تنم کردم و با حس عطرش که زیادی خوشبو و دلنواز بود ناخودآگاه بدون در نظر گرفتن ربط شعر یا حسی که داشتم یه بیت و زمزمه کردم:

بویِ عَطْرِ تو عَزَلِ ریخت به جان و تَنِ مَن دوری اَمَّا تو کنارِ دِلَمی، اینجایی

"فصل سوم: دختری که به آغوش کشیدی!"

| حسام |

خیره به ساعت پوف کلافه‌ای کشیدم؛ سه روزی بود که فکرم درگیر حرف‌های امیرعلی بود و داشتم به نتایج کارم و به خطر افتادن جونم فکر می‌کردم اما هر چی فکر می‌کردم به یه نتیجه می‌رسیدم، من آب از سرم گذشته بود و هدفم فقط انتقام بود و بس... پس جونم ارزش نداشت! حالا قرار بود جانا کمکم کنه و اینجوری شاید جونم کمتر به خطر می‌افتاد؛ اما توی این یک هفته از اون و خواب‌هاش هم خبری نبود و انگار قرار نبود اتفاق خاصی بیوفته.

گوشی رو از روی میز برداشتم و دو دلی رو کنار زدم و قبل از پشیمونی بالاخره شماره‌اش و گرفتم؛ با پیچیدن بوق اول توی گوشم دلم پیچید و تموم تنم پر از استرس شد! اما با شنیدن صدای منحوسش توی گوشم تمام حس ترس و دلهره کنار رفت و تنها کینه باقی موند، کینه از صاحب این صدا و رییسش!

_به سلام آقا حسام؛ بالاخره زنگ زدی!

صدام رو صاف کردم و سعی کردم جدی باشم:

_سلام رییس... من فکرام و کردم میرم سومار!

صدای منحوس رسولی دوباره توی گوش‌هام پیچید:

EXCHANGE GROUP

_آفرین پسر... می‌دونستم بچه‌ی با لیاقتی هستی و موفق خواهی شد!
تعریف‌ت رو پیش رییسِ بزرگ کردم، اگه بتونی محموله رو از سومار رد کنی
پروژه‌های بزرگ میاد دستت و به زودی می‌تونی با رییس بزرگ ملاقات کنی.
اگه زرنگ باشی نونت تو روغنه!

پوزخند تلخی روی لبم نشست، می‌خواستن دخترهایی که اغفال کرده بودند
یا فراری داده بودند رو از مرز رد کنم و برای شیخ‌های عرب بفرستم! قرار بود
به خاطر جلب اعتماد کامل رسولی این کار رو من انجام بدم.

چقدر تلخ بود که فکر می‌کرد با رد کردن ناموسم و فروختنشون به یه سری
شیخ عوضی و خانوم باز نونم میتونه توی روغن باشه! این آدم‌ها
بی‌غیرت‌ترین آدم‌های رو زمین بودن و من باید به خاطر رسیدن به هدفم و
کله پا کردن کل باند ازشون اطاعت می‌کردم؛ اما قبلش باید به سهیل
می‌گفتم، تا بتونه بعد از خروج از مرز و پایان عملیات من تمام اون دخترها
رو پس بگیره البته با کمک پدرش سرهنگ رضایی که از فعالیت زیرآبی من
خبردار بود و با وجود مخالفت با من و دخالتم تو کار پلیس اونم بدون اطلاع
هیچ ارگانی و انفرادی کار کردن کمک می‌رسوند!

از وجود کمک‌های سهیل حتی امیرعلی هم خبر نداشت چون اگر کسی
می‌فهمید و باد یهو به گوش نیروی انتظامی می‌رسوند شغلش به خطر
میوفتاد!

سهیل رفیقم شده بود؛ سهیلی که از سر مرگ حنا باهاش آشنا شده بودم،
سهیلی که پلیس بود و از کارهام خبر داشت و هر جا گند می‌زد جمع
می‌کرد و با راپرت دادن من بعضی از خونه‌های فساد این کثافتا رو جمع کرده
بود و البته به خاطر این اتفاق که به نام خودش تموم شده بود مورد تقدیر
بالا دستیاش قرار گرفته بود.

EXCHANGE GROUP

با صدای رسولی به خودم اومدم:

_من بهمن و باهات می فرستم؛ با هم برید اون راه و چاه و بلده اما ادم توئه و ازت اطاعت می کنه! مشکلی بود به خودم زنگ بزن.

صدام سرد بود:

_باشه فعلا

_پسر جان، بهمن ساعت ده میاد دنبالت خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی مبل دراز کشیدم. دلم نمی خواست به امیرعلی چیزی بگم چون فقط آیهی یأس می خوندا! به جانا هم اصل ماجرا رو نمی گفتم چون لزومی نداشت؛ درسته قول داده بودم از جا و مکانم بهش خبر بدم اما خب کاری ازش برنمیومد به جز خواب هاش که اگه قبل از اتفاقی اونا رو دید شاید من می تونستم آینده رو عوض کنم!

لبخند تلخی زدم و یه پیام برای جانا فرستادم:

"من چند روزی تهران نیستم... به امیرعلی نگو! ممکنه تو خطر بیوفتم احتمالا نمی تونم جواب تلفن بدم پس اگه خوابی دیدی برام مسیج بزن".

گوشی رو سایلنت کردم، از جا بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

امشب قرار بود برم لب مرز و باید حسابی فکر می کردم.

| دانای کل |

EXCHANGE GROUP

بالاخره بعد از دو روز تصمیمش را گرفت، از دو روز قبل که حسین را با آن نگاه خیره به خود دیده بود تمام هوش و حواس نداشته‌اش از سرش پریده بود و تمام فکر و ذکرش آن پسر چشم مشک‌ی بود! دو روز بود که دلش میخواست به چشمه برود اما دل در دلش نبود که اگر با او رو به رو شود چه؟! با خود که رودر بایستی نداشت؛ دلش گرفتار شده بود و از رسوایی این دل گرفتار پیش مرد چشم‌مشکی این روزهایش می‌ترسید!

در آن دوران رسم نبود دختر هوای عشق و عاشقی کند؛ همه‌ی دختران روستا سریع ازدواج می‌کردند!

به قول مادرش دختر در زندگی‌اش می‌توانست یک بار قبل از محرمیت چشم به مردش بدوزد، آن هم زمانی بود که قرار بود جواب بله‌ی عقد را بدهد!

اما او دوست داشت صبح تا شب به آن دو سیاه‌چاله‌ی جذاب چشم بدوزد. افکار مختلف را از سرش دور کرد و با این فکر که حسین به نقل قول از مادرش روزها به ماهیگیری می‌رود دلش را آرام کرد و با اجازه خواستن از مادرش به سمت چشمه رفت تا آرامش دل اشوب و بی‌قرارش را به دست بیاورد.

در این دو روز چندین بار از هم‌کلاسی‌هایش و یا دختران دیگر روستا وصف چهره و جذابیت حسین را شنیده بود و هر بار اخم در چهره‌اش نشسته بود؛ کسی حق نداشت به او فکر کند و این را حق خود می‌دانست و این محق بودن بی‌اندازه شیرین بود ...

آرام و متفکر به کنار چشمه رفت؛ روی تخته سنگ همیشگی نشست و بی‌هیچ اراده‌ای انگار که درد دلش باز شده باشد شروع به حرف زدن کرد؛ حرف زدنی که چند متر آن طرف تر به گوش پسر قصه‌ی ما می‌رسید، چون او نیز دو روز بود به امید دیدن دختر گونه‌چالدارش به جای ماهیگیری به چشمه می‌آمد و ساعت‌ها آنجا می‌نشست و از شانسیش آن روز هم کمی دورتر به درخت تکیه داده بود.

نارین متوجه‌ی او نبود اما پسرک همه تن چشم و گوش شده بود و به معشوق این روزهای دلش می‌نگریست.

_سال‌هاست که وقتی دلم می‌گیره با تو مشورت می‌کنم آبِ روون! مادرم همیشه می‌گه حرف دلت رو به آب روون بزن چون اون فقط رازداره و حرفت و تو خودش حل می‌کنه منم می‌خوام حرفم رو فقط به تو بزنم؛ این روزا دلم بی‌قراره، می‌دونی چشمه من تموم تخیلاتم راجع به عشق داره به سراغ خودم میاد؛ فقط با یه فرق من به عشق تو یه نگاه اعتقاد نداشتم اما برام اتفاق افتاده! من چم شده چشمه؟ من انگار عاشق جانسوزی شدم که راه پس و پیش ندارم! همش تو فکرمه؛ تو کلاس، تو خونه، حتی الان هم چشم‌اش پشت پلکامه! توی مغزم قدم رو می‌ره؛ من عاشق شدم و عاشقی یه دختر تو این دوره و زمونه گناهه... اما عشق که گناه نیست نه؟ مگر نه خدا حرومش می‌کرد. من عاشق شدم و از حال دل اون خبر ندارم؛ من چم شده چشمه؟

_نارین خانوم؟

به سرعت به پشت سرش برگشت؛ مرد این روزهایش با چشمانی بی‌قرار به او می‌نگریست و این صدا کردن اسم از زبان او برایش همانند شکوفه دادن

گل‌ها در بهار بود تنها با یک فرق آن هم اینکه به جای درختان قلبش شکوفه داد ...

سر تکان داد؛ فکر کرد توهم زده! آخر مگر می‌شود مرد این روزهایش اینگونه بی‌قرار به او بنگرد و چشم در چشمانش بدوزد و نامش را به زبان بیاورد؟! در آن سو حسین نگاهش را به او دوخت با شنیدن حرفهایش ناخودآگاه به او نزدیک شده بود و نامش را که از مادر خود شنیده بود به زبان آورده بود. حقا که این دختر مانند نامش آتش بود، آتشی که داشت جان و دلش را می‌سوزاند!

حرف‌های دخترک را شنیده و دلش کنده شده بود، دخترک این روزهایش عاشق شده بود اما آن مرد خوشبخت که بود؟ هیچ خودش در ذهنش خطور نکرده بود! نارین نیشگونی از دستش گرفت و با باور اینکه مرد رو به رویش واقعا حسین است زبان روی لبهای خشکیده‌اش کشید و لب‌گزید؛ قطعا مرد رو به رویش حرف‌هایش را شنیده بود!

حسین دوباره به حرف آمد:

اون آدم خوشبخت کیه؟!

نارین لبش را زیر دندان کشید؛ لب‌هایی که به سرخی انار بود همانقدر وسوسه‌انگیز!

اگر می‌گفت آن مرد خود حسین است آبرویش می‌رفت اما اگر جواب نمی‌داد یا با شک نگاهش می‌کرد ممکن بود برداشت بد کند و با فکر به اینکه او عاشق کسی است هیچوقت به او فکر نکند!

نمی‌دانست چند ثانیه به آن دو گوی مشکی جادویی نگاه کرده است اما
بالاخره بی‌توجه به حیا و آبرو، بی‌توجه به عقل و منطق حرفش را به زبان
آورد:

_تو!

حسین به گوش‌هایش شک کرد و شوکه زده دوباره زمزمه کرد:

کی؟!

و نارین گستاخ‌ترین حالت ممکن را به خود گرفت و بی‌توجه به گونه‌هایش
که رنگ گرفته بود و در آتش گرفتن بود دوباره به زبان آورد:

_تو!

حسین قلبش پرشور تپید و دختر با خجالت و شتاب زده قدم‌های بلند
برداشت و دور شد؛ اما قبل از دور شدن با شنیدن صدای مرد این روزهایش
در قلبش زلزله به پا شد:

_با خانواده‌ام حرف می‌زنم... یکی از همین روزا می‌ایم خواستگاری
دخترگونه‌چالدار دوست داشتنی!

لبخند روی لبش نشست و چاله‌گونه‌هایش نمایان شد؛ برنگشت اما در دل
با خود فکر کرد این عشقِ پاک چه زود و جذاب قرار است به ثمر بنشیند...
اما خبر نداشت زندگی با ما آنگونه که باید راه نمی‌آید!

| زمانِ حال |

همه جا تاریک بود و صدای باد میون زوزه‌های گِگ پیچیده بود... صدای قدم‌ها و نفس نفس زدن باعث شد صدای باد کم‌تر شنیده بشه .

دوباره همون حالت بهم دست داده بود؛ انگار دوتا چشم نامرئی بودم و فقط داشتم می‌دیدم! عجیب بود اما خودمم می‌دونستم خوابم... اونم یکی از اون خواب‌های عجیب غریب و واقعیم.

از پشت درختان سرو روبه‌رو مردی پدیدار شد، مردی که حتی تو تاریکی هم می‌تونستم تشخیصش بدم، حسام ...

قلبم فروریخت؛ دختری همسن و سال من میون آغوشش بود! دستانش زیرپای دختر و سرِ دختر روی سینه‌اش، چهره‌اش پر از قطرات خیس عرق بود و عجیب اینکه من توی اون تاریکی اون قطرات رو می‌دیدم!

نزدیک شد و نزدیک تر، دخترک ناله‌ای کرد انگار درد داشت. سرش رو جلو برد و زیر گوش دختر در حالی که نفس‌هاش، اون نفس‌هایی که آرزوم بود روی صورتم بشینه روی صورت دخترک می‌نشست، زمزمه کرد:

_نترس... دستشون بهت نمی‌رسه! نجات می‌دم.

دخترک چشم دوخت به چشم‌هاش و لب زد:

_سردمه.

و اون لعنتی آغوشش رو تنگ‌تر کرد؛ احساس کردم نفسم تنگ شد و همون لحظه صدای شلیک گوله توی فضا پیچید و توی پای حسام خورد !

قلبم لرزید؛ انگار جون از تن منم رفت !

حسام همراه دختر روی زمین افتادند.

با گر گرفتگی از خواب پریدم، حالم بد بود... انگار جونم از تنم پریده بود و دوباره زنده شده بودم .

لب گزیدم و یه قطره اشکی روی گونه‌ام چکید و عجیب این بود که به جای نگرانی راجع به خوابم و اون گلوله نگران وجود اون دختر توی بغل حسام بودم! اخم کردم و زیر لب غریدم:

زه‌رمار! خوبه دوبار بیشتر ندیدیش به تو چه؟!

و انگار قلب نافرمانم زمزمه کرد:

_من پنج سال هر شب پشت سر هم خوابش رو دیدم؛ من بهش حس دارم!

دستم رو روی قلبم کشیدم و زمزمه کردم:

_هیس رسوا نکن!

نگاهم رو به ساعت دوختم؛ یک نیمه شب بود. حسام بعد از ظهر بهم پیام داده بود که داره می‌ره لب مرز و نمی‌تونه جواب بده و در صورت خواب دیدن بهش پیام بدم؛ حالا با این خواب من انگار قرار بود یه اتفاقی بیوفته!

جالب بود انگار می‌دونستم زمان اتفاق افتادن خوابم الان نیست و فرداست... مثل خواب قبلیم که می‌دونستم همزمان با خواب بودن من اتفاق افتاده!

لب گزیدم. من چی بودم؟! یه پیشگو؟! چه بلایی سر ذهنم اومده بود؟!_

قرار بود هر خوابی که دیدم به حسام پیام بدم اما دلم عجیب حسادت می‌کرد و یه شیطان ته ذهنم می‌گفت همون بهتر که تیر بخوره با اون حالتی که اون دختر رو بغل کرده بود!

EXCHANGE GROUP

لب گزیدم و شیطون و اون ته ذهنم فرستادم .

گوشیم رو براشتم؛ هر کاری ام می کرد من نگرانش بودم. از فکر تیر خوردنش دلم لرزید و پیام و فرستادم:

"سلام امشب دوباره خواب دیدم! نمی دونم اونجا چه خبره اما فردا شب قراره توی یه جای جنگلی پشت درختای سرو در حالی که یه دختر تو بغلته تیر بخوری. امیدوارم یه راهی پیدا کنی تا بتونی از بروز این اتفاق جلوگیری کنی! شب خوش".

روی تخت دراز کشیدم، لحنم سرسنگین بود و این دلگیری بی ربط کاملاً از متن پیام هویدا بود اما خب کار دلم بود دیگه! دلی که زبون نفهمترین قسمت از من بود و هر کاری می کردم اون افسارم رو به دست می گرفت و من رو به بیراهه می کشوند! بیراهه‌ای که اسمش عشق بود... دلم شور می زد؛ توی دلم آیه‌الکرسی خوندم تا از هر بلایی دور بشه. چشم بستم تا بلکه با دیدن خواب تکراری و پنج ساله‌ام آرام بشم!

درست پنجاه و هفت ساعت و چهل دقیقه از فرستادن پیامم به حسام گذشته بود و طی این ساعت‌ها هیچ خبری ازش نبود! نه پیامی، نه زنگی، نه هیچ چیز دیگه‌ای .

گوشیش در دسترس نبود و این وهم من و از تعبیر اون خواب بیش تر کرده بود. نگاهم رو به ساعت دوختم ده و چهل و دو دقیقه صبح بود، از جا بلند

EXCHANGE GROUP

شدم... بس بود هر چی خودخوری کردم و صبر کردم. این صبر هیچ فایده‌ای نداشت!

باید با امیرعلی حرف می‌زدم؛ درسته حسام گفته بود بهش خبری ندیدم اما باید باهاش حرف می‌زدم شاید اون می‌تونست بهم کمک کنه تا بفهمم سر مرد کله‌شق و لجباز این روزهام چی اومده. سوییشرت رو تن کردم، یه شال ساده روی سرم انداختم و از در زدم بیرون. هوای باغ سوز داشت و رو به سردی می‌رفت .

آقا جون مثل تمام این روزها ته باغ مشغول رسیدگی به باغ بود و خانوم جون به عمارت رفته بود.

ماشین امیرعلی توی باغ پارک بود، به سمت عمارت رفتم. نبات روی پله‌های جلوی در نشسته بود و همون دفترچه‌ی مرموز همیشگی توی دستاش بود، آخر یه روز اون دفترچه رو برمی‌داشتم تا بدونم توش چی می‌نویسه! با شنیدن صدای قدم‌هام نگاهش و از دفترچه گرفت و بهم دوخت؛ نمی‌دونم حال چجوری بود که شوکه زمزمه کرد:
_جانا، خوبی؟

لبخند گنگی روی لبم نشوندم و سعی کردم آرام باشم .

حتی خوابم رو برای نبات هم تعریف نکرده بودم و خودمم نمی‌دونم چرا!! شاید چون نبات این روزا زیادی توی فکر بود.

_خوبم... تو خوبی؟ چرا اینجا نشستتی؟ سرده... سرما میخوری.

شونه بالا انداخت:

_نه خوبه، حوصله‌ام توی خونه سر رفته بود هوای باغ برام لذت بخشه!

EXCHANGE GROUP

آروم سر تکون دادم و به سمت در رفتم که صدام کرد:

_برای چی می‌ری توی عمارت؟ با خانوم چون کار داری؟!

سر تکون دادم:

_نه می‌خوام امیرعلی و ببینم!

اخم کرد، یه اخم گنگی و نفهمیدن.

_برای چی؟ چیزی شده؟ باز خواب دیدی؟!

لب گزیدم؛ دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم خودداری کنم. از بچگی همین بود! همه‌ی مشکلاتم رو به نبات می‌گفتم و نمی‌تونستم چیزی رو ازش پنهان کنم؛ برعکس اون که آدم آروم و درون‌ریز و خودخوری بود! از در فاصله گرفتم و کنارش روی پله‌ها نشستم.

_آره خواب دیدم؛ یه خواب بد که فکر کنم تعبیر شده!

_منظورت چیه؟

همه‌چیز رو تعریف کردم، از پیام حسام تا خواب و پیام من و بی‌جواب موندن تماس‌هام از طرف حسام .

نبات با دقت گوش کرد و هر لحظه صورتش جمع‌تر شد.

_خدا کنه اتفاقی نیوفتاده باشه.

این رو با ترس گفتم؛ از جا بلند شدم بازوم رو گرفتم:

_تو نمی‌خواد بری داخل یهو صنم خانوم می‌بینه با امیرعلی حرف می‌زنی فکر ناجور می‌کنه چرت و پرت می‌گه؛ الان بهش زنگ می‌زنم.

ابرو بالا دادم:

EXCHANGE GROUP

_ شماره‌اش رو داری؟!

آروم سر تکون داد:

_ آره؛ خب مگه چیه؟

سر تکون دادم و دست از سوال جواب نبات راجع به امیرعلی برداشتم و تمام تمرکز رفت طرف حسام! انقدر فکرم درگیر بود که متوجه اومدن امیرعلی و گفت‌وگوی آرومش با نبات نشدم. نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای امیرعلی به خودم اومدم، یه اخم بزرگ وسط پیشونیش جا خوش کرده بود.

_ چرا زودتر نگفتی؟

انگار نبات همه‌چی رو براش تعریف کرده بود؛ زبونم و روی لبم کشیدم:

_ خودش گفته بود!

اخمش عمیق‌تر شد که ادامه دادم:

_ نمی‌خواست نگران بشی!

تلخندی زد:

_ فقط خودش رو توی دردسر می‌ندازه. آخر من و سگته می‌ده!

چیزی نگفتم... حق باهاش بود، گوشیش رو در آورد:

_ شاید رفته خونه!

_ پس چرا به من زنگ نزده؟

_ شاید مربوط به اون دختر توی خوابته! شاید وجود اون باعث شده بهت زنگ نزنه!

EXCHANGE GROUP

لحنش خبیث بود؛ انگار می‌خواست تلافی دیر خبر دادنم و در بیاره! دلم فروریخت، خاک برسرت جانا که انقدر ضایع بازی در آوردی آخر امیرعلی هم حساسیت خاصیت و روی حسام فهمید! سعی کردم عادی باشم: _شاید اینطور باشه.

امیرعلی لب گزید و گوشیش رو نگاه کرد:

_حالا دور از شوخی، شاید اون دختر صدمه‌ای دیده و بردتش خونه و انقدر حواسش به درد اون بوده که حواسش از همه‌جا پرت شده! توضیحش منطقی بود اما برای من نه، منه احمق چم شده بود؟ به ماشین اشاره کرد:

_بیاید بریم در خونه‌اش شاید خونه باشه با اینکه جواب تلفن خونه‌اشم نمی‌ده ولی به نظرم حدسم درسته! الانم زنگ می‌زنم به هومن تا مطمئن بشم؛ چون اگر اتفاقی افتاده باشه به هومن که دکتره زنگ می‌زنه.

آروم سر تکون دادم، صدای نبات هر دومون و به سمتش برگردوند:

_من نمیام امروز باید برم بیرون شما برید. فقط من و بی‌خبر نذارید.

_باشه خواهری مراقب خودت باش.

امیرعلی چیزی نگفت و اخم کرده به سمت ماشینش رفت، به خونه رفتم و لباسم رو عوض کردم و مسافت باغ تا در اصلی رو پیاده رفتم.

امیرعلی ماشین و بیرون برده بود و منتظرم بود، در و باز کردم و سوار شدم سکوت مطلق بود... انگار هر دو مون توی فکر بودیم سکوت و شکست:

_ حدسم درست بود! اتفاقی برای حسام نیوفتاده ولی انگار اون دختر زخمی بوده حسام شش صبح رسیده خونه زنگ زده به هومن و هومن رفته پانسمانش کرده و هومن تازه از پیش حسام اومده بیرون.

بغض توی گلوم نشست؛ پس اون دختر و برده خونه‌اش! انگار وجدانم توی سرم زد و گفت:

«به تو چه؟ همچین می‌گی برده خونه انگار برده باهاش باشه! خب برده چون زخمی بوده دیگه!
خودم جواب خودم رو دادم :

_ به اون چه؟ مگه اون رابین هوده؟ اصلا اون دختر کیه؟! قضیه چیه؟»!

دلم می‌خواست بگم امیرعلی بزنه بغل تا پیاده بشم! حالا که حالش خوب بود دلیلی بر بودن من نبود اما یه درد بی‌درمون توی قلبم افتاده بود و هی دو دقیقه یک بار می‌گفت برو دختره رو ببین! اصلا برو قضیه رو بفهم! هر چی بهش می‌گفتم به تو چه؟ حالیش نمی‌شد. آخر اون درد بی‌درمون پیروز شد و تا رسیدن به خونه حسام زبون به دهن گرفتم!

با ایستادن ماشین پیاده شدم، توی کوچه جای پارک نبود و امیرعلی رفت تا پارک کنه. به سمت در خونه‌اش رفتم، دلم می‌لرزید! اصلا از وجود هر جنس مونثی کنارش دلم می‌لرزید ...

می‌دونید من بی‌منطق شده بودم و تنها عشق بود که می‌تونست از منطقی‌ترین آدم جهان یه بی‌منطق بسازه !

زنگ رو فشردم و بعد از چند ثانیه نفس گیر در خونه باز شد، چشم تو چشم شدم با چهره‌ی ژولیده‌اش. عجیب بود اما من دلم ضعف رفت برای همین چهره‌ی ژولیده!

EXCHANGE GROUP

_سلام!

با صدای سلامش به خودم اومدم و دست از خیرگی به چهره‌ی جذابش برداشتم. خدایا دلم چرا انقدر براش بیتاب بود؟ مگه اون چی داشت که از نظر من جذاب‌ترین مرد دنیا به شمار میومد؟!

مگه چی داشت که اینجوری بی‌قرارم می‌کرد؟! گاهی به طرز احمقانه‌ای حس می‌کردم بین من و اون یه طلسم خونده شده یه طلسم قوی که من و جذب این مرد می‌کنه!

زبونم رو روی لب‌های خشکیدم کشیدم و بالاخره به حرف اومدم:

_سلام، ببخشید مزاحم شدم ولی بعد از اون خواب کنجاو حالتون بودم برای همین...

_برای همین به من گفت دوباره خودت و توی دردرس انداختی و با هم اومدیم تا بفهمیم خوبی یا نه؟!

این امیرعلی بود که پشت من ایستاده بود و شروع به حرف زدن کرده بود. هم من هم حسام چشم دوختیم بهش و ادامه داد:

_فکر می‌کردم جانا برات خطرناک باشه، اما تو از همه برای خودت خطرناک‌تری!

صدای جدی حسام گوش‌هام رو نوازش کرد:

_اینجا جای سخنرانی نیست، بیاید تو!

از جلوی در کنار رفت... اول من و بعد امیرعلی وارد حیاط خونه شدیم.

وای از چشم‌های لعنتیم که با فضولی تمام دنبال اون دختر می‌گشت!

EXCHANGE GROUP

صدای آروم امیرعلی کنار گوشم پیچید:

_ فکر کنم باید داخل دنبالش بگردی!

اخم‌هام توی هم رفت؛ حسام با ما فاصله‌اش بیشتر بود و صدای امیرعلی اونقدر آروم بود که متوجه حرفش نشه اما نگاه کنجکاوش با یه اخم ریز به ما دوتا بود. به سمتش برگشتم فاصله‌اش باهام اندازه‌ی یه وجب بود!

مثل خودش آروم زمزمه کردم:

_ فقط کنجاوم!

لبخند شیطون و جذابی زد و سر تکون داد و زمزمه کرد:

_ حتما همینطوره!

حرصی نگاه ازش گرفتم و به سمت حسام برگشتم، هنوزم خیره بود بهمون! امیرعلی جلوتر از من به سمت خونه رفت.

_ بلد نیستی یه تعارف کنی بیایم تو؟

_ مگه تو امون میدی با پچ‌پچ کردنات! صدای حسام هنوز هم زیادی خشک بود... امیرعلی ابرو بالا انداخت و در و باز کرد:

_ هوا سرده بیا تو جناب رابین هود، بذار جانا هم بیاد تو!

چه زود هم صمیمی شده بود؛ جانا! حالا نیست که خودم بهش نمی‌گم امیرعلی! از جنگ توی سرم کلافه شدم و با یاد لقبی که امیرعلی به حسام داد لبخند زدم.

منم توی ذهنم بهش گفته بودم رابین هود! حسام به من نگاه کرد و آروم زمزمه کرد:

EXCHANGE GROUP

_بفرمایید داخل تا همه چیز و توضیح بدم.

با قدم‌های نامطمئن وارد خونه شدم؛ نمی‌دونم چم شده بود! من یک شب تا صبح با این مرد تنها بودم اما ترس نداشتم ولی حالا... حالا می‌ترسیدم! یه ترس مبهم! اونم نه به خاطر وجود حسام یا امیرعلی یا بودن کنار دوتا نامحرم؛ ترس من از دختری بود که می‌دونستم توی این خونه‌اس. دختری که نمی‌دونستم کیه!

با دیدنش روی کاناپه‌ای که یه روزی من روش خوابیده بودم بغض کردم! انگار که اون دختر عروسک موردعلاقم رو دزدیده بود و حالا روی مبل موردعلاقه‌ام خوابیده بود.

من تنها یک بار روی این مبل خوابیده بودم اما بودن این دختر اینجا برام نفس نمی‌داشت!

دقیق شدم توی صورتش؛ خواب بود و اخم روی پیشونیش نشون از درد داشت. چهره‌ی معصوم و زیبایی داشت و می‌تونست هر مردی رو فریب بده!

یعنی با هم تنها بودن؟! دوباره همون صدا توی مغزم پیچید:

_«تنها باشن به تو چه؟ اصلا گیرم که به تو مربوطه؛ توام باهاش تنها بودی مگه باهات کاری کرد؟ جانا این همون حسامیه که نماز خوندا، فکر نکنم به یه زن به چشم بد نگاه کنه!

خودم جواب خودم و دادم:

_چه ربطی داره؟ اونم یه مرده!

دوباره اون صدا جواب داد:

EXCHANGE GROUP

_ توام باهاش تنها بودی!

بغضم بیشتر شد:

_ شاید من براش جذاب نبودم!!

خدایا من چم شده بود که داشتم با خودم بحث می‌کردم؟! دلم می‌خواست
این مرد با نگاه خریدار بهم نگاه کنه!

لب گزیدم، تموم حجب و حیام کنار رفته بود! اگر خانوم جون این حرف‌هام
رو می‌شنید قطعاً سرم رو از تنم جدا می‌کرد.

_ تموم شد؟!

این صدای امیرعلی بود که همراه حسام روی کاناپه‌ی اون سمت نشسته
بودند. گیج لب زدم:

_ چی؟!

_ آنالیزِ دخترِ مردم! حسام چه هیزه این جانا، نه؟

لحن امیرعلی حالا شوخ بود و از جدیت چند دقیقه پیش خبری نبود. انگار با
دیدن سلامتی حسام خیالش راحت شده بود اما حسام هنوزم اخمو بود!

مرد اخموم شاید از وجود من و امیرعلی اونم با وجود این دخترک دلبر اینجا
ناراحت بود! با این فکر اشک تو چشم‌هام نشست اما غرورم مانع ریختنش
شد. کنار کاناپه‌ای که دخترک خواب بود، یه مبل تک نفره بود؛ روش
نشستم.

سعی کردم صدام نلرزه:

_ فقط داشتم نگاه می‌کردم؛ این دختر توی خوابم بغل...

EXCHANGE GROUP

پلک بستم و آروم زمزمه کردم:

_حسام بود.

خودمم نمی‌دونستم چرا یه بار صمیمی صداش می‌کردم و یه بارم رسمی!
با یه حس گنگ خیره به حسامی که حالا به جای اخم گنگ نگاهم می‌کرد
نگاه کردم و ادامه دادم:

_من خیلی از این خواب ترسیدم و با نبودت واقعا فکر کردم اتفاقی افتاده
اما خوشحالم که هم تو هم این دختر سالمید!
توی دلم انگار یه دختر بچه‌ی لجباز زمزمه کرد:

_«اره جون عمت! تو از بودن این دختر خوشحالی؟! اگه به تو بود دوست
داشتی اون تیر مغزش و سوراخ کنه!»!

لب گزیدم و دخترک حسود وجودم و دعوا کردم به جای جنگ با خودم رو
به حسام ادامه دادم:

_فقط می‌خوام ببینم چه اتفاقی افتاد؟!

امیرعلی به تایید من گفت:

_راست می‌گه حسام! اینکه تونستید آینده و خواب جانا رو تغییر بدید خوبه
اما چه اتفاقی افتاد؟!

نگاه حسام هنوز هم به من بود؛ یه نگاه که انگار داشت می‌گفت تو چرا
انقدر نگران منی؟! و خب اگر یه روزی این سوال و ازم می‌پرسید قطعاً
جوابش عاشقتم نبود! چون غرورم اجازه نمی‌داد... فقط می‌گفتم حالا که خدا
تو رو خواب‌هام جا داده دوست دارم کمکت کنم. انگار برام یه
مسئولیته که تو سالم بمونی!

EXCHANGE GROUP

بالاخره لب باز کرد:

_اون شب طبق گفته‌ی رسولی قرار بود برای رد کردن یه محموله قاچاق دختر همراه بهمن به سومار بریم، رفتیم. طرفای اذان صبح رسیدیم. یه انبار پر از دختر که قرار بود بفروشنشون به شیخ‌های عرب! دخترهایی درست مثل حنا که یا پدر و مادرشون در عوض پول معامله‌اشون کرده بودن یا فراری بودن یا فریب خورده‌ی یه سری از آدم‌های جیره‌خوار رسولی که دزدیده شده بودن! این محموله بر عهده‌ی من بود که رسولی اعتماد کاملش رو بهم پیدا کنه و من و با رییسش آشنا کنه. بهمن به عنوان دستیار کنارم بود؛ توی اون دخترها یه دختر بود که بدجور چشم بهمن و گرفته بود. یه دختر که با دیدنش به رسولی زنگ زد و خواست اون و بهش بدن، اونم به ازای دو سال دستمزدش از هر محموله! رسولی قبول کرد.

به دخترک روی مبل اشاره کرد:

_این دختر بود؛ یه دختر بیست ساله که توسط پدر معتادش فروخته شده بود و به زور چندتا گردن کلفت گرفته بودنش! شاید عجیب باشه اما خیلیا هستن که به خاطر یه قرون دوزار پاره‌ی تنشون و میفروشن.

تلخندی زد:

_به نظر من اینا از نسل فیل‌ها هستن! فیل‌هایی که با گرم شدن زمین بچه‌هاشون و میذارن زیر پاشون و با وایسادن روشون میخوان پاشون نسوزه!

اشک خواه ناخواه از چشمم چکید و لب باز کردم:

_ کدوم آدم پستی دخترش رو میفروشه؟! اینا وجدان ندارن؟!!

حسام بعد از یک مکث چندثانیه‌ای ادامه داد:

EXCHANGE GROUP

_قرار بود بعد از رد شدن از مرز کل این محموله رو لو بدم و بندازم گردن یه نفر دیگه؛ اما این دختر بیچاره باید اسیر بهمن هوس باز می شد. برای همین چند ساعت قبل از رد کردن گروه بعد از جابه جایی دخترها این دختر رو فراری دادم ولی بهمن سریع متوجه نبودش شد و چندتا آدم انداخت دنبالش! دوباره گرفتنش اما این بار زخمی. دختر من رو نفروخت و کلمه ای از من حرف نزد و گفت خودش با غفلت نگهبانا فرار کرده؛ به بهونه ای اینکه یه کار مهم دارم و باید سریع برگردم تهران از اونجا زدم بیرون و منتظر موندم. با گرگ و میش دوباره وارد شدم، اونم به سختی و پوشوندن صورت و زدن چندتا محافظ. بهمن هم انقدر مست بود و خسته از کتک زدن دختر بیچاره خواب بود.

دختر و بغل کردم و خواستم به طرف جنگل برم اما با یاد پیام جانا راهم و عوض کردم و با دزدیدن یکی از ماشین های محافظها برگشتم تهران. دخترک زخمی بود؛ شش صبح رسیدم. زنگ زدم هومن اومد بهش رسیدگی کرد و با خوردن یه مسکن تا حالا خوابه! کل داستان همینه.

_اون عوضی که بهش دست درازی نکرده؟

این صدای پر از خشم و غیرت امیرعلی بود؛ نگاهم رو دوختم بهش، رگ گردنش برجسته شده بود و دست هاش مشت شده روی پاهاش بود. صدای حسام هم همونقدر سخت شد:

_نه خدارو شکر دختره زیاد مقاومت کرده اونم بیخیال شده! انگار قرار بوده فردا به عیشش برسه که اونم من نداشتم. اما حرومزاده خیلی کتکش زده بود.

نگاهم رو به دختر دوختم، حالا اون حس حسادت ده درصد بود و نود درصد دلسوزی بود! دلم براش ریش شده بود. بی چاره! دلم براش می سوخت اما هنوزم اون قسمت بی منطقم می خواست به خاطر اون بغل کردن حسام هر چند اجباری کله اش و بگنم! دختره ی بیشعور!

انقدر حسام گفته بود دختر که حتی اسمش رو هم نمی دونستم؛ به حرف اومدم:

_اسمش چیه؟

شونه بالا انداخت:

_نمی دونم هنوز نپرسیدم؛ بیدار شد می پرسم.

هر چی دلسوزی داشتم دود شد و رفت رو هوا؛ بیدار شد می پرسه؟ چه غلطاً! یعنی می خواد اینجا بمونه؟! آره منم گذاشتم! دوباره اون صدا توی ذهنم به حرف اومد:

_«به تو چه؟ دقیقاً به تو چه؟ الان تو چجوری می خوای نذاری؟! اصلاً مگه نشنیدی گفت باباش فروختتش یعنی هیچ جا رو نداره دیگه؛ پس اینجا می مونه!

اخم کردم:

_غلط کرده بمونه! بمونه که پس فردا حسام عاشقش بشه بگیرتش و تمام؟!»!

از سناریویی که ساخته بودم لب گزیدم و ناخودآگاه به حرف اومدم:

_اینجا می مونه؟

EXCHANGE GROUP

این رو با چنان خشم و اخمی گفتم که یه آن نگاه شوکه‌ی امیرعلی و حسام
روم موند، دلم می‌خواست آب بشم برم توی زمین! خدایا من چرا انقدر
احمقم؟! چرا؟!!

امیرعلی شیطون نگاهم کرد:

_آره دیگه حسامم قراره پرستارش بشه! نگاهش رو به دختر که هنوز خواب
بود دوخت و ادامه داد:

_چه تیکه‌ای هم هست لامصب... آخ!

حسام کوبیده بود توی گردنش و این آخ برای اون بود:

_چرا می‌زنی؟!!

حسام اخم کرد:

_چون داری چرت و پرت می‌گی!

به من نگاه کرد:

_فعلا که بی‌هوشه تا بعدم خدا بزرگه.

_نه!

همه شوکه به سمت دختر برگشتیم که حالا با دونه‌های درشت عرقی که
روی پیشونیش بود روی مبل نشسته بود و با چشم‌های شوکه‌ای که بین ما
سه نفر در حرکت بود نگاهمون می‌کرد!

EXCHANGE GROUP

لیوان رو پر از آب کردم و چندتا حبه قند و چند قطره گلاب بهش اضافه کردم، قاشق رو توی لیوان گذاشتم و لیوان و توی سینی و با برداشتن سینی از آشپزخونه بیرون اومدم.

پنج دقیقه از زمانی که دخترک ترسیده از خواب پریده بود می‌گذشت و توی این پنج دقیقه حسام داشت از چطوری فراری دادنش اونم توی بی‌هوشی و براش توضیح می‌داد؛ امیرعلی با چهره‌ای شیطون روی مبل نشسته بود و زل زده بود به دخترک!

با دیدن فاصله‌ی کم حسام و دختر ناخودآگاه اخم کردم، من نمی‌دونم چرا توی این حال و اوضاع فقط به فکر دوری و نزدیکی حسام به این دختر بودم؟! سینی رو روی میز جلوی کاناپه گذاشتم و نگاهم رو به دختر که حالا نگاهش و بهم دوخته بود دوختم و با صدایی که زیادی جدی بود گفتم: _بخور برات خوبه، رنگت پریده معلومه فشارت افتاده البته برای ترسه. زیرلب تشکری کرد و لیوان رو از روی میز برداشت .

به سمت مبلی که امیرعلی نشسته بود رفتم و کنارش نشستم، هنوزم نگاهش خیره به دختر بود. با دیدن چهره‌اش لبخند شیطونی زدم و با لحنی که خودش شوخی می‌کرد آروم جوری که فقط خودم و خودش بشنویم گفتم:

_بپا شست پات نره تو چشمات!

با این حرف نگاهش و گیج بهم دوخت و گیج‌تر زمزمه کرد:

_هان!

لب گزیدم تا نزنم زیرخنده، اصلا تو باغ نبود!

EXCHANGE GROUP

_می‌گم آقای دختر ندیده چرا اینجوری خیره شدی بهش؟

لبخند شرووری زد:

_خوشگله، داشتم بهش امتیاز می‌دادم طبق معیارهام و امتیاز بندیدم هفت گرفت.

اخم کردم و نگاهم رو دوختم به دختر که آرام آب قندش و می‌خورد .

راست می‌گفت زیادی لوند و زیبا بود؛ به خصوص چشم‌های درشت عسلیش که بیشتر از همه خودنمایی می‌کرد.

با شنیدن صدای نازک و پر از نازش نگاهم توی صورتش چرخید؛ ناز توی صدایش کاملاً خدادادی بود و هر شنونده‌ای و مجذوب می‌کرد! نگاهش به حسام بود:

_همه‌ی حرفاتون قبول ولی من اونجا دیدم که همه از شما حرف شنوی دارن، مگه شما مسئولشون نبودید؟ پس چرا من و نجات دادید؟! شما کی هستید؟ یه پلیس یا یه نفوذی؟!

حسام نگاه جدی‌ای به دختر انداخت:

_اینکه چرا از من حرف شنوی داشتن و من کی هستم مهم نیست؛ فقط بدون من از اونا نیستم همین کافیه.

دختر قدردان نگاهش کرد:

_راست می‌گید مهم نیست شما کی هستید، شما برای من یه فرشته نجاتید و این مهمه! شما من و نجات دادید، نمی‌دونم چجوری ازتون تشکر کنم.

EXCHANGE GROUP

چشم‌هام رو باز و بسته کردم، انگار با این کار می‌خواستم خودم رو کنترل کنم تا بلند نشم موهاش رو از سرش جدا کنم که اونجوری قدردان و پر از محبت به حسام نگاه نکنه!

حسام لبخند جذابی زد، لبخندی که انگار تموم تنم و به تلاطم انداخت. این لبخند رو به دختر بود اما قلب من و به شورش انداخت و چه بی‌رحم بود قلبم که اینجور بی‌رحمانه به سینه‌ام می‌کوبید. دختر نگران نگاهش کرد:

من مطمئنم اون آدم من و ول نمی‌کنه؛ مخصوصا حالا که هوسم توی سرش افتاده و ناکام مونده! من باید چیکار کنم؟ من جایی برای رفتن ندارم؛ اون از پدرم که فروختم اینم از حالا که یه روانی میوفته دنبالم!

حسام اخم کرد؛ یه اخم غیرقابل نفوذ و با صدای خشکی گفت:

تو من و یاد خواهرم انداختی، برای همین نجاتت دادم؛ پس مطمئن باش ازت مراقبت می‌کنم.

دختر گیج نگاهش کرد و بعد نگاهش رو به سمت من سوق داد؛ انگار کمی خیالش راحت شده بود اما اون گیجی نگاهش از بین نرفته بود.

یعنی من شما رو یاد ایشون انداختم؟

حسام نگاهش و به من دوخت و تلخند آرومی زد:

ایشون خواهرم نیستن.

دختر ابرو بالا انداخت و به امیرعلی نگاه کرد و کنجکاو گفت:

و این اقا هم حتما برادرتون نیستن درسته؟ چون اصلا شبیه نیستید!

امیرعلی لبخند عمیقی زد و قبل از حسام به حرف اومد:

EXCHANGE GROUP

_آفرین به تو خوب فهمیدی که من جذابتر از اون غول‌تشنم!
ریزخندید؛ همیشه چرت و پرتاش رو داشت که بگه! حسام به امیرعلی نگاه
کرد و با یه لحن خاص، یه لحنی که انگار پر از محبت و دوست داشتن بود
گفت:

_امیرعلی رفیق صمیمی من و...

کمی مکث کرد و بعد از چندثانیه ادامه داد:

_پسرخاله!

امیرعلی بامزه نگاهش کرد و شوخ گفت:

_شما همون امیرعلی صدام کن!

دختر لبخند ارومی زد:

_خوشبختم منم افسونم.

نگاهش رو دوباره به من دوخت و با لحن بامزه‌ای گفت:

_می‌دونم برای یه نفر که جونش و نجات دادید زیاد کنجکاوم ولی باور کنید
این فضولی توی خون منه! این خانوم کی هستن؟

حسام با لبخند نگاهش و بهم دوخت؛ این لبخند از قبلی جذاب‌تر بود! یه
لبخند که دندون‌های ردیفش و به نمایش گذاشت و از همه مهم‌تر اون نگاه
شورانگیزش بود که قلبم و زیر و رو کرد، نگاه به رنگ شبش و توی جنگل
چشمام دوخت و با یه صدای بم و جذاب گفت:

_ایشون جان‌پناه منه!

دختر سرکج کرد:

EXCHANGE GROUP

اسمشون جان پناهه؟!

سرش رو به حالت جذابی بالا و پایین کرد و یه لحظه هم نگاه ازم نگرفت:

_نه اسمش جاناس ولی جان پناه منه!

انگار مسخ شده بودم و توی یه خواب یا خلسه‌ی شیرین بودم؛ بهم گفته بود جان پناه؟!_

انقدر قلبم با شورش و هیجان به سینه‌ام می‌کوبید که حتی با صدای سوت بلند بالای امیرعلی هم نگاه از چشم‌های شب‌رنگش نگرفتم.

اون اما انگار زودتر به خودش اومد و نگاه ازم گرفت. توی سرم انقلاب به پا شده بود و تمام تنم پر از آتیش بود؛ اما سعی کردم عادی باشم. دختر انگار کنجکاویش رفع شد، چون کمرش رو کمی از مبل فاصله داد و با یه حالت که سعی می‌کرد دردش رو زیاد بروز نده از جا بلند شد.

ببخشید دستشویی کجاست؟

حسام به گوشه‌ی سالن اشاره کرد؛ دختر با کمک دیوار به سمت دستشویی رفت. با رفتن دختر یا همون افسون بی‌توجه به امیرعلی نگاهم و به حسام دوختم و کنجکاو گفتم:

جان پناه؟!

لبخند مرموزی زد:

_یعنی محافظ جان! توام که هر بار جون من و نجات می‌دی، یهو این لقب یاد افتادم فقط همین .

انگار با این حرفش می‌گفت جوگیر نشوها این یه حرف ساده بود یه لقب که بهت میاد همین! با دیدن خیرگیم ابرو بالا انداخت، من و بگو یک آن چه

EXCHANGE GROUP

حال رمانتیکی بهم دست داد، اصلا یادم نبود این آدم مقابلم حسامه!
حسامی که انگاری قلب نداره و قلب منه بیچاره رو هم دزدیده!

با صدای جدی امیرعلی رشته افکارم پاره شد:

_ حالا می‌خوای چیکار کنی؟

حسام شونه بالا انداخت:

_ نمی‌خوام از نقشه‌هام و هویت‌م چیزی بفهمه؛ حتی نمی‌خوام از خواب‌های
جانا چیزی بدونم چون هنوز اعتمادم رو جلب نکرده... با اینکه وقتی
گرفتنش من و نفروخت اما معلوم نیست در آینده چه اتفاقی بیوفته، یهو
دیدم گیر افتاد و اونموقع هویت من لو رفت و همه‌ی رشته‌هام پنبه شد.
اینجوری حداقل اگه یه روز بگه نجاتش دادم یه بهونه الکی میارم، یه چیزی
مثل علاقه و شناخت قبلی و این حرفا!

اخم کردم؛ علاقه؟! مطمئنم اگر یه روزی به اون دخترک چشم عسلی علاقه
پیدا می‌کرد خودم قبل از بهمن یا هر کس دیگه‌ای خفه‌اش می‌کردم!

لب‌گزیدم و نفس عمیقی کشیدم؛ من چم شده؟! شدم شبیه یه ماده شیر
که قراره به قلمروش حمله بشه و اون هر کی وارد قلمروش بشه رو تیکه
پاره می‌کنه. آره حسام قلمرو منه! یه قلمرو که پنج ساله توی ذهنمه و حالا
روبه‌روم .

من اجازه ورود هیچ احد و الناسی و به این قلمرو نمی‌دم!

صدای امیرعلی این‌بار جدی‌تر شد:

_ منظورم اینه که می‌خواد اینجا بمونه؟

حسام متفکر پلک زد:

EXCHANGE GROUP

_ نمی‌دونم؛ فعلا که چاره‌ای نیست.

نمی‌دونم چی شد که اون حرف و زدم، فقط یه چیز رو می‌دونم اونم اونیه که به حرف اومد من نبودم! بلکه دخترک لجباز توی وجودم بود که حسابی حسادت می‌کرد و نمیتوست این دخترزیا رو با حسام تنها بذاره.
_ من می‌برمش خونه‌مون .

نگاه متعجب حسام و امیرعلی روم نشست که ادامه دادم:

_ اینجوری بهترم هست؛ اگه همون بهمنی که می‌گی بهت شک کنه ممکنه برات بپا بذاره اما کسی من و نمی‌شناسه.

| حسام |

نگاهم رو توی صورتش گردوندم؛ یک حرکت کاملا غیرارادی !
لبخند روی لبم نشست؛ این دختر صورتشم مثل سیرتش بود همونقدر زیبا و دوست داشتنی. اینکه یه دختر غریبه اینقدر به فکرم بود اونم بدون هیچ دلیلی برام قابل تحسین بود؛ این دختر با چند بار حضورش برام فرشته نجات شده بود... این دختر قطعا جان‌پناه من بود!
با دیدن نگاه خیره‌ام چشم‌هاش رو دزدید؛ لبخندم عمق گرفت و جوابش رو دادم:

_ اگه بیاد پیش تو جواب خانواده‌ات و چی می‌دی؟

EXCHANGE GROUP

شونه بالا انداخت:

_واسه اون یه فکری می‌کنم؛ فعلا مهم جاییه که افسون باید یه مدت بمونه. بذار خطر رفع بشه بعدش اونوقت خودش می‌ره سرکار و اونموقع تو و امیرعلی هم بهش کمک می‌کنید.

آروم سر تکون دادم؛ حرف‌هاش منطقی بود و باب میل من! راست می‌گفت بودن افسون کنارم هم برای اون هم برای من خطرناک بود و از طرفی درست هم نبود.

_مثل اینکه دارید راجع به من حرف می‌زنید!

این صدای دختر یا بهتره بگم افسون بود، جانا لبخند خونسردی زد و خیره بهش گفت:

_آره عزیزم راستش داشتم می‌گفتم بهتره یه مدت پیش من باشی اینجوری بهتره تا بعد هم خدا بزرگه.

افسون اخم ریزی کرد:

_من نمی‌خوام مزاحم کسی باشم یه خاله پیر توی شهرستان دارم، درسته چند ساله ندیدمش اما می‌تونم برم پیشش.

اخم کردم و جدی گفتم:

_فعلا خطرناکه؛ به قول خودت بهمن میوفته دنبالت پس بهترین جا برات موندن پیش جاناس!

دختر ناچار سر تکون داد و دوباره با قدم‌هایی که درد ازشون مشخص بود به سمت مبل رفت و نشست .

EXCHANGE GROUP

با حس خیرگی نگاهی برگشتم؛ نگاه جانا بود که گنگ همراه شور خاصی روم زوم بود. ابرو هام بالا رفت و متوجه منظور نگاهش نشدم!

امیرعلی به حرف اومد:

پس بهتره بریم، من باید برم شرکت کلی کار عقب افتاده دارم اگه بهشون نرسم کیانی بزرگ سرم و از تنم جدا می‌کنه. جانا به افسون کمک کن حاضر بشه، بریم.

جانا اروم سر تکون داد؛ دوباره سوالی که توی ذهنم بود و به زبون آوردم:

بالاخره نگفتی می‌خوای به خانواده‌ات چی بگی؟

لبخند ملیحی زد؛ یه لبخند که لبخند رو مهمون لبهام کرد.

نمی‌دونم چه سری بود که وقتی این دختر می‌خندید یا حتی یه لبخند ساده می‌زد آرامشی عمیق توی وجودم می‌نشست!

می‌گم یکی از دوستای دانشگاهمه که برای ترم جدید از شهرستان اومده خوابگاه جا نداشته مجبوره یه مدت بمونه پیش ما، البته با اصرار من قبول کرده!

نگاهش رو ازم گرفت و به امیرعلی نگاه کرد:

راضی کردن صنم خانوم هم با توئه.

امیرعلی لبخند مهربونی زد:

خیالت تخت، مادرم درسته یکم بد اخلاقه اما پوسته نرمی داره بهش بگید قبول می‌کنه.

جانا خدا رو شکری زیر لب گفتم و به سمت افسون که تمام مدت ساکت بود رفتم؛ کاپشنش رو شسته بودم و لباس‌هایی که الان تنش بود شامل شلوارِ پاره‌ی خودش و پیراهن مردونه‌ی من بود که با کمک هومن موقع بی‌هوشی تنش کرده بودیم!

با حاضر شدن افسون امیرعلی خداحافظی کرد و رفت تا ماشین و بیاره دم در، جانا از افسون فاصله گرفت و جلو اومد و رو به روم ایستاد. نگاهش رو بهم دوخت:

_ مواظب خودتون باشید؛ نگران این دختر هم نباشید اگه خواب دیدم خبرت می‌کنم.

لبخند روی لبم نشست .

یه حس شیطنت که مدت‌ها بود حسش نکرده بودم توی وجودم وول خورد و به حرف اومدم:

_ من چند نفرم؟!

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ یه بار توام یه بار شما؛ من چند نفرم؟!

لبخند روی لبش نشست و لب گزید:

_ خب هنوز نمی‌دونم؛ تو بگم یا شما؟

_ من یه نفرم، درسته درشت هیکلم و قد بلند ولی باور کن یه نفرم! پس بگو تو عین من که بهت گفتم جانا!

در عرض صدم ثانیه نگاهش مثل اونموقع خاص و عجیب شد همراه یه شور خاص! و من باز هم منظور نگاهش رو نفهمیدم. بعد از چند ثانیه لبخند به لب خیره به چشم‌هام گفتم:

_پس مواظبِ خودت باش.

یه چیزی توی وجودم تکون خورد؛ این چندمین بار بود که این حرف رو میزد اما حالا لحنش فرق می‌کرد.

لحنی که عجیب شبیه لحن مادرم بود؛ لحنی که پر از نگرانی و خواهش بود. قلب لعنتیم یه حسی شد... یه حس عجیب که خودمم نفهمیدم چیه اما هر چی بود اون حس توی نگاهم نشست و خیره شدم به جنگلِ سبزِ چشم‌هاش!

نمی‌دونم چقدر توی چشم‌های هم خیره بودیم که با صدای افسون به خودم اومدم.

کنار جانا ایستاده بود:

_من تا آخر عمر مدیونتونم؛ مرسی که نجاتم دادید. یه روزی جبران می‌کنم. دهنم خشک شده بود و نمی‌تونستم حرف بزنم، هنوز هم درگیر حس و حال چند ثانیه‌ی پیش بودم.

فقط سرتکون دادم صدای بوق ماشین امیرعلی اومد. جانا با صدایی اروم و تحلیل رفته شروع به حرف زدن کرد:

_ما دیگه می‌ریم خداحافظ.

بالاخره به حرف اومدم:

_خداحافظ.

EXCHANGE GROUP

افسون هم خداحافظی کرد و با کمک جانا بیرون رفتند. تنم کوره آتیش بود!
این دیگه چی بود؟ من چم شده بود؟! چشم‌هام رو محکم باز و بسته کردم و
یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم.

اما این تلاش زیادی مذبحانه بود چرا که ناخودآگاه با فکر به خیرگی
چشمان سبز رنگش که تداعی‌گر جنگل‌های لاهیجان بود شعری که چند
وقت پیش از شاعر "حسین دلجو" خوانده بودم توی سرم زمزمه شد و این
زیادی از منه بی‌احساس بعید بود:

"معطل کرده سبز چشم‌هایت دشت آهو را
به ترفندی که بالاتر نشانده تاق ابرو را

کشیدی روی قرص ماه خودآهسته آهسته
شکوه طرح تلفیق بهار و عطر شب بو را

کپی برداشتی از تاری شب‌های یلدا
که طراحی کنی اشک شفق در طرح گیسو را

چسان پیدا کنم دل را درون سینه‌ی شمس‌ات
که گم کرده ست مولانا در آن یاق و یاهو را

من آن مرداب خاموشم که ماندم تا شبی دستت
کند ترسیم روی سینه‌ام آرامش قو را

غم از دل می‌رود وقتی که تو آهسته می‌کاری
به نازی زیر سقفم خاطرات یک پرستو را

چرا بشناسم از پا دست خود وقتی زلیخاها
نمی‌خوانند در چشم تو فرق دست و چاقو را

بیا تا گل کند در چشم سبزه دشت آهوها
بیا تا بشکفی از نو تو احساسات «دلجو» را"

چشمان این دختر تبدیل شده بود به عجیب‌ترین معمای زندگیم، چرا که
می‌تونست منه حواس جمع رو بی‌حواس کنه...
برای پرت کردن حواسم از چشم‌هایش گوشیم رو برداشتم و به رسولی پیام
دادم:

"من کارم و انجام دادم و قابل اعتماد بودنم و ثابت کردم. حالا نوبت توئه
که من و با رییس بزرگ آشنا کنی و کارای بزرگتر بهم بدی."

گوشی رو روی میز گذاشتم، چشم‌های جانا هنوز هم توی سرم رژه می‌رفت و اون حس قلب لعنتیم رو به تلاطم انداخته بود!

با خودم فکر کردم شاید چون از بعد مادرم مورد توجه یک نفر اونم انقدر خالصانه و بدون چشم داشت نبودم این حس توی وجودمه و خودم و قانع کردم تا به ناجی این روزهام حس عجیبی ندارم!

به پیامم به رسولی فکر کردم و یه پیام هم برای سهیل فرستادم تا مطمئن بشم دخترهایی که از مرز رد کردن و گرفتن، با جواب دادنش و اینکه موفق شده نفس راحتی کشیدم و سعی کردم به ادامه‌ی نقشه‌ام تمرکز کنم.

بهترین راه منحرف کردن فکر، فکر کردن به انتقام بود... انتقامی که به قیمت جونم باید گرفته می‌شد!

| دانای کل |

| سی و یک سال قبل |

همه چیز آنقدر سریع پیش رفت که گویی نارین در خلسه‌ای از خوشی فرورفته بود! فردای روزی که حسین به احساس خود اعتراف کرده بود مادرش هاله خانوم به خانه‌شان آمده بود و با گوهر مادر نارین صحبت کرده بود و طی مشورتی که گوهر با همسرش کرده بود به هاله گفته بود برای آخر هفته به خواستگاری دخترک بروند.

EXCHANGE GROUP

سه روز از آن زمان گذشته بود و قرار بود فردا خانواده‌ی حسین به خواستگاری‌اش بیایند؛ اما در طی این سه روز نارین جن بود و مادر و پدرش بسم‌الله!

خجالت امانش را بریده بود و می‌دانست پدرش حتماً نظرش را راجع به این خواستگار عجول می‌خواهد و او شرم داشت از نظر واقعی خود حرف بزند.

سه روزی بود که بیشتر اوقات در اتاق به سر می‌برد و حتی سر سفره هم انقدر عجولانه غذا می‌خورد که جای صحبت نمی‌گذاشت.

با صدای در اتاق به خود آمد؛ پدرش در را باز کرد و لبخند به لب کنارش روی زمین نشست .

دلش هری ریخت، انگار قرار بود بالاخره این قایم موشک بازی تمام شود!

_خوبی دخترم؟

لبخندی پر استرسی زد:

_خوبم.

پدر لبخندش را عمق داد:

_خب خدا رو شکر... سه روز که میخوام باهات حرف بزنم اما نمی‌شه! ولی حالا انگار وقتشه.

مش رحمت نگاه مهربانش را به دختر خجالتی‌اش دوخت.

_می‌دونی که زمان ازدواجت فرارسیده یا حتی بهتره بگم گذشته چون خیلی

از دخترهای روستا ازدواج کردن! توام کم خواستگار نداشتی ولی هربار که نظرت و خواستم محکم گفتمی نه و من تابع نظرت بودم... اما این روزها حالا

EXCHANGE GROUP

انگار تو شدی جن و من بسم الله نظرت انگار با دفعات قبل فرق داره! نظر دخترک پر شرم من مثبته که گوشه گیری میکنه مگه نه؟

نارین لب گزید و تنش پر از شرم شد. پدرش از احساساتش با خبر بود! بالاخره پدر بود و می فهمید در دل دخترک نازدانه اش چه می گذرد... صدایش لرزان شد:

_هر چی شما بگید.

مش رحمت خشنود نگاهش را به دخترش دوخت؛ پس دل این دخترک پر از ناز لرزیده بود. از جا بلند شد:

_فردا میان خواستگاری و می دونی که اینجا رسمه همون شب جواب خواستگار رو بدیم! من از این پسر خوشم میاد راجع بهش پرس و جو کردم با اینکه تازه وارده اما همه دوستش دارن. مرد کار و زندگیه! نمی دونم کجا دیدیش که دلت لرزیده اما من به دخترم اطمینان دارم، انتخابت و تحسین می کنم و منم موافقم.

نارین سر بلند نکرد تا نگاهش با نگاه پدرش تلاقی کند. با صدای بسته شدن در قلبش لرزید، پدرش موافق بود و این انتهای خوشی برای او بود!

بالاخره روز موعود فرا رسید؛ یک ربعی از آمدن مرد این روزهایش همراه خانواده اش گذشته بود و او حاضر و آماده در اشپزخانه منتظر ایستاده بود تا مادرش صدایش کند و او همراه سینی چای خارج شود.

صداهاى گنگى به گوشش مى رسيد و انقدر اضطراب داشت که دقيق از صحبت های خانواده هایی که در حال بودند چیزی نمی فهمید!

EXCHANGE GROUP

با صدای مادرش انگار تلنگری بهش خورد و ضربان قلبش تندتر از لحظه‌های قبل شد:

_نارین مادر چای رو بیار.

سینی را برداشت و با ریختن چای در فنجان و گذاشتنش در سینی و برداشتن سینی از آشپزخانه بیرون رفت.

روی سر بلند کردن نداشت اما دل سرکشش می‌خواست مرد چشم مشک‌اش را ببیند!

کمی سر بلند کرد و با صدایی نچواگونه سلام کرد. جواب سلام بقیه گوشش را نوازش کرد و از همه مهم‌تر صدای مردش بود که محکم و جذاب در وجودش نشست. به سمت احمدآقا رفت و چای را تعارف کرد، بعد از آن نوبت هاله‌خانوم بود و بعد پدر و مادرش و در آخر با دستانی لرزان سینی چای را مقابل یارش گرفت!

حسین سر بلند کرد و نگاه دوخت به دخترک گونه‌چالدارش؛ دلش با بی‌قراری تپید! این دختر چه داشت که این گونه بی‌قرارش میکرد؟!

لبخند عمیقی زد و چای را برداشت. چهره‌ی دخترکش از خجالت سرخ بود و او کیف کرد از این همه شرم و حیا!

نارین از او فاصله گرفت و تمام سعی خود را کرد تا نگاهش نکند اما درست یه لحظه افسار دلش از دستش در رفت و آخر نگاه سرکشش روی حسین نشست و چه عجیب که افسار دل هر دو همزمان از دستشان رفت و نگاهشان با هم تلاقی کرد... نگاهی که آتش زد به وجود هر دو و شعله‌های این عشق را سوزان کرد، واقعا این دو نگاه چه داشت که انگار تمام

احساساتشان تکمیل شد و عشقشان کامل شد؟! وای از نگاهی که جان می‌سوزاند.

با صدای مش رحمت هر دو همزمان به خود آمدند:

_خب راستش همونطور که می‌دونید اینجا رسمه چند روز قبل از خواستگاری فکر می‌کنند و روز خواستگاری جواب می‌دن ؛ به اینکه دختر و پسر با هم حرف بزنی اعتقادی ندارن! منم به رسوم پایبندم و با دخترم حرف زدم و جوابش...

کمی مکث کرد و لبخند به لب خیره شد به چشمان مشتاق حسین، قطعا عشق توی چشمانش گواه خوشبختی دخترش را می‌داد. اصلا این عشق چگونه شعله پیدا کرده بود؟! افکارش را پس زد، او به دخترش اعتماد داشت و می‌دانست خطا نمی‌کند. لبخندش را عمق بخشید و جمله‌اش را کامل کرد:
_هم من و گوهرخانوم و هم نارین موافقیم.

صدای شاد هاله گوش همه را نوازش کرد:

_مبارکه، مبارکه!

حسین قلبش فروریخت و نگاهش را دوخت به دختر گونه‌چالدارش و با دیدن چال روی گونه‌هایش و سرخی گونه‌هایش یقین پیدا کرد داشتن این دختر خود خوشبختیست و مگر خوشبختی چه بود جز داشتن دلدار؟!!

احمدآقا با حرف آخرش آتش عشقشان را سوزان‌تر کرد:

_پس اگه اجازه بدید از الان تا یک ماهه دیگه که سور و سات عروسی و راه بندازیم یه محرمیت یک ماهه بینشون بخونیم که این نگاه شیفته‌اشون بهم گناه نباشه!

EXCHANGE GROUP

حسین و نارین همزمان نگاه شرمگینشان را از هم گرفتند و صدای خنده‌ی پدر و مادرها بلند شد؛ مش رحمت با لبخندی که روی لبش بود گفت:

_فکر خوبی؛ فقط الان پیش نماز مسجد نیست بزاریم برای فردا شب.

احمد آقا زیر لب صلواتی فرستاد:

_یه محرمیت ساده‌اس خودم می‌خونم، البته اگه قابل بدونید.

مش رحمت لبخندش را عمق داد:

_اختیار دارین؛ چی بهتر از این؟ خودتون بخونید.

هاله به حسین اشاره کرد و گوهر به نارین و هر دو همزمان با دلی که در سینه می‌تپید کنار هم نشستند .

احمد صلواتی فرستاد و محرمیت را جاری کرد، نارین لب گزید انگار با این کار می‌خواست مطمئن شود بیدار است و این رویا واقعیت دارد! زیر لب با صدایی پر از شور و شغف زمزمه کرد:

_قَبِلْتُ!

همه دست زدند... دستان نارین برای اولین بار توسط یک مرد به غیر از پدرش توسط مرد چشم مشک‌اش لمس شد! حالا او واقعا مرد او بود. با این فکر دستش را فشرد و در دلش پروانه‌ها حرکت کردند... بی‌خبر از آنکه روزی حسرت لمس این دست‌ها قرار بود در دل هر دو بنشیند! و چه زود داشته‌هایمان تبدیل به حسرت می‌شود!

نگاهش را به صورت مرد رو به رویش دوخت؛ مردی که حال تمام آرزو و رویا و عشق و آینده‌اش بود.

دو روز از محرمیت گذشته بود اما عجیب با گذشت همان دو روز انگار دوهزار سال از آشناییشان می‌گذشت و عشقی که به او داشت دو هزار برابر شده بود. مرد زندگی‌اش چهره‌ی جذابی داشت اما چشمان مشکی‌اش دنیایی دیگر بود...

حسین نگاهش را از چشمه‌ی روبه‌رویش گرفت و به دخترک دوخت؛ از وقتی آمده بودند خیره به صورتش بود. عجیب اینکه این روزها دلش جور دیگری می‌لرزید؛ شاید هزار برابر بیشتر... چرا با دیدن این دختر افسارش را از دست می‌داد و قلبش اینگونه می‌تپید؟ جواب ساده بود او عاشقش شده بود و قطعاً دلیل لرزش دلش همین بود.

لبخند جذابی زد و رو به نارین که حال خجالت زده با گونه‌هایی به رنگ انار سر به زیر شده بود گفت:

چرا اونجوری نگاه می‌کنی دلبر؟ تموم شدم که!

از لحن شوخش لبخند روی لبان نارین نشست و دوباره آن دو چالش خانه‌برنداز را به نمایش گذاشت. سعی کرد خجالت نکشد؛ هر چه که بود این مرد دیگر برای او بود.

نگاهش را بلند کرد و با چهره‌ی دلفریبش لب زد:

مال خودمه دوست دارم نگاه کنم.

چشمان حسین از شیطنت دخترک گرد شد! در اصل خود نارین هم از این همه جسارت کلامش شوکه شد اما از جوابی که داده بود راضی بود.

دستان حسین بالا آمد و خیلی غیر ارادی دور شانه‌های نارین حلقه شد، این دومین لمسشان بود. بعد از دو شب پیش هم را ندیده بودند و امروز با اجازه‌ی پدر نارین به چشمه آمده بودند تا کمی حرف بزنند، هر چه بود محرم بودند و کمی نامزد بازی عیب نداشت!

حسین با صدایی بم و جذاب در جوابش گفت:

_قربونت برم من که دل و دینم و با هم می‌بری با این حرفات دلبر کوچولو!

دل نارین به شورش افتاد و تنش منقبض شد اما همه‌ی این‌ها چند ثانیه طول کشید و بعد از چند ثانیه سرش را روی شانه‌ی حسین گذاشت و سعی کرد خجالتش را پس بزند.

حسین لبخند عمیقی زد و خیره به چشمه زمزمه کرد:

_شاید برات عجیب باشه اما این چشمه برای من یه جای مقدس محسوب می‌شه؛ چرا که تو رو اولین بار اینجا دیدم و از همون روزی که رو به روی این چشمه دیدمت دلم لرزید و فکرم درگیر شد. چشمات چی داره دختر؟! یه جنگل سبز اما عین دریا من و توی خودش غرق می‌کنه.

نارین از شوق لب‌گزید؛ قلبش در تلاطم بود.

با این مرد حس عجیبی داشت؛ حسی بین شوق و آرامش! این مرد خود عشق بود.

صدایش لرزان بود اما به حرف آمد:

EXCHANGE GROUP

_منم از اون روز بهت فکر کردم؛ کل فکر و ذکرم شدی. باهات حالم عجیبه!
تو برام حس بین شوق و آرامشی و این عشقه.

حسین از شوق جمله‌ی زیبای نارین دست زیر چانه‌اش گذاشت و خیره شد
به صورتش نگاهش روی چشمانش ماند، چشمان دخترک خجالتی اما
جسورش را کاوید و لبخندی عمیق زد و زمزمه کرد:

_تو هدیه‌ی خدایی درست مثل یه معجزه تو دل تاریکی!

قلب نارین از شوق بیشتر کوبید، حسین سر خم کرد و لبانش روی پیشانی
نارین نشست. آرامشی عمیق هر دو را در بر گرفت و قطعا مقدس‌ترین
بوسه‌ی دنیا بوسه‌ی روی پیشانی‌ست! ناگهان با صدای فریاد کسی این
آرامش برهم ریخت و هر دو به سمت صدا برگشتند. آن طرف چشمه مردی
زخمی روی زمین افتاده بود و انگار بی‌هوش شده بود و آن آخ آخرین صدا
قبل از بیهوشی‌اش بود.

چهره‌ی مرد از آن فاصله معلوم نبود اما هر که بود انگار آشنا نبود.

نارین از جا پرید:

_زخمیه!

حسین بلند شد:

_باید بیاریمش این طرف چشمه؛ من میارمش تو برو دکتر روستا رو خبر
کن.

نارین سراسیمه دوید و حسین وارد آب شد تا از چشمه عبور کند و مرد را
به این سمت بیاورد... اما ای کاش کمکش نمی‌کردند! ای کاش می‌دانستند
آن مرد خودش عامل تمام دردهای آینده‌ی زندگی‌شان است...

EXCHANGE GROUP

"فصل چهارم: نوازش قلبت"

| زمان حال |

| نبات |

نیمه شب گذشته بود و هوا سوز داشت اما حتی این سوز هوا هم برام لذت بخش بود. سرم رو به درخت پشت سرم تکیه دادم و خیره شدم به ستاره‌های آسمون؛ زندگی واقعا عجیب بود، درست لحظه‌ای که فکر می‌کردی بدبخت‌تر از تو وجود نداره یه نفر پیدا می‌شد که می‌فهمیدی از تو بیچاره‌تر هم وجود داره!

از عصر که به خونه اومدم و افسون رو دیدم و داستان زندگیش و اتفاقاتی که افتاده بود رو از جانا شنیدم حالم روبه‌راه نبود، دلم براش می‌سوخت. دختر بی‌چاره هیچکس رو نداشت که نگرانش باشه، هیچکس رو نداشت که دوستش داشته باشه و حتی پدر خودشم فروخته بودش و مجبور بود خونه‌ی ما که غریبه‌هایی بیش نبودیم بمونه و شب رو اتاق کوچیک من و جانا سر کنه .

باز خوبه صنم خانوم اجازه موندنش رو صادر کرده بود و خانوم جون و آقاجون ازش خوششون اومده بود مگر نه که باید برمی‌گشت پیش حسام که یه مرد غریبه و تنها بود و هیچ شناختی ازش نداشت. دخترک بی‌چاره واقعا تنها بود! حال خودم دل‌سوزی داشت ولی دلم برای اون بیشتر می‌سوخت.

آه خسته‌ای کشیدم، باز اون زنده بود و سالم اما من چی؟ شش ماه بیشتر وقت نداشتم. اشک توی چشم‌هام حلقه زد و بغض نشست توی گلو...
بغضم رو قورت دادم و سعی کردم آروم باشم، به خودم قول داده بودم قبل از مردن فقط زنده نباشم بلکه زندگی کنم؛ پس باید آروم می‌بودم و از هوای سوزناک امشب هم لذت می‌بردم.

_این آسمون چی داره که هر وقت دیدمت خیره‌ای بهش؟

با صدای امیرعلی نگاهم رو بهش دوختم، کنارم نشست. متوجه اومدنش نشده بودم.

_تو چرا اینجا؟

با شنیدن لحن متعجبم لبخند مرموزی زد:

_تا جایی که یادمه اینجا خونه‌ی من و خانواده‌امه و من کل بچگیم توی این باغ گذشته، پس اینجا بودنم طبیعیه چون اینجا محل زندگیمه.

چشم‌هام رو چرخوندم:

_منظورم اینه که این ساعت شب وقتی همه خوابن برای چی اومدی توی باغ؟

شونه بالا انداخت:

_خوابم نمی‌برد؛ تو چی؟

_منم خوابم نمی‌برد اومدم به آسمون نگاه کنم یکم آرامش بگیرم.

خودش رو جلو کشید و تکیه‌اش و به درخت داد و شونه‌اش موازی شونه‌ام شد، از این همه نزدیک‌یه حال عجیبی شدم اما سعی کردم عادی باشم و

EXCHANGE GROUP

بازم به آسمون نگاه کنم. صدای فندکش رو شنیدم و بعد بوی دود سیگارش که ترکیب عجیبی از بوی چوب و شکلات بود توجه‌ام رو جلب کرد.

کمی سر خم کردم و نگاهم رو بهش دوختم .

نگاهش خیره به آسمون بود و با ژست خاصی مشغول پک زدن‌های عمیق به سیگار شده بود؛ جوری که انگار اون سیگار لذت‌بخش‌ترین و وسوسه‌انگیزترین لذت دنیا است!

با حس خیرگی نگاهم بالاخره نگاه از آسمون گرفت، مثل خودم سر کج کرد و بهم چشم دوخت.

با صدایی که به خاطر کام گرفتن از سیگار بم‌تر از همیشه بود پچ زد:

_یه جوری نگام نکن که بخوای نصیحتم کنی خودم خوب می‌دونم سیگار هزارتا ضرر داره و واسه‌ی بخش‌های کوفت زهرمار بدن بده اما کشیدنش آروم می‌کنه و من این آرامش و با وجود هزارتا ضررش دوست دارم! لبخند کمرنگی زدم؛ من اصلا آدم نصیحت کردن نبودم.

ذاتا به جای نصیحت از سیگار کشیدنش خوشم اومده بود .

شونه بالا انداختم و با بی‌خیالی حرف توی سرم رو بلند گفتم:

_من نمی‌خواستم بگم سیگار بده یا هزارتا ضرر داره برعکس می‌خواستم بگم یه جوری جذاب سیگار می‌کشی که آدم دلش می‌خواد سیگاری بشه !

شوکی توی صورتش لبخندم رو عمیق‌تر کرد و من اما بدون خجالت از حرفم دوباره چشم‌هام رو به آسمون دوختم.

زندگی به من یاد داده بود از چیزایی که خوشم میاد تعریف کنم چرا که فرصت‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتن و ممکن بود فردایی نباشه.

EXCHANGE GROUP

چند دقیقه سکوت شد و این بار امیرعلی بود که به حرف اومد:

_امروز روز عجیبی بود، از یه طرف حسام و ماجراها از یه طرف شرکت و کار و بار خیلی درگیر بودم.

به سمتش برگشتم؛ چرا داشت اینا رو به من می گفت؟ انگار سوالم رو از نگاهم خوند که گفت:

_چرا داری با تعجب نگاهم می کنی؟ مگه دوستم نیستی؟ خواستم باهات دردِ دل کنم .

_دوست؟

آروم سر تکون داد :

_دوست، من به تو قول دادم به آرزوهای اون دفترچه بررسی، قراره کمکت کنم پس دوستتم دیگه. اصلا بیا یه برنامه بریزیم و دونه به دونه ی اون کارا رو انجام بدیم.

نگاهم توی صورتش چرخید و ناخودآگاه لبخند روی لبم اومد، من فکر کرده بودم اون شب تحت تاثیر مریضی من قرار گرفته و اون قول و داده اما انگار واقعی می گفت.

_جدی می گی؟

لبخند زد:

_آره مگه شک داشتی؟

حقیقت رو گفتم:

_فکر کردم دلت برام سوخته، با توجه به جو یه چیزی گفتی.

EXCHANGE GROUP

_نه من كاملا جدى ام.

از جام بلند شدم:

_كجا؟

با شوق گفتم:

_برم دفترچه ام و بيارم!

ابروهاش بالا رفت:

_الان؟

_آره ديگه وايسا!

به شوقم خنديد و من با ذوق به سمت خونه رفتم؛ بالاخره يکى پيدا شده بود که قرار بود پايه ديوونه بازى هام باشه، يکى که کمکم مى کرد توى اين شش ماه زندگى کنم.

آروم و يواش وارد خونه شدم و به سمت اتاق رفتم پاورچين مى رفتم تا کسى بيدار نشه؛ وارد اتاق شدم جانا و افسون خواب بودن قفل کشو رو باز کردم و دفترچه ام و آروم از توى کشو برداشتم و دوباره پاورچين از اتاق و بعد از خونه بيرون زدم و به سمت اميرعلى رفتم.

هنوز هم به درخت تكيه داده بود، کنارش نشستم. سيگارش رو خاموش کرده بود.

_اينم از دفترچه، البته فکر کنم خونديش.

لبخند شيطونى زد:

EXCHANGE GROUP

_خوندم اما برای رفع فضولی ولی دقیق نشدم و بی خیال ازش رد شدم. فقط تاریخ انقضاش و اون افسانه برام عجیب بود که اونم با دیدنت توی مطب معماش حل شد... ولی از کارهایی که توی دفترچه نوشتی زیاد خبر ندارم. دفترچه رو باز کردم:

_خب فعلا چند مورد نوشتم بیا اول برای چندتای اول برنامه ریزی کنیم... کمی مکث کردم و اون منتظر نگاهم کرد؛ با لبخندی ساده و با فکر به کارهای کوچیکی که هنوز نتونسته بودم انجام بدم غمگین لب زدم :

_اولی رفتن به کوه و صبحونه خوردن تو فضای دم صبح!
ابروهاش بالا رفت:

_تا حالا نرفتی؟

تلخندی زدم:

_نه یا همش درس خوندم یا کمک خانوم چون شدم؛ فکر می کردم حالا حالاها فرصت دارم! می دونی گاهی اوقات باید بهمون یه تلنگر بخوره یه تلنگر که بهت بگه ببین زندگی همینقدر که می بینی با تموم خوبیا و بدیاش یه نعمته تا دیر نشده ازش استفاده کن، مثل دیوونه ها بخند بلند بلند! به هیچی توجه نکن، اینکه مردم چی می گن یا راجع بهت چی فکر می کنن، زیربارون قدم بزن حتی اگه سردت بود از اون نم نم و قطره های بارون لذت ببر بیخیال اینکه بعدش سرما می خوری، حرفت و بزن نذار چیزی رو دلت بمونه بذار هر کی هر جور دوست داره فکر کنه، تو از حقت دفاع کن. به حیوونا غذا بده و باعث خوشحالیشون باش، خلاصه که فقط زنده نباش زندگی کن!

EXCHANGE GROUP

جدی نگاهم کرد؛ انگار خبری از اون امیرعلی همیشه شوخ نبود... صداش گرفته به نظر می‌رسید:

_ من همیشه همه چی داشتم، اون دفعه‌ام بهت گفتم ولی انگار همه چی برام تکراری شده! با این چیزایی که تو گفتی انگار خودمم تا حالا زندگی نکردم. خسته شدم از دوستای فیک و کارهای بی‌خود می‌خوام مفید باشم. پس بهت کمک می‌کنم هیچوقت فکر نکن بهم مدیونی.

قدردان نگاهش کردم که دوباره چشم‌هاش شد همون امیرعلی شوخ و شیطون:

_ خب این حله همین جمعه صبح می‌ریم کوه!

شوقی شورانگیز توی تنم نشست:

_ واقعا؟!

چشمک بامزه‌ای زد:

_ آره تا دلت بخواد من کوه رفتم، می‌برمت یه جای باحال!

_ بعدش باید بریم ماهی‌گیری، یه روز بعدشم بریم دوچرخه سواری یاد بگیرم.

چشم‌هاش گرد شد:

_ دختر چه سطح توقعات پایینه! تا حالا اینکارا رو نکردی؟

_ نه!

_ خب برای اینا برنامه دقیق می‌چینم، این شد سه تا بقیه‌اش؟

_ بقیه‌اش برای بعد.

EXCHANGE GROUP

_قبوله پس جمعہی این هفته کوه!

لبخند زدم، دستش رو به طرفم دراز کرد دستم رو توی دستش گذاشتم،
برقی عجیب از تنم رد شد.

من قبلا با جنس مخالف دست داده بودم اما این انگار فرق داشت. شاید
تحت تاثیر کمکش قرار گرفته بودم اما یه شوق توی دلم نشست و یه برق از
تنم رد شد .

نگاه اونم عجیب توی چشمهام نشست هول دستم رو کشیدم و از جا بلند
شدم، نفهمیدم چه مرگم شد اون اما انگار عادی بود.

با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

_پس میبینمت!

سر تکون داد:

_شب بخیر

_شب بخیر

به سمت خونه راه افتادم.

نمی دونم چرا اما انگار دستش هنوز توی دستم بود و گرماش می لرزوندم...

| حسام |

EXCHANGE GROUP

نگاهم رو دوختم به مرد روبه‌روم، مردی که به حد مرگ ازش متنفر بودم و دوست داشتم روزی برسه تا بتونم اون چشم‌های عسلیش رو که بیشتر زرد رنگ به نظر می‌رسید ملتمس به خودم ببینم...

ببینم روزی رو که به دست و پام افتاده و می‌خواد جونش رو ببخشم و من این کار رو نمی‌کنم!

با شنیدن صداش به خودم اومدم:

_حسام با توام... حواست کجاست پسر؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم، به صدام جدیت دادم و به حرف اومدم:

_هیچی؛ توی فکر بودم چی گفتین؟

_دارم می‌گم رییس بالاخره رضایت داده باهش آشنات کنم.

مکث کرد و خیره شد به صورتم، انگار منتظر بود هیجان و شوق و توی صورتم ببینه! من اما مثل قبل نگاهش کردم و تمام شوقم و پنهان کردم.

انگار ناامید شد و ادامه داد:

_چند روز دیگه میاد ایران؛ فعلا برای قرارداد و یه محموله بزرگ روسیه‌اس، بهم پیغام داده روزی که رسید تو رو ببرم پیشش... بهت تبریک می‌گم خوب تونستی خودت و نشون بدی. خیلیا بعد از سالها هم افتخار آشنایی با ایشان و ندارن!

پوزخندی که میومد روی لبهام بشینه رو پس زدم، افتخار آشنایی؟

دیدن اون سگ کراحت داشت تا افتخار! بی صبرانه منتظر دیدنش بودم و جمع کردن مدارک!

جوری زمینش می زدم که هیچوقت بلند نشه، باید افتخارش ختم بشه به پشت میله های زندان و اعدام اونوقته که آروم می گیرم. تموم تنم پر از حرص بود، اگر یکم دیگه می موندم تمام حرص و کینه هام رو نشون می دادم و تمام زحماتم رو به باد می دادم .
از جا بلند شدم:

_به خاطر این خبرتون ممنون، اگه فعلا ماموریتی برام ندارید برم.

از جا بلند شد و یه تای ابروش و بالا انداخت:

_خیلی عجیبی! من و یاد یکی از آشناهای دورم می ندازی، همونقدر سرد و خشنی... الان هر کی جای تو بود از خوشحالی خودش و نمی شناخت اما تو کاملا سردی برای همینه که ازت خوشم میاد.

لبخند مغروری زدم و سر تکون دادم:

_این لطف شماست رییس.

سر تکون داد:

_می تونی بری فعلا کاری باهات ندارم.

_فعلا.

دوباره سرتکون داد و من پشت کرده بهش از در بیرون رفتم.

نگاهم رو توی باغ گردوندم؛ از این کاخ و آدمهایی که داخلش بودند متنفر بودم.

EXCHANGE GROUP

این خونه با آه و داغ هزاران نفر ساخته شده بود اما من همش رو آوار می‌کردم .

باید عدالت رو برقرار می‌کردم، و در نهایت باید این باند رو منهدم می‌کردم تا روی رفتن به سر خاک حنا رو داشته باشم.

از روزی که خاکش کرده بودیم پیشش نرفته بودم و به خودم قول داده بودم وقتی مجرم‌ها رو به سزای اعمالشون رسوندم برم و این مژده رو بهش بدم!

آه پر افسوسی کشیدم، سوار موتورم شدم... قبل از روشن کردن موتور صدای زنگ گوشیم بلند شد، امیرعلی بود.

_بله؟

_سلام چطوری؟

لبخند زدم، بعد از مادرم تنها کسی که نگرانم بود امیرعلی بود... بماند که این روزها یک نفر دیگه هم نگرانم می‌شد... یه دختر که بی‌هیچ دلیلی نگرانم بود!

با یاد چشم‌های سبزش لبخندم عمق گرفت!

_حسام باتوام!

با صدای بلندش به خودم اومدم:

_هان؟

_حواست کجاست؟ می‌گم میای؟

EXCHANGE GROUP

لب گزیدم، انقدر غرق فکر کردن به جانا شده بودم که حواسم به صدای پشت خط نبود! خدایا من چم شده؟ چرا حس می‌کردم این نگرانی از مسئولیت و خواب‌هاش نیست و از یه احساس خاصه؟

_حسام میای یا نه؟

از بی‌حواسیم اخم کردم:

_کجا؟ چی می‌گی؟ اصلا نفهمیدم!

_باز داری چیکاری می‌کنی؟ حواست و بده به من؛ می‌گم امروز با جانا حرف می‌زدم می‌گفت افسون همش توی خودشه و حال خوبی نداره، می‌خوام ببرمشون یکم دور بزنن و حال و هواشون عوض بشه... اون دختر دوران سختی و گذرونده نباید تنه‌اش بذاریم. خیلی باید دردناک باشه که پدر خودت بفروشتت اونم به خاطر پول باید حواسش و پرت کنیم.

اخم عمق پیدا کرد؛ کل حرف‌هاش یک طرف اون قسمتی که گفته بود با جانا حرف زده یک طرف!

من چرا حساس شده بودم؟ چرا یه حس بد داشتم؟ اصلا چرا امیرعلی انقدر با جانا صمیمی شده بود اونم در حالی که تا همین چند وقت پیش اونو کلاهبردار می‌دونست؟

بدون هیچ اراده‌ای ناخودآگاه به حرف اوادم:

_جانا چرا به تو گفت؟

صدای امیرعلی متعجب شد:

_یعنی چی چرا به تو گفت؟ خب امروز صبح توی باغ دیدمش گفت دیگه!
حسام تو حالت خوبه؟

EXCHANGE GROUP

دستم و روی چشم‌هام کشیدم:

_خوبم.

_میای یا نه؟

اگر به خودم بود می‌خواستم مثل همیشه توی خونه‌ام بشینم و نقشه‌هام رو مرور کنم، به خصوص حالا که رییس بزرگ اذن دیدار داده بود... اما نمی‌دونم چرا و به چه دلیل با خواست قلبم که مغزم رو تعطیل کرده بود گفتم:

_باشه بریم، امروز بی‌کارم.

صدای امیرعلی شاد شد:

_ایول بالاخره من گفتم بریم بیرون نگفتی نه!

_حالا کجا می‌خوای ببریشون؟

_بریم دربند.

_باشه پس من با موتورم میام؛ اونجا همو می‌بینیم.

_خب من میام دنبالت همه با ماشین می‌ریم.

_نه اینجوری راحت‌ترم؛ بعدم خودم برمی‌گردم خونه.

_باشه داداش می‌بینمت.

_ امیرعلی مادر بیا...

با شنیدن صدای صنم خانوم اخم کردم؛ هیچوقت بهش خاله نگفته بودم و هیچوقت هم قرار نبود بگم! چرا که این نسبتِ خونی لعنتی دلیلی برای خاله بودنش نبود!

EXCHANGE GROUP

اون زمانی که باید می بود نبود و حالا هم نمی خواستم ببینمش...
امیرعلی اما برام فرق داشت، اون صمیمی ترین رفیقم بود و هیچوقت پسر
خاله ام نمی دونستمش چرا که من هیچوقت مادرش رو خاله ام نمی دونستم!
_ خداحافظ.

صدام با شنیدن صدای اون زن خشک و بی احساس شده بود...
_ خداحافظ داداش.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و سعی کردم به اتفاقات گذشته فکر نکنم .
به اینکه مادرم بعد از ازدواج با پدرم طرد شده بود و کل عمرش خانواده اش
رو ندیده بود... به اینکه بعد از مرگ مادرم و حنا خانواده اش تازه پیداشون
شده بود و ادعا می کردن پدر بزرگم از شش سال بعد از طرد کردن مادرم
پشیمون شده بوده و دنبال دخترش می گشته و خاله ام هم بهش کمک
می کرده اما هیچ ردی از مادرم پیدا نکردند...

من اما وجودشون رو قبول نداشتم، هیچوقت دیدن پدر بزرگم نرفتم و
نخواهم رفت و خاله ام رو به عنوان خاله قبول نمی کنم.

چرا که شاید اگر به خاطر فقیر بودن خانواده ی پدرم طردمون نکرده بودند
الان پدرم و مادرم و حنا زنده بودند و زندگی دیگه ای داشتیم!

از امیرعلی شنیده بودم پدر بزرگم بعد از شنیدن خبر مرگ مادرم سگته کرده
و ویلچرنشین شده و در حال حاضر برای درمان در کشور سوئیس اقامت
داره... بارها خواسته بود به ایران بیاد تا من رو ببینه من اما هیچوقت قبول
نکرده بودم و حتی حاضر به شنیدن صداش از پشت تلفن نشده بودم.

من کل خاندانشور رو قبول نداشتم، کلشون به جز امیرعلی، امیرعلی‌ای که به مرور به عنوان یه دوست پذیرفتمش و قبولش کردم چرا که اون توی بدترین شرایط من رو جمع و جور کرد و همیشه کنارم بود... اونم بدون هیچ چشم داشتی؛ اولش همش می‌روندمش اما اون با دیدن وضع بد روحیم کمکم کرده بود و حالا رفیقم بود .

از همون اول شرط کرده بودم و گفته بودم اسم مادرش رو جلوی من نیاره و اون انقدر برام احترام قائل بود که قبول کرده بود و هیچی نمی‌گفت. پوف کلافه‌ای کشیدم.

موتور رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم؛ نمی‌دونم چرا اما دلم می‌خواست امشب خوشتیپ به نظر برسم و دوباره اون نگاه شورانگیز رو به خودم ببینم... نگاهی که متعلق به جانا بود؛ کسی که جان‌پناهم شده بود!

| جانا |

آخرین نگاه رو به آینه انداختم و با مطمئن شدن از ظاهرم از جام بلند شدم. کیفم رو برداشتم و چشم‌هام خیره موند روی افسونی که مثل تمام این چند روز نگاهش رو دوخته بود به دیوار روبه‌روش و هنوز حاضر نشده بود.

EXCHANGE GROUP

از غم نگاه این دختر دلم می‌لرزید؛ چشم‌هاش به معنای واقعی غمگین بود و عجیب اینکه غم نگاهش دلم رو می‌لرزوند .

به سمتش رفتم و کنارش روی تختی که متعلق به خودم بود اما این روزها اون روی اون تخت می‌خوابید و من روی زمین نشستم.

با تکون تشک تخت متوجه حضورم شد و نگاهم کرد. لبخند آرومی زد و دستم رو روی دستاش گذاشتم و بی‌مقدمه شروع کردم به حرف زدن:

_می‌دونم سخته، می‌دونم تا جای تو نباشم نمیتونم درکت کنم، می‌دونم برای قضاوت یه آدم باید با کفش‌های اون و به جاش قدم برداشت اما می‌خوام یه نصیحت خواهرانه بهت بکنم... با غصه خوردن هیچی حل نمیشه. اینکه چه اتفاقاتی افتاده مهم نیست، اینکه از این به بعد بهترینا برات رقم بخوره مهمه. خودت رو جمع و جور کن! اگه سخته می‌تونم ببرمت یه روانشناس، غریبی نکن اینجا عین خونه‌ی خودته راحت باش و به زندگی برگرد ما پشتتیم.

لبخند کمرنگی بعد از مدت‌ها روی لبش نشست، یه لبخند که زیباییش و چند برابر کرد. این دختر واقعا زیبا بود و حالا با این لبخند شده بود شبیه گل زیبایی که با باز شدن غنچه‌هاش زیباتر شده!

صداش غمگین بود اما آرامش داشت:

_ممنون که به فکرمی، ممنون که بعد از مدت‌ها تو خانواده‌ات باعث شدید حس خانواده داشتن بهم دست بده، ممنون که خانوم‌جون و آقاجونت مثل نوه‌هاشون باهام برخورد می‌کنن و تو و نبات مثل خواهر و بهم حس سربار بودن نمی‌دید اما با فکر به اینکه پدرم من و هر دفعه قربانی می‌کنه دلم می‌لرززه! کاش یکم دوستم داشت، من خسته شدم از دوست داشته نشدن!

EXCHANGE GROUP

می‌دونم باید گذشته رو فراموش کنم و خودم و جمع و جور کنم و اینکار و می‌کنم اما به زمان نیاز دارم.

لبخند آرومی زد، حق با اون بود. برای فراموشی و تسکین دل این دختر زمان نیاز بود.

سعی کردم بغضم و پس بزنم، از جام بلند شدم:

پس برای اینکه حالت بهتر بشه از همین الان شروع کن... همونطور که نیم ساعت پیش گفتم قراره امیرعلی ببرتمون دور دور! حاضرشو بریم یکم فکرت باز بشه.

آروم سر تکون داد، انگار اونم از تو خونه موندن خسته شده بود.

از جا بلند شد و مانتویی که از مانتوهای خودم بود و برایش گذاشته بودم رو پوشید و شال و سرش کرد و همراه هم از در خونه زدیم بیرون.

هوای باغ رو به سردی می‌رفت اما سکوتش عجیب آرامش بخش بود! چراغ‌های باغ روشن بود، امشب مثل بیشتر روزهای هفته صنم خانوم مهمون داشت و انگار این مهمون زیادی مهم بود که همه از جمله خانوم جون و آقاجون برای کمک و کار به تکاپو افتاده بودند و موقعی که از بیرون رفتنمون حرف زده بودیم بدون هیچ سوالی موافقت کرده بودند.

مسیر باغ تا در اصلی توی سکوت گذشت در و باز کردم و همراه افسون بیرون رفتیم.

ماشین امیرعلی کمی پایین‌تر پارک شده بود تا یه وقت یکی از افراد عمارت ما رو نبینن و فکر نکنن نوه‌های سرایدار با شازده‌ی صنم خانوم سر و سری دارن!

EXCHANGE GROUP

نبات زودتر از من آماده شده بود و با سرخوشی عجیبی که معنیش رو نمی‌فهمیدم از خونه بیرون اومده بود و سوار ماشین شده بود.
در رو باز کردم اول افسون و بعد خودم سوار شدم، نبات جلو نشسته بود و این سرخوشی توی چشم‌هاش دلم رو می‌لرزوند!

نکنه بین اون و امیرعلی سر و سری باشه؟ نبات این روزها اون خواهر بزرگ‌تر مبادی آداب همیشه نبود و من از صمیمیت بیش از حدش با امیرعلی می‌ترسیدم!

مگه توی این چند روز چی شده بود که از خروس جنگی تبدیل شده بودن به رفیق صمیمی؟! جوری که پیشنهاد این بیرون رفتن و نبات به جای من به امیرعلی داد و امیرعلی بی‌چون و چرا و بیخیال مهمون ویژه‌ی عمارت قبول کرد!

وصف امیرعلی و دختربازی‌هاش و مهمونی رفتناش رو از گلی و دخترش شنیده بودم؛ اینکه بعضی شبا مست میاد خونه یا خیلی اوقات آقای کیانی گندکاری‌ها و مهمونی رفتناش و گیر افتادناش رو جمع و جور می‌کنه و من می‌ترسیدم خواهر پاک‌تر از گلم دل بده به همچین پسری!

امیرعلی خوب بود... لوتی و بامرام اما مرد ایده‌آلی نبود و می‌ترسیدم از صمیمیت نبات و امیرعلی! بی‌خبر از اینکه تنها رازدار و محرم‌اسرار نبات امیرعلیه و اون قراره بشه یه معجزه تو زندگی خواهرم...

با تکون بازوم به خودم اومدم و گیج به افسون نگاه کردم:

_بله؟

افسون با لبخند ملیحی به جلو اشاره کرد؛ نگاهم موند رو چهره‌ی امیرعلی که با خنده از توی اینه نگاهم می‌کرد:

EXCHANGE GROUP

هپروت خوش گذشت؟!

گیج سر تکون دادم که نبات به جاش ادامه داد:

_امیرعلی دو ساعته داره توضیح می‌ده که رستورانی که داریم می‌ریم موزیک زنده داره و کلی جا رزرو کردن توش سخته!
اخم کردم:

خب؟

صدای خنده‌ی ریز افسون و نبات اومد و امیرعلی ادامه‌ی حرف نبات رو گرفت؛ من نمیدونم چرا اینا زبون هم شده بودن!

_خب به جمالت! داشتم می‌گفتم اگه حوصله‌ی جای شلوغ رو ندارید برم جای دیگه افسون و نبات مشکلی نداشتن اما تو، تو باغ نبودی!

توی سرم پر از شورش بود؛ پر از حس نگرانی برای خواهرم... اونم بی هیچ دلیل منطقی‌ای! آدمی نبودم که از صمیمیت و دوست معمولی بودن با پسرها پرهیز کنم ولی حریم داشتم و می‌دونستم نبات هم درست مثل خودمه؛ اما عجیب از دوستی نبات و امیرعلی ترسیده بودم! درست مثل نبات که از کنار هم بودن من و حسام ترسیده بود حتی به عنوان دوست.

چی شد بالاخره برم یا نرم؟

سعی کردم مثبت فکر کنم؛ هم به موافقت امیرعلی بعد از بیرون رفتن اونم با یه جمله‌ی نبات، هم دیدنشون اونم نصف شب توی باغ و حرف زدنش و خیره شدن دوتاییشون به آسمون! دوست بودن دیگه گاهی با هم بی‌هیچ دلیلی حرف می‌زدند چیز عجیبی نبود!

EXCHANGE GROUP

خواهرم کار اشتباهی نمی کرد و من حق دخالت توی زندگیش رو نداشتم.
پس لبخند زدم:

_بریم.

امیرعلی لبخند زد و رو به نبات با لحن بامزه ای گفت:

_بالاخره عروس بله رو گفت!

نبات ریز خندید و من از خنده ی خواهرم لبخند زدم و فکر کردم باید از این صمیمیت خوشحال باشم چون لبخند روی لبم آورده و این قطعاً یه دوستی معمولیه مثل رفاقت دوتا پسر! و امیرعلی و نبات اصلاً بهم نمی خورن و فقط دوتا دوستن.

امیرعلی صدای ضبط رو زیاد کرد و عجیب اینکه با پخش شدن آهنگ ذهنم از هر چی آدم بود پاک شد فکرم رفت طرف مرد خواب هام، مردی که چند روزی بود ندیده بودمش و هر شب با همون خواب تکراری رفع دلتنگی می کردم و با وجود دلتنگی خوشحال بودم از اینکه براش اتفاق بدی نیوفتاده و خوابم همون رویای تکراریه!

امیرعلی گفته بود بهش خبر می ده که امشب بیاد اما بعید می دونه اومدنش و همونطور که من بعید می دونستم!

دلم براش تنگ بود و تموم وجودم التماس اومدنش و می کرد:

"من تنگه دلم اما می دونم که تو نه

فراموش می کنم این دفعه قول دادم به خودم

فراموش می کنم اگه ازم بریاد

EXCHANGE GROUP

اگه عکسای تو به حرف بیاد

اگه وسط تابستون برف بیاد

دنبالت دنیا رو من گشتم

رفته‌ی بی‌برگشتم

نشونت و از کی بگیرم؟

خودت بگو رفتی کجا از پیش من؟

دورترین نزدیک من

نذار تو رو از من بگیرن!"

آه خفه‌ای کشیدم؛ حسام پنج سال بود که دورترین نزدیکم بود! پنج سال بود که کل روز انتظار شب و می‌کشیدم تا توی خوابم ببینمش! کسی که هیچ‌جوره فراموشش نمی‌کردم و اون من و یه ناجی می‌دید نه بیشتر نه کمتر و من چقدر دلم برای خودم که مبتلاش بودم می‌سوخت!

اصلا حکمت خدا از خواب‌هام و مهری که بی‌هوا توی دلم افتاده بود چی بود؟ اصلا دلیل خواب‌هام چی بود؟

پلک‌هام رو باز و بسته کردم، خودمم از این سوال خسته شده بودم و باید جوابش رو پیدا می‌کردم. باید دوباره با یه روانشناس مشورت می‌کردم و می‌فهمیدم آدمی مثل من وجود داره که خواب‌هاش راجع به یک شخص واقعی باشه و به حقیقت تبدیل بشه یا نه؟

با وایسادن ماشین به خودم اومدم.

EXCHANGE GROUP

تمام طول مسیر رو فکرم درگیر بود؛ سعی کردم کم‌تر فکر کنم و حواسم رو بدم به دختر کنارم که باید سرحال می‌شد!

از ماشین پیاده شدیم؛ دربند بودیم.

امیرعلی لبخند به لب به بالا اشاره کرد:

_باید پیاده‌روی کنیم یکم.

نبات با ذوق سر تکون داد:

_ایول از هوا و قدم زدن کلی لذت می‌برم.

نگاه امیرعلی سُر خورد روی نبات، نمی‌دونم چرا اما حس کردم نگاهش غمگینه! یه نگاه حسرت‌زده و غمگین!

فکر کنم امشب زیاد توهمی و خیالاتی شده بودم.

امیرعلی نگاه از نبات گرفت و رو به من گفت:

_فقط باید یه چند لحظه صبر کنیم قراره یه دراکولای بداخلاق بهمون بپیونده!

_دراکولا داداش نداشته‌اته بچه پررو!

حالا نگاه همه به سمت صاحب صدا چرخیده بود؛ حسام بود.

با دیدن ظاهرش قلبم به تلاطم افتاد؛ پس اومده بود، نمی‌دونم چرا اما با دیدن این مرد قلب چموشم رم می‌کرد و تو گوشم تکرار می‌کرد مگه خوشتیپ‌تر اونم وجود داره؟

نگاهش رو بی‌توجه به همه به من دوخت و با یه لبخند نادر لب زد:

_سلام

EXCHANGE GROUP

دلم لرزید و نفهمید با همین یه لبخند ساده دل من دیگه دل نمیشه!

دلِ کندنِ نگاهم رو از اون دوتا چشم مرموز و مغرور و نداشتم!

چشم‌هایی که من عجیب پشتشون مهربونی رو حس می‌کردم.

اون اما بعد از چند ثانیه نگاه ازم گرفت و رو به بقیه سلام کرد. با امیرعلی دست داد و حال افسون و پرسید و افسون با همون لبخند زیباش گفت که خوبه و اون جانای حسود درونم دوباره بالا اومد و دلش خواست لبخند دلفریب افسون و پاک کنه!

من دلم براش می‌سوخت و می‌خواستم کمکش کنم؛ دختر دوست داشتنی و مهربونی بود اما با همه‌ی دلسوزیم به طرز شگفت‌آوری وقتی به حسام نگاه می‌کرد می‌خواستم چشم‌هاش رو از کاسه در بیارم! شاید به خاطر اون خواب و نجات دادن افسون توسط حسام بود، شایدم شاخک‌های زنونه‌ام داشت بهم هشدار می‌داد... هر چی که بود سعی کردم جانای حسود و به اعماق وجودم بفرستم و با بقیه همقدم بشم.

نبات دست افسون رو گرفته بود و سعی می‌کرد همراه امیرعلی با حرف زدن و نشون دادن مغازه‌ها و خوراکی‌های خوشمزه‌اش و خاطراتی که از آلوچه و لواشک داشته بخندونتش و من اخم کرده با فاصله ازشون راه می‌رفتم. حسام کمی از من جلوتر بود و از اون سه تا عقب‌تر.

سرم درد می‌کرد و امشب انگار بی‌منطق‌ترین آدم روی زمین بودم!

اون از سرشب که هی به نبات و امیرعلی فکر کردم؛ اینم از حالا که فکرم بی‌منطق پی افسون و لبخند ساده‌اش رو به حسام بود. لبخند اون ساده بود و دل بی‌صاحب من بهونه‌گیر!

EXCHANGE GROUP

با حس سنگینی نگاهی از فکر دراومدم؛
نگاه حسام با فاصله چند متر بهم بود و خبری از امیرعلی و نبات و افسون
نبود.

معلوم نیست دوباره با این درگیری فکری چقدر گُند شدم و حواسم و
نسبت به افراد از دست دادم.
قدم‌هام رو سرعت بخشیدم و با چند قدم به حسام رسیدم و با نگاه کردن
به دور و بر متعجب لب زدم:
_پس بقیه کجا رفتن؟

بدون هیچ لبجندی شونه بالا انداخت:
_جلوترن؛ انقدر حواسشون پرت حرف زدن و اطراف بود که متوجه گُند
شدن قدمات نشدن!

ابروهام به صورت غیرارادی بالا رفت؛
یعنی اونا حواسشون بهم نبود اما اون حواسش بود؟!
قلبم با همین یه جمله‌ی معمولی چنان به سینه‌ام کوبید که حس کردم
می‌خواد از جاش در بیاد و بیوفته کف دست‌های حسام و بگه چی می‌شه
توام مثل مری شلی نویسنده‌ی رمان فرانک اشتاین که همیشه قلب همسر
مرحومش همراهش بود من و همراهت داشته باشی تا این جانای بیچاره
اروم بگیره!

نگاهش جستجوگر توی چشمام چرخ می‌خورد؛ لب گزیدم و دست از نگاه
خیره‌ام برداشتم. این اولین بار بود که من زودتر از اون چشم می‌گرفتم!
شروع کرد به آرام و جدی حرف زدن:

EXCHANGE GROUP

_ امروز مثل همیشه نیستی... انگار فکرت مشغوله مشکلی پیش اومده؟

پلک‌هام رو باز و بسته کردم و به کلمه‌ی مثل همیشه فکر کردم! مگه ما چند بار هم و دیده بودیم؟ چهار پنج بار بیشتر نبود و حالا قلب لعنتی من اینجوری می‌کوبید و اون از واژه‌ی مثل همیشه استفاده می‌کرد! گاهی اوقات حتی قبل از دیدنش با خودم فکر می‌کردم شاید من این مرد رو توی زندگی قبلیم دیدم! شاید ما دچار تناسخ شدیم و توی زندگی فعلی‌مون کنار همیم اما سریع تخیلاتم رو پس می‌زدم و سعی می‌کردم فکرهای ماوراییم رو عقب بزنم و دنبال چیزهای واقعی باشم.

جلوی صورتم دست تکون داد:

_ پس حتما یه چیزی هست که انقدر فکرت مشغوله !

سعی کردم موضوع رو ربط بدم به خواب‌هام خب البته بخشی از مشغله ذهنیم به خاطر خواب‌هام بود!

همراه با حرف زدن شروع به حرکت کردم و اون باهام هم‌قدم شد:

_ فکرم درگیر خواب‌امه! اینکه چرا این اتفاق برای من میوفته؟ اینکه چرا همش خواب تو و خودم و می‌بینم؟ اینکه از آینده باخبر میشم و تموم اون آینده مربوط به توئه؟ واقعا چرا؟!

آه آرومی کشید و صداش مثل یه موسیقی گوش‌نواز نوازشم کرد:

_ خودمم فکرم درگیره این موضوعه و دلم می‌خواد بفهمم چرا اما سرنخی نیست!

نگاهم رو دوختم بهش و کنجکاو لب زدم:

EXCHANGE GROUP

_تو گفتی اون قایقِ شکسته‌ی توی خواب‌هام رو می‌شناسی پس می‌تونی
ربطش پیدا کنی!

اخم کرد؛ لعنتی با اخم جذاب‌تر بود!

_ربطی بین اون قایق و تو پیدا نمی‌کنم!

منم متقابلاً اخم کردم و برای اولین بار با خشم حرف زدم:

_اما انگار ربط داریم... بهم بگو صاحب اون قایق کیه و کجاست؟ بهم بگو!

بی‌توجه به خشم صدام با صدایی که انگار بغض داشت و بغضش قلبم و
میلرزوند اروم گفت:

_با تعریفایی که تو کردی اون قایق مال پدرمه... اون قایقِ شکسته قطعاً مال
پدرمه، قایقی که جسدش رو کنارش پیدا کردند .

چشم‌هام گرد شد و دلم ریخت!

ناخودآگاه لب باز کردم:

_چه اتفاقی افتاده بود؟

صداش خش‌دار بود و امون از درد توی صداش که درد رو بهم القا می‌کرد:

_پدرم ماهیگیر بود؛ مهندسی شیلات خونده بود هر چند که نصفه ولش

کرده بود... انگار آرامشش رو توی اون دریا پیدا می‌کرد که به جای کار توی

یه شرکت مجهز ماهی می‌گرفت، البته سوسابقه‌اشم مزید برعلت بی‌کاریش

و ماهیگیریش بود! مرد شریفی بود اما با ما مهربون بود و چیزی برامون کم

نمی‌داشت... با تمام اینا همیشه یه غم توی نگاهش بود، یه غم که با تموم

بچگیم دلم و می‌لرزوند! پدرم سابقه‌ی زندان داشت! انگار توی یه دعوا بهش

چاقو زده بودن؛ اونم توی ریه‌اش! شصت درصد ریه‌اش از کار افتاده بود و

EXCHANGE GROUP

هم خودش هم ضارب هر دو به زندان افتاد بودند! بعد از عمل جراحی بازداشت شده بود... اینا مال قبل از ازدواج با مادرمه و اینا رو از مادرم شنیدم! خلاصه اینکه طبق گفته‌ی شاهدین یه روز وقتی که رفته بوده ماهی‌گیری برای نجات یه زن حامله که در حال غرق شدن بوده توی آب می‌پره! جالب این بوده که دکتر بارها بهش گفته بوده بی‌اکسیژنی باعث مرگش می‌شه اما اون بازم به خاطر اون زن توی آب می‌پره! دلیل نجاتش هر چی که بوده جون خودش رو گرفته! بعد از نجات زن طوفان می‌شه و نفس پدر من تنگ‌تر از همیشه؛ رعد و برق می‌زنه و قایق می‌شکنه! پدرم با بدبختی قایق و نجات می‌ده و همراه زن تا ساحل می‌رسه اما با رسیدن اون زن به ساحل پدرم نفس آخرش رو می‌کشه.

اشک روی گونه‌ام سر خورد؛ پدرش یه جوونمرد واقعی بوده!

چقدر دردناک مرده بود.

لب باز کردم؛ صدام دورگه شده بود:

_شاید معمای ما دست اون زنه! شاید دلیل خواب‌های من اون اتفاقه!

شونه بالا انداخت:

_من نمی‌دونم اون زن کیه! هیچوقت ندیدمش! حتی برای تشکر از مادرم و نجات جونش توسط پدرم نیومد و تموم این داستان و یکی از ماهی‌گیری که قایق و دیده بوده و هق هقای زن و حرف‌هاش رو بالای جسد پدرم شنیده بوده برامون تعریف کرد.

یه حس عجیب بهم می‌گفت این ماجرا به خواب‌هام ربط داره! یه حس قوی و واقعی!

بی‌اختیار جمله‌ای رو گفتم که خودمم دلیلش رو نمی‌دونستم.

EXCHANGE GROUP

_می‌شه بریم دم اون قایق؟ البته اگه هنوز وجود داره.

غمگین نگاهم کرد و غم نگاهش دل بی‌تابم و بی‌تاب‌تر کرد:

_می‌ریم و دوباره راجع به این داستان می‌پرسیم و ریشه‌ی خواب‌های تو رو پیدا می‌کنیم اما فعلاً نه! من فعلاً باید پی کارای رسولی باشم... دیگه آخرای راه رسیدن به رییس اصلیم. بعدش با هم می‌ریم.

دلم از فکر به انتقامش می‌لرزید، اگر می‌کشتنش چی؟ باید ازش قول می‌گرفتم! یه قول که به خاطرش زنده بمونه.

دل بی‌قرارم زبونم رو به حرف آورد:

_قول بده... قول بده بعد از تموم شدن این ماجرا ببریم.

لبخند جذابی زد، انگار راز ته قولم رو خوندا!

_قول می‌دم.

لبخند روی لبم نشست:

_خوبه به قولت اعتماد می‌کنم... مرده و قولش.

لبخندش عمق گرفت و من با خودم فکر کردم قطعاً لبخندش تیکه‌ای از بهشته!

| دانای کل |

EXCHANGE GROUP

اسی و یک سال قبل |

نگاهش را دورتادور بهداری چرخاند و دوباره چشم دوخت به مردی که به خاطر زخم تنش در بیهوشی ناله می کرد .

دکتر با معاینه‌ی مرد نگاهش را به دختر و پسر جوان انداخت و مشغول توضیح شد:

_حالش وخیمه؛ این زخم روی تنش زخم چاقوئه... فقط جای شکرش باقی هستش که زخم به اندام‌های حیاتی آسیبی نرسونده و به بخشی از بافت شکم برخورد کرده. گفتید کجا پیداش کردید؟

حسین از توضیحات دکتر اخم روی صورتش نشسته بود؛ این مرد که بود که ردی از چاقو روی تنش بود؟ او چه کسی را نجات داده بود؟

با دیدن چهره‌ی منتظر دکتر دست از فکر کردن برداشت و جوابش را داد:

_اون طرف چشمه پیداش کردیم، زخمی بود و کمک می‌خواست. شما نمیشناسیدش؟

دکتر ابرو بالا انداخت:

_چهره‌ی آشنایی داره اما نمی‌دونم کجا دیدمش! مطمئنم از اهالی روستا نیست.

نارین بالاخره سکوتش را شکست و حرف دکتر را تایید کرد:

_بله منم نمی‌شناسمش از اهالی روستا نیست.

EXCHANGE GROUP

با ناله‌ی خفیف مرد دکتر به سمتش برگشت و در همان حین به سمت در اشاره کرد:

_ شما می‌تونید بیرون باشید که اگه ژاندارمری اومد توضیحات لازم رو بدید راجع به زخم این آقا هم نگران نباشید باقی‌ش با من نجاتش می‌دم.

حسین بی‌حرف سر تکان داد و با اشاره به نارین که کنجکاو به مرد نگاه می‌کرد او را همراه خودش به سمت در برد.

از نگاه کنجکاو و فضول دخترک دلش قنچ رفت؛ این دختر در همه حال خواستنی بود.

با ورود به حیاط بهداری حسین بالاخره طاقتش طاق شد و حرف دلش را به زبان آورد:

_ اَخه من دورت بگردم با قیافه‌ی فضولت.

چشمان نارین به آنی گرد شد و تمام وجودش را هیجان و گرما گرفت. با خجالت لب‌گزید و نام مرد این روزهایش را به زبان آورد:

_ حسین این حرفا چیه؟ من خجالت می‌کشم!

حسین که دلیلی برای خجالت نمی‌دید و بلبل‌زبانی‌های دخترک را کنار چشمه یادش مانده بود بی‌توجه به مردمی که به بهداری رفت و آمد داشتند دست روی شانه‌ی نارینش انداخت و با شیطنت گفت:

_ من قربون حسین گفتنت که آتیش کوچولو!

نارین با لقبی که حسین بهش داده بود سر ذوق آمد و معذب بودن خود را نسبت به حس‌دستانش دور شانه‌اش از یاد برد و لبخند به لب نهاد.

حسین نگاهی به دخترک ساکتش انداخت و با دیدن لبخند شیرینش و آن چال گونه‌ی خانه و رانداز ناخودآگاه دکلمه‌ای را زمزمه کرد و دل دخترک عاشقش را بیش و از پیش شیفته کرد:

_به قول شاعر نخند جانم، نخند! آدم دست و پای دلش میان چال گونه ات می‌شکند. تو نخند! میترسم نقاش‌ها لبخندت را نقاشی کنند. عکاس‌ها لبخندت را ثبت کنند...شاعرها از لبخندت غزل بگویند. نویسندگان بعد من دست و پا شکسته چطور با یک شهر رقیب رو به رو شوم؟ رحم کن؛ یواشکی بخند، فقط برای من.

نگاه نارین روی لب‌های زمزمه‌گر مردش چرخید و بی‌حیایی بود اگر بگوید دلش خواست آن لبان زمزمه‌گر را مهمان بوسه‌ای کند؟ و چه کسی می‌داند دل بی‌تاب حسین با دیدن نگاه آتیش کوچولیش چه حالی شد و خواست بین تمام مردم در رفت و آمد روستا او را ببوسد! اما هیئات که نمی‌شد... با دیدن ماشینی که به سرعت از کنارشان رد شد هر دو از حال و هوایشان خارج شدند و کنجکاو نگاهشان را به ماشین دوختند و با پیاده شدن مردی درست چند متر آن طرف‌ترشان کنار بهداری با حال آشفته کنجکاویشان بیشتر شد و صدای داد مرد در گوششان طنین انداخت:

_نوهی من کجاست؟

همه پرسشگرها به مرد نگاه کردند بعضی سریع به احترام خم شدند و بعضی انگار او را نشناختند. مگر او که بود؟ هیچکس جوابی نداد که مرد دوباره داد زد:

_خیر سرم خان روستام جواب من رو بدین نوهی من کجاست؟ می‌گن دیدنش آوردنش بهداری دکتر نوهی من کجاست؟ با دیدن دکتر و احترامش

EXCHANGE GROUP

به مرد و همراه کردن مرد همراه خود به داخل بهداری صدای همه‌همه قطع شد.

و درست همان لحظه حسین به این فکر کرد یعنی آن مرد نوهی خان بود؟ او نوهی خان را نجات داده بود؟ نکند آتش نخورده و دهان سوخته شود و تقصیرها گردنش بیوفتد؟ نکند خان فکر کند مسبب حال نوه‌اش اوست و بلایی بر سر خود یا نارین عزیزتر از جان‌ش بیاورد؟ با این فکر سخت اخم کرد و به خود دل‌داری داد که آن‌ها باید از او متشکر نیز باشند که مرد را نجات داده .

با صدای پرستار هم نارین هم حسین همزمان از فکر و خیال دست کشیدند:
_ بفرمایید داخل دکتر می‌خواه شما رو ببینه.

پیرمرد نگاه کنجکاوش را روی صورت دختر و پسر به گردش در آورد و با شک لب به سخن باز کرد:

_ شما نوید رو نجات دادید؟

نارین دستش را به دست حسین رساند و با استرس دست او را گرفت؛
انگار با این کار می‌خواست احساس آرامش کند.

خودش هم نمی‌دانست چرا اما از دیدن مرد روبه‌رویش خوف داشت، شاید چون اون خان یا همان ارباب روستا بود... خانی که تا به حال ندیده بود .

حسین ترس نارین را حس کرد و دست او را فشرد و خود به حرف آمد:

EXCHANGE GROUP

_بله ما پیدا کردیم... ایشون زخمی بود و کنار چشمه افتاده بود.

مرد با شک سر تکان داد و با حالی عجیب پرسید:

_موقعی که پیداش کردید یه کیف همراهش نبود؟

حسین شانه بالا انداخت:

_من با دیدن ایشون انقدر هول کردم که چیزی یادم نیست اما فکر نمی‌کنم کیفی همراهشون بوده باشه.

مرد سر تکان داد و انگار که داشت با خود حرف می‌زد زمزمه کرد:

_حتما راهزنا توی راه خفتش کردن و به خودش چاقو زدن و کیف و وسایل

توی ماشین بردن! صدبار گفتم این جاده خطرناکه اما کو گوش شنوا این

پسر اخر من و سخته می‌ده... خدا رو شکر که این پسر نجاتش داده.

بعد انگار که قانع شده باشد رو به حسین گفت:

_ماشینش و توی جاده پیدا کردن؛ منم همراهش به روستا اومده بودم اما

من توی عمارت موندم و اون قرار بود برگرده به شهر با اون زخم عمیق

مسافت زیادی و طی کرده تا به اون چشمه برسه. خوبه که تو اونجا بودی و

نجاتش دادی ممنونم جوون.

حسین از این که مورد سوءظن مرد مقابلش قرار نگرفته بود لبخندی زد و

نفس راحتی که نارین کشید را حس کرد. انگار او هم نگران بود.

رو به مرد آرام و موقر گفت:

_من وظیفه‌ی انسانیم رو انجام دادم.

مرد از پسرک روبه‌رویش زیادی خوشش آمده بود، معلوم بود پسری آقا و جوانمرد است در دل ارزو کرد کاش نوهی سرکشش هم مثل او بشود! نوه‌ای که به خاطر عقب نماندن از عیش و نوشش شرکت را بهانه کرده بود و با پول‌های محصولات به جاده زده بود و این بلا سرش آمده بود و عجیب اینکه خان همه چیز را می‌دانست اما به رویش نمی‌آورد چون او برایش از همه چیز مهم تر بود او یادگار پسرش نوروز بود.

با فکر به اینکه دکتر به او اطمینان داده است حال نوه‌اش خوب می‌شود لبخند زد و رو به مرد رو به رویش گفت:

_می‌تونی هر چی دوست داری از من به عنوان پاداش بخوای.

حسین تلخند آرامی زد؛ انسانیت که قیمت نداشت.

_گفتم که من این کار و برای انسانیت انجام دادم چیزی نمی‌خوام.

خان لبخندش عمق گرفت این پسر واقعا آقا بود.

_ممنون پسر جان... تو هم جز کشاورزای روستایی؟

حسین سر تکان داد:

_نه من ماهیگیرم.

مرد نگاهش را به دختر انداخت و فکری در سرش جرقه زد؛ او فکر کرد این پسر را دستیار نوه‌اش کند و مدتی به خاطر سهل‌انگاری نوه‌اش را مجبور کند تا در روستا بماند و کارهای نظارت بر محصولات و زمین را انجام دهد و این پسر هم راهنمایی‌اش کند؛ با این کار شاید نوه‌اش کمی از این پسر یاد میگرفت و سر به راه می‌شد، اما نه تنها قرار نبود نوه‌اش سر به راه شود بلکه فکری که در سرش افتاد بعدها هم حسین هم نارین را سوزاند اما

عشق نامیرایشان را از بین نبرد! عشقی که در آینده زبانزد تمام مرد روستا می‌شد.

مرد به حرف آمد:

_اگه می‌خوای توی زندگیت خوشبخت بشی و پیشرفت کنی و به جای ماهیگیری یه کار نون و آبدار داشته باشی فردا بیا به عمارت من! مطمئن باش شغلی رو بهت میدم که بتونی دختر کنارت و خوشبختترین دختر دنیا کنی.

حسین با حرف مرد وسوسه شد؛ فکر داشتن یک شغل خوب به جز ماهیگیری در ذهنش چمبره زد و به حرف امد، آن هم با صدایی که شاد بود:
_ممنون؛ حتما میام.

مرد لبخند زد، پسرک علاوه بر اقا بودن عاقل هم بود.

_می‌تونید برید بازم ممنون.

حسین سر تکان داد و با خداحافظی همراه نارینی که یک کلمه هم حرف نزده بود از بهداری خارج شد. به محض خروج از بهداری نارین نگاهش را به حسین دوخت و نگران گفت:

_من به این مرد حس خوبی ندارم نه به خودش نه به نوه‌اش! بی‌خیال پیشنهادش شو.

حسین دست دخترک نگرانش را فشرد و لب باز کرد:

_من فقط می‌رم تا بدونم پیشنهادش چیه اگه بد بود قبول نمی‌کنم نگران نباش من تموم تلاشم برای اینه که تو خوشبخت بشی.

EXCHANGE GROUP

نارین لبخند آرامی زد و با آن چاله‌های نمایان شده و حرفی که زد دل و دین
حسین را برد:

_تو که باشی من خوشبختم.

حسین آنقدر منقلب شد که بی‌توجه به موقعیت دستی که در دستش
داشت را بوسه‌ای زد و زمزمه کرد:

_ما برای همیشه کنار هم خوشبخت می‌شیم.

نارین با شرم لب‌گزید و زمزمه کرد:

_تا همیشه.

| زمان حال |

| نبات |

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم، با حس وارد شدن هوای پاک و
خنکِ دم صبح به ریه‌هام لبخند عمیقی زدم و چشم‌هام باز کردم.

به سمت امیرعلی برگشتم؛ خیره نگاهم می‌کرد و کنج لبش یه لبخند کج
نشسته بود. نمی‌دونم نگاهش چی داشت اما هر چی که بود دلم هری
ریخت و نگاه دزدیدم.

امروز جمعه بود؛ طبق قرارمون امیرعلی بدقولی نکرده بود و آورده بودم کوه.
از بعد از شبی که دربند بودیم ندیده بودمش! شب‌ها دیر می‌ومد عمارت و
من این و از صدای ماشینش که توی باغ پارک میکرد می‌فهمیدم. انگار دوباره

EXCHANGE GROUP

سرش با دوست‌هاش و دورهمیاش گرم بود اما با این حال دیشب درست لحظه‌ای که ناامید شده بودم و فکر کرده بودم قرارمون و یادش رفته بهم پیام داده بود و گفته بود پنج صبح آماده باشم.

به همه گفته بودم با دوستای دانشگاهم می‌خوام برم کوه؛ حتی به جانا هم واقعیت و نگفته بودم. نمی‌خواستم براش سوتفاهم بشه یا اینکه دنبال این ماجرا رو بگیره و برسه به کلکسیون درناهای کاغذی و یه دفترچه که قراره تمام نوشته‌هاش برآورده بشه چون شش ماه دیگه من نیستم.
_از منظره خوست اومد؟

حالا دقیقاً کنارم ایستاده بود سعی کردم اون نگاه و فراموش کنم و عادی برخورد کنم؛ من و امیرعلی فقط می‌تونستیم دوستای خوبی برای هم باشیم و من باید این ذهن توهمی و خیال‌پردازم و کنترل می‌کردم.
لبخند زدم و خیره به مردمی که در حال رفت و آمد بودند گفتم:
_آره عالی‌ه هوای تازه و سرسبزی اینجا فوق‌العاده‌اس.
نگاه قدردانم رو به نیم‌رخ جذابش دوختم و ادامه دادم:
_ممنونم.

به جلو اشاره کرد:

_اینجا تازه اولشه باید جلوتر و ببینی دارآباد یکی از جاهای دیدنییه برای کوهنوردی.

شونه به شونه قدم زدیم و من جواب دادم:

_مشخصه، هم از آب و هواش هم از مردمی که توی این ساعت با سرخوشی مشغول کوهنوردین.

EXCHANGE GROUP

_اینا ذاتا سرخوشن مگر نه کی شش صبح میاد کوه؟

ریزخندیدم:

_خودمونم اومدیما!

شیطون نگاهم کرد:

_تو اولین دختری هستی که تونسته من و مجبور کنه این ساعت بیام کوه!

ابروهام بالا رفت و متعجب گفتم:

_یعنی تا حالا نیومده بودی؟!

سر تکون داد:

_نه راستش هر وقت بچه‌ها می‌خواستن برن کوه می‌پیچوندمشون و ساعت یازده دوازده ظهر راه میوفتادم تا اونا که ناهار میخورن منم پیششون باشم، اما کله‌ی سحر نه تا حالا نیومده بودم! اما اعتراف می‌کنم این ساعت کوه و آب و هواش یه جور دیگه‌اس حس زندگی به آدم می‌ده.

آروم سر تکون دادم:

_آره یه حس عجیب که آدم می‌فهمه زنده‌اس.

_تقریبا به ایستگاه اول رسیدیم حالا باید یه جا بریم تا یه صبحونه دبش

بزنیم به بدن!

خندون نگاهش کردم:

_بذار یکم راه بریم بعد برو سراغ شکمت.

چپ چپ نگاهم کرد:

EXCHANGE GROUP

_یه اصل مهم و یادت نره مرده و شکمش! ما مردا اگه شکمون سیر نباشه
قدم از قدم برنمی‌داریم.

_قانع شدم قربان اما نیاز به گشتن و پیدا کردن رستوران نیست فقط یه جا
برای نشستن پیدا کن.

متعجب نگاهم کرد:

_برای چی؟

شیطون ابرو بالا انداختم:

_تو کاری که می‌گم و بکن صبحونه با من!

آروم سر تکون داد و به سطح صافی که خیلیا نشسته بودن اشاره کرد:

_اون طرف جا واسه نشستن هست، خوبه؟

_آره خوبه.

به اون سمت رفتیم؛ کوله‌ام و از روی دوشم برداشتم و بازش کردم.

زیراندازی که آماده کرده بودم رو بیرون آوردم و پهن کردم؛ ظرف پنیر، تخم
مرغ آپز و گوجه خیار رو دراوردم و دونه به دونه چیدم.

فلاکس کوچیکم رو بیرون آوردم و داخل دو لیوان یه بار مصرفی که همراهم
بود چایی ریختم و در آخر نایلون نون رو در آوردم و روی زیرانداز گذاشتم.

به سمت امیرعلی که تمام مدت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد برگشتم و
لبخند زدم:

_اینم از صبحونه.

نگاه متعجبش جاش رو به یه نگاه قدردان داد و لبخند زد؛ روی زیراندار
درست روبه روی من نشست:

_باورم نمی‌شه که همه‌ی اینا توی اون کوله جا شده.
لبخند زدم:

_پس فکر می‌کردی برای چی کوله پشتی انداختم؟
لبخندش و عمق داد و صادقانه گفت:

_فکر کردم وسیله‌های خودت و توش گذاشتی، کلاه و سویشرت و لوازم
آرایش و اینجور چیزا که دخترا همش همراهشونه.
ابرو بالا دادم:

_اشتباه کردی جناب من با دخترای اطرافت فرق دارم.

نگاهش رو توی چشم‌هام گردوند؛ از چپ به راست از راست به چپ!
نگاهش جاذبه خاصی داشت و عجیب اینکه وقتی اینطوری نگاهم می‌کرد
من زور کندن نگاهم رو نداشتم و یه چیزی توی وجودم تکون می‌خورد!
همونطور چشم تو چشم زمزمه کرد:

_اون که معلومه شبیه هیچکدومشون نیستی!

ابروهام بالا رفت و امیرعلی نگاه گرفت و مشغول خوردن صبحونه شد و
شیطون ادامه داد:

_آخه هیچکدوم نه از درخت بالا می‌رن، نه با درخت حرف می‌زنن، نه به من
تیکه می‌ندازن، نه می‌تونن من و توی این ساعت بیارن کوه!
مثل خودش شیطون شدم و بی‌حواس لب زدم:

EXCHANGE GROUP

_و هیچکدوم خوشگل تر از من نیستن!
نگاهش رو توی صورتم گردوند، یه نگاه کاملاً عادی اما همین نگاه صورتم
رو سوزوند!
متفکر و خندون به نگاه کردنم ادامه داد:
_اعتماد به نفسشونم اندازه‌ی تو نیست!
چپ چپ نگاهش کردم و حرصی گفتم:
_زشت عمته و اون دوست دخترات!
ژستش رو حفظ کرد و با همون لحن متفکر گفت:
_عمه که ندارم ولی باور کن همه‌ی دوست دخترام هلویی بودن واسه
خودشون!
با حرص لب گزیدم تا چاییم و خالی نکنم روش و بی‌حرف مشغول خوردن
تخم مرغم شدم. انگار از سکوت‌م تعجب کرد که بعد از چند دقیقه کنجاو
لب زد:
_الان قهری؟
سیر شده بودم ته چاییم رو سر کشیدم و نگاهم و بهش دوختم اما جواب
ندادم لبخند شیطونی زد و خیره بهم لب زد:
_حالا قهر نکن توام هلویی!
تیکه نونی که جلوم بود رو به طرفش پرت کردم این حرکت‌م انقدر ناگهانی
بود که نون دقیقاً خورد توی صورتش:
_هلو عمته گلابی!

EXCHANGE GROUP

خیره به نگاه شوک‌ه‌اش ادامه دادم:

_من نباتم همونقدر شیرین!

لحنم انقدر بامزه و بچگونه بود که امیرعلی از شوک خارج شد و بی‌هوا خندید؛ از صدای خنده‌ی بلندش شگفت زده شدم و تموم حرصم یادم رفت و خودمم خندیدم. حالا این صدای خنده‌ی ما بود که توی کوه گمشده بود! مثال ما مثال اون شعر بود که می‌گفت دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید! نه حرصمون معلوم بود، نه کل‌کلمون و نه خنده‌امون! شاید همینم بود که باعث شده بود بزرگترین راز زندگی‌م رو بهش بگم و ازش کمک بخوام. نمی‌دونم چقدر خندیدیم اونم یه خنده‌ی بی‌دلیل و دیوانه‌وار و لذت‌بخش اما با صدای متعجب پسری به خودمون اومدیم:

_امیرعلی پسر خودتی؟

صدای خنده‌امون قطع شد و هر دو برگشتیم به طرف پسر که همراه دوتا دختر دیگه متعجب نگاهمون می‌کردند یا بهتره بگم متعجب امیرعلی و نگاه می‌کردند!

بعد از چند ثانیه نگاه متعجب امیرعلی جاش رو به ذوق داد و با لبخند از جا بلند شد:

_مسیح! چطوری پسر؟

مرد که حالا فهمیده بودم اسمش مسیح دست‌هاش رو باز کرد و امیرعلی و بغل کرد.

بعد لبخند عمیقی زد:

EXCHANGE GROUP

_من که خوبم ولی تو انگار بهتری! باورم نمی‌شه این ساعت تو اینجا باشی.

امیرعلی آروم خندید؛ یه خنده‌ی جذاب که هر کی نگاهش می‌کرد لبخند روی لبش می‌نشست .

دستش رو پشت گردنش کشید و با لحن بامزه‌ای گفت:

_خودمم باورم نمیشه!

بعد به سمت من برگشت و با چشم‌های شیطون ادامه داد:

_بیا حالا تعجب کن دیدی گفتم تو اولین دختری هستی که این ساعت تونسته من و بیاره کوه!

حالا علاوه بر امیرعلی مسیح و دو دختر همراهش به من نگاه می‌کردند و نگاهشون عجیب کنجکاو بود .

از جا بلند شدم و لبخند به لب گفتم:

_پس این یه رکورد جهانیه!

نگاهم رو از امیرعلی گرفتم و رو به اون سه نفر لبخند به لب نگاه کردم:

_سلام.

مسیح زودتر به خودش اومد و نگاه کنجکاویش و جمع کرد و لبخند زد:

_سلام خانوم من مسیحم.

سر تکون دادم:

_خوشبختم.

به دو دختر کنارش اشاره کرد:

EXCHANGE GROUP

_ نامزد سما و خواهرشون سمیرا!

امیرعلی زودتر از من به حرف اومد:

_ می‌گم پس چرا تو مهمونیا نیستی و خبری ازت نیست! پس حسابی سرت شلوغه بالاخره نامزد کردی.

به سمت دختری که مسیح نامزدش معرفی کرده بود نگاه کرد و ادامه داد:

_ به سما خانوم پس بالاخره تونستی مخ رفیقم و بزنی! دمت گرم.

سما دختر ریزه میزه و بانمکی بود و عجیب چهره‌اش به دل مینشست لبخند شیرینی زد:

_ والا رفیقت مخ من و زد تا من مخ اونو!

از حاضر جوابیش لبخند روی لبم عمق گرفت و به سمتش دست دراز کردم:

_ از آشناییت خوشبختم؛ نبات.

لبخند آرومی و دستم و فشرد:

_ چه اسم قشنگی دقیقا برازنده‌اته.

_ ممنون

به سمت امیرعلی نگاه کردم و ابرو بالا انداختم:

_ دیدی گفتم عین اسمم شیرینم.

امیرعلی ریزخندید، عجیب بود امروز با هر لبخندش دلم هری می‌ریخت!

EXCHANGE GROUP

دختری که خواهر سما بود و مسیح اون و سمیرا معرفی کرده بود بالاخره اعلام حضور کرد و به حرف اومد، اما برعکس خواهرش نه خودش نه لحنش به دلم ننشست.

_سلام .

امیرعلی بالاخره لبخندش و جمع کرد و جدی شد؛ اروم جواب داد:

_سلام

ابروهام بالا رفت؛ من امیرعلی همیشه خندون رو فقط یه بار اینجوری دیده بودم اونم روزی بود که خونه‌ی حسام بودیم و جانا از خواب‌هاش حرف زده بود و امیرعلی همه‌ی حرفاش رو دروغ تلقی کرده بود و توی ماشین هم راجع به اینکه یه مو از سر حسام کم بشه تهدیدمون کرده بود. اما حالا این اخم و جدیت یعنی یه چیزی بین این دختر و امیرعلی بوده!

شاید این دختر یکی از همون هلوهایی بود که می‌گفت! با این فکر به شکل کاملا ناخودآگاه به سمتش برگشتم و مشغول آنالیزش شدم.

نگاه اونم به من بود و نشون می‌داد این آنالیز دو طرفه‌اس !

صورت ساده‌ای داشت؛ پوستش روشن بود با چشم‌های متوسطِ مشکلی، بینی کوچیک و قلمی به همراه لب‌های قلوه‌ای، قدش نسبت به خواهرش بلندتر بود و این به جذابیت افزوده بود .

چهره‌اش قشنگ بود اما به دل نمی‌نشست، انگار که سردی و نخوت خاصی صورتش رو پوشونده بود!

با صدای امیرعلی هردو دست از آنالیز هم برداشتیم.

EXCHANGE GROUP

_مسیح جان ایشالله خوشبخت بشید؛ خوشحال شدم از دیدنت ولی ما دیگه باید بریم.

ابروهام بالا رفت و این لحن امیرعلی من و به یقین رسوند که توی گذشته بین امیرعلی و این دختر یه چیزی بوده.

مسیح لبخند مصلحتی‌ای زد، انگار اونم از گذشته خبر داشت که از رفتار امیرعلی تعجب نکرد و همراه سما خداحافظی کرد و اون دختر با یه پوزخند رفت.

بی‌حرف زیرانداز و وسایل رو جمع کردم و به سمت امیرعلی که دوباره مثل دفعه قبل فقط نگاهم می‌کرد برگشتم.

_بریم؟

آروم سر تکون داد، فکرش مشغول بود.

بعد از چند دقیقه که فقط قدم زدیم به حرف اومد:

_نمی‌خوای راجع به رفتارم با اون دختر بپرسی؟

نگاهم رو به سمتش دوختم؛ نگاهش روی صورتم زوم بود.

_اگه خودت بخوای می‌گی اگر نه که لابد دوست نداری من بدونم.

متعجب نگاهم کرد:

_یعنی کنجاو نیستی؟

لبخند آرومی زدم:

_راستش دارم از فضولی می‌میرم اما نمی‌خوام سوالی که نمی‌خوای جواب بدی و بپرسم! در ضمن به من مربوط نیست.

EXCHANGE GROUP

لبخند کجی زد، از همون لبخند جذابا! گفته بودم امروز با هر لبخندش دلم
لرزیده؟

_تو واقعا با همه‌ی دخترایی که دیدم متفاوتی... اونقدر متفاوت که حس
می‌کنم همونطور که تو رازت رو بهم گفتی منم می‌تونم یه راز و بهت بگم.
ابروهام بالا رفت و زمزمه کردم:

_راز؟

آروم سر تکون داد، به سرایشی رسیده بودیم. کنار یه تیکه سنگ نشستیم
و امیرعلی داستانی رو از گذشته‌اش برام تعریف کرد که با هر جمله‌اش من
با یه بُعد دیگه‌ای ازش آشنا شدم و از اون دختری که دیده بودم بیشتر و
بیشتر بدم اومدم...

شوکه نگاهش کردم و ناخودآگاه بغض کردم:

_یعنی چی؟! یعنی تو به بقیه واقعیت و نگفتی؟

تلخند آرومی زد:

_نه!

_یعنی اون دخترک عوضی در حالی که دوست دختر رفیقت بود بهت
پیشنهاد دوستی داد و با حرکاتش تو مهمونیای مختلف خواست و سوسه‌ات
کنه و وقتی موفق نشد به همه گفت تو بهش نظر داشتی و نخ می‌دادی و تو
به رفیقت واقعیت و نگفتی؟

_سامیار از پونزده شونزده سالگی رفیقم بود و عاشق سمیرا! برای غرورش بد
می‌شد اگه می‌فهمید عشقش پی رفیقش بوده...

EXCHANGE GROUP

_اما اون فکر کرده رفیقش پی عشقش بوده این براش بد نشد؟

_غرور یه مرد اول عشقشه! بتش نباید بشکنه.

_اما تو با نگفتنت و پایان دادن به دوستیتون باعث شدی اون با یه خائن باشه.

سر تکون داد:

_با هم نیستن!

چشمهام گرد شد:

_چی؟

_چند وقت بعد از حرفای سمیرا و دعوای سامیار با من دست سمیرا و هرزه بازیش رو شد و با هم کات کردن، اما من و سامیار دیگه باهم رفیق نشدیم... حرمتا شکسته بود و اون به صمیمی ترین رفیقش شک کرده بود.

صورتتم رو جمع کردم؛ حرصم گرفته بود از اون دختر و بی لیل بغض کرده بودم، بغضم برای جوانمردی امیرعلی بود!

اینکه با همه‌ی دختربازی‌ها و کارهایش به ناموس رفیقش چشم نداشت اما بهش تهمت زده بودن. قطعاً اگر یک بار دیگه اون دخترک رو می‌دیدم مو توی سرش نمی‌ذاشتم! نمی‌دونم چه شکلی شده بودم اما هر چی بود امیرعلی با دیدنم زد زیر خنده:

_وایی نبات شانس آوردیم مسیح و سمانه و سمیرا رفتن وگرنه با این حرصی که تو داری می‌خوری مطمئنن سمیرا زنده نمی‌موند! حرص نخور شیرین عسل پاشو بریم؛ اومدیم کوه حیفه به خاطر اون دختره عوضی حرص بخوری!

EXCHANGE GROUP

لبخند زدم؛ یه لبخند عجیب! انگاری دلم از یه سراشی بی پرت شد پایین، انگار معلق شدم و از آسمون به زمین نگاه کردم؛ حس عجیبی بود که با شنیدن کلمه‌ی شیرین عسل از زبون امیرعلی بهم دست داد! من بی‌جنبه نبودم اما نمی‌دونم چه مرگم شده بود.

افکارم رو پس زدم؛ من شش ماه بیشتر وقت نداشتم و نباید درگیر احساسات می‌شدم.

از جا بلند شدم و همراه امیرعلی شونه‌به‌شونه‌ی هم راه افتادیم.

روز عجیبی بود؛ روزی که روز شناخت هر دو طرفمون برای هم بود، مثلاً من از علایقم و کارهایی که دوست داشتم انجام بدم حرف زدم و امیرعلی از شرکت و کارهایش گفت... از اینکه پدرش خیلی سخت‌گیره و اون بیشتر روزها شرکت رو می‌پیچونه و همه‌ی تعطیلات آخر هفته‌اش رو با هومن به مهمونی می‌ره، از حسام و ماجرای خانوادگی‌شون گفت و من از پدری که ندیده بودم و مادری که زود رفته بود پیش خدا.

خلاصه که اون روز ما هم رو شناختیم، از غم‌هامون گفتیم و خندیدیم... شوخی کردیم و غذا خوردیم و من یادم رفت که شش ماه دیگه بیشتر زنده نیستم و اون یادش رفت داره بهم کمک می‌کنه .

مثل دوتا رفیق درد و غم‌های همدیگرو تسکین بخشیدیم و قرار شد هفته‌ی دیگه با هم به ماهیگیری بریم.

یه حالی بودم یه حال بی‌تاب و نمی‌دونستم دلم چرا برای دوباره بیرون رفتنمون بی‌تابه!

قطعا اون روز برای دلم اتفاقی افتاد، یه اتفاقی که ناگهانی ریشه دووند و
من بعدها اسم اون اتفاق رو فهمیدم؛ فهمیدم معجزه‌ای که ناگهانی برای
احساسات رخ بده می‌شه عشق!

| دانای کل |

| سی و یک سال قبل |

چشمانش را باز و بسته کرد؛ شکمش هنوز هم به خاطر ضربات چاقو درد
می‌کرد و از وقتی چشم باز کرده بود در ذهن و فکرش دختری با چشمانی
سبز پرسه می‌زد... دختری که قبل از بی‌هوشی چهره‌اش را دیده بود!
دختری که به گفته‌ی پدربزرگش همراه مردی که نامزدش بود او را نجات
داده بودند. چشمان آن دختر چنان در فکر و ذهنش نفوذ کرده بود که
بی‌خیال کلمه‌ی نامزد شده بود، اینکه او نشان شده بود مهم نبود او قطعا
دلش می‌خواست طعم آن دختر را بچشد و امان از روزی که هوس چیزی در
سرش می‌وفتاد آن زمان بود که قطعا باید به خواسته‌اش می‌رسید!
با صدای در از افکارش دست کشید و در جایش نیم‌خیز شد و با دیدن
پدربزرگش لب باز کرد:

_سلام خان بابا

EXCHANGE GROUP

خان لبخند آرامی زد؛ اینکه او بهبود یافته بود برایش خوب بود. اشاره کرد تا دراز بکشد:

_راحت باش باباجان هنوز حالت کامل خوب نشده دراز بکش.

نوید با حرف پدر بزرگش دراز کشید؛ خان کنارش روی تخت نشست و نگاهش را به او دوخت:

_اومدم باهات یه موضوعی رو مطرح کنم.

نوید از کنجکاووی اخم کرد و لب باز کرد:

_بفرمایید خان بابا در خدمتم.

خان نفسش را آرام بیرون داد:

_راستش من دیگه از این سر به هوایی و بی خیالیت خسته شدم، از رفیقای نابابت گرفته تا عیش و نوشت... من دلم می خواد تو بشی عین بابات نه یه آدم عیاش!

نوید بر خود لرزید؛ پس خان بابا از کارهایش خبر داشت و به رویش نمیآورد خواست لب باز کند که خان نگذاشت و دستش را به معنی سکوت کن بلند کرد و خود ادامه داد:

_می خوام یه مدت از شهر دورت کنم. می خوام بهت مسئولیت بدم و مرد بارت بیارم، راستش می خوام این بار بذارم توی روستا بمونی تا بالا سر زمینا و کشاورزا و محصولاتمون باشی! می خوام مرد بشی نوید، می خوام اگه یه روز توی قیامت بابات و دیدم شرمنده تربیت بد تو نباشم. می خوام مایه افتخار من و نورو خدایامرز باشی، پس بمون توی روستا و مرد شو و کار کن و با اصالتت روبرو بشو!

EXCHANGE GROUP

نوید بهانه آورد؛ دلش نمیخواست در روستا بماند:

_آخه خان من توی شهر توی شرکت یه عالمه کار دارم؛ در ضمن من با چم و خم کار و محیط روستا آشنا نیستم.

خان لبخند زد، فکر تمام اینها را کرده بود به خصوص که امروز با همان پسر مودبی که حال می‌دانست اسمش حسین است حرف زده بود و او را استخدام کرده بود.

_امروز با همون پسری که نجات داد حرف زدم؛ به عنوان دستیار استخدامش کردم، وقتی حالت کامل خوب بشه میاد کمک دستت اونوقت هم همه جا رو بهت نشون میده هم توی کار کمکته؛ دیگه چه بهونه‌ای داری؟ نوید به فکر فرو رفت؛ خان فکر همه جا رو کرده بود یاد دخترک چشم سبز در سرش جرقه زد. فرصت خوبی بود هم خان و از خود راضی می‌کرد هم به آن پسر که خیلی عجیب مورد اعتماد خان قرار گرفته بود نزدیک می‌شد و می‌توانست از این راه به دخترک چشم سبز که از قضا نامزد او بود نزدیک شود!

لبخند زد و سر تکون داد:

_باشه هر چی شما بگید.

خان از این رضایت سریع او خشنود شد و پیشانی‌اش را بوسید:

_آفرین پسر من رو سیاهم نکن.

این جمله را گفت بی‌خبر از اینکه با ماندن نوید در روستا باعث جدا کردن دو عاشق می‌شود و آن لحظه قطعا پست تر از نوید در دنیا نبود؛ کسی که

با وجود نامزد داشتن دخترک چشمش دنبالش بود و چشم دوختن به عشق
کسی قطعا کثیفترین کار دنیاست...

نگاهش را به قالی دوخت و لبخند عمیقی زد. گوهرخانوم در دل قربان
صدقه‌ی لبخند دختر زیبایش رفت و لب باز کرد:

_خوبه مادر؟ پسندیدی؟

نارین نگاهش را از قالی گرفت و به مادرش دوخت و ذوق زده گفت:

_وایی عالی‌ه مامان دستت درد نکنه.

مادرش لبخند زد:

_سرت درد نکنه مادر این و چند سالی می‌شه که بافتم و برای جهیزیه‌ی تو
قایم کردم. حالا وقتش بود که بهت نشون بدم بالاخره قراره تا چند روز دیگه
عروس بشی.

نارین با فکر به عروس شدنش لب‌گزید و ذوق تمام وجودش را فراگرفت.

فکر اینکه قرار است با حسین در یک خانه زندگی کند و خانوم خانه‌اش
بشود او را به وجد می‌آورد.

گوهر لبخند عمیقی زد:

_خوبه خوبه چه سرخ و سفیدم شده! چقدر ذوق داری مادر.

EXCHANGE GROUP

نارین خجل سر پایین انداخت؛ مادرش هم فهمیده بود او ذوق دارد اما چکار می‌توانست بکند؟ نمی‌توانست ذوقش را پنهان کند!

گوهر از جایش بلند شد:

من می‌رم این قالی رو بذارم توی اتاق تو هم برو دست و روتو بشور و لباسات و عوض مادر شب قراره حسین و خانواده‌اش بیان.

آرام سر تکان داد؛ دلتنگی به سراغش آمد. چند روزی بود که حسین را ندیده بود. درست از وقتی که حسین پیش نوید نوهی خان کار می‌کرد، همان مردی که نجاتش داده بودند. حسین از صبح تا شب پیش او بود و مشغول کار دلش می‌خواست خان و نوه‌اش را خفه کند! چرا که حسین او را حسابی مشغول کرده بودند و باعث شده بودند او را نبیند.

از جایش بلند شد؛ بالاخره امشب به لطف مادرش و مهمانی شامی که داده بود می‌توانست حسین را ببیند. انگار مادرش هم به دلتنگی دخترش پی برده بود که آن‌ها را به بهانه‌ی هماهنگ کردن خرید عروسی و انجام دادن کارها دعوت کرده بود.

از حسین دلخور بود؛ چرا که خودش را غرق کار کرده بود و نارینش را از یاد برده بود و اما حسین بی‌خبر از دلخوری نارین دل در دلش نبود که زودتر شب برسد و دلدارش را ببیند.

دلش برایش لک زده بود، اما انقدر درگیر خورده فرمایشات نوید بود که دیروقت به خانه می‌رفت.

البته که امشب را استثنا قائل شده بود گفته بود و می‌خواهد زود برود و عجیب اینکه نوید هم قبول کرده بود.

EXCHANGE GROUP

نوید پسر بدی نبود و فقط یکم سر به هوا بود و تمام حساب کتابها و رسیدگی به اهالی روستا به دست حسین افتاده بود، عملاً نوید هیچکاری نمی‌کرد!

به خاطر همین هم بود که حسین تا آخر شب درگیر کارها بود. انقدر به ساعت نگاه کرده بود و در فکر فرو رفته بود که نوید حالش را فهمید:

– چته پسر؟ اگه انقدر عجله داری خب برو.

به خودش آمد و نگاهش را از ساعت گرفت و خودکار را روی میز کنار برگه‌ها گذاشت.

– نه حواسم هست آقا.

نوید لبخند زد و در دل به او حق داد در فکر باشد! هر چه باشد آن دخترک دلبر در فکر رفتن هم داشت!

به حرف آمد:

– صدبار گفتم بگو نوید نه اقا؛ ما با هم رفیقیم.

حسین سر تکان داد:

– چشم آقا

مکت کرد:

– نوید.

نوید لبخند شیطانی زد؛ می‌خواست به این مرد نزدیک شود، زیر و بمش را بیرون بکشد و در آخر دخترک را از چنگش در بیاورد. خودش هم نمی‌دانست چرا آن دختر انقدر برایش جذابیت داشت! آن هم با یک دیدار.

هر چه که بود به آن دختر جذب شده بود. به حسین نگاه کرد:
_پاشو برو شاه‌دوماد! برو حاضرشو به مهمونیت برس بقیه کارا برای فردا.
حسین لبخند زد و در دل ساده‌اش گفت: _نوید آدم خوبیست!
بعد از تشکر از نوید به خانه رفت و حاضر شد. انقدر هول بود و بی‌قرار که
مادرش هم به حالش پی برده بود و لبخند میزد به عشق و بی‌قراری پسرش!
ساعت حدود هشت بود که به سمت خانه‌ی نارین رفتند.
امشب قرار بود در مورد خرید عروسی حرف بزنند و حسین چقدر بی‌قرار
بود که نارینش را در لباس عروس ببیند.
وقتی رسیدند با استقبال گرم مش رحمت و گوهرخانوم مواجه شدند و
جالب اینجا بود که نارین با پدر و مادرش گرم گرفت اما با او به گفتن یک
سلام اکتفا کرد. اخم کرد و بی‌قرارتر شد؛ چرا دلبرکش اینگونه می‌کرد؟
دلش می‌خواست با او حرف بزند. می‌دانست به خاطر این چند روز دلخور
است. دوست داشت برایش توضیح بدهد و نازش را بخرد اما چگونه
می‌توانست با او تنها باشد؟
انگار خدا صدایش را شنید که کمی بعد مادرش با لبخند گفت:
_مش رحمت بچه‌ها چند روزه همو ندیدن شاید باهم حرف داشته باشن
اگه اجازه بدید برن توی اتاق صحبت کنن.
مش رحمت لبخند زد؛ چه اشکالی داشت؟ آنها محرم بودند، پس سر تکان
داد:
_بله اشکال نداره برن.

EXCHANGE GROUP

نارین از جایش برخواست و حسین با تشکری زیر لبی به اتاق نارین رفتن.
به محض ورود حسین در اتاق را بست و دختر دلبرش را از پشت در آغوش کشید:

چرا نگام نمی‌کردی دلبر؟

نارین لب گزید آغوشش بهشت بود و آرامش می‌کرد. لب باز کرد:

چند روزه سراغم نیومدی انگار اون خان و خانزاده رو بیشتر از من دوست داری!

حسام به لحن حسود و بانمک دلبرکش لبخند زد و پشت گردنش را بوسید و عطرش را به ریه کشید؛ نفس نارین حبس شد:

جبران می‌کنم دلبرکم، حق باتوئه خیلی گرم کار شدم ولی جبران می‌کنم دلخور نباش عشق من.

مگر می‌شد او اینگونه زبان بریزد و نارین دلخور بماند. در آغوشش چرخید؛ حالا خیره به هم بودند و دستان حسین دور کمر نارین. لبخند زد:

بخشیدم ولی لطفا تکرار نشه!

حسین لبخند زد و بی‌اختیار سر جلو برد:

چشم دلبر حالا بذار رفع دلتنگی کنم.

نارین گیج شد اما با قرار گرفتن لبان حسین روی لبانش تازه منظورش را فهمید. لرزید؛ هیجان در بدنش بالا رفت و اولین بوسه‌اش را تجربه کرد.

چشم بست و بی‌تجربه و کاملاً غریزی حسین را همراهی کرد.

EXCHANGE GROUP

یکدیگر را بوسیدند؛ بوسه‌ای که طعم عشق می‌داد... بوسیدند بی‌خبر از اینکه این اولین و آخرین بوسه است...

| جانا |

| زمان حال |

گوشی رو توی دستم جابه‌جا کردم و تردیدم رو کنار گذاشتم؛ شماره‌اش رو گرفتم و نفس عمیق کشیدم. با پخش شدن صدای بوق توی گوشم ضربان قلبم بالاتر رفت، کف دستم عرق کرد و قلب وسوسه‌گرم مانع از قطع کردن شد.

بعد چند بوق و چند ثانیه طاقت فرسا صدای بمش توی گوشم پیچید:
_بله؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و عادی حرف بزنم:

_سلام

عجیب بود اما با گفتن همین یه کلمه لبخندش و حس کردم:

_به جانا خانوم از این طرفا!

گفته بودم اسمم رو که صدا می‌کنه از خود بی‌خود می‌شم؟ گفته بودم اسم از زبون حسام یه جور دیگه قشنگه؟!

EXCHANGE GROUP

_چی شد؟ الو

به خودم اومدم و افکارم پس زدم:

_خوبی؟

صداش نگران شد:

_خوبم اما انگار تو خوب نیستی! چی شده؟ خواب جدید دیدی؟

چشمام و باز و بسته کردم و گوشی رو توی دستم فشردم و لب باز کردم:

_نه راستش...

چجوری می‌تونستم راستش رو بگم؟ چجوری می‌تونستم بگم از اون شبی که

توی دربند دیدمت دلم تنگته و برای رفع این دلتنگی زنگ زدم!

_راستش زنگ زدم حالت و بپرسم.

صداش سرحال شد و عجیب بود اگه بگم من پشت اون صدا شیطننت

حس کردم؟

_خوبم الان بهترم شدم.

لبخند زدم:

_واقعا؟

_اوهوم مگه چندبار در سال اتفاق میوفته که یه خانوم خوشگل حالت و

بپرسه!

لبخندم عمق گرفت، از نظرش من خوشگل بودم! وای خدا این اوج حال

خوب بود؛ فاصله‌ی به اوج رفتنم تا سقوط فاصله این جمله تا جنله‌ی

بعدیش بود.

EXCHANGE GROUP

_خودت خوبی؟ افسون خوبه؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم؛ من منطق و نگرانی دوستانه سرم نمی‌شد
غلط می‌کرد حال اون رو می‌پرسید!

یادم رفته بود اون حسامه، حسامی که با یه جمله تو رو به اوج می‌بره و با
جمله‌ی بعدی ناخواسته باعث سقوطت بشه. عین اون دفعه که بهم گفت
جان‌پناه و بعدش دلیل آورد واسه‌ی این لقب...

سعی کردم حسادت و حرص و توی صدام نمایان نکنم اما انگار زیاد هم
موفق نبودم.

_خوبه ممنون که انقدر به فکرشی!

صدای تک خنده‌اش رو شنیدم:

_تو خودت خوبی؟

حرص بهم چیره شد و حواسم نبود که دیگه کی پشت خطه.

_چرا انقدر احوال پرسی می‌کنی؟! خوبم دیگه.

_خودت زنگ زدی حالم و بپرسی و با احوال پرسی من مشکل داری؟

لب گزیدم:

_آخه چند روزیه خواب جدید ندیدم گفتم حالت و بپرسم بالاخره ما الان
همه با هم دوستیم دیگه.

صداش قدردان شد:

_مرسی که به فکرمی! بعد مادرم و حنا تو اولین زنی هستی که جنس
نگرانیش برام خوشایند و برای خودمه.

EXCHANGE GROUP

همه‌ی اون حسای بد پر کشید و گفتم:

_یادت باشه تو بهم قول دادی باهم بریم سراغ اون قایق شکسته و جواب سوالام و دلیل خوابم و پیدا کنیم، پس کار خطرناک نکن و سالم بمون.

آه کشید:

_برام دعا کن.

اخم کردم:

_اتفاقی افتاده؟

مکث کرد و بعد از چند ثانیه حرف زد:

_فردا شب قراره رییس بزرگ و ببینم و همراهش برای نظارت به یه محموله و یاد گرفتن بعضی از کارا برم لب مرز شاید سومار شایدم مهران شهرش هنوز معلوم نیست؛ اگه بتونم مدارک کافی جمع کنم کمتر از چند ماه دیگه میتونم باند و مختل کنم و اونوقت به خواسته‌ام می‌رسم و یه نفس راحت می‌کشم.

سر تکون دادم نگران بودم نگران‌تر شدم:

_به نظرت کسی که این همه سال رییس تشکیلات بوده جایی می‌خوابه که آب زیرش بره؟ من که بعید میدونم!

_برای همین میگم چند ماه چون باید کامل اعتمادش و جلب کنم. من چند ساله دارم تلاش میکنم تا فقط ببینمش حالا که موفق شدم پس رسیدن به موفقیت اصلی دور نیست. درضمن همه‌ی آدما یه نقطه ضعف اساسی دارن.

_چقدر مرز می‌مونی؟

EXCHANGE GROUP

_یه بیست روزی می‌شه.

_پس ممکنه خوابای عجیب ببینم؛ عین اون دفعه.

_آره و خب این بار گوشیم روشنه بهم زنگ بزن.

_اگه دیر خوابم و دیدم نتونستی تغییرش بدی چی؟

صدام ترس داشت؛ انگار حس کرد.

_این یه نعمتِ از طرف خدا؛ پس قطعاً تو به موقع خواب می‌بینی.

_مواظب خودت باش.

این جمله رو از ته دل گفتم و آخ از صداش که جواب توصیه‌ام رو به دلبرانه‌ترین شکل ممکن داد:

_چشم توام مواظب خودت و خوابات باش.

نفسم گرفت و خواستم تلفن و قطع کنم؛ این تماس دیگه زیادی طولانی و نفسگیر شده بود:

_من دیگه برم خداحافظ

_جانا؟

پشت لبم اومد بگم جان‌دلم اما جلوی خودم و گرفتم. با این تماس و نگرانیام به اندازه کافی خودم و رسوا کرده بودم:

_بله

_امشب می‌ای...

مکث کرد و خودم ادامه دادم:

EXCHANGE GROUP

_کجا؟

_امشب می‌خوام برم یه جایی که توی این پنج سال بعد از حنا همیشه تنها رفتم. یه جا که به یاد خواهرم اروم گرفتم. امشب نمی‌خوام تنها باشم تو باهام میایی؟

لبم و زیر دندون کشیدم و غیرارادی زمزمه کردم:

_فقط خودم؟

_آره فقط خودت.

بی‌توجه به شرایط خونه، بی‌توجه به اینکه باید به خونه دروغ بگم گفتم:
_اره میام.

نفس اسوده‌اش رو شنیدم:

_ممنونم، ساعت هفت میام دنبالت.

با ذوق لبخند زدم و گفتم:

_می، بینمت خداحافظ.

_خداحافظ.

گوشی رو به قلبم چسبوندم.

_جانا

با صدای افسون پریدم:

_بله؟

با دیدن حالت‌م خنده‌اش گرفت:

EXCHANGE GROUP

_اومدم صدات کنم خانوم چون میگه بیا ناهار.

لبخند آرومی زدم:

_اومدم.

آروم و متعجب از حالم سر تکون داد و رفت؛ دختر خوبی بود. خونگرم و مهربون همه اهالی خونه دوستش داشتن منم همینطور اما یه حس عجیب باعث میشد نسبت به نزدیک شدنش به حسام یا هر نگاهش حسادت کنم! شاید یه حس بی خود بود اما هر چی که بود من حسود شده بودم.

نگاهم رو توی چشمای مشکیش گردوندم؛ حس گنگی داشتم. انگار در آن واحد دو جا حضور داشتم! یکی منی بود که به حسام خیره بود و یکی دیگه که داشت از دور به خودم و حسام نگاه میکرد!

فکری مثل برق از ذهنم گذشت و عجیب بود که متوجهی اون فکر نشدم. بی‌هوا خودم رو جلو کشیدم و لبام و روی لباش گذاشتم!

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم؛ نفس نفس می‌زدم. تنم نبض می‌زد و قلبم روی هزار بود. این دیگه چه خوابی بود خدایا؟ آروم سر تکون دادم؛ نه این از اون خواب‌ها نبود که به واقعیت تبدیل بشه! نه من عمرا اگه اینکار و بکنم! امکان نداره! اصلا من کی خوابم برد؟

نگاهم رو به ساعت دوختم؛ شش و نیم عصر بود .

به سمت گوشیم رفتم قطع شده بود با دیدن شماره‌ی حسام لب گزیدم. قرار بود هفت بیاد دنبالم؛ با یاد خوابم لبم و محکم گاز گرفتم نکنه احمق

EXCHANGE GROUP

بشم و خوابم تعبیر بشه؟! نکنه واقعا اینکار رو بکنم؟! وای خدایا به من عقل بده!

شماره‌اش رو گرفتم. دلم نمیومد این قرار و کنسل کنم چون فردا می‌رفت و من بیست روز فقط می‌تونستم توی خواب ببینمش؛ اما اگر کاری می‌کردم چی؟

به خودم دل‌داری دادم و صدای تو می‌گویم پیچید:

_الو

_سلام ببخشید خواب بودم جواب ندادم.

صدای شیطونش دلم و لرزوند:

_سلام خانوم خوش خواب، الان وقت خوابه؟ اچینا شما رابطه‌ای با خرس قطبی دارین؟!

لبخند زدم:

_خرس قطبی نه ولی من یه پاندام! یه پاندای گوگولی!

صدای ریز خنده‌اش گوشم رو نوازش کرد؛ این واقعا همون حسام اخمو بود که اینجوری می‌خندید؟ خدا امشب و به خیر کنه اگه اینجوری دلبری کنه بعید نیست واقعا خوابم تعبیر بشه!

_خب پانداخانوم من راه افتادم تا نیم ساعت دیگه می‌رسم زنگ زدم بگم حاضر باشی.

لبخند زدم:

_باشه الان حاضر می‌شم.

EXCHANGE GROUP

_آفرین خوابی!

دوباره اخم کردم:

_حالا گفتم پاندام ولی دیگه نه در اون حد!

_آهان پس در این حدی نه اون حد!

به مسخره بازیش لبخند زدم:

_کاری نداری؟ برم حاضر بشم.

_نه برو خداحافظ.

_خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم به سمت کمد رفتم و مانتوی سفیدم رو همراه با شال سبزم برداشتم، شلوار سبز رنگ ست شالم و برداشتم و پوشیدم. این رنگ عجیب به چشم‌هام میومد!

از لباس‌های خودم توی خواب چیزی یادم نبود اما لباس‌های حسام توی ذهنم حک شده بود؛ یه شلوار مشکی همراه پیرهن مردونه طوسی و کاپشنی مشکی و زنجیری که توی گردنش خودنمایی می‌کرد. سر تکون دادم و سعی کردم دیگه به اون خواب فکر نکنم.

روی صندلی جلوی آینه نشستم؛ کمی کرم مرطوب کننده زدم و بعد با پنکیکی که تقریباً هم‌رنگ پوستم بود پوستم رو پر کردم. خط چشم نازکی کشیدم و مداد سفید رو توی چشم‌هام کشیدم که درشت‌تر به نظر برسه؛ ریمل رو روی مژه‌هام کشیدم و در آخر رژلب صورتی رنگم و روی لب‌هام کشیدم.

EXCHANGE GROUP

به چهره‌ی خودم توی آینه لبخند زدم؛ موهام رو کج توی صورتم ریختم و بقیه رو پشت سرم جمع کردم.

برای اولین بار بود که انقدر به خودم می‌رسیدم و تنها دلیل این رسیدگی حسام بود!

شالم رو روی سرم انداختم و کیف دستی کوچیکم رو برداشتم و از در اتاق بیرون اومدم. نبات و افسون جلوی تلویزیون نشسته بودن و مشغول تماشای سریال بودند و جالب اینجا بود اصلا حواسشون به من نبود!

_به نظرت دختره می‌فهمه بهش خیانت کرده؟

نبات حرصی شونه بالا انداخت و جواب افسون رو داد:

_نه بابا دختره خیلی خره... فکر کن عاشق یه همچین پسر عیاشی شده! پسره هر غلطی که می‌کنه می‌بخشتش! من بودم خفه‌اش می‌کردم! خاک بر سرش.

افسون هم به تایید سر تکون داد:

_دقیقا منم می‌زدم نصف بشه!

ریزخندیدم:

_فکر کنم شماها بیشتر حرص می‌خورید تا دختر داستان.

با شنیدن صدام هر دو به سمتم برگشتن و با چشم‌های گرد شده خیره شدن بهم.

خنده‌ام عمق گرفت:

_چیه آدم ندیدید؟

نبات ابرو بالا انداخت:

_جانای این شکلی تا حالا ندیدیم! کجا تشریف می‌برید خانوم؟

شونه بالا انداختم:

_با یکی از دوستانم می‌ریم بیرون.

ابروهاش بالاتر رفت، دروغ هم نگفته بودم حسام هم دوستم محسوب می‌شد!

نبات به سر تا پام اشاره کرد:

_با این تیپ؟ اونوقت احيانا این دوستتون حسام نیست؟

لب گزیدم؛ خواهرم تیزتر از اون بود که بشه پیچوندش، مخصوصا که از حسام به حسام خبر داشت و خوب می‌دونست من ممکنه فقط برای یه نفر اینجوری تیپ بزنم.

افسون لبخند زد:

_معلومه چرا حسام بهت می‌گه جان‌پناه؛ دختر عجب تیکه‌ای شدی!

لبخند روی لبم نشست؛ افسون فکر می‌کرد من و حسام عاشق و معشوقیم و از واقعیت ماجرا خبر نداشت و حسام می‌گفت بهتره همینجوری فکر کنه و قاطی اتفاقات ما نشه، مخصوصا که بهش اطمینان کامل نداشت.

نگاه نبات هنوز زوم بود بهم؛ لبخندم و جمع کردم و لب زدم:

_فردا می‌خواد برای کارش بره جایی امشب می‌خوایم یکم بریم بیرون.

نبات آروم سر تکون داد؛ می‌دونست کار حسام چیه و فکر کنم حدس زده بود فردا هم دوباره قراره مثل اون مدت دوباره بره لب مرز.

EXCHANGE GROUP

آروم سر تکون داد و لبخند زد:

_خوش بگذره خواهری برو.

ذوق زده نگاهش کردم؛ چه خوب بود که داشتمش. خانوم چون توی عمارت بود اما من قبل از اینکه بخوابم بهش گفته بودم می‌خوام با دوستام برم بیرون و اون اجازه داده بود .

با صدای تک زنگ گوشیم به سمت در رفتم و در جواب خوش بگذره افسون و نبات لبخند زدم .

کفش‌هام رو پوشیدم و مسافت در خونه تا در اصلی و با ذوق طی کردم.

در رو باز کردم و نگاهم خیره موند به مرد روبه‌روم؛ مردی که کمی اون طرفتر از در با همون تیپ توی خوابم ایستاده بود.

ضربان قلبم بالا رفت؛ چشم‌هام رو باز و بسته کردم و نفس عمیق کشیدم .

جلو رفتم و لب باز کردم:

_سلام.

از اون لبخندای نایابش زد:

_سلام.

نگاهم از خودش به موتورش رفت؛ با موتور اومده بود؟ یعنی قرار بود با موتور بریم؟ حرارت تنم بالا رفت.

انگار معنی نگاهم رو حس کرد که گفت:

_من ماشین ندارم همین یه موتور و من!

مجبور شدم با این پیام دنبالت اگه اذیت می‌شی بینمون کیف بذار.

EXCHANGE GROUP

اذیت؟! خنده‌دار بود! فکر حلقه کردن دست‌ها دور تنش انقدر وسوسه انگیز بود که به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم اذیت شدن بود.

پشت موتور نشست و روشنش کرد و به قیافه‌ی مبهوت من نگاه کرد:

—بپر بالا!

پام رو بلند کردم و گوشه‌ی کاپشنش و گرفتم تا حالا سوار موتور نشده بودم و این برام هیجان‌آورتر بود.

بالا پرید و بدون گذاشتن کیفم بی‌پروا دستم رو دورش حلقه کردم؛ نگاهش از آینه به نگاهم تلاقی کرد و لبخندش و دیدم .

بی‌حرف شروع به حرکت کرد و قلب بی‌قرار من هر لحظه بی‌قرارتر شد.

نمی‌دونم چند دقیقه توی راه بودیم؛ تنها چیزی که میدونم اینه که هر لحظه‌ی اون موتورسواری لذت شد و ریخت به وجودم.

با رسیدن به بلندترین نقطه‌ی بام تهران موتور و روی جک زد، پیاده شدم و اونم پیاده شد. تا حالا انقدر بالا نیومده بودم خلوت بود و سوت و کور و خلوتیش به خاطر بلندیش بود مگر نه توی این ساعت خلوتی بام خنده‌دار به نظر می‌رسید.

به سمت تک صندلی اون گوشه رفت و روش نشست به تبعیت ازش من هم کنارش نشستم.

به سمت برگشت:

—چطوره؟

لبخند زدم:

EXCHANGE GROUP

_جای باحالیه؛ هم خلوته هم آرامش بخش خیلی بالاست تا حالا اینجا نیومده بودم.

به ماه کامل اشاره کرد:

_اینجا جاییه که ماه خیلی بهت نزدیکه و آدما ازت دور.

به روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

_با حنا خیلی اینجا میومدیم؛ حنا می‌گفت اینجا تنها جاییه که انسانا کوچیک به نظر می‌رسن و اصل واقعیشون معلومه! می‌گفت ماه نزدیکه و نعمتای پروردگار قابل لمس.

لبخند پر بغضی زد:

_امشب دلم عجیب هوس اینجا رو کرده بود، بعد از حنا همیشه تنها اومدم اینجا اما نمی‌دونم چرا...

به سمت برگشت و خیره شد به چشم‌هام:

_دوست داشتم امشب با تو پیام؛ شاید چون تو تنها زنی هستی که بعد از خواهر و مادرم نگرانمی.

دستش رو روی دستم گذاشت و پوستم سوخت از لمسش!

_جانا تو دوست خیلی خوبی هستی! مرسی که وارد زندگیم شدی.

تلخندی روی لبم نشست؛ من برایش یه دوست بودم! یه دوست که عاشقش شده بود. دلم می‌خواست گریه کنم؛ بغض کنم بگم من نمی‌خوام دوست باشم!

EXCHANGE GROUP

نگرانی من دوستانه نیست بلکه عاشقانه‌اس اما به جاش به دستور مغزم
لب باز کردم و گفتم:

_ خانوم جون همیشه می‌گه آدما زمانی آدم بودنشون و به دیگران ثابت
می‌کنن که کمکشون کنن. منم دارم با توجه به نعمتی که خدا بهم داده
کمکت می‌کنم.

بدون اختیار جلوتر رفتم. خیره بود به نورماه و انگار حواسش یه جای دیگه
بود. دستم و نوازش‌وار از روی کاپشن روی بازوش کشیدم؛ به سمتم برگشت
و متعجب نگاهم کرد و لب زد:

_ خسته‌ات کردم؟

لبخند آرومی به چهره‌اش زدم؛ مگه می‌شد از با اون بودن خسته بشم؟
آروم سر تکون دادم و نگاهم و دوختم به چشم‌های مشکیش.

لبخند زد و از جاش بلند شد و عجیب بود اگه بگم صورتش دقیقا همون
زاویه‌ای بود که توی خوابم بود؟

_ من زندگیم پر از خطره! خدا تو رو سر راهم قرار داده که کمکم کنی و من
به خاطر وجودت ازش ممنونم.

به سمتم برگشت:

_ معلوم نیست چی می‌شه، شاید همین فردا لو برم و همه چی تموم بشه.

قلبم فرو ریخت؛ فکر نبودنش وجودم رو گرفت یه حس سراغم اومد و
تصور کردم اگر نباشه من هم نخواهم بود!

قلبم لرزید و اشک از توی چشمام روی گونه‌ام ریخت.

EXCHANGE GROUP

یاد خوابم افتادم، انگار حکمت بود اون خواب دیدم.
می‌خواستم بهش ثابت کنم که مواظب خودش باشه؛ می‌خواستم ثابت کنم
که یه نفر اینجا منتظرشه و باید برگرده.

از جا بلند شدم و کنارش ایستادم و خیره شدم به صورتش زیر نورماه،
صورت این مرد زیر نور ماه جذاب‌تر از همیشه دیده می‌شد و دل می‌برد از
منه حسرت به دل که هر شب توی خواب توی آغوشش بودم و توی بیداری
در حسرتش! کاش می‌شد بغلش کنم؛ کاش می‌شد یکبارم که شده در
واقعیت به آغوش بکشمش!

قرار بود به مدت بیست روز بره و من دل توی دلم نبود اگر سالم برنگرده
چی؟ اگر لو بره چی؟ خانوم جون یه ضرب‌المثل قدیمی داشت که می‌گفت
امروز رو بچسب بی‌خیال فردا... می‌گفت معلوم نیست فردا چی بشه پس
کاری که به نظرت درسته رو انجام بده.

چه عیبی داشت من پیش‌قدم بشم؟ چه عیبی داشت اگر با یه بوسه‌ی
ناگهانی فکرش و درگیر خودم بکنم؟ چه عیبی داشت اگر از حسم با خبر
بشه و شاید یه روزی حسی مثل من پیدا کنه؟ چه عیبی داشت اگر با یه
ابراز علاقه دل می‌بردم از مرد سخت روبه‌روم؟

هنوزم خیره‌اش بودم و عجیب اینکه نگاه اونم به چشم‌هام بود؛ نگاهم رو از
اون دو چشم مشکی دلبر گرفتم و خیره شدم به لب‌هاش! اگر اتفاقی براش
می‌افتاد و یه عمر حسرت به دل می‌شدم از نبوسیدنش چی؟ اگر بلایی
سرش می‌ومد و از حسم چیزی نمی‌دونست چی؟ با این فکر لب‌گزیدم و
بی‌هوا خودم رو جلو کشیدم و لب‌هام روی لب‌هاش قرار گرفت؛ چشم‌هام
رو بستم. این اولین بوسه‌ی زندگی‌م بود و حسام اولین مرد زندگی‌م!

EXCHANGE GROUP

انگار شوکه شده بود که تکون نمی‌خورد؛

من اما امشب پرروتر از این حرف‌ها شده بودم. خودمم جسارتم برام
تعجب‌آور بود؛ شاید چون خواب این لحظه رو دیده بودم. یاد حال چند
ساعت پیشم افتادم که با خودم تکرار می‌کردم این یه خواب بیشتر نیست و
من هیچوقت برای یه بوسه پیش‌قدم نمی‌شم اما انگار قرار بود تمام
خواب‌های من به حقیقت تبدیل بشه!

لب‌هام رو از هم فاصله دادم و با لب پایینم لب بالاش رو بوسیدم؛ انگار از
شوکه خارج شد و جالب بود که به جای پس زدن من دست‌هاش دور کمرم
حلقه شد و لب بالام رو به اسارت لب پایینش در آورد. عجیب بود اگه بگم
لب‌هاش مزه‌ی عسل می‌داد؟ دستم بلند شد و موهای پس سرش و چنگ
زدم .

دستش دور کمرم محکم‌تر شد و بوسه‌اش خشن‌تر!

نمی‌دونم چقدر زمان گذشت که با نفس نفس لب‌هامون از هم جدا شد.
قلبم روی هزار بود و یه حس گنگ داشتم. باورم نمی‌شد این من بودم که
حسام رو بوسیدم و حس خجالت تازه توی سرم زنده شد.

چشم‌هام رو باز نکردم و خجل سرم و روی سینه‌اش چسبوندم. نه اون
حرفی می‌زد نه من و صدای نفس نفس هر دومون سکوت و می‌شکوند.
دست‌هاش هنوز هم دور کمرم بود و جالب اینجا بود قلبش زیر گوشم مثل
من بی‌قرار میزد!

بالاخره لب باز کرد:

چیکار کردی تو دختر؟! چیکار کردیم!؟

EXCHANGE GROUP

صداش شوکه بود، انگار هم از من هم از خودش متعجب بود.

لب گزیدم و با همون سر روی سینه‌اش با همون چشمای بسته لب باز کردم:

_ پنج ساله که توی خواب منی قبل از دیدنت دوستت داشتم؛ من یه دوست نه بلکه یه عاشقم! شاید تو حس مثل من نباشه اما بوسیدمت تا بدونی یه نفر هست که می‌خوادت... یه نفر که دوست داره سالم برگردی... یه دختر که دوستت داره.

صدای نفس عمیقیش گوشم رو نوازش کرد و دو طرف بازوم و گرفت؛ سرم پایین بود. با یه دست سرم و بلند کرد و نگاهم کرد و با یه غم عمیق گفت: _ این دل‌بستن درست نیست جان! اگه من سالم برنگردم؟ اگه ته این انتقام بمیرم؟

دست و بلند کردم و انگشتم و روی لب‌هاش گذاشتم. جایی که چند دقیقه پیش میعادگاه لب‌هام بود.

_ هیس تو سالم برمی‌گردی؛ مخصوصا حالا که می‌دونی منتظرتم... برمی‌گردی و من با دلبرایم عاشقت می‌کنم.

لبخند روی لبش نشست و انگشتی که رولبش بود و بوسید.

با خجالت دوباره سر روی سینه‌اش گذاشتم ریز خندید و آرام زمزمه کردم:

_ وای که اگر خانوم‌جون بفهمه حرفامو، وای که اگر بدونه کارامو! یه فس می‌زنتم و می‌گه دختری چشم سفید خجالت و قورت دادی!

مردونه خندید و دلم ضعف رفت برای خنده‌اش و صداش آرامش ریخت به وجودم. سرم رو بوسید و دلم و گرم شد:

EXCHANGE GROUP

_راست می‌گفتی تو پاندایی، آخه پانداهام وقتی همو بغل می‌کنن ول نمی‌کنن تا از هم جداشون کنن! چشم برمی‌گردم، برمی‌گردم تا عاشقم کنی! برمی‌گردم که با دلبریات یخای قلبم رو آب کنی! برمی‌گردم جان‌پناه من...

| نبات |

با دیدنش از دور لبخند روی لبهام نشست.

من دیده بودمش اما اون اونقدر حواسش پرت فرد پشت تلفن بود که متوجه‌ی من نشده بود. از درخت فاصله گرفتم و به سمتش قدم برداشتم. سرعت قدم‌هایم آرام بود اما من به قدم‌هایم سرعت دادم و با چند قدم به پشت سرش رسیدم.

یه حس عجیب مانع از صدا کردنش شد؛ یه حس عجیب فضولی که می‌گفت وایسا گوش کن بین داره چی می‌گه! اصلا راجع به چی داره حرف می‌زنه که برعکس شب‌های دیگه تو رو کنار اون درخت ندیده؟

درختی که طبق یه قرارداد نانوشته هر شب موقع اومدن امیرعلی زیرش مینشستم تا ببینتم، اونم طی یه قرار نانوشته اول با من حرف می‌زد و بعد به سمت عمارت می‌رفت.

EXCHANGE GROUP

این قرار درست از بعد از اون روز توی کوه اجرایی شده بود از بعد اون روز دیگه با هم بیرون نرفته بودیم. امیرعلی کارش توی شرکت زیاد شده بود و قول داده بود آخر این هفته بریم ماهیگیری.

با شنیدن صدای خندونش دست از افکارم کشیدم رو حواسم و دادم بهش:
_برو چرت و پرت نگو!

...

_خب می خندم چون فکر تو فقط حول محور این چیزا میچرخه!

...

_فکر من؟ نه به جون تو من فقط به فکر کارم.

...

_خواجه عمته! حالا درسته چند روزیه از میادین دور شدم ولی آخر هفته پیام و همتون و زخمی میکنم!

...

دوباره خندید. لب گزیدم ؛ چقدر پررو بود این بشر، می گه فکرم دنبال کاره بعد می خواد بره همه رو زخمی کنه!

دوباره غش غش خندید؛ امشب انگار قرص خنده خورده!

_با این توضیحاتی که تو دادی داداش، جون تو توی سرم تصورش کردم.
گفتی قدش چنده؟

...

_خوبه از دختر شاسی بلند خوشم میاد.

EXCHANGE GROUP

..._

_ نه حسام نیست؛ اگرم بود می دونی که نمیومد اون و باید ببریم تست.

..._

دوباره خندید:

_ آره اون که خواجه حرمسراس!

..._

_ چشم اخر هفته میام دیگه.

..._

_ نه کار ندارم ساعت هفت اونجام. ویلای رضا ایناس این هفته؟

..._

_ اوکی حله خداحافظ.

خیره به گوشی توی دستش خندید:

_ لعنت بر شیطان فکرم و مسموم کرد این هومن!

_ سلام.

با شنیدن صدای من از جا پرید و بهت زده به سمتم برگشت:

_ سلام... تو اینجا چیکار می کنی؟!

ابرو بالا انداختم:

_ والا من همش توی این باغم!

_ نه منظورم اینه پشت سر من چیکار می کنی؟

EXCHANGE GROUP

_اومدم سلام کنم ولی ماشالله انقدر گرم حرف زدن بودی حواست به من نبود.

یک تای ابروش و بالا انداخت:

_فالگوش وایسادی؟

اخم کردم:

_نخیر ناخواسته شنیدم ولی...

مکث کردم و با لحن آرومی ادامه دادم:

_ولی مگه ما آخر هفته با هم قرار نداشتیم؟ پس چرا به آدم پشت تلفن قول دادی؟

گیج نگام کرد:

_قرار؟

پوزخند زدم:

_جا زدی؟ خب بهم می گفتی که وقت کشی نکنم و منتظر تو نباشم.

انگار تازه قرارمون برای ماهیگیری و یادش اومد لبخند رو لبش نشست:

_آهان اون و می گی حواسم نبود، مگرنه یادم نرفته! من پنجشنبه می خوام برم مهمونی ماهیگیری و می ذاریم جمعه خوبه؟

سر تکون دادم:

_تو یادت نرفته آلزایمر گرفتی! من گفتم جمعه قراره با خانوم چون برم امامزاده صالح.

EXCHANGE GROUP

مظلوم نگاهم کرد:

_خب هفته‌ی بعد بریم خوبه؟

بغض کردم؛ چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم امیرعلی ترحم نمی‌کنه! اون فقط به فکر خودش بود و با گردش بردن من انگار می‌خواست بهم لطف کنه و منه احمق داشتم نقش یه انگل و بازی می‌کردم که چسبیدم بهش. باید خودم رو جمع می‌کردم، اون نمی‌خواست به خاطر من از مهمونی کذابیش و دختر شاسی‌بلندش بگذره اونوقت من فکر می‌کردم امیرعلی یه دوست خوب و یه آدم مهربونه که می‌خواد کمکم کنه. اون بهم کمک که نه ترحم کرده بود!

بغضم و قورت دادم و جدی نگاهش کردم:

_خوش‌بگذره نیازی نیست.

با شنیدن لحن جدیدم متعجب نگاهم کرد؛ فکر نمی‌کرد اینجوری جوابش رو بدم.

بی‌توجه به نگاهش به سمت اتاق خودمون قدم برداشتم. سرم تیر کشید؛ دوباره اون سردرد لعنتی به سراغم اومده بود و چقدر دلم می‌خواست مغزم رو در بیارم و بندازم دور تا بلکه این سردرد دست از سرم برداره! امیرعلی صدام نکرده بود و منم انتظاری نداشتم. انگار من چقدر مهم بودم که صدام کنه!

وارد خونه شدم؛ جانا مشغول ظرف شستن بود و افسون داشت قابلمه روی گاز و هم می‌زد و طبق معمول خانوم جون و آقاجون توی عمارت بودند. بی‌صدا به سمت اتاق رفتم.

EXCHANGE GROUP

دلم گرفته بود؛ امیرعلی امیدواهی بود و من اونقدری وقت نداشتم تا به یه امیدواهی دل ببندم. باید خودم خواسته‌های اون لیست و برآورده می‌کردم، باید خودم به داد خودم می‌رسیدم و زندگی می‌کردم.

من یه دختر عادی نبودم؛ من یه دختر بودم که فقط شش ماه وقت داشت شش ماهی که تازه ممکن بود کمتر هم بشه و می‌خواست اون شش ماه و زندگی کنه.

بغض توی گلوم بی‌صدا ترکید، می‌گفتم امیرعلی امیدواهییه اما از جا زدنش ناراحت بودم. عجیب شده بودم؛ اشک‌هام گونه‌هام رو پر کرد و سردرد امونم رو برید.

صدای زنگ گوشیم بلند شد .

با دیدن اسم امیرعلی اخم کردم و رد تماس دادم. دوباره زنگ زد!

پوف کلافه‌ای کشیدم و جواب دادم:

_بله؟

_قه‌ری؟

صداش مظلوم بود اما دلم رو نرم نکرد:

_من مگه کیم که قهر کنم؟

_ببخشید شیرین‌عسل هر چی تو بگی؛ همین هفته می‌ریم خوبه؟

لب‌گزیدم با گفتن همون شیرین‌عسل تمام غم‌هام پر کشید اما تلخند زدم:

_گفته بودم از ترحم بدم می‌ادا!

صداش جدی شد:

EXCHANGE GROUP

_ گفته بودم بهت ترحم نمی‌کنم.

ناخودآگاه با صدایی همراه ناز و غم زمزمه کردم:

_ تو گفتی از مهمونی و پارتنی خسته‌ای،

گفتی دورت پره از دوستای فیک. گفتی کمک کردن به من حالت و خوب می‌کنه اما حالا انگار حال تو با اون مهمونیا خوب میشه که من و می‌پیچونی!

_ من فقط با تعریفای هومن وسوسه شدم که برم همین مگر نه کمک به تو حالم و از هر چیزی بهتر می‌کنه.

شونه بالا انداختم:

_ خب برو!

_ نه دیگه نمی‌تونم؛ اخه اون روز در اختیار شمام بانو!

_ من ماهیگیری نمیام!

خندید:

_ هر جا بگی می‌برمت بلکه آشتی کنی! کجا دوست داری؟

لبم رو گاز گرفتم؛ اینکه می‌خواست ببخشمش خوب بود، اینکه می‌خواست کمکم کنه خوب بود، اصلا اینکه بود خوب بود!

بدجنس شدم و وسوسه‌ای که به جونم افتاده بود رو به زبون آوردم:

_ منم ببر مهمونی!

_ چی؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و اخم کردم:

EXCHANGE GROUP

_داد نزن! خب منم ببر!

پر حرص گفتم:

_چی می گی نبات؟ اونجا جای تو نیست!

تخس شدم:

_چرا نیست؟ تو داری می ری، هزارتا دختر دیگه هم میرن منم میخوام برم.
من شش ماه زنده ام و میخوام همه ی تفریحات و امتحان کنم.

_اما...

_اما نداره امیرعلی منم میام اگه نبریم می رم یه مهمونی پیدا می کنم تا برم و
کنجکاویم برطرف بشه!

نفس پر صدایی کشید:

_باشه می برمت!

لبخند پیروزی زدم و فکر کردم چی بپوشم؟!

| امیرعلی |

نگاهم رو یک دور از سر تا پاش گردوندم و چیزی درون سینه ام تکون خورد؛
این دختر خوشگل بود اما امشب عجیب هوس انگیز و خواستنی شده بود!

EXCHANGE GROUP

لب گزیدم و سعی کردم عادی باشم؛ نبات خط قرمز من بود. اون یه دختر ساده بود که توی این چند وقت فقط می‌خواست زندگی کنه و من نمی‌خواستم ازش سواستفاده کنم .

در اصل نبات اولین دختری بود که هر چقدرم وسوسه‌ام می‌کرد حق نداشتم بهش نزدیک بشم!

با دیدن نگاه خیره‌ام لبخند عمیقی زد و اون چال گونه‌های جذابش و به نمایش گذاشت و گفت:

_چطور شدم؟

اخم کردم، خوشگل شده بود اما جایی که ما قرار بود بریم پر از گرگ بود و من نمی‌خواستم طعمه گرگا بشه!

_خیلی پرزرق و برقی مگه می‌خوای بری عروسی؟

صورتش رو جمع کرد:

_خیلیم خوبم!

نگاهم سُر خورد روی لب‌های قرمزش، رژلبِ قرمز رنگ این لب‌ها رو شبیه سیب سرخ بهشتی کرده بود... دلت می‌خواست یه گاز از اون سیب سرخ بزنی اما ممنوع بود، نزدیک شدن به این دختر برای من ممنوع بود...

سر تکون دادم؛ عرق روی تنم نشست. سعی کردم دیگه نگاهش نکنم؛ سوار ماشین شدم و نبات کنارم قرار گرفت.

ماشین رو روشن کردم و اتمام حجت کردم:

_نبات اینجور جاها پر از آدم عوضیه پس مواظب خودت باش و از کنار من تکون نخور!

EXCHANGE GROUP

آروم سر تکون داد، حرکت کردم.

ضبط رو روشن کرد:

_می‌شه لطفا بگی امیرعلی خوش اخلاق برگرده، تو امیرعلی‌ای که من
می‌شناسم نیستی چون با یه مَن عسلم نمی‌شه خوردت!

شیطون شدم، این دختر ناخواسته و ندونسته خوب بلد بود مود من رو
عوض کنه. ابرو بالا انداختم:

_من خودم عسلم، شیرین‌عسل!

ریزخندید و امشب حتی صدای خنده‌اشم خواستنی شده بود.

گوشی خودش رو با بلوتوث به ضبط وصل کرد و مشغول بالا پایین کردن
آهنگ‌ها شد، بعد از چند ثانیه صدای آهنگ همراه خنده‌ی متعجب من توی
ماشین پیچید:

"همه چی به نام عشقه..."

عشق شاخه‌ی نباته...

سر چشمه‌ی حیاته..."

ابرو بالا انداختم:

_شاخه‌ی نبات؟

ریز خندید:

EXCHANGE GROUP

پس چی؟

صدای ضبط رو زیاد کردم و هر دو با خنده و مسخره بازی مشغول خوندن شدیم:

"عشق خون تو رگاته..."

رفیق پابه پاته..."

اگه قدرش و بدونی..."

همدم لحظه هاته..."

همه چی به نام عشقه..."

دل ما غلام عشقه..."

با عشق زنده بودن..."

ختم کلام عشقه ..."

پس عاشقی و عشقه..."

دلدادگی و عشقه..."

ما بندگان عشقیم..."

این بندگی رو عشقه ..."

نبات بشکن می زد و من خندون پشت فرمون می رقصیدم، اگر یک نفر از دور به ما نگاه می کرد قطعاً فکر می کرد بی دردترین و بی دغدغه ترین آدم های

EXCHANGE GROUP

دنیاایم... تا بوده همین بوده همه‌ی ما با دیدن خنده‌ی آدم‌ها فکر می‌کنیم
اونا درد ندارند بی‌خبر از این که پردردترین آدم‌ها بیشترین خنده‌ها رو دارند.

تا رسیدن به ویلای رضا، نبات فقط جواد یساری گذاشت و خوندیم و
خندیدیم و رقصیدیم؛ راستش بودن با این دختر خیلی بیشتر از اومدن به
مهمونی به من خوش می‌گذشت، پر از انرژی بود و چقدر حقیقت تلخ بود
که فرصتش کوتاهه.

حیاطِ ویلا پر از ماشین بود، پارک کردم و همراه هم پیاده شدیم و هم قدم و
شونه به شونه سمت ورودی رفتیم.

نگاهش رو گردوند و پر ذوق لب زد:

_وایی هیجان دارم امیرعلی.

لبخند زدم و دستش رو گرفتم:

_نگران نباش.

با هم وارد شدیم؛ خدمتکار نبات رو راهنمایی کرد تا لباسش رو عوض کنه و
من با گفتن اینکه می‌رم تا بیاد رفتم داخل. صدای آهنگ بلند بود، خیلیا
مشغول رقص بودن و خیلیا مشغول خوش و بش.

به سمت هومن رفتم کنار دو دختر ایستاده بود؛ با دیدنم لبخند زد و دست
تکون داد:

_سلام؛ به جناب امیرعلی‌خان بالاخره تشریف آوردید؟

_منت سرت گذاشتم اومدم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و به دو دختری که با کنجکاوی و مشتاق نگاهم
می‌کردند اشاره کرد:

EXCHANGE GROUP

_بچه‌ها امیرعلی، امیرعلی ال‌نا دوست دخترم و دوستش سروناز.

لبخند زدم، این دوتا قطعاً جدید بودن و سروناز همون دختری بود که داشت پشت تلفن تعریفش رو می‌کرد... همون دخترِ قدبلند و بور که زیادی خوشگل بود اما با همه‌ی این خوشگلی صورتش روح نداشت درست برعکس نبات که صورتش بازتاب زندگی بود! اول به ال‌نا و بعد به سروناز دست دادم.

دستم رو فشرد و لبخند دلبری زد:

_خوشوقتم.

ابرو بالا دادم:

_منم همینطور.

اندامش جذاب بود و باپِ میل من.

با صدای رضا نگاه ازش گرفتم:

_به امیرعلی خان بالاخره افتخار دادین!

دستش رو فشردم:

_چطوری آقا رضا؟

_من خوبم تو چطوری؟ خیلی وقته نیستی!

پشت سرم و خاروندم:

_درگیر بودم.

لبخند مرموزی زد:

_درگیر کدومشون؟

EXCHANGE GROUP

خندیدم:

_راستش کار داشتم، برای اولین بار پای دختر وسط نبود.

_این کیه دیگه؟ چقدر خوبه!

با شنیدن صدای یکی از پسرها نگاه از رضا گرفتم و به پشت سرش نگاه کردم.

رضا هم همزمان با من به عقب برگشت و نگاهم خیره موند روی دختر روبه‌روم.

گفته بودم امشب هوس‌انگیز شده؟ نفس تو سینه‌ام حبس شد، لباس قرمز رنگش پوست تنش و کامل به نمایش گذاشته بود و امان از اون پیراهن کوتاه با یقه قایقیش و اون لب‌هایی که رنگ سیب سرخ بهشتی بود.

برای اولین بار حسی عجیب بهم دست داد یه اسم که هیچ میونه و آشنایی باهاش نداشتم...حسد، دوست نداشتم بقیه نگاهش کنن! عجیب بود اما یه حس مالکیت داشتم و خودمم از این حس متعجب بودم.

سعی کردم افکارم رو پس بزنم، پوششش به خودش مربوط بود پس چیزی نگفتم. جلو اومد و بی‌توجه به نگاه‌هایی که بهش خیره شده بود روبه‌روی من ایستاد؛ لبخند شیطونی زد:

_گفتم که خوشگل شدم، اونطوری نگاهم نکن.

به خودم اومدم و شیطنتم گل کرد:

_آره شبیه گوجه فرنگی شدی شیرین‌عسل!

خودمم نمی‌دونم چرا بهش می‌گفتم شیرین‌عسل اما نبات واقعا دختر شیرین و جذابی بود.

EXCHANGE GROUP

با چشم‌هاظ برام خط و نشون

کشید و من از حرص خوردنش خنده‌ام گرفت. با صدای هومن نگاه از هم گرفتیم:

_چهره‌ی شما چقدر آشناست... هوم می‌شناسید؟

خندیدم؛ هومن فکر می‌کرد من تنها اومدم و برای همین این حرف رو زد. در اصل دلیل دیگه‌ای هم داشت، نبات امشب زیادی خوشگل بود و برای هومن یه طعمه اما من نمی‌ذاشتم هیچ گرگی نزدیک این بره بشه.
_با هم اومدیم.

ابروهاش بالا رفت و سوالی نگاهم کرد و رو به نبات فریبنده گفت:
_من هومن هستم.

نبات ابرو بالا انداخت و سر تکون داد:

_ما هوم قبلا دیدیم خونه‌ی حسام، من خواهر جانام.

هومن دست جلو برد و نبات دستش رو فشرد:

_آها بله درسته... اما شما اینجا کنار امیرعلی برام عجیب بود شاید برای همین نشناختمتون، امیرعلی جان کامل معرفی‌شون نمی‌کنی؟

النا خودش رو کنار هومن رسوند؛ انگار احساس خطر کرده بود! سروناز کنار النا ایستاد و حالا همه‌شون خیره به لب‌های من بودند تا نبات رو معرفی کنم اما راستش نمی‌دونستم چی بگم.

EXCHANGE GROUP

اگر می‌گفتم این دختر فقط دوستانه کل این جماعت برای یه همچین لعبتی
دندون تیز می‌کردند و اگر می‌گفتم دوست‌دخترمه اون دختر شاسی بلند رو
برای تفریح از دست می‌دادم!

انگار نبات تردیدم رو حس کرد. نمی‌دونم چی برداشت کرد که خودش لب
باز کرد:

_ نبات هستم.

هومن با لحن بامزه‌ای بی‌توجه به النا که دستش رو چفت دست‌هاش کرده
بود گفت:

_ چه اسم قشنگی دقیقاً برازندتونه.

نبات لبخند زد و به سمت من که سکوت کرده بودم برگشت و با شیطنت
گفت:

_ جدی؟ اولین بار که اسمم رو به امیرعلی گفتم فکر کرد دارم مسخره بازی
درمیارم بهم گفت خوشبختم منم شکلاتم انگار تا حالا یه همچین اسمی و
نشنیده بود.

به یاد اون روز و بالا رفتنش از درخت افکار قبلیم رو پس زدم و با لبخند
عمیقی گفتم:

_ توام بهم گفتی طوطی.

ریزخندید:

_ آخه هر چی من می‌گفتم رو تکرار می‌کردی.

بی‌حواس با یاد اون روز گفتم:

_بعد توی بغلم زدیم و گفتی من و بذار زمین!

با یاد اون لحظه خجالت زده شد و با صدای هومن تازه یادمون به حضورش افتاد.

_امیرعلی نگفته بود کسی توی زندگیشه!

سروناز پوزخند زد و نبات با دیدن نگاه من روی دخترک کمی مکث کرد و بعد با صدای آرومی توضیح داد:

_ما فقط با هم دوستیم نه چیزی بیشتر.

ابروهای هومن بالا رفت و رضا که تا اون موقع ساکت بود لب باز کرد:

_من رضام صاحب مهمونی از آشناییتون خوشبختم.

نبات با رضا دست داد و من از نگاهش به نبات اصلا خوشم نیومد! لب گزیدم، ترسیدم یکی از این گرگ‌ها بهش چیره بشه... کاش گفته بودم دوست دخترمه اونوقت هیچکس بهش نزدیک نمی‌شد.

رضا لبخند فریبنده‌ای زد:

_بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید من برم میزبانی بقیه.

نبات سر تکون داد:

_بله ممنون.

با رفتن رضا نفس راحتی کشیدم؛ نبات نگاهش رو به النا که هنوز از دست هومن آویزون بود دوخت و لبخند بانمکی زد و دوباره اون دو تا چال خونه برانداز و به نمایش گذاشت.

_شما خودتون و معرفی نمی‌کنید؟

EXCHANGE GROUP

النا لبخند مصنوعی ای زد:

_من النام دوست دختر هومن.

نبات آروم سر تکون داد:

_خوشبختم.

دست داد و دستش رو فشرد.

به سروناز نگاه کرد و نمی دونم چرا پوزخند آرومی به من زد و بعد نگاهش رو به اون دوخت و گفت:

_شما چی؟

سروناز هم مثل خودش نگاه کرد، نگاهشون به هم آنالیز کننده و کنجکاو بود:

_من سرونازم دوستِ الننا.

نبات خوشبختمی گفت و دست هم نداد!

خدمتکار با سینی نوشیدنی اومد. قبل از اینکه نبات شراب برداره آب پرتقال ساده ای برداشتم و به دستش دادم شاکی نگاهم کرد و آروم گفت:

_من آب آلبالو می خواستم!

به سادگیش لبخند زد:

_این آب آلبالو نبود، شراب بود.

انگار دوزاریش افتاد و فقط سر تکون داد. برای خودم یه گیللاس برداشتم و بقیه هم مثل من انتخاب کردند. فقط نبات داشت آب پرتقال می خورد.

EXCHANGE GROUP

سروناز بی توجه به نبات بهم نزدیک شد، دختر لوندی بود و دوست داشتم
به کلکسیونم اضافه اش کنم!

لبخند فریبنده ای زدم. کنارم ایستاد:

بعد از نوشیدنی یکم برقصیم نظرت چیه؟

اینکه یه دختر خودش بهم پیشنهاد بده همیشه حس غرور بهم می داد،
لبخندم و عمق بخشیدم و گفتم:

حتما!

پوست برنزه اش زیبا بود و من این رنگ دوست داشتم و اشتیاقم بیشتر
می شد.

گیلاسش رو یک جا سر کشید. معلوم بود پر تجربه اس و نیازی به مقدمه
سازی نداره. منم همین کارو کردم و دستم رو به سمت دستش گرفتم.

بریم؟

دستش رو توی دستم گذاشت. به سمت نبات برگشتم؛ با فاصله بغل
دستم ایستاده بود و نگاهش قفل شده بود به دست های ما! نگاهش عجیب
بود و من متوجه معنی اش نشدم. به شونه اش زدم، نگاهش رو بالا آورد:

من می رم برقصم.

به هومن نگاه کردم:

مواظب نبات باش امانت دست تو!

ابرو بالا انداخت؛ تا حالا دختری رو بهش امانت نداده بودم و این باعث
تعجبش بود. انگار می خواست بفهمه نبات کیه .

EXCHANGE GROUP

به سمت پیست رقص رفتیم. آهنگ تندى پخش مى شد و مخصوص رقص سالسا بود. سروناز رقاى حرفه‌اى بود؛ درست عين من... انقدر پارتنر خوبى بود كه تا آخر رقص حواسم از نبات و نگاهش پرت شد. بهش گفته بودم از پيشم جنب نمى خورى اما خودم با ديدن يه دختر از كنارش رفته بودم. با تموم شدن رقص نفس نفس مى زدم؛ رقص سختى بود اما به من لذت مى داد .

به چهره خندون سروناز لبخند زدم و زمزمه كردم:
_كارت عاليه.

لبخند عميقى زد و دستش و دور بازوم پيچيد:

_كار توام حرف نداشت، ازت خوشم اومد!

ابرو بالا انداختم و پر از شيطنت گفتم:

_همه از من خوششون مياد!

_پررويتم جذابه.

بلند خنديدم:

_منم ازت خوشم اومد دختر.

به سمت هومن رفتيم؛ لبخند روى لبم خشكيد! دستِ نبات توى دست‌هاى رضا بود و لبخند عميقى روى لبش .

نمى دونم سر قلبم چى اومد اما يك آن پر از نگرانى شد، لرزيد !

شايد دل نگران نبات بودم اما لعنتى اين حس از نگرانى بيشتتر بود... دلم مى خواست گردن رضا رو بشكنم و هيچ چيزى اين حس و توجه نمى كرد .

EXCHANGE GROUP

انگار نبات با همه‌ی دخترهای دورم فرق داشت، دوست نداشتم کسی
نگاهش کنه! دوست نداشتم به کسی اونجوری بخنده!

رگ گردنم بیرون زد و تنم پر از یه حس مبهم شد.

به اون سمت حرکت کردم و تقریباً سروناز رو که به بازوم چسبیده بود
کشیدم.

نگاهم رو به رضا دوختم؛ حالا نبات و هومن و رضا و النا داشتن نگاهمون
می‌کردند. نبات لبخندش رو جمع نکرد اما یه حس پشت چشم‌هاش بود،
انگار دلخور بود و من اون حس دلخوری رو فهمیدم.

_ خوش گذشت؟

این صدای نبات بود... لحنش عجیب بود یا من عجیب بودم؟

دستش هنوز توی دست رضا بود. با نگاهمون با هم حرف می‌زدیم و جالب
اینجا بود که هر دومون دلخور بودیم!

آهنگ تانگو پخش شد و رضا دستش رو فشرد:

_ شروع شد بریم.

ابرو بالا دادم و بی‌اختیار گفتم:

_ کجا؟

رضا خندون نگاهم کرد:

_ کره‌ی ماه خب معلومه دیگه پیشنهاد رقص دادم قبول کرد.

نبات نگاه از من گرفت و همراهش شد.

EXCHANGE GROUP

سروناز به سمت النا رفت و خندون مشغول پچ پچ شدند، انگار داشت از من براش می گفت !

هومن نزدیکم شد و من نگاهم رو دوختم به پیست و نباتی که با یه حالت معذب دستش رو دور گردن رضا انداخته بود و میرقصید و رضایی که با خنده داشت یه چیزی و براش تعریف می کرد و اون لبخند می زد !
دلم خواست همون لحظه رضا رو نصف کنم.

_این دختر دقیقا کی توئه امیرعلی؟

گیج به سمت هومن برگشتم و نگاهش کردم:

_گفتم که دوستم!

ابرو بالا داد:

_این جنسش فرق داره، تا حالا نشده یه دختر فقط دوستت باشه و تو جوری نگاهش کنی که انگار خواستنی ترین ناخواسته ی دنیا هست! تا حالا نشده به من بگی مواظب یه نفر باش، تا حالا نشده وقتی یه دختر دستش رو توی دست یکی می ذاره با نگاهت بخوای گردن طرف رو بشکونی باهاش دوئل کنی !

_چرا چرت می گی هومن؟

_چرت؟ نگاه تو به اون دختر چرت نیست، من رفیق چندین سالتم بهتر از همه می شناسمت. عاشق شدی؟

پوزخند زدم؛ عشق؟ مسخره بود! من فقط حس نگرانی و دلسوزی داشتم همین. نبات شش ماه بیشتر فرصت نداشت و من نمی خواستم کسی اذیتش کنه! این دختر بی گناه بود.

EXCHANGE GROUP

هومن بازوم و تکون داد:

_باتوام امیرعلی.

_چرت نگو اون فقط دوستمه!

ابرو بالا داد:

_واقعا؟ پس دیگه به اون پیست نگاه نکن.

کلافه سر تکون دادم؛ هومن رو مخم بود. می خواستم بزنمش! اومدم یه چیزی بگم اما با صدای جیغ به اون سمت پیست رقص برگشتم.

نگاهم خشک شد روی نباتی که روی زمین افتاده بود؛ یک آن قلبم نزد! یه حال غریبی شدم. خودمم خودم رو درک نمی کردم! با سرعت نور خودم رو بهش رسوندم. رضا ترسیده کنارش زانو زده بود و تکونش می داد و بقیه دورش جمع شده بودند و به غیر از صدای آهنگ صدای هیچکس به گوش نمی رسید.

کنارش زانو زدم، چشم هاش بسته بود و من توی سرم فقط یه آلام پخش می شد؛ نبات شش ماه وقت داره الان وقتش نیست! دستم رو روی نبضش گذاشتم و با کوبیدنش انگار خون به تنم تزریق شد و حس زنده بودن بهم دست داد.

دست هام رو زیر پاهاش بردم و بی توجه به سوالات بقیه که چش شده توی بغلم به سمت در رفتم. رضا و هومن کنارم میومدند. به خدمتکار اشاره کردم و ازش خواستم لباس های نبات رو بیاره.

هومن لباس هاش رو گرفت و من به سمت ماشین رفتم.

روی صندلی عقب گذاشتمش و لباس هاش رو از دست هومن گرفتم.

EXCHANGE GROUP

رضا نگران نگاهم کرد:

_چش شد؟

شونه بالا انداختم:

_نمی‌دونم اما باید ببرمش بیمارستان.

هومن سر تگون داد:

_منم میام.

_نه نیازی نیست.

سوار ماشین شدم و با گفتن خداحافظ گاز رو فشردم .

توی دلم غوغا بود؛ خودمم متوجه نبودم اما این دختر برای من خاص شده بود. یه آدم خاص که خودمم دلیلش و نمی‌دونستم.

جالب بود من از بیماریش و فرصتش خبر داشتم اما انگار برام واقعی نبود، انگار قبول نداشتم که قراره یه روزی از این دنیا بره، انگار تا این حد مرگ و نزدیک بهش حس نکرده بودم و حالا عمق فاجعه رو می‌فهمیدم.

دقیقا یادم نیست کی وارد حیاط بیمارستان شدم و مانتوی نبات و پوشوندم و داخل بردمش .

حتی گذر ثانیه‌ها و عقربه‌ها رو هم یادم نیست... فقط می‌دونم خیلی وقته روبه‌روی اتاقی که بردنش نشستم و منتظر دکترم.

با صدای پرستار به خودم اومدم.

_می‌تونید بیاید داخل.

EXCHANGE GROUP

سر تکون دادم و پشت سرش وارد اتاق شدم. نبات رنگ پریده روی تخت خوابیده بود و بهش سُرم وصل بود.

دلم مچاله شد!

دکتر خیره نگاهم کرد و من لب باز کردم:

_چه اتفاقی برایش افتاده؟

سر تکون داد:

_شما باهاش چه نسبتی دارید؟

نمی‌دونستم چی بگم، چی بگم تا ازم نخوان به خانواده‌اش خبر بدن!

بی‌اختیار و غیرارادی زمزمه کردم:

_شوهرشم!

ابرو بالا انداخت:

_از وضعیت بیماریش خبر دارید؟

_بله

_همونطور که می‌دونید خانومتون تومور بدخیم داره و خب این ضعف و بی‌هوشی نشونه خوبی نیست! یه هشداره از طرف مغزشون، به بدن ایشان حرص و استرس وارد شده و خب یکی از دلایل این بی‌هوشی همینه. انگار مغزشون هشدار داده!

زبونم رو روی لبم کشیدم. احساس می‌کردم عطش دارم؛ انگار گلوم خشک شده بود. استرس داشته؟! نکنه باعث این استرسش من بودم؟! لعنت به من که تنه‌اش گذاشتم و رقصیدم.

EXCHANGE GROUP

عذاب وجدان به سراغم اومد، دست‌هام رو مشت کردم. دکتر به سُرْمش اشاره کرد:

_بهشون آرامبخش تزریق کردیم. مطمئن سرشون خیلی درد می‌کنه این آروم‌شون می‌کنه. با تموم شدن سُرْمشون می‌تونید ببریدشون. تشکر آرومی کردم .

دکتر همراه پرستار بیرون رفت. جلو رفتم و خیره به صورت معصومش روی صندلی کنار تخت نشستم.

دلم می‌خواست زمان رو به عقب برگردونم کاش قدرت متوقف کردن زمان رو داشتم! کاش ...

دستم رو بلند کردم و بی‌اراده روی موهایش رو نوازش کردم .

حس درونم و عذاب وجدان و دلسوزی تلقی کردم اما این حس ناشناخته بود! دلم می‌خواست خودم رو بزخم چون فکر می‌کردم من باعث این حالشم. جالب بود به خاطر یه دختر دلم می‌خواست هم دیگرانو هم خودم رو بزخم! با باز کردن پلک‌هایش دستم و عقب کشیدم. گیج نگاهم کرد، از نگاهش لبخند زد:

_امیرعلی؟

زبونم بی‌اختیار چرخید:

_جانم

تلخند آرومی زد:

_حالم بد شد نه؟

EXCHANGE GROUP

دلم برای لحن مظلومش کباب شد!

– چیزی نیست عزیزم.

شونه بالا انداخت:

– سرم یهو گیج رفت، انگار توی سرم پر از آدم و همه‌مه شد. یه آن نفهمیدم چی شد؛ انگار خدا بهم هشدار داد فرصت کمه.

اخم کردم:

– این چه حرفیه؟

نگاهش بغض داشت.

– حساب روزها از دستم در رفته بود. توی اون حال قبل از بی‌هوشی یادم اومد شیش ماه نه من کمتر از پنج ماه دیگه وقت دارم. با یه چشم بهم زدن بیشتر از یه ماه گذشت!

دستش رو توی دستم گرفتم.

– نبات باید بری یه دکتر دیگه؛ باید چند نفر ازت آزمایش بگیرن شاید خوب بشی!

ناامید نگاهم کرد:

– فایده نداره!

نمی‌دونم اون چه حالی بود که بهم دست داد اما یه حس عجیب بود که من و وادار به گفتن اون حرفا کرد:

– می‌گردم دنبال بهترین دکترا؛ می‌برمت بهتریناشون. مطمئنم خوب می‌شی.

دستش رو کشید:

EXCHANGE GROUP

_من خیلی وقته دست از تلاش برداشت.

_نامید نباش؛ من کمکت می‌کنم. یه راهی پیدا می‌کنیم.

آه آرومی کشید؛ تا به حال دلم می‌خواست فقط برای رسیدن به آرزوهایش کمکش کنم اما امشب دلم می‌خواست کاری کنم که خوب بشه و قطعاً برای خوب شدنش سراغ بهترین دکترها می‌رفتم.

| حسام |

نگاهم رو دور تا دور گردوندم؛ خونه‌ای ویلایی با چندین خدمه و محافظ و دوربین مداربسته! پوزخند تلخی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. این خونه حفاظت شده بود و قرار بود از ورود هر غریبه و جاسوسی جلوگیری کنه، بی‌خبر از اینکه جاسوس اصلی تا چند دقیقه‌ی دیگه رییس بزرگ رو ملاقات می‌کرد!

با این فکر لبخند زدم؛ کافی بود ببینمش اونوقت با یه نقشه‌ی حساب شده بعد از چند ماه تمام دار و دستهایش رو به درک می‌فرستادم و متلاشی می‌کردم. بهمن تا دم در من رو همراهی کرده بود و بعد از اون اجازه‌ی ورود نگرفته بود!

انگار بعد از رسولی تنها کسی که توی گروه می‌تونست وارد این خونه بشه من بودم و این نتیجه‌ی تلاش چند ساله‌ام برای نفوذ توی این باند بود.

EXCHANGE GROUP

با اشاره‌ی یکی از محافظان وارد خونه شدم.

تجملات داخلش هم مثل بیرونش بود، همونقدر باشکوه.

اینجا لب مرز بود و این خونه‌ی ویلایی جزء معدود خونه‌های مدرنش بود و هیچ فکر نمی‌کردم رییس یه خونه با همچین تجملات توی چشمی رو انتخاب کنه.

خدمتکار کتم رو گرفت.

روی صندلی نشستم و بی‌حرف منتظر موندم و درست مثل تمام این چند روز وقتی توی فکر رفتم جانا توی ذهنم نقش بست و لبخند زدم!

دختری که با شجاعت تمام عشقش رو اعتراف کرده بود و من رو بوسیده بود، جالبیش اینجا بود که من بدون هیچ احساس خاصی بهش و ناخودآگاه همراهیش کرده بودم!

بهم گفته بود عاشقم می‌کنه و من با وجود آینده‌ی نامعلوم و ترس‌های زیادم به طور خودخواهانه‌ای امیدوار بودم این اتفاق بیوفته، این دختر با تمام دخترهایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت و این فرق داشتنش خواستنیش می‌کرد!

اما من لعنتی هیچ حس دوست داشتنی بهش نداشتم!

بیشتر حس من به جانا حس احترام بود و اینکه انگار یکی از اعضای خانواده‌امه!

سر تکون دادم و افکارم و پس زدم.

EXCHANGE GROUP

باید سعی خودم و می‌کردم، فقط یه عشق آتشین می‌تونست من رو واردار
به ادامه‌ی زندگی کنه و من تمام تلاشم رو می‌کردم که این عشق رو به
دست بیارم.

با صدای قدم‌های پشت سرم ناخودآگاه از جا بلند شدم و به اون سمت
برگشتم و چشم تو چشم شدم با مردی که با چشم‌های درشت قهوه‌ایش
خیره نگاهم می‌کرد.

عجیب بود اگه بگم چشم‌هاش برام آشنا بود؟! نگاهش جذبه‌ی خاصی
داشت و ناخودآگاه وادارت می‌کرد بهشون خیره بشی اما همین نگاه پر از
حیرت به من دوخته شده بود!

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و توی چند قدمیم ایستاد و متعجب مشغول
آنالیزم شد.

این مرد همون مرد بود، همونی که سال‌ها منتظر دیدنش بودم و
می‌خواستم دودمانش و به باد بدم و کاش می‌شد همینجا یه گلوله حرمش
کنم اما مرگ به این راحتی حقش نبود! اون باید زجر می‌کشید و زندانی
می‌شد؛ باید حداقل حس اسارت رو تجربه می‌کرد به خاطر تمام مدتی که
دختران زیادی رو فروخته و اسیر کرده بود .

خشمم رو فرو خوردم و سعی کردم عادی جلوه کنم.

رسولی کنارش ایستاده بود و به ژست عصاقورت داده‌ام با تحسین نگاه
می‌کرد.

یه قدم جلوتر اومد و رو به مرد گفت:

_قربان اینم همون جوونی که بهتون گفتم.

EXCHANGE GROUP

مرد ابرو بالا انداخت و دوباره خیره نگاهم کرد، نگاهش انگار بُهت داشت!
چیزی زیر لب زمزمه کرد، انقدر صدایش آرام بود که فقط تکون خوردن
لب‌هایش رو دیدم.

_قربان؟

با صدای رسولی به خودش اومد و نگاهش و به چشم‌هام دوخت و پر از یه
حس تلخ گفت:

_من شوکه شدم! این پسر شباهت خیلی زیادی با یکی از دوستان قدیمیم
داره.

این بار ابروهای من بالا رفت اما بازم سکوت کردم.

رسولی آرام سر تکون داد و رو به من گفت:

_حسام ایشون رییس هستن!

انگار با این حرف می‌خواست بهم بگه به جای زل زدن بهش نزدیک بشو و
یه چیزی بگو؛ می‌دونست من توی رفتارم پاچه‌خواری و تملق ندارم و نگران
بود با رک‌گویی رییسش و ناراحت کنم اما خبر نداشت که من برای رسیدن
به این نقطه کلی کار کردم و حالا با یه حرف خرابش نمی‌کنم.

دستم رو به سمت رییس دراز کردم و لب باز کردم:

_دیدار شما باعث افتخار من.

مرد لبخند زد؛ انگار از لحنم خوشش اومد.

دستم رو فشرد:

EXCHANGE GROUP

_تعریف و زیاد شنیدم و حالا با شباهتت به دوستم و لحن گیرات بیشتر ازت خوشم اومد.

لبخند زدم؛ یه لبخند که پشتش پر از حرف بود اما صدام و خفه کردم تا به وقتش...

روی مبل سلطنتی نشست و من روبه‌روش نشستم و عجیب بود که رسولی جلوی این مرد مثل موش بود و یه گوشه ایستاده بود.

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و شروع به حرف زدن کرد:

_اهل مقدمه چینی نیستم و دلیلی هم براش نمی‌بینم؛ اینکه اینجا یعنی توی خیلی از امتحانا و کارا سر بلند شدی. یه محموله‌اس که میخوام بسپرم بهت! یه محموله که اگه درست انجامش بدی اعتمادم بیشتر جلب میشه و بعدش کمکت می‌کنم سری تو سرا در بیاری.

آروم سر تکون دادم و لب باز کردم:

_برای خدمتگذاری حاضریم.

لبخند کجکی زد و خوبه‌ی آرومی زمزمه کرد.

صدای زنگ موبایلم توی فضا پیچید لب گزیدم. یادم رفته بود صداش رو قطع کنم و حالا توی بدترین شرایط زنگ زده بود! مرد یا همون رییس بزرگ مرموز نگاهم کرد. جالب بود حتی اسمش و به کسی نمی‌گفت و همه به اسم رییس بزرگ میشناختنش!

پچ زد:

_جواب بده.

سر تکون دادم:

EXCHANGE GROUP

_مهم نیست بعدا زنگ می‌زنم.

ابرو بالا داد:

_اگه کسی زنگ زده حتما کارت داره پس جواب بده.

ناچار سر تکون دادم، همه‌ی افراد باند فکر می‌کردند من خونواده‌ام رو توی یه تصادف از دست دادم و بی‌کس و کارم، هیچکس از هویت اصلی من خبر نداشت و حالا زنگ زدن تلفنم اونم با هول شدن من یکم مشکوک به نظر می‌رسید. می‌تونستم بگم دوستمه یا هر کی اما خب نمی‌دونم چرا اون لحظه هول شدم!

با دیدن اسم جانا ابرو هام بالا رفت؛ حتما کار واجبی داشته که زنگ زده وگرنه صبح بهش پیام داده بودم کار دارم و خودم شب بهش زنگ می‌زنم.

ناچار جواب دادم:

_بله؟

صدای نگرانش توی گوشم پیچید، تند تند و هول حرف می‌زد انگار زیادی ترسیده بود:

_حسام تا چند دقیقه دیگه صدای انفجار میاد! این یه تله‌اس؛ نباید برید توی حیاط مگر نه یه سری مرد سیاهپوش همتون و به قتل می‌رسونن. باید از اون خونه بزنی بیرون!

صداش هول و گریون بود و من شوکه چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا تمرکز کنم.

انگار رنگم پریده بود که رییس و رسولی کنجکاو نگاهم میکردند.

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم اروم گفتم:

EXCHANGE GROUP

_حواسم هست.

گوشی رو قطع کردم و رو به رییس لب زدم:

_باید از اینجا بریم.

ابروهاش بالا رفت و همزمان صدای انفجار توی حیاط به گوش رسید.

|جانا|

قلبم توی دهنم می زد و نفسم گرفته بود.

دل توی دلم نبود و بی قراری از سر و روم می بارید.

این دومین تجربه‌ی نگرانی وحشتناکم برای حسام بود و این بار داشتم تا مرز سخته می رفتم، دو ساعت از تماس گذشته بود و حسام نه جواب تلفنم و داده بود و نه زنگ زده بود و من نگران تعبیر خوابم بودم!

همش صحنه‌ای که چند تا مرد سیاه‌پوش بهشون حمله کردند و تیر درست وسط پیشونی حسام خورد توی سرم تکرار می شد و هر ثانیه حس مرگ بهم دست می داد و انگار می خواستم تموم جونم رو بالا بیارم.

با صدای افسون به خودم اومدم:

_حالت خوبه؟

EXCHANGE GROUP

گیج نگاهش کردم؛ کنارم روی تخت نشست و ادامه داد:

_رنگ به رو نداری.

سر تکون دادم:

_چیزی نیست!

_خانوم جون غذا رو گرم کرد گفت صدات کنم بیای غذا بخوریم، خودشم رفت توی عمارت... جانا رنگ گچ دیواری چیزی شده؟!

بغض داشت خفهام می‌کرد و نگاهم رو دوخته بودم به گوشی توی دستم.

سعی کردم صدام نلرزه، حسام بهم گفته بود نباید از خواب‌هام یا انتقام حسام به افسون چیزی بگم.

_خوبم منتظر یه زنگم چیزی نیست تو برو بخور عزیزم.

به دیوار پشتش تکیه داد و سر بالا انداخت:

_منم گشنام نیست؛ نبات هم که رفته کلاس تنهایی از گلوم پایین نمی‌ره، وایمیسم یا با تو یا با نبات بخورم.

باشه‌ی آرومی گفتم، دلم می‌خواست بهش بگم از اتاق بره بیرون بره تا من بتونم راحت زار بزنم به این همه دل آشوبه!

با صدای زنگ موبایل و دیدن اسم حسام روی صفحه گوشی بی‌توجه به حضور افسون هول جواب دادم، صدام بغض داشت:

_الو؟

صدای آرومش آرامش رو به وجودم تزریق کرد:

_سلام بر جان‌پناه من!

EXCHANGE GROUP

با شنیدن لقبم از زبونش دلم یه حالی شد، لب گزیدم:

_حالت خوبه؟ چی شد؟!

صداش شاد شد:

_خوبم جاناجان چیزی نیست؛ مگه می‌شه تو باشی و من آسیب ببینم؟! تازه با این خوابت یه قدم من و به هدفم نزدیک‌ترم هم کردی!

گیج شدم، آخه حمله‌ی آدم‌های سیاه‌پوش و نجات جونش چه ربطی به انتقامش داشت؟!

_من نمی‌فهمم مگه چی شده؟

صدای بستن یه در اومد انگار وارد اتاقش شد :

_هیچی بعد از قطع تلفن رییس و رسولی و همراه خودم از در پشتی بیرون بردم و رییس فکر کرد من برای محافظت از خودم آدم گذاشتم و اون خبر نفوذ وانفجار و بهم داده! از این هوشیاریم خوشش اومد و گفتش می‌خواه توی خیلی از کارا کنارش باشم . میشم دست راستش!

اخم کردم و نالیدم:

_من دارم از اینکه پیششی و ممکنه برات اتفاقی بیوفته تلف می‌شم تو می‌گی شدی دست راستش؟ گاهی اوقات می‌خوام از دستت سرم و به دیوار بکوبم حسام!

ریز خندید:

_حرص نخور جاناجانوم اگه کنارش باشم مدارک و زودتر جمع می‌کنم و زودتر از دستش خلاص می‌شیم.

EXCHANGE GROUP

_ولی اینجوری جونت بیشتر توی خطرِه!

صداش مهربون شد و من لبخندش و از پشت تلفن حس کردم:

_چقدر خوبه که نگرانی، این نگرانیت امید می‌ده بهم که سالم برگردم و انتقامم و به سرانجام برسونم. برام دعا کن و هر خوابی دیدی و بهم بگو مطمئن باش بلایی به سرم نمیاد.

آه کشیدم:

_خدا کنه... حسام من منتظرتم باید سالم برگردیا.

_برمی‌گردم؛ برمی‌گردم تا بتونی عاشقم کنی. من به خودم قول دادم عاشقت بشم!

لبخند کل صورتم و پوشوندم؛ قلبم لرزید و انگار آدرنالین به وجودم تزریق شد.

به خودش قول عاشقی داده بود و وای از روزی که عاشقم میشد! مطمئن داستانم می‌شد مثل اون عروسی که شب عروسیش از شوق رسیدن به عشقش سخته کرده و مرده بود.

لب گزیدم، من باید عاشقش می‌کردم و با این عاشقی زندگی می‌کردم.

_زود بیا.

_چشم!

_مواظب خودتم باش!

_بازم چشم... توام همینطور، من برم یکم استراحت کنم شب باید برم برای تحویل محموله.

EXCHANGE GROUP

پلک بستم و توی دلم براش دعا کردم.

_جانا

ناخوداگاه زمزمه کردم:

_جانم

_مرسی که جان پناهم شدی! خداحافظ.

خداحافظ آرومی زمزمه کردم.

_برای حسام اتفاقی افتاده؟

با صدای افسون پریدم، انگار حضورش و فراموش کرده بودم! به سمتش برگشتم از لحن نگرانش هیچ خوشم نیومده بود.

اخم کردم:

_نه خوبه، رفته سفر اطلاع داد رسیده نگرانیم رفع شد.

انگار فهمید که از سوالش خوشم نیومده و لحنم عصبیه.

آروم سر تکون داد و سعی کرد لبخند بزنه:

_خب خدا رو شکر... بریم غذا بخوریم؟

سر تکون دادم و همراهش به سمت آشپزخونه رفتیم .

آروم بودم و سرحال بی خبر از اینکه زندگی همیشه برای ما پر از سورپرایزه و پشت هر آرامشی یه طوفان سهمگینه!

EXCHANGE GROUP

| امیرعلی |

دو هفته‌ای بود که داشتم فکر می‌کردم و دنبال یه راه حل اساسی بودم اما تمام این فکر کردنا رسیده بود به دود کردن سیگار و تنهایی ! حتی روی کارهای شرکت هم تمرکز نداشتم و تموم پیشنهادات هومن برای تفریح و رد می‌کردم. انقدر فکرم مشغول بود که توی این هفته چند بار ممکن بود تصادف کنم و خدا بهم رحم کرده بود !

سه روز بعد از مرخص شدن نبات از بیمارستان پیش دکتر رفته بودم و باشنیدن حرف‌هاش تا خود امروز مشغول پیدا کردن یه راه حل بودم اما هیچی به هیچی...

"دوهفته قبل"

نگاه امیدوارم و به دکتر دوختم و گفتم:

_یعنی می‌گید امیدی هست؟

متفکر سر تکون داد:

_بله من به خود ایشونم گفتم اگه این عمل و انجام بدن ممکنه خوب بشن.

لبخند روی لبم نشست، یه آن آرامش تموم وجودم و پر کرد .

EXCHANGE GROUP

پس مشکل چیه؟ نبات چرا راجع به این عمل با من حرفی نزده؟!
دکتر دست‌هاش رو توی هم گره زد و نفس عمیقی کشید. انگار ناامید کردن امید توی چشم‌هام براش خیلی سخت بود، اما بالاخره لب باز کرد:

تومور توی سرش هم نزدیک لوب بیناییه و هم به یکی از عصب‌های نخایی نزدیکه، خلاصه بخوام بگم این عمل شانسش دو درصده! یعنی دو درصد ممکنه خوب بشه و نود و هشت درصد ممکنه یا فلج بشه یا نابینا و یا حتی به مرگ منجر بشه.

پلک بستم و سعی کردم بغض نشسته توی گلوم و به عقب بفرستم. اومده بودم پرونده‌ی پزشکی نبات رو بگیرم تا بتونم با چند دکتر دیگه مشورت کنم اما دکتر ترجیح داده بود قبل از دادن پرونده چند کلمه باهام حرف بزنه.

همین چند کلمه‌ای که بغض نشونده بود توی گلوم، صدام لرز داشت یا من اشتباه می‌شنیدم؟!

همون دو درصد خودش کلی حرفه، من می‌تونم نبات رو راضی کنم. چنگ زدن به این ریسمون بهتر از عقب وایسادن و هیچکاری نکردنه. این دختر کمتر از پنج ماه وقت داره و عمل کردنش بهتر از عمل نکردنش.
دکتر اروم سر تکون داد، انگار با این حرکت خواست حرفم و تایید کنه.
لب باز کرد:

حق با شماست، به خصوص که این پنج ماه هم نسبییه و ممکنه زودتر اتفاق بیوفته و در عرض سه ماه نبات و از دست بدیم. پس وقتی ممکنه

نبات خوب بشه باید هر کاری کرد اما مشکل اینجاست این عمل و من انجام نمی‌دم.

گیج نگاهش کردم گفته بود کمتر از پنج ماه و حال من بدتر از قبل شده بود. ادامه داد:

_این عمل حساسه... پر از ریسکه برترین جراحان دنیا هم همچین ریسمی رو نمی‌پذیرند. توی کل دنیا یه نفر هست که می‌تونه این عمل و انجام بده، اونم نیکولاس پونا پروفیسور مغز و اعصاب هستن که ساکن آمریکاست. پس برای عمل باید بره یکی از شهرهای کشور آمریکا! انگار یه لیوان آب یخ روم خالی کردند. به هر دری که می‌زدیم بسته بود.

انگار توی یه کوچه بن‌بست گیر کرده بودیم! حالا دلیل مخالفت نبات و می‌فهمیدم؛ رفتن به آمریکا اونم برای عمل برای نبات سخت‌تر از هر چیزی بود چون نه پولش رو داشت نه خونواده‌اش اطلاعی داشتن و نه وقتی مونده بود!

دکتر انگار بهتم و فهمیده بود که سعی کرد آروم کنه:

_اگه مشکلتون ویزاس من می‌تونم یه نامه اضطراری بزنم برای عمل جراحی اونوقت می‌تونید بدون هیچ مشکلی برید البته هزینه‌اش خیلی بالاس و چند ماه طول می‌کشه و هر چی به زمان باقی مونده نزدیکتر بشیم ریسک عمل بالاتر می‌ره. البته تا جایی که من اطلاع دارم شما خودتون اقامت آمریکا رو دارید اگر...

از جام بلند شدم؛ بقیه‌ی جمله‌اش رو حدس زده بودم برایهمین نداشتم ادامه بده. باید یکم فکر می‌کردم، من به خودم قول داده بودم ناامید نشم.

EXCHANGE GROUP

باید یه راهی پیدا می‌کردم که نبات و بفرستم آمریکا تا مراحل درمانش و طی کنه اما چه راهی به غیر از حرفی که دکتر می‌خواست بزنه و خودم قطعش کردم؟ باید فکر می‌کردم.

از دکتر تشکر کردم و گفتم:

_باید با نبات مشورت کنم.

انقدر گیج بودم که حتی پرونده رو هم نگرفته بودم که از مطب بیرون زدم.

"زمان حال"

با به فکر به اون روز کذایی نفسم رو آه مانند بیرون دادم.

شاید بهتر بود به خانواده‌اش بگم اما من به نبات قول داده بودم و می‌دونستم اگه یکی از اعضای خانواده‌اش به این موضوع پی ببرن دق می‌کنند!

صدای باز شدن در و بعد هم صدای عصبی مامان به گوشم رسید:

_خجالت بکش امیرعلی اتاقت و دود گرفته!

سیگار و توی جاسیگاری پر خاموش کردم و به سمتش برگشتم:

_چی شده صنم خانوم؟ چرا داد می‌زنی؟

اخم کرده روی تخت نشست:

EXCHANGE GROUP

_چی شده؟ زهرمار شده! تازه می پرسه چی شده، اتاق و دود برداشته توی این چند روز انقدر سیگار کشیدی که اگه بابات بفهمه قبل از از بین رفتن ریه هات خودش می کشتت.

لبخندی به حرص خوردنش زدم؛ مادر بود دیگه نگران بچه اش می شد.

_چشم دیگه نمی کشم. خوبه؟

لبخند محزونی زد و دستش و به گونه ام کشید:

_خوبه حالا بگو چی شده که پسر سنگول من به این روز افتاده؟

سر تکون دادم:

_چیزی نیست، کاریه.

مامان ابرو بالا داد:

_اگه کاری بود بابات می دونست. امیرعلی با بچه طرف نیستی نکنه! برای حسام دردرس درست شده؟

سر تکون دادم، یعنی هر اتفاقی که میوفتاد فکر مامان می رفت سراغ حسام!

_نه مادر من حسام اصلا نیست که مشکلی داشته باشه! چند روزه رفته شهرستان برای کارش، نگرانشم نباش حالش خوبِ خوبه.

مامان الهی شکری گفت و از جا بلند شد. خنده ام گرفته بود خیالش که از بابت حسام راحت شده بود بی خیال حال من شده بود!

به سمت در رفت:

EXCHANGE GROUP

_ نمی پرسم چته چون می پیچونیم. حالام به جای اینکارا پاشو دوش بگیر که شب آقای شهریاری با خانواده اش میاد.

اخم کردم؛ من کم بدبختی داشتم دیدن شهریاری و اون دخترهای عجوزه اش هم بهش اضافه شده بود. مامان با دیدن اخم هام خنده اش گرفت:

_ خوبه حالا انگار جن دیده!

_ مامان من شب نیستم.

خنده اش رو جمع کرد:

_ بی خود! امیرعلی هر وقت اینا میان می ری بیرون خودتم خوب می دونی که اومدنشون بهونه اس و پدرت و آقای شهریاری برنامه وصلت تو و دخترش رو چیدن.

پلک بستم تا چیز بی ربطی نگم.

می دونستم پدرم برام برنامه داره اما من اگه عمراتن می دادم.

_ مادر من خوش خیال نباش، من عمراتن دختره ی ایکبیری و بگیرم.

مامان جدی نگاهم کرد:

_ اون دختر دکتره، خانواده داره، اصالت داره خوشگله، همه چی تمومه دیگه چی می خوای؟ نکنه توقع داری اون دخترهایی که توی مهمونیا باهات خوش می گذرونن و برات بگیرم؟ نخیر امیرعلی خان! عروس من باید در شأن این خانواده باشه و اون دختر بهترین گزینه اس. در ضمن دیگه داره وقت زن گرفتنت می گذره اگه ولت کنم یه دختر با شیکم بالا اومده میاد می گه من حامله ام و مجبور می شی بگیریش! با زن گرفتن بلکه خودت و جمع کنی.

EXCHANGE GROUP

_کدوم آدمی با زن گرفتن آدم شده که من دومیش باشم؟ من اگه بگیرمش هم خودم بدبخت می‌شم هم اون چون علاقه‌ای در کار نیست. در ضمن من هنوز بچه‌ام زن می‌خوام چیکار؟ اگر بخوام قطعاً اون دختر نیست.

مامان پوف کلافه‌ای کشید:

_پدرت رو ازدواجت باهات حساب کرده با اینکار می‌تونیم یه شعبه مشترک از شرکت و توی فرانسه بزنیم.

_مگه من کالام؟ عمرا!!

مامان خسته از بحث کردن با من از اتاق بیرون رفت.

گر گرفته بودم؛ همیشه همین بود. توی این خاندان ملاک‌شون برای ازدواج سود و کار و شرکت بود و تنها کسی که جلوی این ملاک‌ها ایستاده بود خاله‌ام بود، مادر حسام که طرد شده بود. ترجیح می‌دادم برای کمک به نبات و برای خوب شدن بیماریش و بردنش به خارج باهات ازدواج کنم و طرد بشم تا با اون دختری یکی‌گیری! با فکری که از سرم گذشت مثل برق زده‌ها از جا پریدم. خودش بود! فکری که چند روزی بود توی سرم جولون می‌داد اما پشش می‌زدم و سعی می‌کردم ردش کنم حالا با شنیدن حرف‌های مادرم و ازدواج با دختر شهریاری انگار این جرئت و پیدا کردم که این فکر و به ذهنم راه بدم.

اینکار ممکن بود جونش رو نجات بده! با خودم می‌بردمش آمریکا و بی‌سر و صدا خوبش می‌کردم. یه ازدواج صوری که هم کمک به نبات بود و هم در رفتن از زیر ازدواج با دختر شهریاری. بعد از خوب شدنش هم طلاقش می‌دادم و چون دختر بود اسمم رو از شناسنامه‌اش پاک می‌کردم.

EXCHANGE GROUP

می‌دونستم ممکنه طرد بشم اما نجات نبات مهم‌ترین چیز بود و من خوب می‌دونستم مادرم انقدر دوستم داره که بعد از یه مدت می‌بخشتم.

گوشی رو برداشتم و برای نبات نوشتم:

"باید بینمت آماده شو با ماشین چند متر جلوتر از عمارت وایمیسم. تا ده دقیقه دیگه بیا".

خدا کنه پیشنهادم رو قبول کنه، البته که اون نبات بود و ممکن بود با گفتن پیشنهادم یه چک بخورم به جای تشکر! لبخندی با این فکر زدم و از اتاق بیرون زدم.

| نبات |

از زمانی که از بیمارستان مرخص شده بودم تقریباً دیگه امیرعلی رو ندیده بودم و اگر دیداری صورت می‌گرفت اون به سلامی بسنده می‌کرد و به عمارت می‌رفت.

باهام سرسنگین بود و این رفتارش بغض و توی گلوم می‌کاشت! بهم دوباره قول داده بود و می‌دونستم امیرعلی بدقول نیست اما انگار می‌خواست زیرقولش بزنه.

حس می‌کردم با غش کردنم توی اون مهمونی آبروش رو بردم و امیرعلی به این دلیل ناراحته اما خدا می‌دونست دلیل غش کردنم مریضیم نه بلکه دلیل حال بد اون شبم خودش بود!

EXCHANGE GROUP

یه حس عجیب داشتم، اینکه اون شب من رو ول کرده بود و رفته بود با اون دختر و باهاش رقصیده بود حال من رو بد کرده بود. عجیب بود اگه بگم بی دلیل حسادت می کردم؟!

با این فکر که گفته بود مراقبمه و از کنارش جم نخورم اما خودش رفته بود با اون دختر برقصه و انقدر زود فراموشم کرده بود درد می کشیدم؛ آره برام درد داشت و خودمم دلیل این درد و نمی دونستم!

اون شب به لج امیرعلی با رضا رقصیده بودم اما خدا می دونست که وقتی امیرعلی حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت دلم آشوب شد و انگار این مهم نبوده حال من و تشدید کرد و باعث بی هوشیم شد .

خودمم دلیل اینکه توجه امیرعلی رو می خواستم رو نمی دونستم ولی یه چیزی رو خوب می دونستم، اینکه وقتی نبود، وقتی بهم توجه نمی کرد، وقتی بیرون نمی بردم، وقتی حواسش پرت یه چیزی به غیر از من بود و وقتی بهم نمی گفت شیرین عسل حال من بد می شد و وای از احساس بیگانه ای که پشت این افکار نشسته بود!

با صدای پیام گوشیم بی حال برداشتمش، خیلی وقت بود که خیره شده بودم به صفحه کتاب جلوم و حتی یه خط هم نخونده بودم؛ انگار توی سر من خودش یه کتاب نوشته شده بود... یه کتاب که اسمش امیرعلی بود! با دیدن اسمش روی صفحه گوشی هول بازش کردم:

"باید ببینمت آماده شو با ماشین چند متر جلوتر از عمارت وایمیسم. تا ده دقیقه دیگه بیا".

گیج شدم و متن پیام رو دوباره خوندم؛ بعد از دوهفته بالاخره دلش می خواست ببینتم! با دیدن باید اول پیام دلم خواست لج کنم و نرم اما یه

EXCHANGE GROUP

اشتیاق عجیب توی وجودم پیچید که بی اختیار از جا بلند شدم و با پوشیدن مانتو و شلوارم و انداختن یه شال ساده بی هیچ آرایشی موبایل به دست از اتاق خارج شدم .

جانا دانشگاه بود و افسون و خانوم جون توی عمارت و آقاجون به عنوان راننده آقای کیانی و به شرکت برده بود.

هوا ابری بود و چقدر دلم می خواست بارون بباره؛ بارون بهم آرامش می داد و خدا می دونست که این روزها امیرعلی هم مثل بارون آرامش بخش بود! فکرم و پس زدم و لب گزیدم، این چه فکر مزخرفی بود؟ آخه امیرعلی چه آرامشی داشت؟! پسرهی دختر باز عیاش!

با دیدنش توی ماشین جلو رفتم و روی صندلی جلو نشستم. با صدای بسته شدن در ماشین نگاه از روبه روش گرفت انگار از فکر بیرون اومد و تازه متوجه حضورم شد.

_اومدی؟

چشم هام رو چرخوندم:

_نه هنوز توی راهم!

به لحن پر از حرصم خندید و استارت زد و در حین حرکت با همون ژست خاص خودش گفت:

_توپت پره، شمشیر رو از رو بستنی!

نگاهم و به رو به رو دوختم و زمزمه کردم:

_بعد دو هفته یاد من افتادی؟ امیرعلی تو دمدمی مزاجی! یه بار می گی نوشته های توی دفترچه و بعد از انجام دادن دوتاش بیخیال می شی. یه بار

EXCHANGE GROUP

می‌گی می‌برمت یه دکتر دیگه بعد بیخیال می‌شی... تو قول نده که نخوای
بیچونیم من که از تو توقعی ندارم اما نمی‌دونی چشم‌انتظاری چقدر بده!
اخم کرد:

_من داشتم به یه موضوع مهم فکر می‌کردم.

تلخند آرومی زدم و بین حرفش پریدم:

_می‌دونی می‌گن زمان یه پادشاه سربازی بوده که توی زمستون توی سرما
گوشه حیاط کاخ وایمستاده؛ یه روز سخت زمستونی پادشاه سرباز و سر
پست می‌بینه و بهش می‌گه من برات پتو میارم. پادشاه که تحت تاثیر
جوری همینجوری یه چیزی گفته بوده با رسیدن به کاخ گرمش حرف‌هاش رو
یادش می‌ره، اما وقتی فردا شبش یاد حرفش میوفته با یه پتو می‌ره سراغ
سرباز می‌گن سرباز مرده! پادشاه که شوکه بوده می‌ره جایی که سرباز و
دیشب دیده بوده و یه نوشته می‌بینه، سرباز نوشته بوده من هر شب این
سرما رو تحمل می‌کردم با قولی که شما دادید و انتظار آوردن پتو سرما رو
تاب نیاوردم! منم اون سربازم، بهم امید نده چون امید دادنه تو فقط من و
زودتر می‌کشه!

صدایی ازش در نیومد به سمتش برگشتم. اخم صورتش و پوشونده بود و
دستاش فرمون و فشار می‌داد. آه کشیدم و منم چیزی نگفتم و گوش سپردم
به اهنگ در حال پخش.

گفته بودم امید نده چون امید دادنت می‌کشتم اما خدا می‌دونست که از
وقتی امیدوارم کرده حس بهتری داشتم.

بعد از چند دقیقه کنار یه پارک ایستاد اما پیاده نشد، به سمتش برگشتم
نگاهش رو به من دوخته بود، نمی‌دونم اون نگاه عسلی تیره یا به عبارتی

EXCHANGE GROUP

قهوه‌ای که شبیه قهوه قاچار مست کننده بود چی داشت که هم زمان هم آشوب می‌شدم هم آروم! دستش رو گوشه‌ی لبش کشید؛ انگار برای حرف زدن مردد بود! لب باز کردم:

_منتظرم.

نفس عمیقی کشید و لب باز کرد اما با شنیدن حرفی که زده بود چشم‌هام تقریباً از کاسه بیرون زد و به شنواییم شک کردم:

_با من ازدواج کن!

گیج نگاهش کردم و سر تکون دادم:

چی؟!

خیره نگاهم کرد و دوباره تکرار کرد:

_با من ازدواج کن!

خندیدم، بلند و تمسخرآمیز... نگاهش به لب‌هام بود. اخم‌هاش رو تو هم کشید:

_نبات من جدی‌ام.

خنده‌ام قطع شد، نفس بلند و حرص‌داری کشیدم و با مشت به بازوش کوبیدم؛ انگشتم رو تهدیدآمیز به سمتش گرفتم:

_دیگه با من از این شوخیا نکن، بیشعور!

نوچ آرومی کرد و لب زد:

_من دارم می‌گم جدی‌ام، می‌خوام باهات ازدواج کنم.

EXCHANGE GROUP

ناخواستہ بغض کردم؛ یعنی انقدر مایہ تفریحش بودم کہ اینجوری سر بہ سرم می‌داشت؟! با صدایی لرزون و اشکی کہ روی گونه‌ام چکید لب باز کردم:

– امیرعلی من و دست ننداز، نکنه سرم با دوستای مسخره‌ات شرطی چیزی بستنی؟ من کمتر از پنج ماه دیگه زنده نیستم. کل آشنایی ما بہ دو ماه هم نمی‌رسه، تو دو هفته‌اس کہ بہم محل نمی‌دی، یہ پسر دختربازی کہ اهل زن و زندگی نیست و خونہ شما کل خاندان ما رو می‌خره و می‌فروشه. اونوقت اومدی می‌گی کہ می‌خوای باهام ازدواج کنی؟ برای سر بہ سر گذاشتن و تفریح کردن برو سراغ دیگران!

خیره نگاہم کرد و عجیب من اون لحظه دلم خواست اون چشم‌های قہوہ‌ای رنگ و کہ داد می‌کشید من جدی‌ام رو از کاسه در بیارم!

دستم روی دستگیره ماشین نشست کہ سریع قفل مرکزی رو زد. طلبکار نگاہش کردم:

– چیکار میکنی؟

– باید حرف بزنی.

صداش زیادی جدی بود و توی سرم پر از ہمہمہ!

– امیرعلی حوصله مسخره بازیات و ندارم! نکنه دوربین مخفی نصب کردی کہ بعدا با دوستات فیلمش رو ببینی بہ ریش من بخندی؟ باز کن در و گفتم.

– باید حرف بزنی.

EXCHANGE GROUP

پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمتش خم شدم تا قفل مرکزی و بزنم، بازوم رو کشید و نشوندم سرجام. شوکه نگاهش کردم، گوشه‌ی لبش دست کشید؛ دیگه می‌دونستم هر وقت که مستاصل و کلافه‌اس این کار رو انجام می‌ده. لب زد:

_باید حرف بزنی، پس بشین و وسط حرف من نپر تا ماجرای پشت اون جمله‌ام رو تعریف کنم.

چشم بستم تا هیجان بدنم و کم کنم. این آدم دیوونه بود! رسماً می‌گفت اون جمله رو جدی گفته و می‌خواست توضیح بده. یه حالی شدم، یه حال غریب که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم. یه هیجان آرامش‌بخش! رسماً حالم یه پارادوکس بود و خودمم نمی‌تونستم هیجان و کنار آرامش تصور کنم.

با تردید لب زدم:

_خیلی خب منتظرم.

با همون اخما که جذاب‌ترش کرده بود خیره شد به چشم‌هام و شروع کرد به حرف زدن:

_من دو هفته پیش رفتم پیش دکترا تا پرونده‌ات و بگیرم و ببرم برای چندتا دکتر دیگه اما دکترا بهم گفت نیازی به این کار نیست و تو یه راه درمان داری.

چشم ریز کردم و با دقت بهش گوش دادم:

_گفت می‌تونی بری آمریکا تا دکتر پونا عملت کنه، البته به خودتم این و گفته اما تو قبول نکردی.

EXCHANGE GROUP

پوزخند روی لبم جا خوش کرد و لب باز کردم:

_اینم بهت گفتم که نود و هشت درصد ممکنه عمل موفق نشه و فقط دو درصد احتمال نوفقیته وجود داره؟

آروم سر تکون داد:

_آره گفتم اما بهتر از اینه که بشینی تا...

مکث کرد؛ انگار گفتن اون کلمه براش سخت بود. خودم ادامه دادم:

_بشینم تا بمیرم؟ اصلا می‌گیم که من این ریسک و قبول کردم امیرعلی تو فکر کردی من می‌تونم برم آمریکا؟ میدونی چقدر هزینه داره؟ اصلا بهم ویزا می‌دن؟ به نظرت نامه اضطراری دکترو قبول می‌کنن؟ اون به کنار من نمی‌خوام بیشتر از این به خانواده‌ام زحمت بدم و باعث آزارشون بشم برای همین بهشون از بیماریم چیزی نگفتم حالا پاشم برم آمریکا؟

نوچ آرومی گفتم و کلافه گفتم:

_خب منم برای همین می‌گم باهام ازدواج کن دیگه... خودم می‌برمت هزینه‌های عمل رو هم می‌دم تا خوب بشی، اینجوری به خانواده‌ات هم چیزی نگفتی.

تمام هیجان توی بدنم فروکش کرد. پس دلیل اون جدیت و پیشنهادش این بود! پسچی مگه فیلمه که توی این مدت کم عاشقم بشه؟ اونم کی امیرعلی!

پوزخند زدم:

_تو دیوونه شدی؟ می‌خوای زندگیت و به خاطر یه امیدواهی به باد بدی چون بهم ترحم می‌کنی!

مشتش و روی فرمون کوبید و تقریبا داد زد:

EXCHANGE GROUP

_من ترحم نمی‌کنم!

اشک‌هام توی صدم ثانیه صورتم و پر کرده بودند و سکسه می‌کردم،
امیرعلی دستش رو توی موهای کشید و زمزمه کرد:

_ترحم نیست من فقط می‌خوام بهت کمک کنم همین. می‌دونی من چند
روزه که دارم فکر می‌کنم تا این تصمیم و گرفتم؟

_امیرعلی تو حالت خوبه؟ نکنه، نکنه...

ابرو بالا داد:

_نکنه چی؟!

_نکنه فکر کردی این که داره می‌میره منم ازش یه سواستفاده بکنم؟

چشم‌هایش گرد شد و رگ گردنش توی صدم ثانیه بیرون زد و دست‌هایش رو
مشت کرد؛ انگار با این کار داشت خودش رو کنترل می‌کرد که دست‌هایش
توی دهن من فرود نیاد.

پلک بست و با لحن سردی زمزمه کرد:

_نبات مراعات حالت و نمی‌کنم جوری می‌زنم توی دهنت که دندونات خورد
بشه‌ها!

لب گزیدم؛ خودمم فهمیدم تند رفتم اما خب من دلیل تلاش و پیشنهاد
امیرعلی و نمی‌فهمیدم .

سعی کردم گندی که زدم و ماست مالی کنم:

_ببخشید یهو از دهنم در رفت، من...

ماشین رو روشن کرد و حین حرکت خیره به رو به رو زمزمه کرد:

EXCHANGE GROUP

_نمی‌خوام چیزی بشنوم!

چیزی نگفتم اما دلم آشوب شد، حس می‌کردم توهینم غرورش رو شکسته
اما نمی‌تونستم از دلش دربیارم. راه عمارت رو در پیش گرفت و یه کلمه هم
حرف نزد تا اینکه وارد کوچه شدیم.
کمی دورتر پارک کرد و به سمت برگشت.

_من هنوز هم سر پیشنهادم هستم؛ مطمئن باش این ازدواج صوریه. بهت
دست نمی‌زنم تا بعد از خوب شدنت بری سراغ زندگی من فقط می‌خوام
کمکت کنم.

_من نمی‌تونم؛ یعنی نمی‌خوام زندگی تو رو نابود کنم.
بین حرفم پرید:

_نبات این تنها راهه باور کن، تنها راه... اگه قبول نکنی همه چیز و به
خانواده‌ات می‌گم و با پول دادن به اونا کمکت می‌کنم تا یه جوری بری آمریکا
و درمان بشی.

اخم کردم:

_داری تهدیدم می‌کنی؟

اونم اخم کرد:

_دارم می‌گم من می‌خوام کمکت کنم و این قضیه برای من سودی نداره که
تهدیدت کنم؛ به خاطر جون خودت دارم می‌گم.
در رو باز کردم و به سمتش برگشتم:

EXCHANGE GROUP

_بی خیالِ من شو امیرعلی من نمی تونم زندگی تو رو نابود کنم. برو پی خوشگذرونیات و فکر کن نباتی وجود نداره!

خیره شد به چشم هام:

_خوب فکر کن نبات، اگه قبول نکنی مجبورم مریضیت و به خانواده ات بگم. توجهی نکردم و از ماشین پیاده شدم و گیج به سمت خونه رفتم تا بلکه یه راه حل درست به ذهنم خطور کنه و امیرعلی رو از سرم باز کنم.

نمی دونم چند ساعته که از پیشنهاد امیرعلی گذشته اما از وقتی که رسیدم خونه روی تخت دراز کشیدم و خیره شدم به سقف بالای سرم و تموم اون چند جمله ی امیرعلی مدام توی سرم تکرار می شه و من هر لحظه گیج و گیج تر می شم و بین دوراهی گیر می کنم.

امیرعلی بهم گفته بود اگه پیشنهادش رو قبول نکنم همه چیز رو به خانواده ام میگه و من یه آن از این تهدیدش ترسیده بودم؛ از اینکه خانوم جون و آقاجون و جانا بفهمن که دوباره قراره داغ ببینن... ترسیده بودم، من زنده بودن رو دوست داشتم اما اینکه بخوام مثل یه انگل به امیرعلی بچسبم و به خاطر زنده بودن بهش چنگ بزنم دیوونه ام می کرد. من نمی خواستم سربار باشم و ترجیح می دادم بمیرم تا از امیرعلی تغذیه کنم، اما پیشنهادش زیادی وسوسه ام کرده بود و باعث کلافگیم شده بود.

_نبات؟

EXCHANGE GROUP

با صدای افسون دست از فکر و خیال و نگاه کردن به سقف برداشتم روی تخت نشستم و به اون که دم در اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

_بله؟

_خانوم چون می‌گه بیا عمارت برای کمک.

کلافه سر تکون دادم؛ اصلا حوصله‌ی کار کردن نداشتم.

_مگه جانا و تو نیستید؟

شونه بالا انداخت:

_من هستم اما جانا هنوز دانشگاهه، امشبم کلی کار ریخته روی سرمون

خانوم چون خواست تو بیای کمک کنی تا همه باهم کارا رو انجام بدیم.

خسته از اصرار افسون از جام بلند شدم و رو تختی و صاف کردم و در همون حین غر زدم:

_این صنم خانوم هم شورش و دراورده، هی مهمون! هی مهمون!

افسون ریزخندید:

_این دفعه انگار خیلی ویژه‌ان! گلی تعریف می‌کرد وقتی صنم خانوم داشته

با آقاامیرعلی حرف می‌زده شنیده که امشب دختری که قراره با امیرعلی

ازدواج کنه رو دعوت کردند .

قلبم فروریخت و یه حس عجیب وجودم و گرفت، تنم یخ زد و حس کردم

گوش‌هام درست نشنید. گیج به افسون نگاه کردم:

_چی؟!

افسون متوجه گیجیم شد و دوباره و دو به شک تکرار کرد:

EXCHANGE GROUP

_می گم مهمونای امشب قراره با کیانی‌ها وصلت کنن دختره قراره بشه زن امیرعلی!

سر تکون داد و ادامه داد:

_راستش من فکر نمی‌کردم امیرعلی حالا حالاها زن بگیره، وقتی شنیدم مثل الان تو شوکه شدم.

بغض به گلوم هجوم آورد و اون لحظه دلم خواست امیرعلی رو تیکه پاره کنم! ظهر میومد به من پیشنهاد ازدواج میداد و شب به یکی دیگه؟ هر چند که پیشنهادش به من از سر دلسوزی بود و من ردش کرده بودم اما حق نداشت اینکار و کنه!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو توجیه کنم و به خودم بقبولونم که به من ربطی نداره.

افسون هنوز هم کنجکاو خیره شده بود بهم و منتظر بود که باهاش برم. مانتوی سبز رنگم رو از روی جالباسی چنگ زدم و با انداختن یه شال مشکی و همون شلوار آدیداس طوسی رنگی که پام بود به افسون نگاه کردم و با گفتن بریم هر دو از خونه بیرون زدیم. دمپایی زرد رنگم رو پوشیدم، تیپم شبیه آواره‌ها شده بود اما انقدر دلم گرفته بود و بغض داشتم که برام مهم نبود.

هوای بارونی باغ باعث شد بیشتر دلم گریه بخواد اما با تمام توانم جلوی خودم و گرفتم .

وارد عمارت شدیم. کسی توی طبقه پایین نبود و این نشون می‌داد امیرعلی توی اتاقشه.

EXCHANGE GROUP

وارد آشپزخانه شدیم. صنم خانوم طبق معمول مشغول دستور دادن بود و خانوم جون و گلی و دخترش در تلاطم کار کردن. انگار قراره دختر سفیرکبیر فرانسه بیاد! از فکرم و لحن حسودم که کاملاً بی دلیل بود خنده‌ام گرفت. سلام آرومی کردم، همه جواب دادن به جز صنم خانوم که فقط سر تکون داد.

خدا می‌دونه که من اصلاً از این زن گوش تلخ خوشم نمیومد!
اصلاً انگار این آدم متضاد امیرعلی و رفتار خاکیش بود البته که الان از امیرعلی هم شاکی بودم.
صنم خانوم با گفتن اینکه "حواستون به کارها باشه من میرم توی اتاقم"
آشپزخانه رو ترک کرد.

خانوم جون به طرفم اومد و شروع کرد به حرف زدن:
_خدا خیرت بده اومدی مادر؛ کلی کار روی سرمون ریخته. بیا برو با گلی میوه‌ها رو بچین.

آروم سر تکون دادم و همراه گلی مشغول چیدن میوه‌ها شدیم. خانوم جون کلی غذا و دسر درست کرده بود و انواع و اقسام میوه‌ها رو خریده بود.
افسون مشغول چیدن چند نوع شیرینی شد و من از این همه تجمل بیش از پیش دلم گرفت و با خودم فکر کردم خیلی از آدم‌ها هستن که آرزوشونه یک نوع از این میوه‌ها و شیرینی‌ها و غذاها رو بخورن اونوقت اینا برای یه وعده این همه ریخت و پاش کردن!

با چیدن میوه به سمت خانوم جون که با خستگی مشغول تزیین دسرا بود برگشتم:

EXCHANGE GROUP

_ خانوم چون اینا تموم شد کار دیگه مونده که من انجام بدم؟

پیرزن از خستگی نا داشت و دلم براش کباب بود.

_ نه مادر گلی و نازی اینجا رو جمع و جور می کنن و افسون بهم کمک میکنه فقط تو بی زحمت غذای امیرعلی خان و بکش براش ببر از موقعی ای که اومده چیزی نخورده.

با شنیدن اسمش تنم پر از حرص شد، لب گزیدم و زمزمه کردم:

_ کوفت بخوره!

_ چی؟!

لبخند مصنوعی ای زدم و لب گزیدم:

_ هیچی خانوم چون می برم.

با حرص مقداری غذا کشیدم و همراه سالاد و نوشابه توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

با بالا رفتن از هرکدوم پله ها دوباره

اون بغض لعنتی به سراغم میومد و دیوونه ام می کرد. خودمم دلیلش رو نمی فهمیدم! سینی رو روی زمین گذاشتم و بدون در زدن در اتاق و باز کردم و دوباره سینی و برداشتم و وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیده بود و پتو روی سرش بود. سینی رو روی میز گذاشتم و در بستم صداش و شنیدم:

_ مامان گفتم حوصله ندارم، می خوام بخوابم.

از لحن کلافه‌اش لبخند زدم، انگار اونم مثل من حالش خوب نبود. شاید این خواستگاری دور از چشم امیرعلی صورت گرفته بود.

_منم!

با شنیدن صدام تقریبا پرید و روی تخت نیم‌خیز شد و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

_نبات؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

تلخند آرومی زدم:

_مثل اینکه یادت رفته من سیمتم توی این خونه و عمارت چیه! نوهی سرایدار که گاهی اوقات نقش یه خدمتکار و ایفا می‌کنه منم اومدم نقشم و ایفا کنم، برات غذا آوردم.

اخم کرد و جدی نگاهم کرد:

_مگه من ازت غذا خواستم؟!

شونه بالا انداختم:

_منم به خواست خودم نیاوردم.

کلافه دستش و به صورتش کشید:

_تو چرا انقدر زبونت تلخه دختر؟ هان؟!

اخم کردم و سعی کردم به غد بودنم ادامه بدم:

_ببخشید اگه بهتون بی‌احترامی کردم قربان! شما شب دیدار دارید با همسر آینده‌تون نباید اعصابتون خورد بشه.

گیج نگاهم کرد:

EXCHANGE GROUP

همسر آینده؟!

پر حرص نگاهش کردم:

نمی‌خواد فیلم بازی کنی، امیرعلی انقدر از دستت عصبیم که دلم می‌خواد خفیات کنم! ظهر به من می‌گی باهام ازدواج کن شب قراره دختری که مادرت نشون کرده بیاد خون‌اتون. تو چته؟! چندتا چندتا می‌خوای؟! از گلوت پایین می‌ره؟!

با شنیدن لحنم به یک‌باره اخم‌هاش کنار رفت و لبخند شیطنت‌آمیزی زد:
تو داری حسودی می‌کنی!

چشم‌هام گرد شد، خودمم می‌دونستم لحنم زیادی حسود شده اما فکر نمی‌کردم امیرعلی بفهمه. اصلا من چرا باید حسودی می‌کردم؟! به من چه ربطی داشت؟! من که همون صبح به اون پیشنهاد احمقانه‌اش جواب منفی داده بودم، حالا چم بود؟!_

سرتکون دادم:

_چی می‌گی برای خودت؟ من برای چی باید حسودی کنم؟ تازه هم همون صبح نظرم و راجب اون پیشنهاد مسخره‌ات گفتم.

خنده‌اش کم‌رنگ شد و دستش رو تهدیدوار بلند کرد:

ببین نبات برای بار آخر دارم بهت می‌گم تو مجبوری قبول کنی وگرنه خودم مجبورت می‌کنم اونم جوری که فکرشم نمی‌کنی!

جلو رفتم، حالا فاصله‌ی صورتمون چند سانت بود. امیرعلی نشسته بود و من دولا شده بودم. خیره شدم به چشم‌هاش و وای از اون چشم‌ها که هر بار دلم رو زیر و رو می‌کرد و خودم دلیلش و انکار می‌کردم!

EXCHANGE GROUP

_من قبول نمی‌کنم، توام نمی‌تونی کاری بکنی.

چشم‌هاش رو توی چشم‌هام بالا و پایین کرد:

_کاری می‌کنم که همین امشب بهم جواب مثبت بدی.

لحنش زیادی جدی بود، نگاهش گستاخ به سمت لب‌هام رفت. دلم از نوع نگاهش زیر و رو شد؛ مثل همیشه نبود یه گستاخی و حریصی خاصی توش بود که باعث می‌شد حرارت تنم بالا بره و دلم رو زیر و رو کنه. یه جاذبه خاصی بینمون ایجاد شد، یه جاذبه که انگار هر دومون و وسوسه می‌کرد و حرارتمون رو بالا می‌برد و به یه دنیای دیگه پرتمون می‌کرد، با صدای بلند شدن در سریع ازش فاصله گرفتم و بالا فاصله در باز شد؛ صنم خانوم وارد اتاق شد و متعجب نگاهمون کرد. امیرعلی کلافه بود و قرمز و از صد فرسخی بالا پایین شدن سینه‌اش مشخص بود و من پریشون‌تر. اگر چند دقیقه دیرتر رسیده بود چی؟ اونوقت احتمالاً ما همو بوسیده بودیم...خدا رو شکر قبل از هر اتفاقی اومد.

با این فکر لب گزیدم، صنم خانوم به من نگاه کرد:

_اینجا چیکار می‌کنی؟

این جمله رو با لحن بدی گفتم، امیرعلی زودتر از من جواب داد:

_غذای من و آورده بود؛ می‌تونی ببریش گفتم که نمی‌خورم.

سر تکون دادم و بی‌حرف با برداشتن سینی بیرون اومدم. دست‌هام می‌لرزید، دلم می‌خواست برم زیر دوش آب یخ بلکه حرارت تنم از بین بره.

قبل از پایین رفتن از پله‌ها صدای صنم خانوم متوقفم کرد:

_مهمونا اومدن بهتره تو پذیرایی کنی.

EXCHANGE GROUP

پلک بستم؛ می‌دونستم این حرفش یعنی اینکه من جایگامم و بشناسم و یه وقت خدای نکرده پسرش رو گول نزنم اما اون بی‌چاره خبر نداشت که پسر بی‌عقلش صبح به من پیشنهاد ازدواج داده و من ردش کردم حالا هم اگه دیرتر رسیده بود اونوقت من و می‌بوسید.

سینی رو توی آشپزخونه گذاشتم و بعد از ریختن چای سینی و برداشتم و بیرون رفتم. امروز کارم شده بود سینی بردن! خانوم جون و افسون همراه گلی و نازی هنوز مشغول کار کردن بودند.

خانوم جون حق داشت افسون رو انقدر دوست داشته باشه؛ ده برابر ما کمک دستش بود.

خدا خیرش بده خوب بود که بود.

با ورودم فقط نگاه یه نفر به سمتم چرخید، اونم امیرعلی بود اما بقیه مشغول احوال‌پرسی بودند. یه مرد و زن شیک‌پوش با دو دختر. دختر اولی سرش توی گوشه بود و کنار پدرش و روبه‌روی آقای کیانی نشسته بود اما دختر دومی صندلی روبه‌روی امیرعلی و کنار صنم خانوم و زن و شیک‌پوش نشسته بود و نگاهش هر چند ثانیه یک بار روی امیرعلی می‌رفت.

پلکم رو باز و بسته کردم تا به اعصابم مسلط بشم، دختر خوشگلی بود و زیادی به من سر!

افکارم رو پس زدم و جلو رفتم. اول از همه به آقای کیانی تعارف کردم، به مرد کنارش اشاره کرد:

_اول به آقای شهریاری بده.

به سمت آقای شهریاری گرفتم. یه فنجون برداشت و به حرف زدن با آقای کیانی ادامه داد، بعد به آقای کیانی و دختر اولی تعارف کردم. جالب بود هیچکدوم تشکر کردن بلد نبودند!

بعد از اون نوبت به زن آقای شهریاری رسید. زن یه جوری نگاهم کرد که احساس کردم لختم! نگاهش به لباس‌هام انقدر با تاسف بود که یک آن از خودم بدم اومد که چرا اینجوری اومدم.

نوبت به صنم خانوم رسید و اونم بی‌تشکر یه فنجون برداشت.

به سمت دختر دومی رفتم، همون دختری که حدس می‌زدم عروس امشب باشه!

به من و بعد به فنجون نگاه کرد و جدی گفت:

_من نمی‌خورم برام یه لیوان آب بیار.

از لحن دستوریش لجم گرفت و دلم خواست سینی رو روش خالی کنم؛ البته که خوم رو کنترل کردم و با گفتن باشه به سمت امیرعلی رفتم.

نگاهش جستجوگر بود، انگار می‌خواست بگه این همه آدم توی آشپزخونه تو چرا پذیرایی می‌کنی؟! دنبال چی می‌گردی؟! می‌خوای چی رو به من ثابت کنی؟! نگاهش طولانی شد، زیرلب زمزمه کردم:

_بفرمایید.

فنجون رو برداشت و نگاه گرفت؛ به آشپزخونه رفتم و یک لیوان آب پر کردم و توی ظرف گذاشتم و بیرون اومدم.

صداشون به گوشم رسید اول صنم خانوم شروع کرد:

_خب آلاجان جان چیکار می‌کنی دخترم؟

EXCHANGE GROUP

_والا فعلا همش توی بیمارستانم و درگیر کارهام.

_ماشالله هزار الله و اکبر خانوم دکتر، امیرعلی هم همش مشغول کار توی شرکت.

پوزخند روی لبم نشست، آره امیرعلی همش شرکت بود ارواح کله‌اش!
صدای آقای کیانی این بار اومد:

_از بچگی دوست داشتم عروسم بشی، دروغ چرا وقتی پدرت گفت داری دکتر می‌شی بیشتر راغب شدم که عروسم بشی.

ناخودآگاه ایستاده بودم و گوش می‌کردم انگار قدم‌هام سست شده بود.

آقای شهریارى دنبال حرف کیانی رو گرفت:

_منم دوست دارم دامادی مثل امیرعلی داشته باشم.

آلا ادامه‌ی حرف پدرش رو گرفت:

_راستش آقا امیرعلی خیلی برازنده‌ان؛ وقتی مامان گفت خود امیرعلی من و به مادرش پیشنهاد داده خیلی خوشم اومد، ولی بهتره یه مدت با هم رفت و آمد داشته باشیم برای آشنایی بیشتر.

ابروهام بالا رفت، امیرعلی خودش پیشنهاد داده بود؟ این آدم چه مرگش بود؟ داشت با من بازی می‌کرد؟ چرا حرف نمی‌زد؟! چرا سکوت کرده بود و انکار نمی‌کرد؟! یعنی راست بود؟!

سعی کردم نزنم زیر گریه و به خودم مسلط بشم. با قدم‌های آروم وارد شدم و آب رو به سمت آلا گرفتم. لیوان رو برداشتم و نگاهش رو به امیرعلی دوخت:

EXCHANGE GROUP

_نظر تو چیه یه مدت بریم بیرون با هم حرف بزنیم؟

از جام تکون نمی خوردم و فقط نگاهم رو به امیرعلی دوخته بودم، امیرعلی هم به جای نگاه کردن به آلا به من نگاه کرد و بعد نگاه گرفت و دوباره به اون نگاه کرد و لب باز کرد:

_من هم اون روز توی باغ به شما هم امروز به مادرم گفتم که نمی خوام با شما ازدواج کنم.

صدای صنم خانوم حرصی بلند شد:

_امیرعلی!

امیرعلی بی توجه به مادرش ادامه داد:

_راستش خودمم به ازدواج فکر می کنم اما اون آدم شما نیستید این روزها من دلم می خواد با یه نفر دیگه ازدواج کنم!

صنم خانوم انگار بهش خیلی فشار اومد که با صدای بلندی گفت:

_لابد با دخترهایی که دنبال پولتن و می خوان اغفالت کنن و تنها گیرت بیارن!

نمی دونم چرا حس کردم منظورش به منه؛ شاید چون ظهر ما رو با حالی کلافه دیده بود .

دوباره حال اون روز توی پارتنی بهم دست داده بود، همونقدر پریشون و داغون.

تنم می لرزید و سرم پر از همهمه بود.

EXCHANGE GROUP

من امیرعلی رو اغفال نکرده بودم! حتی ردش کرده بودم و خدا شاهد بود که
براش حتی یه بار عشوه نیومده بودم.

اصلا دنبالش نبودم. اون بود که از سر ترحم دنبال من بود و من ردش کرده
بودم. حالا بیش‌تر از پیش می‌فهمیدم فکر کردن به پیشنهاد امیرعلی
مسخره بود.

دستم رو به سرم کشیدم و تقریبا حس زانو هام رفت و جلوی پای آلا روی
زمین افتادم. افتادم انقدر آنی بود که همه شوکه به سمتم برگشتند و بعد
صدای نبات گفتن امیرعلی توی سرم اکو شد و دست‌هاش بود که روی
شونه‌هام نشست:

_نبات؟ نبات جان چت شد؟!

این بار بی‌هوش نشده بودم اما حالم اونقدر بد بود که زانو هام بی‌حس
شده بود و سرم از درد در حال ترکیدن بود.

نگاهم رو بلند کردم و به چشم‌های نگرانش دوختم. این نگرانی واقعی بود
اما امیرعلی کی بود؟! اون که بهم می‌گفت باهام ازدواج صوری کن و نگرانم
بود یا اونی که می‌خواست با آلا ازدواج کنه؟ اصلا چرا توی این جمع اینجوری
صدام کرده بود؟ مگه من به غیر از یه خدمتکار کی بودم؟

گیج بودم. با صدای بلند امیرعلی خانوم جون و افسون هم از اشپزخونه
بیرون اومده بودند و شوکه نگاهم می‌کردند. شوکِ نگاهشون بیشتر به
خاطر دست‌های امیرعلی بود که روی شونه‌هام نشسته بود. سعی کردم
حرف بزنم و از خودم دورش کنم.

_چیزی نیست. می‌شه لطفا برید عقب .

EXCHANGE GROUP

اما اون انگار به سیم آخر زده بود که بی توجه به پدر و مادرش و خانواده شهریاری که شوکه نگاهمون می کردند حتی بی توجه به خانوم چون شروع کرد به زدن حرفهایی که انگار امیرعلی عاشقمه و منم عاشق اونم و میخواد باهام ازدواج کنه !

انگار می خواست میخش رو بکوبه و من رو مجبور به ازدواج صوری کنه و دهن خانواده اش و خانواده شهریاری رو ببنده.

داد زد:

_آره چیزی نیست فقط خوردی زمین! چرا تو اومدی پذیرایی کنی؟ به غیر تو کسی نبود؟ چی و می خوای ثابت کنی؟! اینکه بگی امیرعلی خاک برسر برو دنبال زندگیت! من کجا تو کجا؟ بگی نگاه من فقط به درد کلفتی توی خونه ات می خورم! بگی ببین می تونم تو رو با یکی دیگه ببینم؟ آره می خوای این و بگی؟ می خوای بگی امیرعلی نخواه ولی خودت بهتر از همه میدونی من فقط تو رو می خوام!

صدای هی بلند خانوم چون و چی همزمان آلا و صنم خانوم بلند شد و من با دیدن نمایش امیرعلی لال شدم اما امیرعلی بس نمی کرد.

جلوی پام زانو زد و نگاهش رو دوخت به چشم هام و با یه حالت که انگار واقعیه و کم مونده بود خودمم باور کنم چه برسه به اطرافیانم لب زد:

_من می خوامت لامصب!

دلم می خواست فرار کنم از نگاه های اطرافیانم اما پاهام بی حس بود .

انگار امیرعلی حالت رو فهمید که دست انداخت زیرزانو هام و بی توجه به بقیه بلندم کرد و از در عمارت زد بیرون.

EXCHANGE GROUP

صنم خانوم و آقای کیانی و خانوم جون انقدر شوکه بودند که از جاشون تکون نمی خوردند درست مثل من که خشک شده بودم. خدا رو شکر آقا جون بیرون بود و گرنه من و این دیوونه رو با هم شهید می کرد.

از شوک زیاد حس به پاهام برگشت دستم و به شونه اش کوبیدم:

_بذارم زمین روانی!

لبخند آرومی زد:

_عمر! دیدی گفتم کاری می کنم باهام ازدواج کنی حالا جرئت داری زخم نشو!

لب گزیدم تا فحشش ندم و اون بی خیال من و به سمت خونه ام برد.

_اینجا چه خبره؟!

این صدای خسته و شوکه جانا بود، حالا فقط همین رو کم داشتیم.

اومدم حرف بزخم که امیرعلی لبخند به لب گفت:

_سلام خواهرزن جان خسته نباشی!

من رو روی زمین گذاشت و ادامه داد:

_من برم بقیه رو توجیه کنم مواظب خودت باش خانوم!

به سمت عمارت رفت و من بی توجه به جانای گیج وارد خونه شدم و به

اتاقم رفتم تا بلکه جلوی خودم رو بگیرم و امیرعلی رو به قتل نرسونم.

EXCHANGE GROUP

| دانای کل |

| سی و یک سال قبل |

شوکه بود؛ انگار صدای مرد رو به رویش قطع شده بود و فقط لب‌هایش تکان می‌خورد. او نه صدایی می‌شنید، نه درکی از اطراف داشت! فقط یک جمله در سرش چرخ می‌خورد :

"حسین چاقو خورده و روی تخت بیمارستانه"

این جمله‌ای بود که پدرش به او گفته بود و حالا حسین در اتاق عمل و بخش جراحی بیمارستان بود و او همراه نوید جلوی در اتاق عمل نشسته بودند و نوید یک بند حرف می‌زد و او هیچ یک از حرف‌هایش را نمی‌فهمید. با حس لمس بازویش توسط نوید به خود آمد و دست پس کشید، از نگاه و رفتار او هیچ خوشش نمی‌آمد بارها در روستا و حتی کنار حسین متوجه خیرگی نگاهش شده بود و سعی می‌کرد در دید او نباشد .

پر حرص لب زد:

– چیکار می‌کنید؟

با حرکت تند نارین نوید دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت:

– ببخشید هر چی حرف زدم جواب ندادی مجبور شدم لمست کنم.

از اینکه او مفرد خطابش می‌کرد هیچ خوشش نیامد و سعی کرد کوبنده جوابش را بدهد سر تکان داد و رک لب زد:

– دیگه تکرار نکنید .

EXCHANGE GROUP

نوید سر تکان داد اما در سر با خود فکر کرد "یه روزی تمام تنت رو لمس می‌کنم، به خصوص که حالا با نقشه‌ای که کشیدم حسین به زندان می‌وفته!"

با یاد اینکه او کسی را اجیر کرده تا زمانی که حسین برای بردن پرونده‌ها به شهر می‌ره با او دعوا کند و کاری کند که هم حسین هم خودش چاقو بخورد و تا اینجوری بتواند نارین را از حسین دور کند لبخند زد.

حسین دوستش محسوب می‌شد اما او کثیف‌تر از این حرف‌ها بود و تمام فکر و ذکرش رسیدن به نارین بود، نارینی که با تمام دختران اطرافش برایش فرق داشت و خودش هم دلیلش را نمی‌فهمید.

او حتی حاضر بود برای رسیدن به او عقدش کند... انقدر در فکر او مانده بود که می‌خواست با ازدواج کند، دختری که چند بار دیده بودش و همه‌ی این دیدارها طی ده روز رخ داده بود و اما این احساس سوزان به تعبیر نوید عشق بود! عشقی که فکر می‌کرد به سراغش نمی‌آید اما آمده بود آن هم یک جور ناجور...

با صدای نارین دست از افکار شومش برداشت و نگاهش را به دختر لوندی که دلش را بی‌تاب می‌کرد دوخت:

_چجوری این اتفاق افتاده؟ آخه حسین اصلا اهل دعوا نیست.

نوید از لحن نگران او دل آشوب شد؛ از اینکه نارین این‌گونه عاشق حسین بود دیوانه می‌شد. لب باز کرد:

_من فرستادمش برای بردن پرونده‌ها اما انگاری توی راه دعواشون شده و یارو هم مجروح شده و گفته چاقو برای حسین بوده.

نارین اخم کرد و تلخ گفت:

EXCHANGE GROUP

_ شما که حسین رو می‌شناسی دیگه چرا! حسین اهل اینکارا نیست.

نوید اخم کرد:

_ من فقط چند روزه با حسین کار می‌کنم نمی‌شناسمش، فکر نکنم شما هم درست حسابی بشناسیدش.

نارین نفس پر حرصی کشید و سعی کرد جلوی خود را بگیرد تا روی صورت او چنگ نیاندازد.

بعد از چند دقیقه هاله خانوم همراه شوهرش و پدر مادر نارین آمدند. پدر نارین او را رسانده بود و بعد به دنبال آنها رفته بود.

هاله زار می‌زد و نارین پابه‌پای او اشک می‌ریخت و مادر و پدرش دعا می‌کردند و نوید در سکوت نظاره‌گر بلایی که بر سر آنها آورده بود، بود.

بالاخره بعد از پنج ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون آمد. نارین تقریباً از جا پرید و بقیه پشت سرش رفتند. دکتر با دیدن چشمان نگران دخترک فهمید پای عشقی جانسوز در میان است. سعی کرد خبری که داشت را آرام بیان کند:

_ عمل با موفقیت انجام شد.

صدای نفس‌های بلند همه شنیده شد نارین بی‌قرار گفت:

_ می‌تونم ببینمش؟

دکتر لبانش را خیس کرد و با من من ادامه داد:

_ عمل موفقیت آمیز بود اما ضربه چاقو جایی خورده که...

نارین بی‌قرارتر شد:

EXCHANGE GROUP

_که چی دکتر؟

دکتر پلک بست و بعد از چند ثانیه لب باز کرد:

_ضربه چاقو باعث شده ایشون شصت درصد از ریه‌اشون و از دست بدن و باید تا آخر عمر با چهل درصد ریه زندگی کنن!

نارین روی دو زانو افتاد، چه بلایی بر سر حسینش آمده بود؟ در دل خدا را صدا زد و اشک ریخت.

مادرش زیربازویش را گرفت و دکتر که مانند حیوانی شوم حامل خبرهای بد بود زمزمه کرد:

_بعد از به هوش اومدنشون همراه مامور می‌رن آگاهی برای بازجویی فعلا نمیتونین ببینینش.

نارین دیگر حالش را نفهمید و چشمانش سیاهی رفت، درست مثل بختش که سیاه تر از هر سیاهی بود و این تازه اول ماجرا...

| نبات |

نگاه خجالت زده‌ام رو پایین انداختم و با استرس دست‌هام رو توی هم قفل کردم؛ آقاجون اما هنوز هم فقط خیره‌ام بود و حرفی نمی‌زد.

EXCHANGE GROUP

وقتی وارد عمارت شده بود صنم خانوم چنان جیغ و دادی راه انداخته بود و بهش توهین کرده بود که پیرمرد شوکه شده بود و هر لحظه بیش از چند لحظه قبلش شکسته بود...

جانا پر حرص و دلخور در رو روی من قفل کرده بود و خودش به عمارت رفته بود اما صداشون اونقدری بود که به گوش من برسه.

امیرعلی چندین بار داد زده بود اما مادرش دست از توهین‌هاش برنداشته بود و ادامه داده بود و در آخر خیلی شیک دستور داده بود تا فردا وقت داریم از اونجا بریم وگرنه وسایلامون و می‌ندازه بیرون.

خجالت زده بودم و دل توی دلم نبود، می‌ترسیدم آقاجون برای اولین بار دست روم بلند کنه که حقم داشت اما آقاجون تنها کاری که کرده بود اومده بود توی اتاق و نشسته بود روبه‌روم و بهم زل زده بود!

با شنیدن صداش ضربان قلبم بالا رفت و استرسم بیشتر شد اما با حرفی که زد غم توی دلم نشست و حس آدمی نمک‌شناس بهم دست داد:

_برات خیلی زحمت کشیدم، منتهی هم نیست چون تو جیگرگوشه‌امی، خونمی، جونمی، یادگار نارینمی اما باباجان تو که عاشق شده بودی چرا اول به ما نگفتی؟ عشق که گناه نیست.

بغض گلوم و گرفت، اومدم بگم چه عشقی چه کشکی که آقاجون حرفش و ادامه داد، یه لبخند پر از درد روی لب‌هاش بود انگار به یه زمان دیگه سفر کرده بود!

_یادمه وقتی از مادرت پرسیدم عاشق شده یا نه یه لبخند ملیح زد، حالتش مثل الان تو بود! سرش رو پایین انداخته بود و سرخ شده بود. بهم گفت هر چی شما بگین اما من دل دخترم رو می‌دیدم.

EXCHANGE GROUP

وقتی حسین و می‌دید چنان گونه‌هاش گل می‌نداخت و پر از شور می‌شد
که انگار خوشبخت‌ترین آدم جهان...

ابروهام بالا پرید و نگاهم شوکه خیره شد به آقاجون، گفت حسین؟! اما اسم
بابای من نوید بود نه حسین، یعنی مادرم قبل پدرم عاشق بود؟!
چی داشت می‌گفت؟ گیج نگاهش کردم و لب زدم:

آقاجون منظورتون چیه؟ حسین کیه!

آقاجون هول نگاهم کرد، انگار که خودشم از اینکه انقدر غرق گذشته شده و
چیزی رو گفته که نباید شوکه بود.

سعی کرد سریع قانعم کنه:

_منظورم نوید بود باباجان، انقدر از حرفای اقاامیرعلی و خونواده‌اش شوکه‌ام
که به جا نوید گفتم حسین! حسین دوست نوید بود! رفتم به گذشته و
یادش افتادم و اشتباهی اسمش و آوردم.

آروم سر تکون دادم و قانع شدم، آقاجون هیچوقت دروغ نمی‌گفت و دلیلی
برای دروغگویی وجود نداشت!

دستش روی دستم نشست، دست‌هاش زبر بود و این زبری به واسطه
زحمت‌کشیش بود و من باید بوسه می‌زدم پشت دست‌های مردی که انقدر
کار کرده بود و در آخر از طرف صنم خانوم و آقای کیانی حکم کلاهدار بودن
رو پیشونیش نشسته بود. سعی کردم بغضی که توی گلویم نشسته بود رو
مهار کنم لب زدم:

آقاجون من... یعنی امیرعلی...

آقاجون پشت دستم رو نوازش کرد و من رو بی‌هوا به آغوش کشید:

EXCHANGE GROUP

راستش اولش که حرفای صنم خانوم و شنیدم شوکه شدم. به خودم گفتم نبات من دختری نیست که عاشق پسری مثل امیرعلی بشه اما بعد از چند لحظه فهمیدم امیرعلی با امیرعلی چند ماه پیش فرق کرده... انگار مرد شده، تو روی همه ایستاد و از عشقش دفاع کرد و در مقابل تهدیدهای پدرش سر خم نکرد! امشب من یه مرد دیدم دخترم، مهم نیست ما رو از اینجا بندازن بیرون نه وقتی که سعی می‌کنم براتون یه جای درست و حسابی بگیرم. تو حرف دلت و بگو من پشتتم، تو اگه بخوایش من مخالفتی نمی‌کنم و اون پسر امشب به من گفت پشت می‌کنه به همه‌ی این ثروت تا با تو باشه راستش خوشم اومد اما اون باید تمام تلاشش و بکنه که تو رو خوشبخت کنه. حالا بهم بگو بینم می‌خوایش یا نه؟!

لب گزیدم و خودم و بیشتر توی آغوشش مچاله کردم. آغوشی که حس امنیت بهم می‌داد و با لمسش حس می‌کردم یه کوه پشتمه. دو دل بودم خودمم بدم نمیومد به دل امیرعلی راه پیام، برم آمریکا برای عمل و فوقش یه ازدواج صوری بود که با اینکار رسماً صنم خانوم و دق می‌دادم!

از این همه بدجنسیم خنده‌ام گرفت و یاد پیامی که امیرعلی یک ساعت پیش بعد از تموم این دعواها برام فرستاده بود افتادم:

"من می‌خوام کمکت کنم لج نکن، قبول کن برای خانواده‌ات یه خونه می‌گیرم و دست پدربزرگت و بند می‌کنم و تو رو می‌برم برای درمان و سالم برمی‌گردونم".

در جواب این پیام براش فرستاده بودم:

"در ازاش چی می‌خوای؟! تو چرا انقدر خوبی؟! تو اون امیرعلی عیاش نیستی! چت شده؟! چرا کمکم می‌کنی؟! چی می‌خوای امیرعلی؟!"

EXCHANGE GROUP

و اون که با همون چند جمله نرم کرده بود، وقتی نوشته بود:
"می‌خوام باعث اتفاق افتادن یه معجزه باشم! می‌خوام کاری کنم که درمان
بشی و هر دو به قسمت و معجزه ایمان بیاریم. بهت قول می‌دم تا خودت
نخوای بهت دست نزنم و بعد از درمان برم پی کارم"

اون یه تیکه که گفته بود تا خودت نخوای، زیر و روم کرده بود. یعنی اون
می‌خواست؟ نگاه ظهرش توی اتاق که این و می‌گفت، بهم کشش داره!
ته دلم یه حسی بود، یه حس که می‌گفت قبول کن، برو تا تهش.

چشم بستم و توی دلم زمزمه کردم:

_خدایا خودم و به خودت می‌سپرم و می‌رم پی چیزی که سر راهم قرار
دادی، من چنگ می‌زنم به این ریسمان تا ایمان بیارم به معجزاتت.

با صدای آقاجون به خودم اومدم:

_نگفتی باباجان نظرت چیه؟

سرم رو روی سینه‌اش تکیه دادم و زمزمه کردم:

_هر چی شما بگید.

آقاجون آروم خندید و زمزمه کرد:

_فردا از اینجا می‌ریم و من بعد از اسباب‌کشی با امیرعلی حرف می‌زنم و اگه
خودش و بهم اثبات کرد اجازه میدم بیاد خواستگاری. با تموم مخالفت‌های
خانواده‌اش پشتت وایساده پس منم به خاطر خانواده‌اش ردش نمی‌کنم و
تنهایی قبولش می‌کنم.

لبخند زدم و خدا رو شکر کردم به خاطر داشتن همچین پدربزرگی.

EXCHANGE GROUP

| حسام |

نگاه گیجم و دوختم به امیرعلی و لب زدم:

چیکار می‌خوای بکنی؟!

دست‌هاش رو توی هم پیچید و با همون حالت مظلومانه پچ زد:

می‌خوام برم خواستگاری نبات، می‌شه باهام بیای؟

سر تکون دادم؛ حس می‌کردم گوش‌هام اشتباه می‌شنوه! با اینکه برای بار دوم این جمله رو تکرار می‌کرد حس می‌کردم دارم خواب می‌بینم و یا قدرت شنواییم رو از دست دادم! نیشگونی از کنار پام گرفتم تا از بیدار بودن خودم مطمئن بشم.

با حس درد صورتم و جمع کردم و جدی چشم دوختم به چشم‌هاش، این چشم‌ها زیادی مطمئن بود.

تو می‌خوای بری خواستگاری نبات؟ تو همش دو ماهه می‌شناسیش! یعنی طی دو ماه انقدر عاشق شدی که با وجود مخالفت خانواده‌ات می‌خوای بری خواستگاریش؟!

EXCHANGE GROUP

پاهش رو بلند کرد و روی کاناپه گذاشت. طبق عادت همیشه‌اش مثل وقت‌هایی که کلافه بود و دست توی موهاش می‌کشید دستش رو توی موهاش کشید و لب زد:

_آره می‌خوام برم خواستگاریش! با تمام مخالفتای مادر و پدرم می‌خوام برم از خانواده‌اش رضایت بگیرم و توی همین ماه هم عقدش کنم. همینقدر عجول! حالا بهم بگو میای یا خودم تنها برم؟
شونه بالا انداختم:

_چرا من؟

لبخند زد:

_چون تو جای برادر نداشتمی. چون تو تنها کسی هستی که اگه بیای خواستگاری و بعدا مادرم بفهمه بهش تو نمی‌گه! حالا باهام میای داداش؟
حس می‌کردم داره یه چیزی رو پنهان می‌کنه. دلیل این همه عجله رو نمی‌فهمیدم! امیرعلی با همیشه فرق داشت، انگار که پشت این عجول بودن دلیل خیلی مهمی بود.

چیزی نپرسیدم چون می‌دونستم تا خودش نخواد چیزی نمی‌گه اما امیرعلی اونقدر برام مهم بود که نه نمی‌گفتم. امروز تازه به تهران رسیده بودم و تمام این چند روز پا به پای رییس بزرگ کار انجام داده بودم، قرار بود یه محموله بزرگ و رد کنیم و مراحل انجامش خیلی خسته‌ام کرده بود اما با این حال نمی‌تونستم به امیرعلی نه بگم.

کنجکاو پرسیدم:

_گفتی به پدر بزرگش گفتی؟

آروم سر تکون داد:

_آره، هفته‌ی پیش از عمارت اثاث‌کشی کردن و الان توی یه باغ که مال آشناهای هومنه به واسطه من سرایدارن. تا دیدم تو اومدی رفتم توی اتاق و بهشون زنگ زدم گفت جابه‌جا شدن گفتم پیام گفت بیا .

_خودت کجا رفتی این چند روز؟ موندی عمارت؟ از کی اومدی اینجا؟

سر تکون داد:

_همون شب یه چمدون برداشتم و بی‌توجه به بحث‌های مامان و بابا زدم بیرون و اومدم اینجا. مگه نمی‌بینی وسایلم پخش و پلاس این بهم ریختگی مال چند روزه.

سر تکون دادم:

_آره می‌بینم کولاک کردی!

خندید:

_طوفان زده به خونه حاجی کولاک نیست!

به زبون درازیش خندیدم و از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم و در همون حین گفتم:

_میام اما باید دوش بگیرم و حاضرشم توام حاضرشو. فقط امیرعلی کیانی بزرگ از ارث محرومت نکنه؟

پوزخند زد:

_من به اندازه کافی دارم، خسته شدم از امر و نهی‌شون! می‌خوان من با دختر شهریاری ازدواج کنم اما کور خوندن حاضریم با سرمایه خودم کار کنم

EXCHANGE GROUP

اما دیگه پا تو شرکت نذارم. اونقدری هم پول دارم که بتونم یه نسل بعدمم
تامین کنم. ارثشون مال خودشون فقط یاد بگیرن به خواسته‌ام احترام بزارن،
من موندم چرا مادرت برایشون درس عبرت نشد!

جمله‌ی آخر و آروم گفت و دل من پر از افسوس شد، یکی از دلایلی که
پدر بزرگ و خاله‌ام و نمی‌بخشیدم همین بود. اینکه با وجود ظلمی که به
مادرم کرده بودند و طرد شدنش هنوز هم از بالا به همه نگاه می‌کردند و
وصلت با هم اندازه خودشون و خوب می‌دونستن .

وارد حموم شدم و لباس‌هام رو در آوردم و زیر دوش آب گرم وایسادم. با
حس آب گرم روی عضلاتم خستگیم کمتر شد.

ده روز بود که گوشیم خاموش بود و با جانا حرف نزده بودم و به واسطه
همین از این اتفاقات خبر نداشتم و پیامی هم مبنی بر خواب دیدنش از
دریافت نکرده بودم که بهش زنگ بزنم. عجیب بود اگه بگم دلم برایش تنگ
شده بود؟ یه دلتنگی خاص که وجودم و پر از تَنش می‌کرد و دلم می‌خواست
فقط نگاهش کنم.

حس خاصی بهش نداشتم فقط دلتنگش بودم! بی‌خبر از اینکه دلتنگی
شروع همه‌ی حس‌های دنیاست...

حوله پوشیدم و بیرون اومدم.

امیرعلی کت و شلوار پوشیده حاضر بود با دیدن تیپ رسمیش و زود حاضر
شدنش خنده‌ام گرفت، امیرعلی در عرض چند روز نبوده من یه امیرعلی
دیگه شده بود! و جالب بود اگه بگم مطمئن بودم پشت این عجله یه چیزی
به جز عشقه! انگار داشت به نبات کمک می‌کرد و یا بهش حس امنیت
می‌داد اما چه کمکی؟! سر تکون دادم و افکارم رو پس زدم .

EXCHANGE GROUP

منم کت و شلوار پوشیدم و حاضر شدم. بی خبر از اینکه امشب قراره از رازهایی پرده برداشته بشه که دیدگام رو به زندگی تغییر بده...

VIP - ROMAN

EXCHANGE GROUP

«فصل پنجم: پدر من مادر تو»

خیره شدم به دسته گلی که سرتاسر نرگس بود و با لبخند گفتم:

— زیادی بزرگ نیست به نظرت؟

امیرعلی لبخندی زد و جعبه‌ی شیرینی و به دستم داد و خودش دسته گل و برداشت و گفت:

— من فکر می‌کردم کوچیکه تازه!

ابرو بالا دادم:

— سی تا شاخه گل نرگس با دو پیچ کمه؟ این اندازه کل فاصله‌ی قفسه سینه تا سرته! حالا چرا نرگس؟

حس کردم لبخندش تبدیل به تلخند شد:

— توی دفترچه‌اش خونده بودم.

کنجکاو پرسیدم:

— دفترچه؟ چه دفترچه‌ای؟!

احساس کردم رنگش پرید:

— هیچی بریم دیگه دیر شد.

آروم سر تکون دادم، نمی‌دونم من زیادی مشکوک شده بودم یا واقعا یه

جای کار امیرعلی می‌لنگید؟!

از ماشین پیاده شدیم، جعبه شیرینی دست من بود و دسته گل دست اون.

تیمون تقریبا شبیه هم بود و طرز ایستادنمون من و یاد پت و مت
می‌نداخت. با این فکر ریز خندیدم، امیرعلی نگاهم کرد:

_ چرا می‌خندی؟ نکنه زپیم بازه؟

آروم سر تکون دادم:

_ آره تا فیها خالدونتم پیدااست!

هول نگاهش رو به زیپ شلوارش دوخت و با دیدن بسته بودنش چپ
چپ نگاهم کرد:

_ همیشه با یه مَن عسل هم نمی‌شه خوردتا حالا امشب شیرین شدی!
سر تکون دادم:

_ آخه دیدم تو شیرینی دوست داری گفتم شیرین شم.

شیطون سر تکون داد:

_ جونِ تو من فقط نبات دوست دارم!

ریزخندیدم:

_ زنگ در و بزنی پام خشک آقای مت.

گیج نگاهم کرد:

_ مت؟

سر تکون دادم:

_ آره پت و مت شدیم رفت.

آروم خندید و زنگ رو فشرد.

EXCHANGE GROUP

صدای ظریف جاننا توی گوشم پیچید و دلم یه حال عجیبی شد، من دلتنگ
این صدا بودم و انکاری وجود نداشت.
_ماییم.

این صدای امیرعلی بود که جواب داد، در با صدای تیکی باز شد.
وارد باغ شدیم؛ سرسبز و خوش آب و هوا با قدم‌هایی محکم به سمت خونه
سرایداری که با عمارت اصلی یه صدمتری فاصله داشت رفتیم. جای قشنگی
بود.
امیرعلی آروم زمزمه کرد:

_حسام من چیزی یادم رفت تو حواست باشه بهم گوشزد کنی از مهریه و
شیربها و تمام این حقا.

آروم سر تکون دادم، اما در اصل منم زیاد چیزی نمی‌دونستم چون تا حالا
خواستگاری نرفته بودم !

گوشیم زنگ خورد، وایسادم جعبه‌ی شیرینی رو توی یه دستم گرفتم و
موبایل و در آوردم. رییس بزرگ بود، امیرعلی وایساد و به سمتم برگشت:
_بیا دیگه.

باید جواب می‌دادم، ممکن بود کار مهمی باشه.

_تو برو تو من میام.

_اما...

_برو امیرعلی دو دقیقه دیگه میام.

آروم سر تکون داد و رفت.

EXCHANGE GROUP

جواب دادم:

_بله؟

_امشب ساعت دوازده بیا انبار شماره سه.

ابروهام بالا رفت:

_اتفاقی افتاده قربان؟

_نه یه محموله مخفی داریم، یه سری دختر که توی این انبار نگهداری می‌شن فردا قراره بفرستیمشون مرز میخوام بیای و بهم برای جابه‌جایشون کمک کنی.

_یعنی بریم مرز دوباره؟

_نه فقط چندتا ریزه کاریه بیا بهت میگم پشت تلفن نمی‌شه.

_چشم قربان.

_فعلا

_خداحافظ

گوشی و قطع کردم و یه پیام برای سهیل فرستادم و راجع به محموله توضیح دادم و بعد گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و به سمت خونه‌اشون رفتم.

در باز بود، یاالله نسبتا بلندی گفتم و با در آوردن کفش‌هام داخل شدم و نگاهم قفل شد به نگاه پیرمردی که با بهت و پریشونی خیره نگاهم می‌کرد. یه ناباوری خاص توی نگاهش بود که گیجم می‌کرد.

آروم سلام کردم، همه ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند اما نگاه پیرمرد و پیرزن عجیب بود.

EXCHANGE GROUP

پیرمرد دستش رو ناباور روی چشمش کشید و لب زد:

_حسین!

چشم‌هام گرد شد و بعد از چند ثانیه این بار پیرزن تکرار کرد:

_حسین.

بعد از گفتن این اسم روی زمین افتاد، جانا و افسون و نبات هول به سمتش دویدند و امیرعلی فقط شوکه نگاهمون می‌کرد و پیرمرد بی‌توجه به پیرزنی که تقریباً بی‌هوش بود نگاهش مونده بود به منی که ایستاده خشکم زده بود.

دوباره لب زد:

_باورم نمی‌شه! چجوری ممکنه؟

پیرزن چشمش و باز کرد و زیر لب و پشت سر هم تکرار کرد:

_حسین!

نبات گیج نگاهش بین ما سه نفر رد و بدل شد و رو به پیرمرد گفت:

_آقاجون حسین کیه؟ این اقا حسامه پسرخاله امیرعلی چرا هی می‌گید حسین؟ این آدم کیه که اون روزم گفتید مادرم عاشقش بوده اما بعد حرف رو پیچوندید!

قبل از پیرمرد که حالا متفکر نگاهش و به نبات دوخته بود لب باز کردم:

_حسین پدر منه اما شما از کجا میشناسیدش؟

پیرمرد جلو اومد و زیر لب زمزمه کرد:

_الله اکبر، بعد از سی و یک سال؟ خدای من تقدیر غیرقابل باوره!

EXCHANGE GROUP

جانا کلافه گفت:

_آقاجون شما بابای حسام و از کجا می شناسیدش؟ نبات چی می گه؟ بابای حسام چه ربطی به مادرم داره؟

صداش لرزون بود، انگار اون هم عین من توی سرش غوغا بود و با همون حسین گفتن پدربزرگش و جمله‌ی نبات حدسای زجرآوری توی سرش پیچیده بود و ربطش داده بود به دلیل خواب‌هاش، خواب‌هایی که با وجود گذشته‌ای نامعلوم انگار بی دلیل نبود!

پیرمرد انگار متوجه آشفتگی بی اندازه‌ی جانا شد و حس کرد یه چیزی بین من و اونی که پر بغض به من خیره شده هست که سعی کرد جو و اروم کنه و به منی که هنوز کنار در بوم اشاره کرد:

_بیا بشین پسرم، بشین تا بگم.

جلو رفتم و کنار امیرعلی نشستم، پیرمرد کنار همسرش نشست و نبات و جانا و افسون و امیرعلی پر سوال خیره شدن بهشون درست مثل من که خیره بوم بهشون اما یه حدسایی میزدم، یه حدسایی که برام غیرقابل باور بود...

|سی ویک سال قبل|

|دانای کل|

EXCHANGE GROUP

نگاه بهت زده‌اش را به نوید دوخت و سعی کرد کلماتش را هضم کند اما انگار در نفهمی مطلق رفته بود! این مرد چه می‌گفت؟! چرا نمی‌توانست خواسته‌ی او را هضم کند؟! چرا نمی‌توانست به جز شغال نام دیگری بر روی او بگذارد؟! از او چه می‌خواست!؟

بعد از یک ماه که حسین در زندان بود حالا او را تنها کنار چشمه گیر انداخته بود و می‌گفت به خاطر تو رضایت می‌گیرم و حسین را از زندان آزاد می‌کنم اما چرا به خاطر او؟! مگر او چه اهمیتی برای نوید داشت؟! سعی کرد باری دیگر از او توضیح بخواهد هر چند که دیگر متوجه‌ی منظورش شده بود و فقط خودش را به نفهمی زده بود!

_من... من متوجه نمی‌شم همیشه یه بار دیگه دقیق بگید چی می‌خواید؟

نوید لبخند هوسناکی زد؛ چقدر که دوست داشت موقع حرف زدن آن لب‌های زیبا را به کام بکشد و اینگونه منظور خودش را برساند اما سعی کرد فعلا دست نگه دارد و فقط توضیح دهد:

_من حرفم یه کلمه‌اس، می‌تونم از اون شاکی‌ای که حسین و انداخته زندان رضایت بگیرم به خاطر شما!

_این رو یه بار دیگه هم گفتید من می‌خوام توضیح بدید.

نوید دستانش را روی سینه جمع کرد و جدی گفت:

_می‌تونم کاری کنم حسین آزاد بشه، می‌تونم کاری کنم که بیاد و یه زندگی عادی داشته باشه. می‌دونم که می‌دونید با اون وضعیت ریه‌اش زیاد نمی‌تونه توی زندان باشه، منم می‌خوام رضایت بگیرم. گفتم به خاطر شما چون در ازاش از شما یه چیزی می‌خوام.

EXCHANGE GROUP

این مرد زیرک بود، می‌دانست که نارین از نبود حسین و ندیدنش و رفتن به زندان در این یک ماه چنان زجری کشیده که حاضر است به خاطر آزاد شدن مردی که عاشقش شده هر کاری بکند.

او می‌دانست نارین به خاطر حسین هر کاری می‌کند اما خبر نداشت با گفتن خواسته‌اش فقط می‌تواند جسم او را داشته باشد و روح او همیشه کنار حسین در پرواز است.

لب تر کرد و خواسته‌ی بی‌شرمانه‌اش را به زبان آورد:

—می‌خوام مال من باشی، حسین آزاد می‌شه به شرطی که تو مال من باشی، ولش کن و زن من شو!

قلب نارین یک آن نزد؛ دور و برش را نگاه کرد و با ندیدن کسی اطرافشان همانجایی که روزی به آن چشمه‌ی خاطرات گفته بود و حال به جای حسین نوید روبه‌رویش بود داد کشید:

—چی می‌گی؟! من زن حسینم عوضی! تو رفیقش بودی چرا این حرفا رو می‌زنی؟!

نوید پوزخند زد؛ منتظر چنین واکنشی بود:

—زنش بودی خانوم؛ یه ماهه که زندانه و مدت صیغه‌ی محرمیتتون تموم شده تو دیگه زنش نیستی! تو یه دختر احمقی که می‌خوای پای یه پسر آس و پاس که دیگه حتی درست نمی‌تونه نفس بکشه وایسی، به من می‌گی عوضی؟ عوضی اونه که با وجود داشتن تو چاقوکشی کرده. اون رفیق من نبود و من اونقدر می‌خوامت که به خاطر تو می‌تونم آزادش کنم.

چند قدم از هم فاصله داشتند آن چند قدم را نارین پر کرد و بی‌پروا یقه‌ی او را کشید:

EXCHANGE GROUP

_ حق نداری بهش توهین کنی، حق نداری!

نوید از جسارت او لبخند زد؛ حالتش شبیه جوجه‌ای بود که می‌خواست به
بر حمله کند بی‌خبر از اینکه آن جوجه برای ببر یه لقمه‌اس .

از جایش تکان نخورد و به جای آن جدی زل زد در آن جنگل سبز که از همان
روز اول از او دل برده بود؛ چشمانش گاهی شبیه جنگل بود گاهی شبیه
زمرد و فقط نوید می‌توانست این را درک کند.

لب زد:

_اگه یه ماه دیگه توی زندان بمونه ممکنه بمیره! می‌دونی که باید مدتها
تحت درمان باشه و به نفعشه آزاد بشه پس بهم یه بله بگو و بذار زنده
باشه.

نارین از او فاصله گرفت و اشک روی گونه‌هایش چکید .

یعنی باید چه کار می‌کرد؟! می‌گذاشت حسینش بمیرد یا برای زنده بودنش
از او می‌گذشت؟!

لب گزید:

_باید فکر کنم.

نوید بی‌رحمانه زمزمه کرد:

_من صبرم کمه فقط تا فردا وقت داری.

نارین پر بغض گفت:

_حتی اگه راضی بشم، همیشه ازت متنفر خواهم بود و از این ازدواج
پشیمونت می‌کنم.

EXCHANGE GROUP

نوید لبخند زد:

_تو بله رو بگو قول می‌دم عاشقت کنم!

نارین قدم به قدم از او دور شد و در دل زمزمه کرد:

_من فقط عاشق یه نفرم و حالا باید به خاطر اون از خودش بگذرم.

جوابش به نوید را می‌دانست و کاش انقدر فداکار نبود! ای کاش به خاطر حسین از خودش نمی‌گذشت و کمی صبر می‌کرد تا او آزاد شود، اما او می‌ترسید حسین با آن ریه مریض از دست برود. دو سال زندان حکم کمی نبود ولی اگر شاکی رضایت می‌داد تا چند روز آزاد می‌شد.

در دل مطمئن بود فردا به نوید جواب مثبت خواهد داد!

نوید در آن سمت روبه‌روی چشمه نشست و لبخند زد، او هم از چشمان گریان دخترک جوابش را فهمیده بود.

به خود قول داد عاشقش کند اما نمی‌دانست به جز نفرت چیزی نصیبش نمی‌شود!

بارها نارین همراه هاله خانوم برای گرفتن رضایت به خانه‌ی شاکی رفته بود با اینکه شاکی خود نیز در زندان بود آن‌ها گفته بودند اگر رضایت دهند حسین هم رضایت می‌دهد خانواده‌اش قبول نکرده بودند و چیزی نصیبش نشده بود و حالا تنها راه نوید بود و باید پیشنهادش را می‌پذیرفت و وای از دل حسین که اگر می‌فهمید نارینش به خاطرش چه کرده!

EXCHANGE GROUP

سرافکنده و خجالت‌زده چشمانش را به زیر انداخت؛ روی نگاه کردن به پدرش را نداشت! مش رحمت با این حرکت نارین اخمی از گنگی رفتارش کرد و با کنجکاوی لب باز کرد:

– چی شده دخترم؟ چرا انقدر حالت خرابه؟! چرا به چشمای بابا نگاه نمی‌کنی خوشگلم؟

بغض نشسته در گلوی نارین سنگین‌تر شد، حسین هم مانند پدرش به او می‌گفت خوشگلم! خدایا مرگ از این لحظات برای دخترک لذت‌بخش‌تر بود اما مجبور بود، به خاطر عشق بی‌ثمرش مجبور بود که به دل نوید راه بیاید و حرف‌هایی را بزند که حقیقت نداشت.

زبانش را روی لبان خشکیده‌اش کشید و با صدایی که به زور شنیده میشد با همان سر پایین گفت:

– می‌خوام نامزدیم و با حسین بهم بزnm!

مش رحمت یخ زد، حس کرد اشتباه شنیده. چطور ممکن بود؟! او عشق را در نگاه دخترکش دیده بود اما حالا می‌خواست چه کند؟! نامطمئن لب باز کرد:

– می‌خوای چیکار کنی؟!!

نارین تمام جرئت‌ش را جمع کرد و سر بلند کرد و خیره شد به چشمان پدرش و برای اولین بار خیره در چشمان او دروغ گفت آن هم بزرگترین دروغ زندگی‌اش را!!

_من فکرام و کردم حسین به درد من نمی خوره بابا، حسین یه مرد با یه جسم ناقصه و از همه مهمتر سابقه داره من دیگه نمی خوام باهاش ازدواج کنم.

مش رحمت لب گزید؛ این کار را نه برای خجالت یا عصبانیت بلکه برای مطمئن شدن از بیدار بودن اینکار را کرد و با حس درد در لبهایش چشمان پر از غم‌اش را به نارین دوخت:

_ناامیدم کردی... خیلی ناامید! من و مادرت کل زندگی‌مون وفاداری و بهت گوشزد کردیم اما حالا تو؟ باورم نمی‌شه که با اولین مشکل از کسی که عاشقش بودی گذشتی.

اشک در چشمان نارین حلقه زد و چقدر درد داشت بی‌وفا دیده شدن در عین وفاداری! اگر به او می‌گفتند همین لحظه به خاطر حسین خودش را بکشد درنگ نمی‌کرد و دست از نفس کشیدن برمی‌داشت تا مردش نفس بکشد اما هیهات که هیچکس این را نباید می‌فهمید حتی پدرش مگر نه او را از تصمیم‌اش منصرف می‌کردند.

پلکش را باز و بسته کرد و محکم گفت:

_من تصمیمم رو گرفتم شمام لطفا این حلقه رو پس بفرستید.

انگشتر را از دستش بیرون کشید و جلوی پدرش گذاشت و بی‌هیچ حرفی بیرون رفت، حلقه را داده بود اما گردن‌بند یادگاری حسین جایی روی قلبش نبض می‌زد!

مش رحمت آه جانسوزی کشید، حس کرد دیگه دخترش را نمی‌شناسد. حس کرد عشق او هوس بوده اما ای کاش می‌فهمید حرف‌های نارین بازی‌ای بیش نیست و جلوی او را می‌گرفت...

EXCHANGE GROUP

ای کاش می‌فهمید و سرنوشت انقدر تلخ رقم نمی‌خورد .
سرنوشتی که تازه شروع به رقم خوردن کرده بود و تلخی‌اش مانند بادامی
تلخ کامشان را تلخ می‌کرد.

خیره شد به حلقه‌ی درون دستش و برای بار هزارم جمله‌ای که مادرش به او
گفته بود در ذهنش تکرار شد:

_متاسفم پسرَم اما دیروز پدرش حلقه رو پس آورد و گفت بهت بگم این
خواستهِ نارین بوده و همه‌چیز تموم شده!

حس می‌کرد مرده و روحش درون جسمش زندانی شده و هر لحظه برای
پرواز کردن به آسمان لحظه شماری می‌کند!

جان در بدنش نمانده بود، هیچ‌چیز نمی‌فهمید انقدر سریع این اتفاقات
افتاده بود که هنوز شوکه بود.

پلک بست و قطرات اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد و حالی غریب‌تر از
مرگ به او دست داد.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش کشید، دکترها گفته بودند ریه‌اش آسیب
دیده اما خدا می‌دانست که او انگار تکه‌ای از قلبش را از دست داده بود.

پیرمرد هم‌سلولی کنارش روی تخت نشست و دست بر روی شانه‌اش
گذاشت:

_چی شده پسرچون چرا گریه میکنی؟ خیر سرت مثلاً مردی!

EXCHANGE GROUP

پوزخند روی لب‌های حسین نشست و خیره به حلقه‌ای که حکم مرگش را داشت لب باز کرد:

_من عالم شبیه مجنونیه که لیلی نمی‌خوادش عموجون مرد کجا بود؟ مردی که عشقش ترکش کنه که لایق اسم مرد بودن نیست!
پیرمرد از حرف‌های سوزناک او اخم کرد و لب باز کرد:

_اشکات و پاک کن مجنون اینجا گریه کنی برات بد میشه اونوقت همه سوارت می‌شن.

حسین بی‌خیال شونه بالا انداخت:

_من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، یه چشماش مال من بود که دیگه اونم ندارم حاجی، این انگشتر هم خار چشمه هم یادگاری... برای کسی که چیزی برای از دست دادن نداره ترس معنا نداره!

پیرمرد حال او را درک کرد، خودش نیز چند سال پیش به خاطر زندانی شدنش از سوی معشوقش ترک شده بود.

سعی کرد به گریه کردنش گیر ندهد و رو به مردانی که متعجب و مانند شغال خیره به حسین بودند لب باز کرد:

_این جوون تحت حمایت منه کسی چپ بهش نگاه نکنه! برسید به کارتون.

همه نگاهشان را از حسین کردند، پیرمرد از او حمایت کرده بود و او رفته بود زیر دین خشن‌ترین و پرنفوذترین زندانی اما انگار حواسش نبود و برایش مهم نبود و جایی میان چشمان نارین گم شده بود!

آخرین دیدارشان را به خاطر آورد، چقدر آن روز زنده بود و حالا حس می‌کرد
مرده‌ایست که نفس می‌کشد!

_"نگین این گردنبند از یشم سبز ساخته شده و درست رنگ چشما ته! تا
دیدمش یاد تو افتادم و خریدمش به جبران اینکه به خاطر مشغله من و
رفتم به شهر عقدمون عقب افتاده حالا آشتی میکنی چشم جنگلی؟
نارین پر عشق نگاهش کرد؛ تمام عصبانیتش از عقب افتادن عقد از بین
رفته بود. این مرد چه داشت که حتی نمی‌توانست از او عصبانی بشود؟ این
عشق چگونه انقدر ریشه دوانده بود؟
لبخند زد و آن چال گونه‌های خانه‌برانداز را به نمایش گذاشت و دل حسین
را برای بار هزارم برد:
_خیلی خوشگله ممنون.

حسین پشت به او ایستاد؛ دستانش را زیر روسری او برد و لرزش تن نارین
را حسین کرد هیجان دخترک او را هم به هیجان انداخت اما بر خود مسلط
شد و گردنبند را دور گردنش انداخت و همانجا کنار گوشش لب زد:
_تو خوشگل‌ترینی دلبر!

نارین چرخ زد و گونه‌ی او را بوسید و خود را با خجالت به سینه‌ی او
چسباند. حسین بلند خندید و آن لحظات فقط چشمه بود که شاهد این
لحظات نابود بود. نارین خود را بیشتر به او چسباند از این کارهای بی‌هوا و
خجالت‌های بعدش خوشش می‌آمد.

حسین فرق سر او را بوسید:

EXCHANGE GROUP

_جون دلم كه.

دخترک زیر لب زمزمه کرد:

_دوستت دارم.

_من بیشتر دلبر"

سر تکان داد و افکار و خاطراتش را پس زد، روی تخت دراز کشید؛ حلقه را
زیر بالش گذاشت و چشم بست و لب زد:

_عشقت همینقدر بود دلبر؟

و درست همان لحظه نارین در اتاقش با یاد حسینش گردنبندها را بوسید و
زیر لب زمزمه کرد:

_این گردنبندها تنها یادگارم از توئه هیچوقت درش نمیارم.

| جانا |

نگاه بهت زده ام رو به آقاجون دوختم و سعی کردم جملاتش رو هضم کنم
اما این بار نمی شد، نمی توانستم چیزی که می گه رو بفهمم .

EXCHANGE GROUP

نگاهم رو از آقاجون گرفتم و به حسام که شوکه‌تر از من خیره به آقاجون بود دوختم، نبات با صدایی که انگار از ته چاه میومد زودتر از همه‌ی ما لب باز کرد:

_این چطور ممکنه آقاجون؟ مثل شوخی میمونه! یعنی چی که مادر من با پدر حسام نامزد بوده و بعد از یه مدت به خاطر زندان رفتنش نامزدی و بهم زده و با پدرم ازدواج کرده و حالا درست سی‌ویک سال حسام با ما روبه‌رو می‌شه؟ اینا همه نمی‌تونه فقط تصادف باشه!

ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید، حس می‌کردم ته این ماجرا با یه چیز غیرقابل باور روبه‌رو خواهم شد! خواب‌های من بی‌دلیل نبود و من حس می‌کردم حالا بخشی از اون خواب‌ها مربوط به گذشته‌ی مادر من و پدر حسام باشه. حس می‌کردم طبیعت می‌خواد یه راز مهم یا حتی یه اتفاق شگفت‌آور رو بهم نشونه بده و این من و ترسونده بود و باعث چکیدن اون قطره‌ی اشک شده بود!

حسام نگاه خیره‌ام رو حس کرد و بهم چشم دوخت؛ انگار اونم با من هم عقیده بود و حس می‌کرد این اتفاقات بی‌دلیل نیست .

نگاهم رو توی چشم‌هاش گردوندم، هنوز هم باورم نمی‌شد مادرم عاشق یه مرد بوده و حالا منم بعد از سی‌ویک سال عاشق پسرِ اون مرد شده بودم! سوالات زیادی فکرم رو درگیر کرده بود و مهم‌ترینش این بود که اگر مادرم اونقدر عاشق بوده چرا حسین و پس زده و با پدرم ازدواج کرده؟!

حس می‌کردم جواب این سوال رو آقاجون می‌دونه و داره یه چیزی و مخفی می‌کنه و من باید خودم کامل از این داستان سر درمی‌آوردم.

حسام نگاه ازم گرفت و امیرعلی که سکوت همه رو دیده بود سعی کرد جو و عوض کنه.

_گذشته‌ها دیگه گذشته بیاید به فکر آینده باشیم. اتفاق یا تصادف یا حکمت نمی‌دونم و بعدها مشخص می‌شه حالا مهم‌تر از اون وجود داره. آقاجون هم سعی کرد توی عوض کردن جو کمکش کنه و به جای اون ادامه داد:

_راست می‌گه؛ گذشته گذشته! خب بگو ببینم آقا امیرعلی یکم از خودت تعریف کن تا بفهمم لایق نوهی من هستی یا نه!
امیرعلی لبخند جذابی زد و به جای نگاه کردن به آقاجون به نبات نگاه کرد؛ از این همه پررو بودنش خنده‌ام گرفت و برای چند لحظه لحظات قبل و فراموش کردم و گوش سپردم بهش:

_من امیرعلی کیانی، مهندس راه و شهرسازی از حالا به بعد خودمم و خودم و هیچ حمایتی از پدرم ندارم چون از نظر اون من عاشق آدم اشتباهی شدم اما خودم اینطور فکر نمی‌کنم. گذشته‌ی خوبی ندارم و شیطنت‌هام زیاده اما باور کنید از حالا به بعد دست از پا خطا نمی‌کنم. من نبات و می‌خوام مش رحمت!

برام مهم نیست بقیه چی می‌گن من می‌خوام باهش ازدواج کنم و نمی‌ذارم هیچکس جلوم رو بگیره. سهام‌دار شرکت کیان‌گستر و اونقدر پول توی حساب بانکیم هست که نیازی به پدرم نداشته باشم و بتونم تامینش کنم. من اومدم اینجا تا به نبات نشون بدم معجزه‌ها وجود دارن!

آقاجون با یه غرور خاصی نگاهش می‌کرد، انگار زیادی از حرفاش خوشش اومده بود اما من ابرو هام بالا رفته بود و فقط متعجب بودم. این امیرعلی

EXCHANGE GROUP

حتی با امیرعلی یه ماه پیش هم فرق داشت! زیادی مرد شده بود، یعنی اینقدر عاشق بود یا یه چیز دیگه پشت قضیه بود؟! می‌خواستم حرف‌هاش رو باور کنم اما حسای خواهرانه‌ام زیادی بهش مشکوک بود! آقاجون بعد از امیرعلی نگاهش رو به حسام دوخت و گفت:

_خب پسر من حرفای امیرعلی و شنیدم تو تاییدش میکنی؟

ابروهای حسام بالا رفت و گیج گفت:

_مگه تایید من تاثیری داره؟!

آقاجون لبخند تلخی زد:

_تو پسر همون پدری من به حرفات اطمینان دارم.

سر کج کردم، مگه حسین زندان نرفته بود پس چرا آقاجون انقدر بهش علاقه داشت؟! چرا به حسام که چند دقیقه‌ای بود می‌شناختش به خاطر پدرش اطمینان داشت؟! اصلاً چرا اونجوری که از حسین حرف می‌زد یکبار هم از پدر من یعنی نوید حرف نزده بود؟! چه رازی این پشت پنهان بود؟! پلکم رو باز و بسته کردم و سوالات ذهنم رو پس زدم و به حسامی که آرام و متین حرف می‌زد نگاه کردم:

_از اینکه این حرف و ازتون می‌شنوم خیلی خوشحالم، امیرعلی جای برادر منه و من مطمئنم امیرعلی برای خوشبختی نبات هر کاری میکنه و تاییدش می‌کنم.

آقاجون سر تکون داد و به نبات نگاه کرد، نباتی که سرش و پایین انداخته بود:

_خب دخترم من خودمم در طی این مدت تحقیق کردم و از این پسر خوشم اومده می‌خوام بدونم خودت چی می‌گی؟

نبات آروم سر تکون داد و نگاه خجالت زده‌اش و به آقاجون دوخت؛ صورت خواهرم هیجان داشت اما این وسط یه چیزی بود که من رو اذیت می‌کرد، یه چیزی که خودمم نمی‌فهمیدم چیه!

صدای نبات پر از شرم بود:

_هر چی شما بگید آقاجون.

لبخند روی لب آقاجون نشست:

_این یعنی بله و حالا که خودتم می‌خوای باشه قبول میکنم، بهتره یه مدت نامزد بمونید.

امیرعلی سریع معترض شد:

_نامزد نه بذارید عقد کنیم، من می‌ترسم پدر و مادرم مشکل به وجود بیارن بذارید دستمون به جایی گرم باشه!

ابروهام بالا رفت و زودتر از آقاجون گفتم:

_چرا این همه عجله؟! مگه پدر و مادرت چیکار می‌کنن؟! بهتره چند ماه نامزد باشید دیگه.

امیرعلی مضطرب سر تکون داد و به آقاجون نگاه کرد:

_من می‌ترسم کاری کنن نبات و از دست بدم، بهتره عقدم باشه که پدر و مادرم نتونن کاری بکنن.

آقاجون اخم کرد و لب زد:

EXCHANGE GROUP

_اما...

نبات بین حرفش پرید و این بار بدون خجالت به آقاجون گفت:

_امیرعلی راست میگه آقاجون بذارید عقد کنیم.

آقاجون آروم سر تکون داد، انگار سعی داشت خودش رو قانع کنه اما سر من داشت منفجر می شد اینا چرا اینقدر عجله داشتن؟ نکنه یه گندی زده بودن؟! از فکری که توی سرم شکل گرفت نزدیک بود جیغ بزنم! یعنی ممکن بود؟! از این امیرعلی بعید نبود اما نبات... وای خدا درسته نباشه که اگه درست باشه و اون گندی که اسمش بچه اس دلیل عجله اشون باشه گردنشون رو قطع می کنم!

تمام مدت حرف زدنشون و قانع کردن آقاجون و تعیین مهریه و مدت زمان عقد که به اصرار امیرعلی به دو هفته دیگه موکول شده بود من نگاهم به شکم نبات بود! افکارم خنده دار بود اما من فکر می کردم اینا یه گندی زدند! حسام متوجه نگاهم شده بود و چند دقیقه یه بار نگاهم می کرد و سنگینی نگاهش و حس می کردم اما من تمام مدت به شکم نبات خیره بودم. بعد از تعیین همه ی قرارها و حرفهایی که آقاجون امیرعلی و برد و توی اتاق بهش زد قصد رفتن کردند. برای بدرقه من و نبات همراهشون شدیم و آقاجون و خانوم جون و افسون بیرون نیومدند.

به محض ورود به باغ و خروج از در خودم رو به حسام رسوندم، از حرکت خنده اش گرفت و با لحن جذابی گفت:

چی شده؟!

EXCHANGE GROUP

چشم‌هام رو ریز کردم و لب باز کردم:

_حسام من به اینا مشکوکم!

به امیرعلی و نبات که جلوتر از ما راه می‌رفتند اشاره کردم و اون سوالی پرسید:

_چی می‌خوای بگی؟

_نکنه نبات حامله باشه؟!

بلند خندید، انقدر بلند که امیرعلی و نبات متعجب برگشتن و قلب لعنتی من حتی با وجود اون همه مشکل با دیدن این خنده‌اش ضعف رفت و دلم خواست لبخندش رو ببوسم!

امیرعلی متعجب گفت:

_جلل‌الخالق تو و این مدل خنده؟! چی شده؟!

به من که محو حسام بودم نگاه کرد و ادامه داد:

_چی گفتی که اینطوری خندید؟!

به خودم اومدم و از خیره شدن بهش برداشتم و رو به امیرعلی لب زد:

_هیچی.

امیرعلی شونه بالا انداخت همراه نبات دوباره شروع به راه رفتن کردند.

خوب شد این باغ انقدر بزرگ بود که تا فاصله در اصلی با حسام حرف بزنم وگرنه منفجر می‌شدم!

با اخم نگاهش کردم:

EXCHANGE GROUP

برای چی می خندی؟!

لبخند روی لب هاش رو حفظ کرد و با یه حالت شیطون گفت:

_فکرت فقط سمت مسائل خاک برسریه!

لب گزیدم و پر خجالت بازوشو نیشگون گرفتم و آروم گفتم:

_خب فقط این به ذهنم رسید! اینا مشکوکن.

حسام آروم سر تکون داد:

_اره منم همین حس و دارم اینا مشکوکن اما نه حاملگی دلیلش نیست
امیرعلی عوضی نیست که نبات حامله باشه! من ته تو این ماجرا رو درمیارم
میفهمم چرا عجله دارن اما حاملگی و از سرت بیرون کن.

آروم سر تکون دادم:

_باشه تو متمرکز شو رو اینا منم سعی می کنم از گذشته ی پر از ابهاممون یه
چیزی به دست بیارم.

کنجکاو نگاهم کرد:

چجوری؟

_وسایل انباری رو میگردم ببینم چی پیدا می کنم، فکر کنم کم کم همه چیز و
بفهمیم حتی دلیل خواب هام.

حسام زیرلب زمزمه کرد:

_امیدوارم.

و ای کاش می گفت بی خیال گذشته بشم چرا که با کنکاش توی گذشته
ممکن بود رازهایی رو بشه که حسام ازم متنفر بشه! متنفر بشه از منی که

EXCHANGE GROUP

عاشق اون بودم و دختر نوید؛ نویدی که نقطه‌ی کور کلاف سردرگم زندگی ما بود و قرار بود علاوه گذشته آینده رو هم خراب کنه.

| نبات |

نگاه آخر رو به آینه انداختم و با مطمئن شدن از سر و وضعم از اتاق بیرون اومدم.

جانا روی مبل نشسته بود و افسون و خانوم جون توی آشپزخونه بودند و خبری از آقاجون نبود.

با دیدن نگاه مشکوک جاننا که این روزها من رو یاد خانوم مارپل می‌نداخت خنده‌ام گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم و با لحنی که سعی می‌کردم عادی باشه گفتم:

_امیرعلی اومده دنبالم... می‌ریم یکم خرید کنیم.

ابروهاش رو بالا انداخت و چشم‌هاش رو ریز کرد و لب زد:

_خرید چه موقع؟

نوچی زیرلب کردم و کلافه نگاهش کردم:

_ده روز دیگه عقدمونه باید بریم خرید دیگه!

آروم و با کنایه سرتکون داد:

EXCHANGE GROUP

_آره عقد عجله‌ای همین می‌شه دیگه! فقط من هنوز دلیل این عجله رو نفهمیدم.

آه آرومی کشیدم و چیزی نگفتم، یعنی چیزی نداشتم که بگم! کلافه و با یه خداحافظی زیرلبی از خونه بیرون اومدم.

رفتار جانا از شب خواستگاری تا حالا همین بود و هیچ کدوم از دلایل من رو باور نمی‌کرد و من خسته بودم از توجیح کردن این عقدِ سریع و نگران بودم که هر لحظه جانا دلیلش رو بفهمه!

مسیر باغ تا در اصلی رو تندتند طی کردم و سعی کردم سردرد لعنتیم رو پس بزنم.

ماشین امیرعلی جلوی در پارک شده بود و خودشم پشت فرمون نشسته بود و با گوشیش ور می‌رفت.

ماشین و دور زدم و سوار شدم.

_سلام

گوشی موبایل رو توی جیبش گذاشت و به سمت برگشت و لبخند زد:

_سلام بر آبنبات خانوم! چیه چرا اخمات تو همه؟

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم و با همون حالت گفتم:

_سرم درد می‌کنه، جانا کلیک کرده روی قضیه‌ی ما و تا ماجرا رو نفهمه بی‌خیال نمی‌شه... می‌ترسم امیرعلی!

_از چی؟

EXCHANGE GROUP

چشم‌هام رو باز کردم و سرم و به سمتش برگردوندم و خیره به چشم‌های
قهوه‌ای رنگش که آرامش رو به وجودم سرازیر می‌کرد. لب زد:
_می‌ترسم بفهمه این ازدواج صوریه و خواهرش چندماه دیگه برای همیشه از
کنارش می‌ره!

اخم عمیقی صورتش رو پوشوند و با حالت عصبی‌ای نگاهم کرد و پچ زد:
_این چه حرفیه که می‌زنی؟! ما داریم تموم تلاشمون رو می‌کنیم که این
اتفاقات نیوفته، ما داریم ازدواج می‌کنیم که بریم آمریکا و درمانت کنیم چرا
نامیدی نبات؟ من دارم زندگیم رو برات می‌ذارم تا خوب بشی... منی نیست
اما فقط یکم امیدوار باش.

آروم سر تکون دادم و با صدای پر از دردی که ناشی از سردردم بود گفتم:
_من ممکنه کور بشم، فلج بشم و یا حتی بمیرم اما می‌خوام به این آخرین
ریسمان چنگ بزنم که شاید هر چند احتمالش کم باشه ولی خوب بشم.
می‌خوام معجزه‌ها رو باور کنم اما خب گاهی خیلی می‌ترسم! می‌ترسم که هر
چی بریم و تهش نشه.

دستش رو روی دستم گذاشت و از حرارت دستش تن یخ زده‌ام گرم شد و یه
امید کوچیک توی دلم جوونه زد.

_من کنارتم... نترس با هم می‌جنگیم و کاری می‌کنیم که هردومون به
معجزه‌ها ایمان بیاریم.

لبخند روی لبم نشست و امیرعلی دستش رو کشید و ماشین و روشن کرد.
با همون شیطنت ذاتی وجودش گفت:

_خب خداروشکر بالاخره خندیدی... کلا من که باهات حرف می‌زنم از این رو به این رو می‌شی! دست خودم نیستا همه‌ی دخترا باهام که حرف می‌زنن آروم می‌شن می‌خوام اسمح و بذارم دیازپام.
نگاهم رو به روبه‌رو دوختم و لب گزیدم تا نخندم و با لحنی که حرصی بود لب زد:

_تو رو خدا یکم نوشابه باز کن برا خودت.

_نمی‌خوام قند داره مضره...من بین شیرینی‌جات فقط نبات می‌خورم!

این دفعه دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و ریز خندیدم.

از خنده‌ی من خندید و ضبط و روشن کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

_الان یه آهنگِ قشنگ می‌ذارم کلا استرست رو بشوره و ببره.

فکر کردم شاید بخواد یه آهنگ بی‌کلام بذاره تا آرامش بگیرم اما با پخش شدن آهنگ چشم‌هام گرد شد و امیرعلی همراه خواننده شروع کرد به خوندن و انقدر خندیدم که چشمام پر از اشک شد:

"تو پلنگ منی

من و چنگ میزنی

تو شکار و دلبری

بابا تو خیلی خفنی

من شکار توام

تحت فشار توام

EXCHANGE GROUP

چت و مت شدم الان
قفل چشای توام
بی قرارم کردی
تو شکارم کردی
من خراب تو شدم
ببین چکارم کردی
خنجری داری تو چشات
ظهر تابستونه دمت
یه سفر برم به قربونت
بشم فدادات"

پشت چراغ قرمز ایستادیم؛ با دستش روی فرمون ضرب گرفت و به جای کم
کردن آهنگ به حرکاتش ادامه داد و این بار به من نگاه کرد و خوند:

"مخ من و زدی و دلم و بردی سه سوت اوفی اوفی
خرکش میبره من و چشات تو هیروت و اوفی اوفی"

چشمک ریزی زد و با لحن شیطونی خوند:

EXCHANGE GROUP

"با هم بریم یه مکان دور و
فضامضامون بشه دیگه جور و
دور تو بگردم هی من با تور و
چش حسودا رو بکینیم کور و
بشینیم پشت یه الگانس
از پاریس بریم تا فلورانس
میزنم واسه‌ی تو افتاب بالانس
واسه‌ی ایجاد کامی رومانس"

از حرکات امیرعلی و بی‌خیالیش که توجه نمی‌کرد ماشین‌های بغلی دارن
نگاهمون می‌کنن و فقط برای خوشحالی من این مسخره بازی رو درمی‌آورد
بلند خندیدم و اون لحظه حس کردم هیچ غمی ندارم!

شاید باورتون نشه ولی من اون لحظه حس خوشبختی کردم و یه آن
مریضیم، دلیل ازدواجمون و هزاران درد دیگه‌ام یادم رفت و تموم ذهن و
وجودم پر شد از امیرعلی!

حس کردم دیدم بهش تغییر کرد؛ چرا که اون می‌خواست من شاد باشم و
کی می‌گفت امیرعلی سر به هوا و بی‌فکره؟!!

امیرعلی با تموم مسخره بازی‌هاش به من حس خوشبختی داده بود!
به یه پاساژ رفتیم و به اصرار و اجبار اون کلی لباس و لوازم آرایش‌لهداشتی
خریدیم .

EXCHANGE GROUP

می‌گفت نباید بذاریم چیزی کم باشه چون فقط خودمونیم که می‌دونیم ازدواجمون صوریه ولی بقیه همچنین نظری ندارند پس باید همه‌چی کامل باشه .

قرار نبود عروسی بگیریم، چرا که کسی و نداشتیم که دعوت کنیم. یه عقد ساده بود بعدشم شام .

یه کت و دامن شیری خریدم و امیرعلی یه دست کت و شلوار سفید، کت و شلواری که به زور و اصرار من از کارت پس‌انداز پولش رو دادیم.

امیرعلی به آقاچون گفته بود همه‌چی داره و نیازی به جهیزیه نداریم و راضیش کرده بود، قرار بود به یه خونه‌ی مبله که امیرعلی تازه خریده بود بریم و در اصل چند روزی مهمون اون خونه باشیم چون به بهونه‌ی ماه عسل می‌رفتیم آمریکا و تازه اون موقع بود که همه‌چی شروع می‌شد .

دکتر گفته بود باید چند هفته داروهای مخصوص مصرف کنم و بعدش عمل و چه خوب بود که اگر معجزه می‌شد و این عمل نتیجه می‌داد.

با صدای امیرعلی به خودم اومدم:

_دیگه چیزی نیاز نداری؟

سر تکون دادم:

_نه کفشم که گرفتیم چیزی نمی‌مونه.

چشم‌هاش رو ریز کرد و با حالت بامزه‌ای گفت:

_ولی یه چیزی هست که هنوز نخریدیم و خیلی مهمه!

گیج سر تکون دادم:

EXCHANGE GROUP

– چی؟!

نایلون‌های خرید و توی دستش جابه‌جا کرد و با انگشت ضربه‌ی ارومی به سرم زد:

– یکم فکر کن!

– آهان حلقه.

خندید:

– حلقه رو که قرار شد بریم پیش رفیقم، من یه چیز دیگه رو می‌گم که توی این پاساژ می‌شه خریدش.

کلافه نگاهش کردم:

– چی امیرعلی؟ چرا بیست سوالی راه انداختی؟

لبش رو کج کرد:

– دختره‌ی خنگ اون و می‌گم.

به مغازه‌ی لباس زیر و لباس خواب فروشی اشاره کرد.

لب گزیدم و پر حرص نگاهش کردم و لب زدم:

– برو برا عمه‌ات لباس خواب بخر بی‌ادب!

ابرو بالا انداخت:

– عمه‌ام به من چه؟ من برای زخم باید بخرم.

دل‌م یه حالی شد ازاون کلمه‌ی زخمی که با شیطنت به زبون آورده بود اما خودم رو کنترل کردم.

EXCHANGE GROUP

_امیرعلی می‌زنم تا!

_جونِ خودم اون لباس قرمزه توی تنت خیلی خوب می‌شه.

_بیشعور.

لب گزیدم و خنده‌ام رو خوردم، خوبه ازدواجمون صوری بود مگر نه من قبل عقد دوتا زاییده بودم با این افکار منحرفانه‌ی این!

خیره و خندون مشغول بررسی صورت پر از حرصم شده بود چشم غره‌ای رفتم و بعد به سمت خروجی حرکت کردم.

پشت سرم به راه افتاد و صدای خنده‌هاش توی گوشم نشست، زیر لب چندتا فحش بهش دادم و رسماً موجبات شادی آقا رو فراهم کردم.

بعد از خوردن ناهار به مغازه‌ی طلا فروشی رفتیم و این بار به اصرار من دو تا رینگ ساده خریدیم که این بار هم با زور و اجبار پول رینگ امیرعلی رو من دادم، خسته شده بودم اما واقعا بهم خوش گذشته بود و حس خوبی داشتم.

امیرعلی ماشین و روشن کرد و به سمت خونه روند:

_همه چی خریدیم دیگه؟

سر تکون دادم:

_آره خریدیم.

آه پرحسرتی کشید:

_همه چی بجز لباس خواب قرمزه!

چپ چپ نگاهش کردم که خنده‌اش و خورد و سکوت کرد.

EXCHANGE GROUP

چشم‌هام رو بستم:

_خسته شدم خوابم گرفته .

_بخواب تا برسیم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم، صدای زنگ گوشی امیرعلی باعث شد.

ناخودآگاه خواب از سرم پرید و گوش تیز کردم از این اخلاق، های بد نداشتم اما دلیل این کنجکاویم برای خودمم غریب بود، من خوب می‌دونستم امیرعلی توی دختربازی ید طولایی داره و خودمم اون شب توی مهمونی و کوه چندتا رشته‌اش رو دیده بودم.

_بله

_....

_سلام نه خرید بودم.

_....

_چی شده؟ درست بگو!

_....

صدای نگرانش باعث شد چشم‌هام و باز کنم:

_یاابولفضل... نه! الان میام.

_....

_گفتم میام تو به حرف اون گوش نده!

گوشی رو تقریباً روی داشبورد کوبید؛ دلم لرزید:

EXCHANGE GROUP

_امیرعلی چی شده؟

دستش رو توی موهاش کشید و کلافه لب زد:

_حسام و بردن بیمارستان!

قلبم ریخت:

_چی شده؟

_عین آدم نمیگه که... مثل اینکه درگیر شده. این پسر آخر من و سخته
میده! باید برم بیمارستان.

_منم میام.

_نه نمی‌خواد.

_میام الان لابد جانا هم فهمیده و میاد می‌خوام پیام ببینم چی شده و پیش
خواهرم باشم.

آروم سر تکون داد و به سمت بیمارستان روند .

این حسام انقدر زخمی می‌شد و درگیر که آخر یا خودش رو دق می‌داد یا
امیرعلی و یا جانا رو .

باید با خواهرم صحبت می‌کردم، باید از این مردِ احمق دوری می‌کرد البته اگر
به حرفم گوش کنه!

کلافه دست روی چشم‌هام کشیدم و با حال غریبی نگاهم رو به حسام غرق خواب دوختم.

با دیدن چهره درهمش قلبم زیر و رو شد.

این مرد آخر من رو سخته می‌داد!

انقدر مظلوم خوابیده بود که انگار نه انگار مردی که چند ساعت پیش توی خوابم مشغول دعوا بود حسام بوده.

درست بعد از رفتن نبات روی مبل به خواب رفته بودم و خواب درگیریش رو با یه مرد غول‌پیکر دیده بودم اما این بار این درگیری ربطی به کارش نداشت و توی خیابون با یه نفر که مزاحم یه خانوم شده بود دعوا کرده بود و انقدر همدیگه رو زده بودند که کار هر دوتاشون کشیده بود به بیمارستان!

بعد از بیدار شدن از خواب هراسون بهش زنگ زدم و با جواب دادن هومن و اینکه حسام بیمارستانه مطمئن شدم که خوابم واقعی بوده.

از اون لحظه که انقدر آشوب شده بودم که تا رسیدن به اینجا هزار بار قلبم زیر و رو شد.

روی صندلی کنار تخت نشستم و خیره شدم به چهره‌ی غرق در خوابش و دلم ریخت برای زخم گوشه‌ی لبش.

دستم رو نوازش‌وار گوشه‌ی لبش کشیدم و جلوی خودم رو گرفتم تا بغضم نشکنه، دلم می‌خواست بغلش کنم ببرمش توی یه اتاق و در اون اتاق رو قفل کنم و خودمم باهاش توی اون اتاق زندانی کنم تا نه دیگه بلایی سرش

بیاد و نه خطری تهدیدش کنه و در آخر خودم فقط ببینمش و کنارش
بمونم!

از افکار مسخرهام خندهام گرفت، آخر از دستش دیوونه می‌شدم و می‌شدم
اولین دختری که یه پسر رو دزدید و برای خودش نگهش داشت!
لای پلک‌هاش رو باز کرد و من دست نکشیدم از نوازش گوشه‌ی لبش،
لبخند روی لبش شکل گرفت .

دستم رو عقب کشیدم و با یه حالت شاکی نگاهش کردم و دلم ضعف رفت
برای نگاه مظلومش که شبیه بچه گربه‌ها شده بود.
اخم کردم و سعی کردم تسلیم اون چشم، های مظلومش نشم.
لب باز کردم:

_تو خجالت نمی‌کشی؟ مگه خروس جنگی‌ای؟ فردین شدی؟ دختر مردم به
تو چه؟! چرا با همه دعوا می‌کنی؟!

لحنم پر از حرص بود؛ لبخندش عمیق‌تر شد و من با خودم فکر کردم یعنی
با لبخند زدن زخم گوشه‌ی لبش درد نمی‌گیره؟
دستم رو توی دستش گرفت و با لحن جذابش گفت:

_مردک مزاحم دختر مردم شده بود می‌خواست به زور سوار ماشینش کنه
یه آن یاد خواهرم افتادم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم... الانم خوبه خوبم.
دیگه حرص خوردنت برای چیه؟!

صورتتم رو جمع کردم:

_آره خوبی، روی تخت بیمارستان با صورت زخم و یه سُرْم به دستت خوبی!

EXCHANGE GROUP

ریزخندید:

_تو باید اون یارو رو ببینی من در برابر اون چیزیم نیست.

نوچ بلندی کردم:

_بله اونم دیدم دستش شکسته، اتاق بغلی بستریه. هومن رفته رضایت بگیره دعا کن رضایت بده مگر نه باید بازداشت بشی.

ابرو بالا داد:

_جرئت داره رضایت نده تا این دفعه دندوناش رو خورد کنم.

از قلدریش خندهام گرفت؛ شبیه پسر بچه‌های تخس بود... از اونا که اگه همسایه توپش و پاره می‌کرد با سنگ شیشه‌اش رو می‌شکوند، همونقدر غد و مغرور .

_جان... وقتی می‌خندی دنیا قشنگ‌تر می‌شه.

برای اولین بار با دیدن خندهام یه جمله‌ی رمانتیک گفتم، یه جمله‌ی هر چند کوتاه اما تاثیرگذار که دلم رو زیر و رو کرد و به دلم امید داد که شاید یه روزی حسام هم عاشقم بشه !

حس کردم گونه‌هام آتیش گرفت و قلبم روی دور هزار رفت.

انقدر بی‌جنبه بودم که با همین یه جمله دلم می‌خواست بلند جیغ بزنم... از خوشحالی روی ابرها بودم.

انگار تمام ناراحتیم یادم رفت و دل بی‌جنبه‌ام بدون فرمون عقلم سرخود عمل کرد و بی‌هیچ فکری دولا شدم و گوشه‌ی لبش درست روی زخمش رو بوسیدم.

EXCHANGE GROUP

یک صدم ثانیه بود و این بی‌عقلیم و سریع فاصله گرفتم و لب گزیدم.
حسام چشم‌هایش رو بسته بود و لبخند روی لبش بود .
دستم رو فشرد و یکم نیم‌خیز نشست و با همون چشم‌های بسته زمزمه کرد:

_تموم دردهام خوب شد که... فکر کنم بوسه‌ها ت مُسکِنِ دختر!
پر از عشق نگاهش کردم و اون چشم‌های جادوگرش چشم‌هام رو رصد کرد .
چرا نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم؟! چرا هر بار من پیش قدم می‌شدم؟!
من مغرورتر از این حرف‌ها بودم اما حالا بی‌اختیار شده بودم.
با صدای در دستم رو از توی دستش کشیدم و سعی کردم عادی باشم.
نبات و امیرعلی هراسون وارد شدند و امیرعلی با دیدن حسام سریع و بی‌وقفه شروع کرد به غر زدن:

_چته تو؟ هان چته؟! چرا با همه دعوا می‌کنی؟ می‌خوای چیکار کنی؟ چرا
انقدر بلا سر خودت میاری؟ به خدا حسام می‌زنم می‌کشتت از دستت
راحت بشیما! آدم شو دیگه!

حسام همون واکنشی که به من نشون داده بود و به امیرعلی نشون داد،
خندید و لب زد:

_خوبم... یه آن نتونستم ببینم طرف مزاحمِ دخترِ مردم شده فکر کردم
حناست.

لحنش جوری بود که امیرعلی رو ساکت کرد و باعث شد پر از غم نگاهش
کنه اما نبات هنوزم اخم داشت و به جای حسام به من نگاه می‌کرد.

سرم رو به معنی چیه تکون دادم با حرص لب باز کرد:

_رنگت مثل گچ سفیدزده!

به حسام نگاه کرد و ادامه داد:

_آخر خواهر من و سکتِه می دی آقا حسام، شبیه لاتای چاله میدون می مونی!

نفس پر حرصی کشیدم و جلوی خودم و گرفتم تا دوتا حرف بار نبات نکنم.

به حسام ایراد می گرفت اونم وقتی که خودش با اون امیرعلی بی فکر و دختر باز بود! امیرعلی ای که گلی از سابق درخشانش برامون تعریف کرده بود.

حسام فقط شرمنده عذرخواهی کرد و با نگاه ازم خواست به خواهر بزرگترم که داشت حرف بارش می کرد نپرم و من به احترام اون سکوت کردم.

امیرعلی مشغول پرسیدن جزئیات شد و نبات تمام این مدت نگاه پر از حرصش و از روی من برداشت و کلافه ام کرد.

بعد از چند دقیقه دوباره در باز شد و این بار هومن همراه یه دختر تقریباً هم سن و سال من و خیلی شیک وارد شدند.

توی سرم یه چراغ روشن شد، من این دختر و توی خواب دیده بودم! همون بود که مزاحمش شده بودند.

دخترک بدون نگاه به ما سلام آرومی کرد بعد با قدم های آروم روبه روی تخت حسام ایستاد.

یه لبخند ناز که زیادی لوند بود زد و با لحنی قدردان گفت:

EXCHANGE GROUP

_اومدم ازتون تشکر کنم؛ خیلی ممنون. اگر شما نبودید معلوم نبود الان چه بلایی سرم اومده بود. رفتم به اون آقا هم گفتم اگر رضایت نده به جرم مزاحمت ازش شکایت می‌کنم که خدا رو شکر رضایت داد.

حسام آروم سر تکون داد و با همون چهره‌ی جدیش گفت:

_خیلی ممنون... نیازی نبود از حقتون بگذرید من خودم رضایت می‌گرفتم. فقط همین یه جمله و نه بیشتر اما دختر لبخندش رو از بین نبرد و ادامه داد:

_این چه حرفیه؟ شما به خاطر من به این حال افتادین و مردونگی نشون دادین.

کارتی از داخل کیفش بیرون آورد و به سمت حسام گرفت، انگار نه انگار که ما توی اتاق بودیم!

_الینا صدر هستم و این هم شماره‌ی منه همرا آدرس محل کارم؛ پدر من شرکت مهندسی داره خودمم اونجا معاون اجرایی هستم اگر کاری بود که بهم احتیاج داشتید می‌تونید تماس بگیرید، هر کاری بشه کمکتون می‌کنم. حسام از روی ادب دوباره سر تکون داد و دست دراز کرد تا کارت رو بگیره امل قبل از اینکه کارت رو بگیره من کارت رو از دست دختر قاپیدم و با یه لبخندِ پر از حرص که از صدتا فحش هم بدتر بود لب باز کردم و با لحنی شبیه به خودش که پر از ناز بود و در عین حال شاکی به نظر می‌رسید لب زدم:

_خیلی ممنون عزیزم... حتما اگر کاری داشت تماس می‌گیره.

دختر از دیدن لحن شاکی من لبخند مصنوعی‌ای زد:

EXCHANGE GROUP

_ خواهش می‌کنم.

سر تکون دادن و با همون لحن قبل به در اشاره کردم:

_ حالام مریض باید استراحت کنه خوش او میدید.

ابروهای دخترک بالا رفت و حالا اونم شاکی به نظر می‌رسید.

رو به حسام کرد و خداحافظی زیر لب زمزمه کرد و بیرون رفت .

با خروج دختر همزمان هومن و امیرعلی بلند خندیدند و صدای خنده‌ی حسام هم گوشم رو نوازش کرد.

چشم گرد کردم:

_ چیه؟!

امیرعلی لب گزید:

_ دختره ترسید بزنیش در رفت!

هومن ادامه داد:

_ بیچاره شوکه شد گفت الان من خودمم باید بستری بشم رفت!

به حسام نگاه کردم و گیج گفتم:

_ مگه چیکار کردم؟

سر بالا انداخت:

_ هیچی!

و شیطون ادامه داد:

_ شماره‌اش و بده اگه کارم گیر افتاد زنگ بزنم!

EXCHANGE GROUP

کارت رو مچاله کردم و پر حرص لب زدم:

_لازم نکرده !

ادای دخترک رو در آوردم و ادامه دادم :

_الینا صدر هستم... دختره ی چندش .

حسام ریزخندید:

_بی چاره کجاش چندش بود؟

چشم گرد کردم و بی توجه به افراد توی جمع محکم به بازوش کوبیدم :

_مثل اینکه دوست داری این بار من یه جوری بزنمت که بری اتاق عمل

هان؟

این بار نبات هم بلند خندید و قلبم فروریخت وقتی که حسام زمزمه کرد:

_حسود کوچولوی من!

و ای کاش زمان همون لحظه می ایستاد و هیچ وقت فردا نمی رسید؛ فردایی

که قرار بود با فهمیدن خیلی چیزها زندگی و حال الانم رو زیر و رو کنه.

| دانای کل |

| سی و یک سال قبل |

EXCHANGE GROUP

دستانش را در هم پیچید؛ حس می‌کرد نفسی برایش نمانده و هر چه هست و نیست خفگی و بی‌نفسی است!

باورش نمی‌شد همه چیز انقدر سریع پیش رفته و حال سر سفره‌ی عقد با مردی که جز نفرت حسی به او ندارد نشسته است!

تمام این چند روز از جلوی چشمانش گذشت؛ ناباوری پدرش از خواستگاری نوید و پافشاری نارین برای ازدواج با نوید و در آخر مخالفت خان و اصرار نوید و حال عقدی ساده با نارضایتی همه در همان روستایی که در آن بزرگ شده بود و حس عشق را با حسین تجربه کرده بود. عقد در ویلای روستایی خان برگزار شده بود و به غیر از خان و پدر و مادرش کسی حضور نداشت.

چشمان ناامید و ناباور پدرش که او را به چشم یک خیانت‌کار می‌دید و بغض چنبره زده در گلویش مادرش و بهت هاله خانوم زمانی که ماجرای عقدش با نوید را فهمیده بود و نگاه خصمانه‌ی مردم روستا برایش مهم نبود! چه اهمیتی داشت دیگران چه فکری می‌کنند زمانی که قرار بود حسینش از زندان آزاد شود و زندگی‌اش تباہ نشود...

نوید قول داده بود بعد از عقد شاکی رضایت دهد و حد الامکان حسین تا پنج روز دیگر آزاد شود و این تنها چیزی بود که دل ناآرامش را آرام می‌کرد. هر چند که نوید با او اتمام حجت کرده بود و قرار بود بعد از عقد از روستا بروند او حال دیگر در هوایی که حسین نفس می‌کشید نمیتوانست نفس بکشد!

با صدای عاقد به خود آمد:

_عروس خانوم برای بار سوم میپرسم بنده وکیلیم؟

EXCHANGE GROUP

پلک بست و سعی کرد اشک نریزد.

او یک بار دیگر هم برای عقد موقت با حسین این لحظه را تجربه کرده بود
اما این کجا و آن کجا؟! آن لحظه شادترین آدم دنیا بود و حال غمگین‌ترین!
با حس دست نوید روی دستانش دستش را پس کشید.

فکر اینکه این مرد قرار بود لمسش کند او را به کشتن می‌داد!

گلویش را صاف کرد و با آرام‌ترین صدای ممکن لب زد:

_ با اجازه‌ی پدر و مادرم بله.

همین نه صدای دستی آمد و نه به جز عاقد کسی تبریکی گفت و حس کرد
زین پس هیچ‌چیز در این دنیا او را خوشحال نخواهد کرد!
پدرش به سمتش قدم برداشت و مادرش فقط نگاهش کرد و حتی یک قدم
هم نزدیک نشد.

نگاه خجلش را به پدرش دوخت و مش رحمت با حالی دلخور لب زد:

_ خوشبخت بشی دخترم.

تلخندی روی لب نارین نشست؛ خوشبخت؟! محال بود او تا ته دنیا بدبخت
می‌ماند.

سعی کرد عادی باشد:

_ ممنون باباجان.

پدرش به نوید نگاه کرد و لب زد:

_ به تو می‌سپارمش.

و رفت؛ به همین سادگی پدر و مادرش هم از او گذشته بودند و چه کسی می‌توانست به اندازه‌ی او عاشق باشد تا برای عشقش حتی از خودش هم بگذرد؟

تا زمانی که سوار ماشین شوند و با همان یک چمدون که تنها دارایی نارین بود به سمت شهر حرکت کنند نارین یک کلمه هم حرف نزد .

نوید می‌دانست برای رام کردن نارین راه طولانی‌ای دارد و حال که به بزرگترین خواسته‌اش رسیده بود بقیه‌ی راه را آسان می‌دانست بی‌خبر از اینکه دل نارین حالا حالاها نرم نمی‌شود.

در طول راه هر چه نوید سعی کرد سر صحبت را باز کند نارین یک کلمه هم حرف نزد و این سکوت حتی زمانی که به خانه‌ی مجلی که نوید در شهر برایش تهیه کرده بود هم نشکست و نارین به اتاقی جداگانه رفت و نوید به او نزدیک نشد چرا که می‌دانست این کار تنفر نارین را بیشتر می‌کند.

نارین غذا درست می‌کرد، خانه را مرتب می‌کرد اما یک کلمه هم حرف نمی‌زد و زمانی که نوید از سرکار برمی‌گشت دوباره به اتاقش می‌رفت و باز هم سکوت پیشه می‌کرد!

این روند تا چند روز ادامه داشت و درست پانزدهمین روزی که از ازدواجشان گذشته بود بالاخره با صدای زنگ در و فردی که پشت در بود شکست.

نوید این موقع روز خانه نمی‌آمد چادر را بر سر انداخت و به خیال اینکه همسایه است مسافت حیاط را طی کرد و در را باز کرد و با دیدن چشمان مشکی و ناباور مرد روبه‌رویش قلبش باری دیگر تپید و با لحنی شوکه و ناباور لب زد:

_حسین!

با دیدن چشمان مثل جنگل نارین قلب حسین فروریخت و انگار بالاخره
باور کرد حقیقت تلخ زندگی‌اش را!

تا رسیدن به این آدرس هم حرف هیچکس را باور نکرده بود و حالا که او را
با چادری گل‌گلی در چارچوب در خانه‌ی نوید می‌دید حس می‌کرد دنیا روی
سرش خراب شده.

از وقتی که آزاد شده بود مادر و پدرش و اهالی روستا و حتی مش رحمت
هزار بار از ازدواج نارین به او گفته بودند اما اون هیچ باور نکرده بود و با
تلخند گفته بود:

_نارین من با من اینکار و نمی‌کنه!

اما حالا خیره شده بود به نارینی که دیگر نارین او نبود و نگاه کردن به زن
مردم در مرام او نبود!

سر به زیر انداخت؛ حس می‌کرد صدایش را از او دزدیده‌اند چون مثل ماهی
در تنگ فقط لب میزد و نمی‌توانست حرف بزند.

بعد از چندی که انگار یک قرن گذشت بالاخره با آرام‌ترین لحن ممکن لب
باز کرد و جمله‌ای که در سرش جولان می‌داد را به زبان آورد:

_باورم نمی‌شه!

قلب نارین با شنیدن صدای مردی که دیگر نگاه کردن هم به او حرام بود
لرزید. باورش نمی‌شد بعد از چندین روز با همین یک جمله که بیشتر
غم‌انگیز بود و بهت زده تا با عشق و علاقه حس زنده بودن کرده بود! چرا که
جمله مهم نبود مهم شنیدن صدای او بود.

EXCHANGE GROUP

بغض به گلویش هجوم آورد و سخت‌ترین کار کنترل خود برای جلوگیری از بغل کردن مردی که می‌پرسیدتش بود.

باید جلوی خود و قلب زبان‌نهمش را می‌گرفت ...

باید حسین را از خود زده می‌کرد، چرا که میدانست اگر این کار را نکند نوید با قدرت و ثروتی که دارد حسین را نابود می‌کند و اگر بلایی بر سر حسین می‌آمد دیگر نفس کشیدن برایش حرام می‌شد. لب باز کرد و با بی‌رحم‌ترین لحن ممکن گفت:

_برای چی اومدی اینجا؟ اصلا مگه قرار نبود زندانی بشی؟ چجوری آزاد شدی؟

لحنش چنان سرد و طلبکار بود که حسین حس کرد خواب می‌بیند یا حتی او زنیست شبیه نارین تا خود نارین، چرا که نارین همیشه با او لطیف و آرام حرف می‌زد!

از طرفی نارین از لحن و جملات خود می‌سوخت و مانند اسمش آتش گرفته بود.

حسین دوباره جمله‌اش را تکرار کرد:

_باورم نمی‌شه!

نارین دست به کمر زد، از اینکه او حتی بهش نگاه نمی‌کرد و با سری به زیر افتاده هی این جمله را تکرار می‌کرد حرصی‌تر می‌شد!

دوست داشت برای بار آخر هم که شده خیره شود به آن دو گوی مشک‌ی اما حسین این را از او دریغ می‌کرد.

_باور کن و برو... برو و اینجا نباش! حسین من تو رو نمی‌خوام؛ یه مرد سابقه‌دار با یه ریه ناقص! برو... ما به درد هم نمی‌خوریم، من شوهرم و دوست دارم. نوید لیاقت دوست داشتن و داره و تو نه.

قلبش درد گرفت، حتی به او مهلت حرف زدن نداده بود و جملاتش او را کشته بود! آری گاهی کلمات قدرت کشتن آدم‌ها را دارند و نارین با کلماتش به حسین شلیک کرده بود!

صدای کوبیده شدن در هم او را به خود نیاورد و فقط یک جمله در سرش تکرار می‌شد:

"_برو من شوهرم رو دوست دارم. نوید لیاقت دوست داشتن و داره و تو نه."
"

حس می‌کرد قیامت شده و همان یک جمله صوراسرافیل است و با همان یک جمله باید بمیرد .

با قدم‌هایی نامطمئن و تلو تلو خوران از کوچه خارج شد.

گیج بود و حتی نمی‌توانست گریه کند؛ انگار اشک‌هایش خشک شده بود. ناگهان حس کرد زیرزانوانش خالی شده‌اند روی دو زانو افتاد و نفسش تنگ شد و در سرش همه‌راه افتاد .

چشم بست و لبخند زد، فکر کرد مرگ به سراغش آمده روحش خسته بود و با آمدن مرگ حس خشنودی می‌کرد !

آخرین چیزی که شنید صدای نازک دختری بود که او را صدا می‌زد:

_آقا... آقا!

دردی در سینه حس کرد و صدا خاموش شد.

EXCHANGE GROUP

با حس سردی آب در گلویش چشم گشود. گیج بود و چند ثانیه طول کشید تا محیط اطرافش را دقیق ببیند؛ دختری زیبا و لبخند به لب بالا سرش نشسته بود و نگاهش می‌کرد.

در جایش نیم‌خیز شد و دستش را روی سرش کشید و مردد لب زد:

_اینجا کجاست؟!

لبخند از لب دختر پر کشید؛ دستش را به قفسه‌ی سینه‌ی او زد و کاری کرد دوباره دراز بکشد و در همان حین گفت:

_اینجا عمارت احتشام سعادت و منم دخترشونم.

حسین هنوز هم گیج بود؛ آخرین چیزی که به خاطر داشت حس مرگی بود که بهش دست داده بود و چقدر خوب می‌شد اگر بیدار نمی‌شد!

با این فکر چهره‌ی حسین چنان غمگین شد که قلب دختر از دیدن چهره‌اش تیر کشید. زمانی که او را بی‌هوش دیده بود به کمک سرایدارشان به عمارت آورده بود و سعی کرده بود به هوش بیاوردش.

خودش هم نمی‌دانست چرا انقدر جسور شده بود که با وجود نبود پدر و مادرش و صنم خواهرش این مرد غریبه را به خانه آورده بود.

تنها چیزی که حس می‌کرد این بود که می‌خواست به این مرد کمک کند، کمکی بی‌دلیل!

EXCHANGE GROUP

حسین لب باز کرد و صدایش دل دخترک را بی دلیل لرزاند، امروز
بی دلیل هایش زیاد شده بود و تمام این‌ها زیر سر دل زبان نفهمش بود که
سر بر ناسازگاری گذاشته بود!

_من اینجا چیکار می‌کنم؟

سیمین لب تر کرد:

_من بی‌هوش پیداتون کردم، نزدیک عمارت بودید آوردمتون دستگاه اکسیژن
پدرم رو بهتون وصل کردم و بعد از منظم شدن نفستون بهتون اب قند دادم
تا به هوش اومدید.

اخم‌های حسین در هم رفت:

_ساعت چنده؟

_چهار بعداز ظهر!

در جایش نشست.

_من باید برم الان هوا تاریک میشه باید به روستا برسم.

سیمین نگران نگاهش کرد:

_شما مشکل تنفسی دارید؛ من حس کنم بهتون حمله عصبی دست داد
بهتره استراحت کنید تا پزشکی که خبر کردم معاینه‌تون کنه اونوقت برید.

حسین سری به نفی تکان داد و به مهربانی دختر لبخند زد:

_ممنون ولی من باید برم. از اینکه نجاتم دادید ممنونم با اینکه دوست
نداشتم زنده بمونم ولی لابد حضور شما حکمتی داشته.

سیمین لب گزید؛ دلش از این همه تلخی زیر و رو شد.

EXCHANGE GROUP

چه بر سر این جوانِ رعنا آمده بود که میل زندگی نداشت؟!

کنجکاوی‌اش بر ادبش غلبه کرد و پرسید:

_زندگی خیلی قشنگه و شما هم خیلی جوان می‌شه بپرسم چرا انقدر ناامیدید؟!

لحنش چنان کنجکاو بود که حسین به ناچار نشست و بی‌هوا درد دلش را گفت:

_دلیل زندگیم دیگه مال من نیست! دیگه زنده بودن به کارم نمیاد.

ابروهای سیمین بالا رفت:

_یعنی چی؟!

حسین خیره به روبه‌رو شد و خودش هم نمی‌دانست چرا این‌ها رو برای دخترک تعریف می‌کند:

_دختری که دوستش داشتم با یه نفر دیگه ازدواج کرده، امروز تو چشم‌هام نگاه کرد و با همون جنگل سبز نگاهش بی‌رحمانه گفت که لیاقت دوست داشتن ندارم. با رفیقم رفت! روستا پر از خاطراتشه، چشمه پر از خاطراتشه

بی‌اراده بر سرش کوبید و ادامه داد:

_این مغز لعنتی پر از خاطراتشه!

اشک‌های سیمین روان شد و در دل به دختری که همچین پسری که آرزوی هر کسی است را رد کرده ناسزا گفت و احمق شمردش .

حال پسر جوری ناجور بود که ناخواسته پیشنهادی به او داد؛ پیشنهادی که برای او عشق را به ثمر آورد و برای حسین زندگی‌ای آرام.

_خب نرو جایی که خاطراتش! فراموشش کن. بمون اینجا توی شهر، پدرم دنبال باغبونه به سرایدار میگم معرفیت کنه! بمون اینجا فراموش کن دختری که لیاقتت رو نداشته...

|جانا|

خیره به نوشته‌های دفترچه‌ای که توی وسایل به جا مونده از مادرم پیدا کرده بودم اشک ریختم .

این دفترچه‌ی خاطرات چنان غمگین و پر از درد بود که قلبم و به لرزه در آورده بود.

باورم نمی‌شد پدرم چجوری مادرم رو مجبور به ازدواج کرده و باعث جدایی مادرم و حسین شده !

حتی باورم نمی‌شد باعث بدبختی حسین و زندان رفتنش هم پدر من بوده، چنان از پدری که فقط اسمش برام به یادگار مونده بود متنفر بودم که حد نداشت. نوشته‌های دفتر تا ماه نهم بارداری مادرم زمانی که من رو باردار بود وجود داشت، و از بعد از اون هیچ خاطره‌ای وجود نداشت و این عجیب بود!

EXCHANGE GROUP

از نوشته‌ها مشخص بود که مادرم هیچوقت پدرم و دوست نداشته و همیشه عاشق حسین بوده...

با صدای زنگ موبایل به خودم اومدم.

دفرچه رو روی تخت گذاشتم و گوشی رو برداشتم.

با دیدن اسم حسام دلم زیر و رو شد، حس خجالت می‌کردم و عذاب وجدان داشتم.

اینکه پدرم باعث بدبختی پدرش بوده و زندگیش و نابود کرده قلبم و به درد می‌آورد و باعث می‌شد که نسبت بهش حس عذاب وجدان کنم!

دلم می‌خواست جوابش رو ندم اما این قلب لامصب حتی از عذاب وجدان هم قوی تر بود که باعث شد جواب بدم:

_جا...بله

_سلام بر جان‌پناه خانوم.

لبخند روی لبم نشست همیشه همین بود؛ کافی بود که اون صدای بم و مردونه رو بشنوم تا یادم بره تموم غم‌های زندگیم!

_سلام آقا حسام چه عجب یادی از ما کردی!

لبخندش و حتی از پشت گوشی هم حس کردم:

_والا این روزها ما همش به یاد شمااییم.

قلبم یه طوریش شد؛ جدای تمام حسایی که تا حالا تجربه کرده بودم یه حس دیگه بهش دست داد، یه حس مثل خوردن بستنی تو اوج تابستون و زیر گرمای بیش از حد آفتاب!

EXCHANGE GROUP

لب گزیدم و سعی کردم یه چیزی بگم و زیاد سکوت نکنم:
_چه خبر؟

_هیچی تا وقتی که شما خواب ندیدی همه چی امن و امانه!
ریزخندیدم؛ امروز بیش از حد دلبر و خوش اخلاق شده بود و این رفتارش باعث می شد یادم بره تلخی خاطرات مادرم رو.

_عجب! پس شهر در امن و امانه. از امیرعلی و نبات چیزی نفهمیدی؟

_والا نه تا اونجایی که من فهمیدم اینا زیادی عاشقن!

به عادت همیشه اروم سر تکون دادم:

_منم رفتار نبات عادیه و همه ی حدسیات من و زیر سوال می بره.

_خب خدا رو شکر؛ جانا؟

مگه می شد اینجوری بگه جانا و من نگم جانم؟!

_جانم؟

یه چند ثانیه مکث کرد؛ حس کردم از اینجور جواب دادنم خوشش اومد!

_من یه کاری کردم.

لحنش مظلوم بود. چشم هام رو باز و بسته کردم و سوالی و کنجکاوی پرسیدم:

_چیکار کردی؟

در اتاق باز شد و افسون با یه بسته داخل اومد:

_حسام گوشه دستت، این چیه افسون جان؟

EXCHANGE GROUP

بسته رو کنارم گذاشت:

_برای تو اومده!

ابروهام بالا رفت. افسون از اتاق خارج شد.

_این دیگه چیه؟ حسام برام یه بسته اومده.

صداش جذابتر از همیشه شد:

_از طرف منه!

حس کردم درست نشنیدم:

_چی؟

به لحن ناباورم خندید:

_می‌گم از طرف منه.

لبخند شیطونی رو لبهام نشست:

_نکنه بمب فرستادی از دستم راحت شی؟

نوچ بلندی کرد:

_نه باز کن می‌گم.

گوشی رو بین شونه و گوشم گذاشتم و بسته رو باز کردم.

یه پیراهن ساده‌ی صورتی رنگ که در عین سادگی جذاب بود، آستین داشت

و دور یقه‌اش از گیپور بود.

قلبم لرزید:

_چه خوشگله اما اینو برای چی خریدی؟

EXCHANGE GROUP

ریز خندید:

_اول باید بگی حسام دستت درد نکنه نه که اعتراض کنی! برای تو دیگه، امروز داشتم تو خیابونا می‌گشتم این لباس به چشمم خورد یهو اصلا انگار تو رو توش دیدم و بی‌هوا رفتم برات خریدمش. گفتم شاید عصبی بشی و از کادوی یهویی خوست نیاد اما دلم طاقت نیاورد و فرستادمش.

یه حس توی دلم جوونه زد؛ یه حس که می‌گفت حسام داره عاشقت می‌شه! ببین بدون تلاشی فقط با یکم توجه داره عاشقت می‌شه و وای که آگه این حس حقیقت داشت من خوشبخت‌ترین ادم روی زمین بودم.

دلم می‌خواست این پیراهن و برای عقد ساده‌ی نبات بیوشم هر چند که جشنی نبود اما می‌خواستم با پیراهنی که از طرف مردیه که دوستش دارم چندتا عکس با خواهرم که عروسه داشته باشم.

لب باز کردم:

_مرسی حسام.

_قابل شما رو نداره جان‌پناه خانوم.

و فقط خدا می‌دونست که با هر بار جان‌پناه گفتنش جان و جهان من می‌لرزید!

| نبات |

EXCHANGE GROUP

گاهی اوقات زندگی درست وقتی که از زمین و زمان ناامید شدی یه بازی و باهات شروع می‌کنه، یه بازی که بهت بگه ببین خدا همیشه می‌بینتتا، حواسش بهت هستا، بهت سختی داده اما بعد از هر سختی آسونیه، بهت درد داده اما درمانش رو هم بلده... بگه ببین تو قوی بودی تلاشت و کردی خودت و بسپار به خدا و اون بهترین و برات رقم می‌زنه و قطعاً توی دنیا بهترین نویسنده خداست و جوری تقدیر و برامون می‌نویسه که تموم درد و غم‌هامون یادمون می‌ره .

من ایمان دارم حتی شده برای یه لحظه هر کدوم از ما خوشبخت‌ترین آدم دنیا بودیم!

نگاهم و به امیرعلی دوختم، مطمئن بودم که زندگی برای ثابت کردن رحمان و رحیم بودن خدا امیرعلی و وارد زندگیم کرده و توی تقدیری که خدا برام نوشته بعد از خودش و خودم امیرعلی بازیگر اصلیه!

با صدای عاقد به خودم اومدم:

_عروس خانوم بنده وکیلیم؟

لبخند روی لبم نشست و نگاهم و از امیرعلی نگرفتم؛ حسم عجیب بود.

امیرعلی به خاطر من و نجات جونم از خانواده‌اش گذشته بود و بهم ثابت کرده بود که انسانیت وجود داره .

امیرعلی برام حکم اون قهرمانی و داشت که توی ذهنم معنی ناجی و میداد و وجودش برام امنیت و آرامش بود. چشم‌های قهوه‌ایش و که با وجود درخششش به عسلی می‌زد و به چشم‌هام دوخت و نمی‌دونم حکمتش چی

EXCHANGE GROUP

بود که با اون نگاه دلم لرزید و با زبون که نه در اصل با حکم دلم، دلی که می‌دونست این ازدواج صوریه و لرزیده بود زمزمه کردم:
_ با اجازه‌ی بزرگترا بله.

جمعیت زیادی نبودیم اما صدای دست زدن عزیزانم و لبخند روی لبشون و در آخر نگاه شیرین امیرعلی آرامش و به وجودم سرازیر کرد.

خانوم جون و آقاجون با اشک و لبخند در آغوش کشیدنمون و جانا و حسام با شور بهمون تبریک گفتند و افسون برامون آرزوی خوشبختی کرد و هومن با حالتی ناباور و مسخره به امیرعلی برای پیوستنش به جمع مرغا تسلیت گفت و باعث خنده‌ی جمع شد .

من اما اون لحظه چقدر دلم برای امیرعلی مظلومی که طرد شده بود اونم به خاطر ازدواج با من بیشتر از پیش لرزید و دوباره به حکم دلم دستش رو گرفتم.

با این حرکت لبخندی پررنگ زد و دستم و فشرد و رو به همه گفت:

_ خب اینم از دومادی ما به افتخار ما دو گل نوشکفته بریم شام بخوریم!
حسام خندون نگاهش کرد:

_ آقای نوشکفته خیلی شوق داریا!

صدای پچ‌پچش با حسام و شنیدم و با حرص و خجالت دستش و فشردم:

_ بالاخره امشب شب پادشاهیمه دیگه!

با فشار دستش خندون نگاهم کرد سرم رو به گوشش نزدیک کردم و زمزمه کردم:

_پادشاهی و درد!

ریزخندید؛ همه با هم از محضر خارج شدیم و جالب این بود که تا زمانی که سوار ماشین شدیم دست‌هایمون بهم گره خورده بود.

حسام تک سرنشین موتور آورده بود هومن ماشین و بقیه با ماشین اون رفتن تا ما با هم تنها باشیم.

به محض سوار شدن امیرعلی شیطون به سمتم برگشت.

_خب دیگه عیال من شدی رفتا! تا حالا فکر کرده بودی یه همچنین شوهر خوشتیپی نصیب می‌شه؟

ریزخندیدم:

_یکم نوشابه برای خودت باز کن آقای شوهرجان!

_تو خیلی خوشانسی نصف دخترهای تهران دوست داشتن الان جات باشن

ناخودآگاه پوزخند زدم و تلخ شدم:

_آره نیست که خیلی عمر میکنم دوست داشتن جام باشن.

اخم کرد:

_یه امروز و تلخی نکن دیگه، تو خوب می‌شی من مطمئنم... بی خیال تموم

دنیا بیا امروز و زندگی کنیم، امروزی که مثلا عروس دامادیم.

لبخند کمرنگی زدم:

_آقای مثلا داماد ما قراره بریم خارج از کشور اما هنوز کارهای اون دفترچه رو

انجام ندادیم فکر نکنی یادم رفته‌ها!

دستم و گرفته و زیر دست خودش روی دنده گذاشت:

EXCHANGE GROUP

_تو خوب شو من به تموم قولام عمل می‌کنم.

دستم رو نکشیدم.

حرفی نداشتم من به گرم‌های دستش و شیرینی حرفاش احتیاج داشتم!
به رستوران رفتیم و با خوشی و خرمی و کلی خنده شام خوردیم و عکس
گرفتیم. انقدر بهم خوش گذشته بود که اون لحظه فهمیدم امیرعلی تقدیر
منه و من برای چند لحظه کنار اون و خانواده‌ام خوشبخت‌ترین بودم!

در خونه رو باز کرد؛ خونه‌ای که توی این چند روز خریده بود و مبلمان و
سرویسش و همه رو خودش انتخاب کرده بود و هر چی هم من اصرار کرده
بودم نیازی نیست گوش نداده بود.
وارد شدم؛ امیرعلی چراغ‌ها رو روشن کرد و من به جای استرس حس آرامش
داشتم. روی مبل نشستم.

امیرعلی لبخند به لب به آشپزخونه رفت و همونطور با شوخی گفت:

_خب یه قهوه درست کنم که امشب خواب تعطیله!

بالشتک رو به سمتش پرت کردم:

_امیرعلی از این شوخیا نکن می‌زنمتا!

جا خالی داد:

_این همه واکنشت نشونه‌ی خوش اومدنته! چی شد دلت خواست؟

شیطون ابرو بالا داد و ادامه داد:

_منم دلم خواست!

EXCHANGE GROUP

لب گزید و سعی کردم نخندم، انقدر مسخره بود که امکان نداشت کنارش
باشم و غم‌هام یادم بمونه!

از جا بلند شدم:

_من رفتم بخوابم شب بخیر.

با لحنی متعجب لب زد:

_قهوه چی؟ یه کاره رفتی سر اصله کاری؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم که مهربون نگاهم کرد و لب زد:

_خیلی خب... برو بخواب عزیزم شب بخیر.

با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم؛ از سر و صدای بیرون قلبم به
تپش افتاده بود و تنم می‌لرزید. صدا زیاد واضح نبود، از اتاق بیرون اومدم و
بی‌حواس با همون تاپ و شلوارک کوتاه به سمت در رفتم. حالا می‌تونستم
اون صدا رو تشخیص بدم و ترسم دو برابر شده بود!

خبری از امیرعلی نبود و این ترسم رو بیشتر و بیشتر می‌کرد. انقدر جیغ و
هوار راه افتاده بود و در کوبیده شده بود که از همین روز اولی آبرومون بین
در و همسایه‌ها رفته بود. برای جلوگیری از بیرون ریختن مردم با همون ترس
و لرز نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم، مشتش روی در متوقف شد و با
نفرت نگاهم کرد.

EXCHANGE GROUP

این زن با تمام پول و ثروتش فاقد شعور و ادب بود و کی می‌گفت پول و قدرت شعور میاره؟!

اخم کردم:

_سلام... چرا جیغ و داد می‌کنید؟

پوزخند زد:

_می‌دونستم خونه‌ای و در و باز نمی‌کنی! پس راسته؛ بالاخره خودت و انداختی به پسر.

اخم عمیق‌تر شد، زن واحد روبه‌رویی از لای در نگاهمون می‌کرد و مطمئن واحدهای پایین هم توی راهرو بودن و داشتن به این گفتگوی تحقیر آمیز گوش میدادند!

_صنم خانوم مودب باشید.

تخت سینه‌ام کوبید و باعث شد کمی وارد خونه بشم. همونجور از بالا تا پایین براندازم کرد و با لحن پر از نفرتی لب زد:

_مودب؟ اونم جلوی پاپتی‌ای مثل تو؟! دختری کثافت معلوم نیست توی عمارت چند بار براش چشم و ابرو اومدی که حالا گرفتت! پسر ساده‌ی من و خام کردی تا عقدت کنه فکر کردی من می‌ذارم یه آبخوش از گلوت پایین بره؟ چقدر می‌خوای؟ چقدر که بذاری و بری گدا گشنه؟!

تم از تهمت‌هاش لرزید. سرم تیر کشید و چیزی تا مرز بیهوشی فاصله نداشتم. نمی‌تونستم حرف بزنم، انگار لال شده بودم و اون از صفات حيله‌گرانه‌ی من می‌گفت و من هر لحظه مرگ و تحقیر و به چشم‌هام می‌دیدم و لب‌هام تکون نمی‌خورد تا از خودم دفاع کنم.

EXCHANGE GROUP

با صدای داد امیرعلی انگار که منجم رسید:

_مامان؟! تو اینجا چیکار می کنی؟! چرا داد و بیداد راه انداختی؟

صنم سکوت کرد و امیرعلی جوری به زن همسایه نگاه کرد که در خونه اش رو بست. به طرف من اومد و من ناخودآگاه خودم رو جلو کشیدم و لرزون خودم و به بازوش چسبوندم.

شبيه طفلى بودم که گمشده و حالا با دیدن مادرش تموم حس امنیت و آرامشش بهش برگشته و می خواد خودش رو بهش بچسبونه!

صنم با دیدن این حرکت پوزخند زد و امیرعلی با حرص و پرخاش گفت:

_این چه کاریه مادر من؟ اومدی در خونه ام تن و بدن این طفل معصوم و بلرزونی؟ داری چیکار می کنی؟!

صنم شاکی نگاهش کرد؛ حتی یه ذره هم از موضعش فاصله نگرفته بود:

_من خجالت بکشم یا تو که رفتی بدون اجازه ما عقد کردی؟!

امیرعلی پوف کلافه ای کشید:

_بیاید تو حرف میزنیم.

سر تکون داد:

_من پام رو تو این خونه نمیذارم هر چی می خوای همین جا بگو.

امیرعلی کلافه تر نگاهش کرد و خسته از جدل گفت:

_مگه من نیومدم گفتم می خوام زن بگیرم دارم میرم محضر؟ مگه نگفتم؟!

_گفتی اما من فکر کردم لج کردی می خوای حرصم بدی نمی دونستم واقعا با

این...

EXCHANGE GROUP

به من اشاره کرد:

_با این آخه؟ اصلا این لایق توهه؟! خاک برسرت امیرعلی معلوم نیست
چیکارا کرده تا گولت زده!

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. عجب روزی شده بود روز اول ازدواجم! درسته
صوری بود اما این همه تلخی حق من نبود.

بازوی امیرعلی رو فشردم؛ انگار حالم و حس کرد که رو به مادرش گفت:

_توهین نکن مادر من! به من توهین کن من کثافت بودم اما این دختر از
برگ گل پاک‌تره بهش توهین نکن.

صنم سری به تاسف تکون داد، انگار از رفتار امیرعلی ناامید شد و از طرفی
مطمئن شد که کامل تن من و لرزونده و آبرومون و تو در و همسایه برده که
گفت:

_یه روز از انتخاب این برگ گل پشیمون می‌شی! اونوقته که من و بابات
دیگه نگاهتم نمی‌کنیم .

رفت! با رفتنش بازوی امیرعلی رو ول کردم و با بغض و درد داخل رفتم.

روی مبل نشستم و بی‌هوا زدم زیر گریه!

سنگینی نگاه امیرعلی رو حس می‌کردم و می‌دونستم خیلی شرمنده‌اس اما
تقصیر اون نبود! حتی تقصیر مادرش هم نبود! تقصیر من بود که با خود اون
و هم باتلاق زندگی نحسم کشیده بودم. هق هقم اوج گرفتم. کنارم نشست
و کمرم و نوازش کرد:

_بخشید، بخشید عزیزم. من شرمنده‌ام. یه دقیقه رفتم نون بگیرم ببین

چه بساطی شد! بخشید خب؟

EXCHANGE GROUP

قلبم با هر بار عزیزم گفتنش میلرزید و این توی اون حس و حال نرمال نبود!
به نایلون نون روی اپن نگاه کردم و جوابی ندادم.

_نبات خانوم ببخشید دیگه! جواب بده، بلبل زبونی کن. نکنه حالت بده
قرصات و بدم؟

یه بند حرف می‌زد و عجیب اینکه نه از لرزشم خبری بود نه از سر درد!
انگار با همون عزیزم گفته و نوازشش حرفای مادرش و توهین‌هاش و حس
و حال بدم رفته بود، منه لعنتی یه مرگیم شده بود و خودمم می‌دونستم و
انکار می‌کردم!

سعی کردم قلب ناآرومم رو آرام کنم نگاهش کردم و لب زدم:

_عذرخواهی نکن! تو باید من و ببخشی نه من تو رو... شرمنده‌ترم نکن
امیرعلی، حق با مادرته من رسماً خودم و انداختم...

نداشت ادامه بدم، دستش رو روی لبم گذاشت و خیره به چشم‌هام لب زد:

_بسه نبات... من هر کاری کردم برای خودم کردم، برای حس خوبی که از
کمک به تو می‌گرفتم؛ اگه هزار بار دیگه هم اتفاق بیوفته بازم انجام می‌دم
پس دیگه حرفات رو تکرار نکن!

آخ از اون دست گرمش که روی لبم بود... آخ از اون چشم‌های لعنتیش و آخ
از منی که امیرعلی رو به چشم قهرمان زندگیم می‌دیدم و احساساتم تشدید
شده بود و باعث شده بود که یه جورِ خاص نگاهش کنم؛ یه جوری که انگار
با نگاهم بگم بیا من رو ببوس... انگار که نگاهم حرف داشت و خودمم
می‌فهمیدم دارم با حسرت و شوقِ نگاهم تشویقش می‌کنم به بوسیدنم!

نگاهش از روی چشمام روی دستش سر خورد، دست کشید و لب گزیدم،
خیره‌تر به لب‌هام نگاهم کرد جوری که گفتم همین الان من رو می‌بوسه!
شبه شمارش معکوس شده بود.

توی دلم شمردم، یک... دو ...

خدا شاهد بود که اگر می‌بوسیدم جواب بوسه‌هاش رو می‌دادم!
سه... سر جلو کشید حس نفس‌های گرمش من رو به خلسه‌ی شیرینی برد
اما درست در چند سانتی لب‌هام متوقف شد.

لعنتی من رو نبوسید!

به جای جلو اومدن از جا بلند شد و با لبخند مستاصلی دستش رو به
صورتش کشید و به سمت اشپزخونه رفت!

در همون حین با لبخندی که زیادی مصنوعی بود گفت:

_برو صورتت رو بشور و بیا صبحونه بخوریم شیرین عسل که کلی کار
داریم، باید بریم دنبال کارای سفرمون.

qlبم تیر کشید، چرا هیچ‌کاری نکرد؟!

لعنتی!

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. دست روی qlبم کشیدم؛ چم شده
بود؟! حس می‌کردم هیچ جذابیتی ندارم حتی به تنم و تاپ و شلوارکم نگاه
نکرده بود. حالم دست خودم نبود باید از عقب کشیدنش خوشحال می‌بودم
اما می‌خواستم زار بزنم.

نفس پر درد و گیجی کشیدم و qlبم رو فشردم .

EXCHANGE GROUP

زیرلب پیچ زدم:

_آروم باش... این ازدواج صوریه امیرعلی کار درستی کرد از رویا بیدارشو و رویاپردازی نکن.

صورتتم رو آب زدم و با قلبی مچاله سر میز نشستم؛ قلبی که می‌گفت تو جذاب نیستی و فقط ما زن‌ها می‌دونیم چه حالی داره وقتی اونی که می‌خوایم بهمون توجه نکنه!

یه جا خونده بودم که یه دکتر زیبایی از هر کسی که برای عمل پیشش می‌رفته می‌پرسیده کی تو رو دوست نداشته که تو خودت رو دوست نداری؟!

حالا من دلیل سوال اون دکتر و جوابش رو می‌دونستم، من خودم رو زشت و بد می‌دونستم چون امیرعلی بهم توجه نداشته و چقدر بده حس لعنتی دوست نداشته شدن!

|جانا|

کلافه و عصبی گوشیِ موبایل رو روی میز انداختم و از جا بلند شدم.
مانتو و شلوارم رو پوشیدم و با انداختن شالی که زیادی چروک بود تیپ زیادی داغونم رو کامل کردم.

EXCHANGE GROUP

گوشیم رو دوباره از روی میز چنگ زدم و با برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون. افسون روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و خبری از خانوم‌جون و آقاجون نبود.

علاوه بر نبودِ نبات توی خونه زنگ نزدن پنج روزه‌ی حسام مزید بر علت شده بود و باعث دل گرفتگیم.

همش توی اتاق چپیده بودم و منتظر یه زنگش بودم ولی انگار تا زمانی که من زنگ نمی‌زدم اون حرکتی نمی‌کرد و منه احمق بالاخره بر غرورم پیروز شده بودم و زنگ زده بودم اما چه فایده حالا هم که زنگ زده بودم با خاموش بودن گوشیش حال بدم بدتر شده بود.

یه دلشوره لعنتی دلم و زیر و رو می‌کرد و تا نمی‌دیدمش آرام نمی‌شد! خبری از خواب‌های عجیب و غریب نبود و معلوم بود توی دردسر نیوفتاده و فقط انگار حوصله‌ی جواب دادن به من و نداره... این رو میدونستم بازم نگران بودم!

من لعنتی می‌دونستم براش مهم نیستم و بازم آدم عاشق داستان بودم و از نبود و جواب ندادنش نگران می‌شدم.

همیشه همین بود، آدمِ نگران این رابطه من بودم، آدمی که به جای هر دومون عاشق بود من بودم... آدمی که دلشور می‌گرفت و دلش زیر و رو می‌شد من بودم و برای حسام هیچی به جز انتقام و کارش مهم نبود و آخر یه روز این دلشوره‌ی لعنتی من رو نابود می‌کرد!

افسون با تعجب بهم نگاه کرد:

_کجا؟ چیزی شده؟! چرا انقدر بهم ریخته‌ای؟

EXCHANGE GROUP

کلافه سر تکون دادم:

چیزی نیست من باید برم جایی کار دارم، میشه اگه خانوم جون و اقا جون سراغم رو گرفتن بگی رفتم پیش یکی از دوستانم و اداره کنی تا برگردم؟

آروم سر تکون داد:

آره عزیزم برو.

لبخند خسته‌ای زدم؛ این دختر رسماً جزئی از خانواده شده بود و جاش رو توی دل هممون باز کرده بود و حالا با نبود نبات جای خالیش رو برای من پر می‌کرد.

تا رسیدن به خونه‌ی حسام فکر کردم، خودمم دلیل رفتن به خونه‌اش و نمی‌دونستم... خودمم دلیل عصبانیتت و از جواب ندادن به گوشیش رو نمی‌دونستم.

اون که حسی بهم نداشت و قولی نداده بود که من عین یه آدم طلبکار شده بودم! می‌دونستم هیچ تعهدی بهم نداره؛ می‌دونستم نسبت بهم حسی نداره ولی آخه من که داشتم و حالا اون و نسبت به احساسم مسئول بود! می‌دونستم و این افکار دیوونگیه اما خب عشق بدون دیوونگی که عشق نبود!

حالم بد بود... نبود نبات، زنگ نزدن حسام و اون دفترچه خاطرات لعنتی مادرم که برای بار دوم خونده بودمش همه و همه باعث این حال بد بود و خاموش بودن گوشه‌ی حسام باعث شده بود بخوام حرصم و سر اون خالی کنم.

کرایه ماشین رو حساب کردم و پیاده شدم.

EXCHANGE GROUP

آفتاب غروب کرده بود؛ زنگ در رو فشردم و منتظر شدم تا ببینم اصلا خونه هست یا نه این راه رو بیهوده اومدم.

بالاخره بعد از چند ثانیه در باز شد و چهره‌ی خوابالود و ژولیده‌اش نمایان شد. لب گزیدم و سعی کردم دوباره با دیدن این چهره‌ی لعنتیش خر نشم و خیره نشم توی اون چشم‌های جذاب و غرق نشم توی پیچ و تاب موهای مردونه‌اش!

گیج و متعجب نگاهم کرد، انگار اصلا انتظار دیدنم و نداشت:
_جانا؟

در رو کمی هل دادم که به دلیل امدادگی نداشتنش عقب رفت و داخل شدم.
ابروهاش بالا رفت، تلخند زدم:

_دیدم تعارف نمی‌کنی گفتم خودم پیام تو!

چشم‌هاش گرد شد و من نگاهم و بین حیاط و خونه گردوندم:
_انگار منتظر دیدن من نبود، نکنه منتظر کسی دیگه بود؟!
اخم کرد:

_جانا حالت خوبه؟ چی می‌گی؟!

شاکی نگاهش کردم، خودمم نمی‌دونستم چه مرگم شده بود!

_زنگ می، زنم خاموشی... تلفن خونه‌اتم که قطع، پنج روزه که از عقد نبات می‌گذره یه زنگ به من نزدی! انگار که من نیستم فقط برای خواب دیدنام کارت بهم میوفته. حسم شده شبیه یه انگل که خودش رو به زور

EXCHANGE GROUP

میچسبونه به یه نفر تا ازش تغذیه کنه و اون یه نفر فقط می‌خواد از دستش خلاص بشه. بهم محل نمی‌دی! حسام نمی‌خوای ببینیم بهم بگو...
بگو و من و از این برزخ در بیار.

جدی نگاهم کرد؛ انگار خواب کاملا از سرش پریده بود:

_برو تو حرف می‌زنیم وسط حیاط جای جیغ و داد نیست!

شاک می‌شدم:

_آره جاش نیست، من اصلا کی‌ام؟ برای چی نگران توام؟ من چی‌ام؟ مگه مهمم؟ به تو چه که من عاشقتم نه؟ من شدم یه گنه! اصلا خودمم نمی‌فهمم دارم چیکار می‌کنم ته احساس تو یه بوسه بوده که من پیش قدمش شدم و خودم برای خودم بزرگش کردم! تو بهم گفته بودی حسی نیست و منه لعنتی می‌خواستم عاشقت کنم غافل از اینکه حتی برات مهمم نیستم که یه خبری ازم بگیری چه برسه عشق!
بغض کردم و ادامه دادم:

_اصلا برای چی اومدم؟ واقعا من چمه حسام؟

خیره نگاهم کرد ناامید یه قدم عقب رفتم و خواستم برگردم که بازوم کشیده شدم و با حرص من رو دنبال خودش وارد خونه کرد .

از این همه فشاری که به بازوم می‌آورد و گردن قرمز شده‌اش متعجب بودم!

لب گزیدم و سعی کردم از درد بازوم جیغ نزنم .

با ورود به خونه کنار کاناپه ایستاد و من رو ول کرد و کاری کرد روبه‌روش بایستم،

EXCHANGE GROUP

اومدم لب باز کنم و دوباره چرت و پرت بگم که داد زد؛ یه دادی که حس کردم گوشم کر شد و حنجره‌ی اون پاره:

_هیس... هی واسه خودش می‌بره می‌دوزه! چی می‌گی تو؟ من زنگ نزدم تو چرا نزدی؟ من درگیر بودم برای کار لعنتیم و اون انتقام لعنتی‌ترم تو چرا زنگ نزدی؟ آره خاموش بودم چون بعد چهار روز بالاخره چند ساعت کپیدم. هی می‌گه... یه بند حرف می‌زنه تازه می‌خواد بره! چته جانا؟ چرا حرصت و سر من خالی میکنی؟

اشکم چکید... سر من داد زده بود؟!

_چرا داد می‌زنی؟

نگاهش خسته شد و آروم گفت:

_دارم می‌گم چته؟ چرا ناآرومی؟ چرا برای خودت می‌بری می‌دوزی! چرا می‌گی مهم نیستی؟ چرا آسمون ریسمون می‌بافی؟!

سر کج کردم:

_مهم نیستم دیگه. اونقدر مهم نیستم که می‌گی تو چرا زنگ نزدی؟ چرا من باید همیشه پیش قدم باشم؟ چرا من انقدر عاشقم اما تو نه؟ چرا؟!

حسام پلک بست و بعد از چند ثانیه چشم باز کرد و خیره شد به چشم‌هام... حالت نگاهش یه طوری بود، یه طوری ناخوانا! با خودم فکر کردم شاید کارهای گذشته‌ی پدرم رو فهمیده که زنگ نزده، شاید دلش یه جای دیگه‌اس... اصلا شاید از من خوشش نیاد!

اون نگاه کرد و من توی ذهنم آسمون ریسمون بافتم و فکرهای احمقانه کردم و اون درست حرکتی و انجام داد که به فکرم نمی‌رسید.

EXCHANGE GROUP

با حس لب‌هاش روی لب‌هام حس کردم تموم خون وجودم توی لب‌هام
جمع شد و قلبم شروع به تپیدن کرد.

بوسیدم اونم با حرص و یه حال غریب! انقدر شوکه بودم که نمی‌فهمیدم
باید همراهیش کنم اما حسام بی‌توجه به من ادامه داد و بوسید و روی کمرم
و نوازش کرد.

بعد از چند ثانیه ازم جدا و چیبیده به لب، هام پچ زد :
_همراهیم کن.

مست و گیج با ضعفی غریب همراهیش کردم، حس می‌کردم زیر پاهام شل
شده و ضعف دارم.

این بوسه حتی از بوسه‌ی اول هم شیرین‌تر بود چون اون شروع کننده بود!
بعد از مدتی طولانی که با خفه شدن فاصله نداشتم دست از بوسه‌اش
کشید و پیشونی به پیشونیم چسبوند و قشنگ‌ترین جمله‌ای که تا حالا
شنیده بودم و گفت:

_می‌گی دوستم داری... می‌گی عاشقمی و خبر نداری که جانا سخن از زبان
ما می‌گویی. من خیلی وقته دلم رو بهت دادم! دورم چون مشغول انتقامم اما
باور کن تو موفق شدی؛ من عاشقت شدم.

لبخند روی لب‌هام نشست و من اون لحظه حتی بهشت رو هم
نمی‌خواستم چون آغوش این مرد خودِ بهشت بود!

EXCHANGE GROUP

نگاهم رو به چشم‌های رنگِ شبش دوختم و لبخند عمیقی زدم.
دستش رو دور شونه‌هام انداخت و باعث شد سرم رو به شونه‌اش تکیه
بدم.

با ذوق لب گزیدم و سعی کردم عطر تنش و به ریه بکشم.
سکوتِ محض بود و صدای ضربان قلبمون تنها صدایی بود که می‌شنیدیم .
سرم رو بوسید تنم گُر گرفت و صدایش گوش‌هام رو نوازش کرد:
_از بعدِ اون بوسه ساکتی و خیره شدی بهم، حالام که خودت رو توی آغوشم
جمع کردی داری به چی فکر می‌کنی جان‌پناهم؟
چشم بستم و زمزمه کردم:

_حس می‌کنم خوابم یه خوابِ زیادی رویایی... فکر می‌کنم به اینکه این
لحظه تموم نشه به اینکه کاش یه چسب بود که ما رو می‌چسبوند روی این
کاناپه و دیگه ازش جدا نمی‌شدیم. به اینکه همیشه بعد از یه حس خوب و
خوشی یه اتفاق بد میوفته و ای کاش ما انقدر روی این کاناپه می‌موندیم تا
متوجه هیچ اتفاق بدی نشیم!
جذاب خندید:

_اونوقت از گشنگی و تشنگی تلف می‌شیم که.
سر بلند کردم، فاصله‌ی صورتهامون یه وجب بود. گوشه‌ی لبم رو گاز
گرفتم و با یه شور و عشوه‌ی خاصی زمزمه کردم:
_مردن توی بغل تو قشنگترین اتفاق دنیاس مردِ رویاهام!

رنگ نگاهش پر از عشق و شور شد چشم‌هایش رو توی چشم‌هام بالا و پایین کرد و با حال غریبی گوشه‌ی لبم و بوسید.

شیطنت کردم و بوسه رو ادامه دادم و نذاشتم قطع کنه، حالم شبیه آدمی بود که سوار هواپیما شده و برای اولین بار داره ابرها رو از نزدیک می‌بینه، همینقدر خوشحال و رها.

نمی‌دونم اون بوسه‌ی کوچیک چقدر ادامه پیدا کرد اما با صدای زنگ در از هم جدا شدیم.

اخم کردم:

منتظر کسی بودی؟!

ابرو بالا داد:

_نه شاید هومن یا امیرعلین.

دوباره صدای در بلند شد، از روی کاناپه بلند شدم.

_اگه اونا باشن درست نیست من و اینجا تنها ببینن؛ ممکنه فکرای بد بکنن!

شیطون ابرو بالا انداخت:

مثلا فکر کنن داشتیم همو می‌بوسیدیم؟!

نگاه از چشم‌های جذابش گرفتم، درونم گر گرفته بود .

لب گزیدم و با حال ملتهبی گفتم:

_حسام!

گونه‌ام رو بوسید:

EXCHANGE GROUP

_قربون خجالت کشیدنت که خوشگله، برو توی اتاق تا من ببینم کیه بیرونم
نیا.

سر تکون دادم:

_باشه هر کی بود سریع دست به سرش کن من باید برم خونه.

_چشم.

به سمت حیاط رفت و من وارد اتاق خوابش شدم.

نگاهم رو روی اتاق ساده‌ای که یک بار دیگه اونم روزی که نجاتش داده
بودم واردش شده بودم گردوندم و روی تخت نشستم .

حس می‌کردم اتاق پر از عطر حسامه و فقط خدا می‌دونست که من به
خاطر اون اعتراف و بوسه‌ی لعنتیش چند هزار برابر عاشقش شده بودم .

روی تخت دراز کشیدم.

صدایی نیومد فهمیدم هر کی که بوده همون دم در کارش رو گفته.

یه خوابالودی عجیب به سراغم اومده بود، ناخودآگاه پلک بستم و به خواب
عمیقی رفتم!

"حسام با لب پاره شده و خونی که از گوشه‌ی سرش چکه می‌کرد جلوی پای
مردی افتاده بود و دوتا غول تشن بالای سرش ایستاده بودند و اون خیره بود
به مرد روبه‌روش .

مرد که با حرص و غضب نگاهش می‌کرد لب باز کرد:

_سه روز پیش اونجا چیکار می‌کردی؟

حسام جدی نگاهش کرد:

EXCHANGE GROUP

_گفتم که رییس رفته بودم برای تحویل بار.

مرد پوزخند زد:

_جالبه؛ درست یه ساعت بعد از تو انبار لو رفته!

حسام شاکی نگاهش کرد:

_یعنی من لو دادم؟!

مرد از جا بلند شد:

_بهم ثابت کن کار تو نبوده.

حسام پوزخند زد:

_چجوری؟ لابد باید برم خودم رو به پلیس معرفی کنم تا بفهمید بهتون وفادارم؟

مرد ابرو بالا داد و یه اسلحه بیرون کشید و به سمت حسام گرفت:

_نه بگیری و باهاش به سرت شلیک کن! تنها راهی که می‌تونم بفهمم بهم وفاداری مرگته.

حسام بدون تردید اسلحه رو کشید و روی سرش گذاشت:

_حالا که حرف از وفاداریه هر کاری می‌کنم.

ماشه رو کشید!"

با نفس نفس از خواب پریدم، قلبم بی‌امان می‌کوبید، اشک روی گونه‌ام چکید. به سرعت از اتاق بیرون زدم حسام توی خونه نبود!
توی حیاط دویدم و به در باز خونه نگاه کردم، قلبم هری ریخت.

EXCHANGE GROUP

لعنتی! این خواب از اون خواب، هام بود؛ می‌دونستم خوابم در حال وقوعه و این باعث شد روی دو زانو بیوفتم.

خدایا خودت به دادش برس...

اشک ریختم؛ خدایا خوابم تعبیر نشه.

تم از فکراهایی که توی سرم بود کرخت شد و ناگهان چشمام سیاهی رفت و بی‌هوش شدم و بالاخره این بار بعد از مدت‌ها خواب ندیدم!

با حس نوازش دستی آروم چشم باز کردم.

دهنم تلخ بود و گلوم می‌سوخت.

نگاه گیجم رو از سقف گرفتم و به اطراف انداختم؛ چشم‌هام خیره موند توی چشم‌های غمگین نبات! دلم از نگاهش هری ریخت.

مغزم هنگ بود؛ سعی کردم به خاطر بیارم .

من توی خونه‌ی حسام بودم... اینجا اتاق خوابش بود! پلک‌هام گشاد شد و اتفاقات توی سرم پررنگ شد.

قلبم تیر کشید، نیم‌خیز شدم.

نبات هول نگاهم کرد:

EXCHANGE GROUP

_چیکار می‌کنی؟ سُرْم توی دستته!

تازه متوجهی سُرْم توی دستم شدم.

گیج بودم؛ گیج و گنگ!

با لحن جگرسوزی لب باز کردم:

_حسام کو نبات؟

غمگین نگاهم کرد و چشم دزدید؛ آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

_من چند ساعت بی‌هوش بودم؟ هنوز برنگشته؟!

بازم جوابم فقط سکوت بود، ادامه دادم:

_شماها اینجا چیکار می‌کنید؟ چی شده؟! چرا شبیه گوسفند قربونی نگام

می‌کنی؟!

تقریبا جیغ زدم:

_نبات!

در اتاق به شدت باز شد و امیرعلی ژولیده و شوکه وارد شد.

با دیدن حالش مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده!

می‌ترسیدم، می‌ترسیدم اون خوابِ لعنتی واقعی بوده باشه.

نفسم تنگ شده بود؛ خدایا جون من رو بگیر اما حسام سالم باشه.

امیرعلی از کنار در جلوتر اومد و وارد شد.

سُرْم رو از توی دستم کشیدم.

نبات دست دراز کرد و بازم به اون سکوت لعنتیش ادامه داد.

EXCHANGE GROUP

از جا بلند شدم، سرم گیج می‌رفت اما مگه مهم بود؟! چند قدم فاصله‌ام با
امیرعلی رو با تلوتلو رفتم و روبه‌روش ایستادم.

اونم عین نبات سکوت کرده بود!

دست بلند کردم و دست‌های لرزونم رو به گوشه‌ی پیرهن مردونه‌اش
گرفتم.

_امیرعلی... حسام کو؟

فقط نگاهم کرد؛ یه نگاه پر از کلافگی!

دستم رو از گوشه‌ی لباسش گرفت و به تخت اشاره کرد:

_جانا برو دراز بکش، هومن گفته باید استراحت کنی!

نفس پرحرصی کشیدم:

_گور بابای استراحت و من و هومن با هم! تو جواب من و بده حسام کو؟
هنوز نیومده؟

اخم کرد:

_برو بخواب حرف می‌زنیم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و تقریباً به یقه‌اش چنگ زدم و غریدم:

_نمیخوام بگو حسام کو؟

با حرص نگاهم کرد:

_این و باید از تو پرسید!

_امیرعلی...

EXCHANGE GROUP

این صدای معترض نبات بود، سر تکون دادم:

_از من؟ یعنی چی؟

_ساعت هفت صبحه... از دیشب گوشیت و جواب ندادی آقاجونت از نگرانی داشت سخته می‌کرد. ما اومدیم اینجا بی‌هوش وسط حیاط بودی و در چارطاق باز! زنگ زدیم حسام گوشیش توی خونه‌اس! هومن اومده گفته شوک عصبی بهت وارد شده. هنوزم از حسام خبری نیست؛ من دارم از نگرانی سخته می‌کنم... نبات گفته مراعات کن چیزی نپرس بعد من سکوت کردم تو داری به من می‌گی حسام کو تو بگو کو؟ داداش من کجاست؟! جاناخانوم چرا بی‌هوش بودی؟! چرا تا صبح ورد زبونت حسام بود؟! چرا تبت به چهل درجه رسیده بود؟! چی شده؟! نبات جلو اومد و بازوی امیرعلی و گرفت، انگار با این کار می‌خواست آرومش کنه.

روی دو زانو افتادم؛ پس اونام خبر نداشتند!

اشک از روی گونه‌ام سر خورد لب گزیدم، پس خواب لعنتیم...

پلک بستم و برای بار هزارم زمزمه کردم:

_خدایا تو رو خدا تو رو خدا حسام چیزیش نشده باشه! خدایا جون من و بگیر اما اون سالم باشه.

حالم انقدر پر از تشویش بود که انگار صداهای اطرافم برام محو شده بود.

_با توام جانا!

با داد امیرعلی لرزیدم:

_چیه؟

EXCHANGE GROUP

_ خواب دیدی مگه نه؟!_

شونه بالا انداختم و نالیدم:

_ تعبیر نمی‌شه... اینبار نه!

روبه‌روم زانو زد:

_ بگو چی دیدی؟ بگو شاید یه راهی پیدا کردیم برای پیدا کردنش.

هق زدم:

_ ما... ماشه کشید می‌خواست تیر... تیر بزنه تو سرش! تعبیر نمی‌شه مگه نه؟

دست‌های امیرعلی از تو دستم افتاد و شوکه نگاهم کرد.

انگار به شنیده‌هاش شک داشت!

صدای هینِ بلندِ نبات توی هق‌هقام گم شد .

نمی‌دونم توی زندگیتون تجربه کردید یا نه اما یه وقتایی زمان یه پدیده‌ی عجیب می‌شه؛ انگاری که هر ثانیه‌اش هزار سال می‌گذره! هر ثانیه پیرت می‌کنه و جالبیش اینه که قلبت با هر ثانیه‌اش پیر و پیرتر می‌شه!

یه جا خونده بودم که تنها عضوی از بدن که هر لحظه در حال ترمیمِ خودش نیست قلبه و من اون لحظاتِ طاقت‌فرسا فهمیدم قلبم داره پیر و پیرتر می‌شه و دیگه قرار نیست مثل سابق بشه!

نبات کمک کرد روی تخت بشینم.

امیرعلی گوشه‌ی دیوار کز کرده بود و من بدتر از اون!

EXCHANGE GROUP

نبات برای هردومون آب‌قند آورد و سعی کرد دلداریمون بده اما فایده نداشت.

نمی‌دونم چقدر گذشت؛ چندبار اون بوسه‌های لعنتی رو توی سرم مرور کردم... چندبار هر بار دیدنش رو به یاد آوردم و چندبار مردم و زنده شدم اما یهو صداش توی گوشم پیچید و من زنده شدم. اون قلب پیر شده‌ام توی همون ثانیه جوون شد! _سلام .

نگاهم سُر خورد روی صورتش و خیره موند به لب پاره‌اش که توی خوابم این شکلی بود !

اول فکر کردم رویاست؛ فکر کردم دیوونه شدم اما وقتی امیرعلی از جا پرید و بی‌هوا بغلش کرد نفس به ریه‌هام برگشت.

نبات خدا رو شکر بلندی گفت و من... من لعنتی توی اون چند ساعتی که نبود من سابق نبودم فقط نگاه بودم و نگاه!

خیره شدم بهش و سکوت کردم تا توضیح بده.

امیرعلی ازش جدا شد و با لحنی شاکی لب باز کرد:

_کشتی مارو معلومه کجایی؟!

نگاه حسام به من بود، به منی که قطعاً تفاوتی با مُرده نداشتم!

بدون جواب دادن به امیرعلی جلو اومد و کنارم روی تخت نشست.

دلم یه حالی بود؛ دلخور و عصبی و دلتنگ سه تا حسی که با هم داشتن روانیم می‌کردند!

EXCHANGE GROUP

دستم رو گرفت تنم اونقدر یخ بود که دست گرمش گرم نکرد:

_جانا!

سر کج کردم:

_تو من و کشتی حسام!

مظلوم نگاهم کرد و بی‌هوا و بی‌توجه به نبات و امیرعلی به آغوشم کشید و لب باز کرد:

_خیلی ترسیدم که دوباره نبینمت.

کنار گردنش رو بوسیدم .

این مرد با تموم تَنَش‌ها و خطرهایش برام حکم اکسیژن رو داشت حس می‌کردم حسام خونِ توی رگ‌هامه؛ انگار حسام جزئی از وجودم شده بود.

_خیلی ترسیدم حسام خیلی!

شونه‌ام و بوسید:

_ببخشید... ببخشید عزیزدلم.

_حسام چی شده بود؟ توضیح بده.

این صدای جدی امیرعلی بود که البته سوالش سوال منم بود.

حسام ازم جدا شد و من انگار تازه وجود نبات و امیرعلی رو حس کردم و خجالت به سراغم اومد.

نبات چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و امیرعلی فقط خیره و منتظر به حسام چشم دوخته بود.

EXCHANGE GROUP

خب منتظریم؛ جانا خواب دیده اسلحه گذاشتی رو سرت... زخم رو صورتتم نشونه‌ی درگیریه بگو دوباره چیکار کردی؟ دوباره چجوری جون به لبمون کردی؟!

لحن امیرعلی به شدت تلخ بود اما واقعا به نظرم این لحن برای حسام لازم بود اما خب هیچ چیز نمی‌تونست اون و از انتقام منصرف کنه حتی عشق من!

_اومدن دنبالم یکی از انبارهای زیر دستم لو رفته بود و فکر می‌کردند کار منه. رییس خواسته بودم اول فکر کردم کارشکنی‌هام و فهمیدن مخصوصا اونجوری که باهام برخورد کردن و دوتا غولتشن زدنم اما بعد که فهمیدم فقط شک دارن و مدرکی نیست انکار کردم و انگار انکارم رییس و قانع کرد که خواست وفاداریم و ثابت کنم. ازم خواست اسلحه بزارم رو سرم، می‌دونستم خالیه تقریبا مطمئن بودم یه راهه برای امتحانم. پس ماشه رو کشیدم و شلیک کردم و بعدشم که آزادم کردن همین! حالام افتادن دنبال به قول خودشون جاسوس بینشون البته که نمی‌دونن منم و دیگه جز افراد مورد اطمینان محسوب می‌شم.

لب گزیدم؛ تنم پر از حرص بود .

چطور می‌تونست نسبت به جونش انقدر بی‌تفاوت باشه که با یه حدس به سرش شلیک کنه؟!_

امیرعلی زودتر از من به حرف اومد و دقیقا حرف دل من و زد:

_چطور می‌تونی انقدر راحت باشی؟ شلیک کردی چون تقریبا مطمئن بودی اسلحه خالیه؟ اگه پر بود چی؟ حسام اینجا دو نفر داشتن برای نبودت سخته

میکردن و تو جونت برای خودت مهم نیست! تو چته؟ انقدر انتقام کورت کرده؟ به خودت بیا! گذشته رو ول کن به فکر من نیستی...

به من اشاره کرد:

_به فکر این دختر باش!

حسام اخم کرد:

_من به فکرتونم اما می‌دونی که نمی‌تونم از انتقامم دست بکشم!

امیرعلی پرحرص نگاهش کرد:

_نه من هیچی نمی‌دونم!

به نبات اشاره کرد:

_بریم نبات.

نبات نگاهش رو به من دوخت:

_پاشو بریم جانا.

می‌خواستم با حسام حرف بزنم.

_می‌شه چند لحظه بیرون منتظر باشید؟!

نفس پر حرصی کشید و همراه امیرعلی با گفتن منتظریم بیرون رفت.

با بسته شدن در نگاهم و به حسام دوختم، صورت خونیش دلم و زیر و رو

می‌کرد؛ اما عجیب بود اگه بگم منه لعنتی به این زخم‌ها عادت کرده بودم؟

از این حس نگرانی خسته بودم؛ از انتقام حسام خسته بودم... من حتی از این زخم‌هایی که دیگه هر دفعه به وجودشون عادت کرده بودم هم خسته شده بودم!

تموم اراده‌ام رو جمع کردم و قلبم و خفه کردم لب باز کردم... انگار من نبودم که اینا رو گفتم منطق بیدار شده‌ام بود که حرف زد:

_من خیلی دوستت دارم، شاید بیشتر از کل دنیا من عاشقتم!

دستم رو گرفت دستم و پس کشیدم و ادامه دادم:

_اما حسام من دیگه از ترس نبودنت... از ترس از دست دادنت، از انتقامت خسته‌ام! من دیگه نمی‌تونم حس امروز رو تجربه کنم.

_جانا من معذرت...

از جا بلند شدم و تلخند زدم:

_نیاز به معذرت نیست، حق با امیرعلیه باید از انتقامت دست بکشی! با تموم عشقم می‌گم تا دست از انتقام برنداشتی سراغم نیا.

اخم کرد:

_جانا من که گفتم ببخشید، دیگه سعی می‌کنم تکرار نشه!

تلخند زدم:

_ببین خودتم می‌گی سعی میکنی اما قول نمی‌دی چون میدونی تکرار می‌شه. حسام من نمی‌خوام یه روز به جای خودت جسدت و برام بیارن!

مظلوم نگاهم کرد:

_نمی‌تونم از انتقام دست بکشم! نمیتونم بیخیال خونِ حنا بشم.

EXCHANGE GROUP

دستش رو گرفتم:

_باور کن خدا خودش جواب می‌ده نیازی به انتقام تو نیست.

دستش رو کشید:

_من تا خودم اونا رو تحویل قانون ندمشون دلم آروم نمی‌گیره.

نفس پر حرصی کشیدم و با بی‌رحمی لب زدم:

_پس یا من یا انتقام! انتخاب با توئه.

شوکه نگاهم کرد، انگار باور نداشت من این حرف رو زدم!

با دیدن سکوت مطمئن شد و لب باز کرد:

_ حرف آخرته؟!!

از لحن عصبی و جدیش ترسیدم اما عقب نکشیدم:

_آره!

پلک بست و مثل خودم بی‌رحم شد و بی‌رحمانه‌ترین جمله رو نثارم کرد:

_من همینم... توام می‌دونستی، حالا که خسته‌ای به سلامت!

تنم لرزید. نگاه ازم گرفت از جام بلند شدم.

قلبم انگار نمی‌زد و انگاری مرده بودم! جانایی که از اتاق بیرون اومد من

نبودم یه جسم بدون روح بود که دیگه براش زندگی معنا نداشت.

EXCHANGE GROUP

نگاه غمگینم رو به امیرعلی دوختم و آه آرومی کشیدم.
از وقتی که از خونهی حسام برگشته بودیم بدون اینکه لباس‌هاش رو عوض
کنه په راست روی مبل خیره به تلویزیون خاموش نشسته بود!
نه حرفی می‌زد، نه جوابم رو میداد و نه حتی غذا می‌خورد!
انگار توی این دنیا نبود و چهره‌ی رنگ پریده‌اش نشونه از حال بدش
داشت.

حالم خودمم خوب نبود؛ سرم به شدت درد می‌کرد .
امروز خیلی بهم استرس وارد شده بود و همین مزید بر علت شده بود تا
سرم به شکل ترسناکی درد بگیره و حتی قرص هم آرومم نکرده بود!
با صدای قل‌قل کتری نگاه از امیرعلی گرفتم و دو تا لیوان نسکافه درست
کردم به سمتش رفتم .

ساعت از دوازده شب گذشته بود و قطعاً نسکافه گزینه‌ی مناسبی نبود اما
می‌دونستم امیرعلی الان فقط با خوردن نوشیدنی موردعلاقه‌اش کمی فقط
کمی آروم می‌شه.

سینی رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.
با تکون مبل شونه‌اش پرید و به سمتم برگشت:
_تو هنوز نخوابیدی؟

تلخند روی لبم نشست؛ اصلا حواسش به منی که که چندین ساعت خیره
نگاهش کرده بودم نبود!

سعی کردم عادی باشم:

_نه برات نسکافه آوردم.

لبخند آرومی زد و به ساعتی که درست بالای تلویزیون قرار داشت اشاره
کرد:

_ساعت دوازده شبه دختر نسکافه به چه کارمون میاد؟ من همینجور
بی خوابم!

لحنش زیاد خسته و کلافه بود برعکس لبخند روی لبهاش. سعی کردم
کمی شیطننت کنم؛ عجیب دلم می خواست امشب مثل خودش بشم! انگار
که جامون عوض شده باشه و اینبار من بخوام دواي دردهای این مرد جذابی
که حالا شوهرم بود بشم.

_خوبه دیگه باهم بیدار می مونیم؛ نصف شب بیدار موندن هم عالمی داره!
چشمهاش در عرض چند ثانیه گرد شد انگار همین یه جمله ی پر از
شیطننتم کافی بود که امیرعلی دماغ و سر حال بیارم. نمی دونم چرا زودتر
چنین کاری نکرده بودم!

_یواااش الان از تعجب ایست قلبی می کنما.

متعجب نگاهش کردم:

_وا مگه من چی گفتم؟!

سر چرخوندم و با لحن لوسی ادامه دادم:

EXCHANGE GROUP

_خوبه والا ادم با شوهر خودشم نمی‌تونه بیدار بمونه؟

دستش رو جلو کشید و زیرچونه‌ام گذاشت

نگاه اون کنجکاو بود و پر از رده‌های شیطننت اما حال من با اون دست زیر
چونه‌ام پر از گر گرفتگی بود!

لب کج کرد و با لحنی سوالی پرسید:

_ ببخشید خانوم شما کی هستید؟! این نبات خانوم ما رو ندیدید؟!

چشم گردوندم سرم و عقب کشیدم. دستشو کشید؛ سعی کردم جلوی
لرزش صدای لعنتیم و بگیرم.

نمی‌دونم چرا جلوی این مرد انقدر هیجان زده می‌شدم؟

_ خودمم! چرا مثل برق گرفته‌ها شدی؟!

شونه بالا انداخت:

_ آخه از نبات خانوم ما بخاری بلند نمی‌شه! گفتم شاید شما یکی دیگه
باشید.

خنده‌ام گرفت؛ اگر توی سرم بود و می‌فهمید که توی این چند روز چند بار
آرزو کردم من رو ببوسه یا حتی روی تخت کنارم بخوابه به جای این بی‌بخار
گفتن به من عین جوادعزتی توی فیلم مدت معلوم می‌گفت برو سرکه بخور
خطرناک شدی! والا که خودمم داشتم فکر می‌کردم با افکار خطرناکم باید
سرکه بخورم!

این افکار که توی چند ثانیه به سرم خطور کرد و لبخندی و و روی لبم آورد
که نتونستم جلوش رو بگیرم! نمی‌دونم امیرعلی لبخندم رو چی تعبیر کرد اما

EXCHANGE GROUP

هر چی که بود باعث شد استغفراللهی بگه و بی حرف لیوان نسکافه‌اش رو برداره و سر بکشه!

حرص توی وجودم نشست؛ حتی با شیطنتم به راه نمیومد!
تا چند روز پیش به پشهی ماده هم رحم نمی‌کردا اما حالا زنشو یه ماچ خشک و خالی هم نمی‌کرد!

لب گزیدم؛ وجدانم داشت فحش بارونم می‌کرد. این حس لعنتی چی بود؟
من که می‌دونستم این ازدواج صوریه چرا به این حال اومده بودم؟! واقعا چرا؟

یادمه خانوم جون همیشه می‌گفت بعد عقد علاقه به وجود میاد؛ اصلا همین که خطبه خونده می‌شه بخوای نخوای مهر مرد به دلت میوفته!
نمی‌دونم حرفش درست بود یا نه اما از اون شبی که من رو نبوسیده یا حتی درست از همون روزی که اون خطبه جاری شده بود مهرش به دلم افتاده بود و هی بیشتر و بیشتر می‌شد!

نگاهم زیادی به امیرعلی خیره مونده بود؛ سعی کردم نگاه بگیرم از جا بلند شدم.

_من برم بخوابم.

به لیوان نسکافه اشاره کرد:

_تو که هنوز نسکافه‌ات و نخوردی؛ مگه نگفتی بیدار بمونیم؟

سر تکون دادم:

_نمی‌خوام! یهو خوابم گرفت. توام یکم دراز بکش الان متکا و پتوت و از توی کمد میارم.

EXCHANGE GROUP

از جا بلند شد:

_ نمی‌خواد خودم میام برمی‌دارم.

شونه بالا انداختم و جلوتر رفتم.

پشت سرم وارد اتاق شد؛ به سمت تخت رفتم آخ با صدای برگشتم و هول نگاهش کردم:

_ چی شد؟

دست به گردنش کشید:

_ گردنم گرفته!

قدم‌هام رو از تخت برگردوندم و به سمتش رفتم دستم و به گردنش کشیدم:

_ اینجاست؟

سر تکون داد:

_ آره

از درد صورتش قرمز شده بود و دل لعنتیم بی‌قرار بود با این حالش!

_ این دیگه چیه؟ چرا یهو گرفت آخه؟

_ نمی‌دونم فکر کنم چون چند ساعت نشستم! آخ.

دستش رو کشیدم و به تخت اشاره کردم:

_ بشین برم پماد بیارم باید ویکس بزنی.

معرض شد:

EXCHANGE GROUP

_ نمی‌خواد!

اخم کردم:

_ یعنی چی نمی‌خواد؟ بشین بیام.

به آشپزخونه رفتم و از سبد داروها ویکس رو برداشتم و به اتاق برگشتم.
امیرعلی داشت دست روی گردنش می‌کشید؛ جلو رفتم و کنارش نشستم.
_ دستت و بردار.

دست برداشت؛ پماد و روی دستم ریختم و آرام و با دقت روی گردنش
کشیدم. حس کردم بعد از چند دقیقه عضلات گردنش شل شد و خودشم و
آروم شد.

می‌دونستم بهتره اما این بازی رو دوست داشتم... این بازی که نه اون
می‌گفت عقب بکشم نه من از ماساژ گردنش دست می‌کشیدم!
حس می‌کردم پوست هر دومون داغه داغه.

قلبم دوباره پر از تپش شده بود و یه صدای لعنتی توی سرپ تکرار می‌شد:
_ "خدایا من و ببوسه... ببوسه"

دست امیرعلی روی دستم نشست و اون صدای توی سرم و قطع کرد.
نگاهم رو به چشم‌هاش که الان تقریباً عسلی دیده می‌شد و شیرینیش توی
وجودم می‌نشست دوختم.

نگاهش مثل اون روز بود؛ همونقدر پر از حرارت و شیرین و البته مست
کننده!

EXCHANGE GROUP

سرش جلو اومد، مثل دفعه‌ی قبل چشم بستم و منتظر شدم که بالاخره اینبار لبهام گرم بشه اما گونه‌ام گرم و مرطوب شد!

روی گونه‌ام رو بوسیده بود.

لبخند زدم و چشم باز کردم.

پلک‌هایش رو باز و بسته کرد و بلند شد:

_شب‌بخیر شیرین‌عسل.

دلم پر از یه حس ناب شد؛ اون از اتاق بیرون رفت و من تا صبح به اون بوسه‌ی روی گونه‌ام و شیرین‌عسل گفتنش فکر کردم و ذوب شدم.

قلبم پر از حس بود و پروانه‌ها توی دلم پرواز می‌کردند و من مطمئنم اسم حس‌ی که بهش دچار بودم و فهمیده بودم؛ عشق کلمه‌ی سه حرفی‌ای که من و دگرگون کرده بود و خوب میدونستم این تازه اول ماجراست و من روز به روز با این حس دگرگون خواهم شد!

می‌دونید گاهی اوقات سرنوشت ما رو چنان غافلگیر می‌کنه که حتی فکرشم نمی‌کنیم؛ من تا چند ماه پیش هیچ امید‌ی به زندگی نداشتم... هنوزم اگه بخوام روراست باشم امید‌ی ندارم اما تو اوج ناامید‌ی به یه حس ناب دست یافته بودم و اون حس قطعاً عشق بود!

حس‌ی که فکر می‌کردم هیچوقت قرار نیست بهش دچار بشم و مرگ زودتر از عشق به سراغم میاد اما اینطور نبود و می‌دیدم زندگی می‌تونه پر از معجزه و غافلگیری باشه!

نگاهم رو به سقف اتاق دوختم و خدا رو توی دلم شکر کردم .

EXCHANGE GROUP

بعد از مدت‌ها شکر کردم معبودی رو که با عاشق شدنم خواسته بود بهم
یاداروی کنه با تموم این دردها و مریضی‌هام حواسش بهم هست و اینا همه
یه امتحانه.

امیدوار بودم بتونم از این امتحان سربلند بیرون بیام و خدا بار دیگه
معجزه‌ها رو بهم نشون بده.

| دانای کل |

| سی سال قبل |

نگاهش را بین گل‌های رنگی بالا و پایین کرد و نفس عمیقی کشید.
عطر گل‌ها و صدای جیک‌جیک پرنده‌ها آرامش را به وجودش تزریق می‌کرد.
لبخند عمیقی روی لبش نشست؛ لبخندی که کمی آن طرف‌تر دل دخترکی
که مشغول تماشایش بود را زیر و رو کرد!

شش ماهی از کار کردن حسین در عمارت سعادت‌ها می‌گذشت؛ شش
ماهی که با تمام وجود سعی کرده بود نارین را از عقلش بیرون راند. این
روزها آنقدر خود را با کار سرگرم می‌کرد که دیگر جایی برای نارین باقی
نمی‌گذاشت!

اما شب‌ها؛ امان از این شب که با تاریکی هوا دل آدم هوایی می‌شد و
پرمی‌کشید به خاطرات!

EXCHANGE GROUP

حسین می دانست نارین ممنوعه است؛ می دانست برای او نیست... حتی می دانست که دیگر نارین دوستش ندارد اما باز هم خاطرات در دل و عقلش لانه می کرد و تا زمانی که به خواب برود جانش را می گرفت.

_خسته نباشی.

با صدای سیمین از فکر کردن به شبها و خاطرات جان فرسایش دست کشید و نگاه گذری ای به سیمین انداخت.

لبخند آرامی زد؛ این دخترک برعکس تمامی افراد خانه او را آدم حساب می کرد و با او دوستانه برخورد می کرد.

_سلامت باشین.

نگاهش را به گلها دوخت اما سیمین خیره بود به نیمرخ او و چقدر این مرد از نظرش خواستنی می آمد! سعی کرد کمی بیشتر صحبت کند تا بتواند چند دقیقه ای بیشتر کنارش بماند.

از اولش باغبونی و دوست داشتنی نه؟!

حسین سوالی نگاهش کرد؛ منظورش از این سوال را متوجه نشده بود سیمین ادامه داد:

_منظورم اینه که خیلی با عشق به گلها نگاه می کنی.

لبخند روی لب حسین جا خوش کرد:

_آره گلها رو درست دارم.

و پشت این جمله هزاران حرف در ذهنش نشست... اینکه او دریا را هم دوست داشت، و اینکه او مهندسی شیلات را هم خیلی دوست داشت و به خاطر پدرش ول کرده بود... او ماهیگیری را هم دوست داشت! حال که فکر

EXCHANGE GROUP

می کرد باغبانی را هم دوست داشت و از همه مهمتر او هنوز هم آن دخترک چشم جنگلی اش را هم دوست داشت.

پلک بست و سر تکان داد؛ حرکتی که از نظر سیمین عجیب بود اما خود حسین برای بیرون راندن افکارش و دور کردن نارین از ذهنش همچین کاری را انجام داد!

سیمین گیج شده پرسید:

_حالتون خوبه؟ نکنه دوباره نفستون گرفته؟!

تلخند زد؛ کاش نفسش می گرفت! اصلا کاش خودکشی گناه نبود تا خودش را می کشت و راحت می شد.

سکوتش سیمین را نگران تر کرد:

_حسین آقا؟

به خودش آمد:

_خوبم چیزی نیست فقط یکم فکرم درگیره.

_هنوزم بهش فکر می کنی؟

صدای دخترک زیادی غمگین بود و حسین بی خبر از احساسات او فکر کرد دختر به خاطر حسین ناراحت است! او که نمی دانست در قلب سیمین جایی دارد.

_ فکر؟ نمی دونم فکره، خیاله، خاطره اس یا توهمه اما هر چی که هست من و می لرزونه.

نگاهش را به سیمین پر از غم دوخت و ادامه داد:

EXCHANGE GROUP

_ نمی‌دونم تا حالا عاشق شدید یا نه ولی می‌خوام بگم عشق اگه ماهی باشه
جدایی تیغش؛ تیغی که اگه توی گلوت گیر کنه یا می‌کشه یا زخمیت
می‌کنه!

اشک از گوشه‌ی چشمان حسین چکید و قلب سیمین را بیش از پیش
لرزاند و دوباره در دل به دختر بی‌لیاقتی چون نارین بد و بیراه گفت.
خیلی دلش می‌خواست یک بار هم که شده او را ببیند و کتکی مفصل به او
بزند کتکی به جای تمام دردهایی که حسین کشیده بود!
نگاه غم‌دارش را به حسین دوخت و لب زد:

_ خیلی بی‌لیاقت بوده!

حسین نوچ بلندی گفت:

_ حق داشت شاید هر کسی دیگه‌ام جای اون بود همین کار و می‌کرد .

_ هنوزم ازش دفاع می‌کنی؟

حسین تلخندی زد:

_ گفته بودم که عشق شبیه ماهی می‌مونه؟

سیمین کلافه سر تکان داد:

_ آره همین دو دقیقه پیش!

_ پس اینم بهت بگم که معشوق برای عاشق شبیه اون کرم سر چوب
ماه‌گیریه با تموم فریبنده بودنش و خطرناکیش ماهی هر بار به خاطر اون
کرم تود دام میوفته.

سیمین حرصش گرفته بود. لب تر کرد:

EXCHANGE GROUP

_من که اینجوری فکر نمی‌کنم. عشق نه ماهیه نه هیچ چیز دیگه! عشق فقط عشقه بدون هیچ شباهتی به هیچ چیز.

صدای صنم از تراس عمارت بلند شد:

_سیمین بیاتو مامان کارت داره.

و با لحنی طعنه‌برانگیز ادامه داد:

_دل بکن از اون باغ!

سیمین نگاه از نیمرخ حسین گرفت و بلند گفت:

_الان میام.

بعد با لبخند به سمت حسین برگشت و ادامه داد:

_من برم احضار شم، امشب قراره برای صنم خواستگار بیاد.

حسین با فکری مشغول مبارک باشه‌ای گفت و به گل‌ها خیره شد.

دل سیمین از حالتش زیر و رو شد؛ چقدر این پسر محبوب بود و چقدر خواستنی را نمی‌توانست حدس بزند!

او فقط می‌دانست که با هر بار دیدن این مرد دل و دینش را می‌بازد.

بالاخره نگاه گرفت و به سمت عمارت قدم برداشت اما هنوز چند قدم

بیشتر برنداشته بود که صدای حسین متوقفش کرد:

_تو تا حالا عاشق شدی؟

سیمین شوکه و سوال‌گونه نگاهش کرد و حسین ادامه داد:

_از عشق گفتمی از بی‌شباهتیش میخوام بدونم چجوری این همه میدونی!

EXCHANGE GROUP

سیمین لبخندی زد و با تمام دل و جرئتش گفت:

_عاشق شدم! یه چیزی بگم؟

حسین سر تکان داد و او ادامه داد:

_اگر من جای نارین بودم...

مکت کرد و با لحنی گستاخ خیره به چشمان مشکی رنگ حسین ادامه داد:

_که آرزوم بود جاش باشم... هیچوقت ولت نمی‌کردم.

با پایان جمله سیمین خجل شد و نگاه حسین ناباور سیمین هل زده به سمت عمارت دوید.

چمدانش را جمع کرد و به سمت عمارت قدم برداشت. از ظهر تا حالا هزاران هزار بار به جمله‌ی آخر سیمین فکر کرده بود و هر بار بیشتر مطمئن شده بود که باید برود! او دیگر حتی یک شب هم نمی‌توانست در این عمارت بماند!

او حسی به سیمین نداشت و نمی‌خواست بیشتر از این باعث تغییر احساسات دخترک شود.

می‌دانست در این احساسات خودش مقصر نیست؛ او هیچوقت خطایی نکرده بود و یا کاری انجام نداده بود که باعث ایجاد علاقه شود ولی خب عشق بود دیگر گاهی چنان بی‌هوا می‌آمد که دل و دین آدم را به بازی می‌گرفت!

EXCHANGE GROUP

حسین از بزرگتر شدن احساسات سیمین می‌ترسید... سیمین دختری شکننده بود و او نمی‌خواست با بودنش در این عمارت از سیمین عاشق دلخسته‌ای چون خود بسازد.

فرق بین او و سیمین از زمین تا آسمان بود. خواستگاراننش وزیر و وکیل بودند و پدرش سری در سرا داشت اما او چه؟! پسری که حتی از روستای پدری‌اش هم رفته بود و تک و تنها باغبان عمارت سعادت‌ها بود. او ریه‌ای ناقص داشت و فردی سابقه‌دار محسوب میشد و در آخر سیمین هر حسی که داشت حسین هنوز هم عاشق نارین بود و نمی‌توانست این ظلم را در حق او بکند!

در ورودی عمارت باز بود و صدای گفتگوی مهمان‌ها به گوش میرسید؛ می‌دانست برای اطلاع دادن راجب رفتنش الان بدترین زمان است اما باز هم نمی‌توانست صبر کند!

رفتارش ترس داشت و زمانی که ترس در وجود انسان بنشیند عقل زائل می‌شود. چمدان را کنار در ورودی گذاشت و وارد عمارت شد. به سمت پذیرایی رفت و از صدای قدم‌هایش حواس‌ها به سمت او رفت. سعی کرد فقط به آقای سعادت نگاه کند تا مبادا نگاهش به سمت سیمین بیوفتد.

آقای سعادت با دیدن حسین در جمعشان اخم کرد و با لحن همیشه خشکش لب زد:

_کاری داشتی؟

حسین سر تکان داد:

_بله؛ ببخشید می‌شه چند لحظه بیاید؟ می‌خوام خصوصی صحبت کنم.

ابروهای آقای سعادت بالا رفت و با لحنی دستوری گفت:

EXCHANGE GROUP

_حرفی داری همینجا بزن ما و خانواده کیانی چیز پنهونی نداریم.

حسین سر تکان داد:

_من امشب دارم از اینجا می‌رم اومدم بهتون اطلاع بدم.

سعادت بیخیال سر تکان داد:

_آهان پس اومدی اون چندرغاز حقوق باقی مونده‌ات و بگیری و از فردا بری جای بهتری که پیدا کردی نه؟

حسین سعی کرد آرام باشد؛ هیچ از این مرد خوشش نمی‌آمد و اگر دست خودش بود مشتی در فکش می‌کوبید!

_من دنبال حقوق نیستم فقط دیگه باید برگردم روستا اومدم اطلاع بدم همین.

سعادت دستش را به سمت در گرفت:

_به سلامت؛ الانم مهمون دارم فردا بیا برای تسویه اون چندرغاز!

حسین از رفتار او زیادی کلافه بود، حس می‌کرد غرور نداشته‌اش خورد شده است!

لب گزید تا چیزی نگوید به حکم ادب گفت:

_خداحافظ.

جوابی نشنید به سمت در ورودی رفت اما با صدای افتادن و جیغی متوقف شد برگشت. سیمین جلوی مبل روی زمین افتاده بود در دلش پر از حس ترحم شد!

EXCHANGE GROUP

اگر می‌ماند بیش از پیش خود و آن دختر را در در دسر می‌انداخت؛ پس بی‌توجه به سیمین و همه‌ی افرادی که بالای سری ایستاده بودند از عمارت خارج شد.

| حسام |

نمی‌دونم از کی روی کاناپه دراز کشیدم و خیره شدم به سقف نمی‌دونم چند ساعته که خواب به چشم‌هام نیومده، حتی نمی‌دونم آخرین باری که چیزی خوردم کی بوده! فقط یه چیز رو می‌دونم اینکه سه روز از زمانی که جانا از این خونه بیرون رفت گذشته ...

سه روزی که انگار زندگی نباتی دارم و فقط نفس می‌کشم.

می‌دونم حرفی که بهش زدم بی‌رحمانه بود؛ می‌دونم اون الان فکر می‌کنه که انتقامم رو بهش ترجیح دادم ولی من با تموم این حرفا جانا رو بیشتر از جونم دوست دارم، اونقدر زیاد که نبودش اینجوری دیوونه‌ام کرده!

من می‌خوامش، هم اون رو می‌خوام هم اون انتقام لعنتی رو!

نمی‌تونم بگذرم، نه نمی‌تونم از خون حنای مظلومم بگذرم!

منه لعنتی نمی‌تونم انقدر خودخواه باشم. کاش جانا کمی درکم می‌کرد...

کاش می‌فهمید گذشتن از هدفم یعنی مرگ و انتخاب بین اون و هدف عین انتخاب عین قلب و مغزمه!

EXCHANGE GROUP

من از دوتاشم نمی‌تونم بگذرم.

گوشی موبایلم رو برداشتم و خیره شدم به عکس پروفایلش؛ اون لبخند جذاب اون چشمای سبز اون نگاه مهربون من رو از خود بیخود می‌کرد. این زن من و می‌سوزوند!

بعد از مادر و خواهرم تنها زنی بود که دلم براش تنگ می‌شد.

گوشی رو به صورتم نزدیک کردم و روی عکس رو بوسیدم. پلک‌هام رو باز و بسته کردم. بوسیدن عکس یه نفر از پشت صفحه‌ی گوشی یعنی خودِ خودِ دلتنگی!

نمی‌دونید چقدر حسرت داره بوسیدن یه آدم از روی عکس بدون باخبر شدنِ خودش!

سنم خیلی کم بود که پدرم رو از دست دادم ولی هیچوقت یه جمله‌اش و لحظه‌ای که داشت به مامانم می‌گفت یادم نمی‌ره؛ می‌گفت:

_"تو دلتنگ خانواده‌اتی و این دلتنگی یعنی شکنجه‌ی مطلق! برو ببینشون".

آه پر سوزی کشیدم مادرم به احترام پدرم هیچوقت به دیدن خانواده‌اش نرفت. وای از دل تنگش!

صدای زنگ گوشی بلند شد؛ هول زده با فکر اینکه جاناس پریدم اما با دیدن اسم امیرعلی بادم خوابید. هر چند که دلم برای اونم تنگ شده بود اما الان توی سر من فقط یک کلمه بود "جانا"

جواب دادم:

_بله؟

_سلام.

EXCHANGE GROUP

صداش زیادی خشک بود و این از امیرعلی بعید بود.
_تو رو خدا امیرعلی تو دیگه برام قیافه نگیر که روزگرم خوش نیست!
صداش عصبی شد:

_به درک که نیست اصلا حفته پسرهی بی فکر!
این غرزدنای پشت سر همش من و یاد مامانم می نداشت .
خندهام گرفت:

_تو نمونهی بارز خالهاتی یعنی یه جوری عین مامانم غر می زنی که الان اینجا
بودی به یاد گذشته ها گونه ات و ماچ می کردم به جا مامانم.
بالاخره صداش نرم و خندون شد:

_زهرمار کره خرا! حتما خاله رو هم حرص می دادی؟
آه کشیدم:

_نه تنها آدمی بود که حرفش و گوش می دادم.
_خدایا مرزتش.

_مرسی حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟
صدای امیرعلی شیطون شد:

_من و بگو که می خواستم تو رو با یار روبه رو کنم.
هشدارگونه صداش کردم:

_امیرعلی؟

_باور کن راست می‌گم می‌خواستم دعوت کنم خونه‌امون جانا اینا هم هستن.

ذوقزده شدم و بی‌فکر گفتم:

_جانِ من؟ دمت گرم!

خندید:

_خوبه حالا! بالاخره ما این روزهای تو رو هم دیدیم... فردا شبه‌ها حسام زود بیایا می‌خوام یه خبر مهم بهتون بدم.

گیج شدم:

_چه خبری؟

_بیا می‌فهمی خیره!

چشم‌هام گرد شد:

_خیره؟ امیرعلی تو تازه چند وقته ازدواج کردی نگو که نبات حامله‌اس!

نوچ بلندی کرد:

_مگه ماکروفره داداش من!

خندیدم:

_زهرمار میام کاری نداری؟

_نه قربونت منتظریم.

_خداحافظ.

گوشی رو روی مبل گذاشتم و دوباره دراز کشیدم.

EXCHANGE GROUP

بعد از شش روز لبخند زدم.

بالاخره می‌دیدمش و وای از دل بی‌قرارم که له‌له دیدنش و میزد!
می‌دونید مردها وقتی دلشون بی‌قرار بشه یعنی کار از کار گذشته و اون زن
رفته توی پوست و جوشون و ازشون جدا شدنی نیست... این روزها جانا
عجیب رفته بود توی پوست و جونم.

| نبات |

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و لبخند خسته‌ای زدم .
روی کاناپه نشستم و نفس عمیقی کشیدم؛ بالاخره بعد از چند ساعت کار
کردن همه‌چی تکمیل شده بود.
حس عجیبی داشتم؛ به عنوان یه تازه عروس و میزبان اولین بار بود که برام
مهمون میومد و صوری بودن ازدواجم شور خونه‌داریم و از بین نبرده بود و
باشوق خودم تموم کارها رو انجام داده بودم.
امیرعلی از صبح رفته بود کارهای سفرمون رو ردیف کنه و چندین بار بهم
سفارش کرده بود که خودم و خسته نکنم و غذا درست نکنم خودش شب از
رستوران سفارش می‌ده اما من بعد از رفتنش خودم دست به کار شده بودم
و با وجود سردرد خفیفم دو نوع غذا و چندنوع دسر درست کرده بودم و
خلاصه‌ی کلام تمام هنرم و به کار برده بودم.

EXCHANGE GROUP

پلک‌هام رو باز بسته کردم و به چند ساعت دیگه فکر کردم؛ چند ساعت دیگه‌ای که از واکنش بقیه و خدای نکرده لو رفتنمون می‌ترسیدم!

گفته بودیم یه خبر مهم داریم و قرار بود که بگیم برای ماه‌عسل به ترکیه می‌ریم اما در اصل ما داشتیم با دستور اضطراری دکتر به آمریکا می‌رفتیم! سفری که قرار بود بگیم چند روزه‌اس اما چند ماهه بود.

کسی از آینده خبر نداشت و شاید این آخرین دیدار من با خانواده‌ام بود و توی همون غربت جون می‌دادم.

اشک روی گونه‌ام چکید؛ این روزها زیادی به زندگی امیدوار بودم و دیگه خبری از اون نترسی چند ماه قبل نبود.

از مرگ فراری شده بودم؛ من دلم زندگی می‌خواست، یه زندگی واقعی و پر از خوشبختی، یه زندگی کنار امیرعلی!

سر تکون دادم و افکارم رو پس زدم. رفتار امیرعلی نشونه‌ی نخواستن من بود و منه احمق له‌له می‌زدم براش!

یاد اون بوسه روی گونه‌ام افتادم؛ بوسه‌ای که تا چند روز من و به هیروت برده بود اما امیرعلی از همون صبح شده بود امیرعلی سابق و انگار فقط من بودم که گرفتارش شده بودم...

گرفتار مرد مغرور و مهربونی که تمام اعتقاداتم و نقض می‌کرد!

با صدای بسته شدن در شونه‌هام پرید و از افکارم به بیرون پرت شدم.

نگاهم رو به در خونه که تقریباً روبه‌روی و کمی دست راست کاناپه قرار داشت دوختم و به چهره‌ی خسته‌ی امیرعلی لبخند زدم:

_سلام خسته نباشی.

EXCHANGE GROUP

خیره به ظرف میوه و شیرینی چیده شده لبخند مهربونی زد:
_سلام.

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و در حین راه گفتم:
_برو لباسات رو عوض کن تا برات یه چایی بیارم.

سوت بلند بالایی کشید:

_اوه اوه ببین خانوم خونه چیکار کرده!

داشت به میزی که با سلیقه چیده بودم اشاره می کرد. به سمت گاز رفتم و
یه لیوان چایی ریختم .

امیرعلی با همون لباس های بیرون وارد آشپزخانه شد.

با دیدن قابلمه های روی گاز اخم کرد:

_من و بگو فکر کردم بوی غذای همسایه اس نگو تو کار کردی، مگه نگفتم
غذا می خرم چرا خودت و خسته کردی؟

لبخندم عمق گرفت:

_کاری نکردم عین این چند روز که برای خودمون غذا می پختم پختم یکم
بیشتر!

ابرو بالا داد:

_بیشتر یعنی چهارتا قابلمه رو گاز نه؟

چایی رو روی میزناهارخوری گذاشتم و خودم روی صندلی نشستم .

امیرعلی روبه روم نشست.

EXCHANGE GROUP

_غر نزن غرای تو بدتر از کار کردن منه!

سری به تاسف تکون داد:

_لجبازی دیگه!

دهنم و کج کردم و اداش و در آوردم:

_لجبازی دیگه! یکی نیست بگه توام میرزاغرغروی محله‌ای! خوبیم بهت

نیومده. تموم شوق کار کردنم و کور کردی!

بعد از پایان جمله‌ام حرصی از جام بلند شدم.

امیرعلی تموم مدت فقط نگاهم می‌کرد و یه لبخند محو روی لبش بود.

از لبخندش حرصم بیشتر شد:

_چیه حالا به جای غر زدن داری نگاه می‌کنی؟

ریزخندید:

_نگاه کردنم ممنوعه؟

لب گزیدم:

_آره ممنوعه!

نوچ بلندی کرد:

_ای بابا اومدم یه چایی بخورما ببین چقدر قشقرق راه انداختی! من یه جمله

گفتم تو سه جمله غر زدی بعد به من می‌گی غرغرو؟

_خب حقته هر چی کار کردم و کوفتم کردی.

EXCHANGE GROUP

لیوان چایی و روی میز گذاشت و جلو اومد؛ دقیقا تو فاصله‌ی چند سانتیم
ایستاد و با همون لبخند چند ثانیه قبلش گفت:

_ببخشید خانوم من معذرت می‌خوام. اصلا دوست داری کار کنی کار کن
خوبه؟ ابرو بالا دادم:
_نه خوب نیست.

_من نادم و پشیمونم شما لجباز نیستی بلکه کدبانوی خونه‌ی منی! الان
دیگه خوبه؟

لحن گفتنش باعث شد یه حالی بشم؛ لحنش زیادی ترم و مهربون بود. انگار
یه پدر مهربون بود که داشت از دختر بچه‌ی پنج سالش دلجویی می‌کرد!
لبخند روی لبم نشست؛ خدایی چیزیم نگفته بود و فقط به فکر من بود اما
خب من این روزها به خاطر احساساتم نسبت بهش با هر حرفش دچار
تشنج اعصاب می‌شدم و بهش می‌پریدم!

با دیدن لبخندم سرش و کمی نزدیک کرد و خیره به لبم لب زد:
_الان بخشیدی نه؟

انگشت‌های دستم رو توی هم پیچیدم و سعی کردم بدون لکنت حرف بزنم:
_آره.

همین یک کلمه تنها چیزی بود که از دهنم خارج شد؛ نگاه امیرعلی از روی
لبم روی چشم‌هام نشست.

نگاهش شبیه یه شکارچی بود و خدا می‌دونه اون لحظه از چشم‌های من
چه حسی فوران می‌کرد!

EXCHANGE GROUP

هر چند که خودم می‌دونستم دوباره جمله‌ی من و ببوس داره از چشم‌هام
بیرون می‌ریزه!

نگاه امیرعلی از چشمم دوباره روی لبم سر خورد؛ انگار این‌بار حرف نگاهم رو
خوند .

هرم نفس‌هاش روی صورتم نشست و مطمئن بودم که با اون حالت نگاه
این‌بار قطعاً می‌بوستم اما این فقط یه اطمینان پوچ شد چرا که صدای زنگ
آیفون بلند شد و حس و حال هر دومون و پروند!

امیرعلی کلافه دستی به موهایش کشید و نگاه از لبم گرفت؛ دستم مشت
شد، ای کاش دو دقیقه دیرتر زنگ می‌خورد!
_من می‌رم لباس عوض کنم تو در و باز کن.

امیرعلی به اتاق رفت و من هاج و واج به سمت آیفون رفتم و با دیدن تصویر
جانا در رو زدم.

|جانا|

برنج زعفرونی رو روی برنج سفید ریختم و دیس و روی میز گذاشتم.
نبات ظرف‌های خورشت و دیس‌ها رو توی سینی چید و امیرعلی رو صدا زد:
_امیرعلی جان یه لحظه بیا!

EXCHANGE GROUP

امیرعلی سریع وارد آشپزخانه شد:

_جانم چی شد؟ حالت بد شد؟

نبات چشم‌هایش رو گرد کرد و با سر به من اشاره کرد؛ سرم و پایین انداختم و سعی کردم گوش بسپرم به صدای پچ‌پچشون:

_من چرا الان باید حالم بد بشه اخه؟!

امیرعلی ریزخندید:

_خب فکر کردم چون زیاد کار کردی سرت...

نبات نوچ آرومی گفت:

_نه من خوبم می‌گم اینا رو ببر بچین سرسفره.

امیرعلی چشم آرومی گفت و سینی و بیرون برد.

ابروهام بالا رفت؛ این امیرعلی با امیرعلی کیانی پسر مغرور عمارت زمین تا آسمون فرق داشت! اصلا انگار عوض شدن تو خون مردهای این خاندان بود.

همونطور که حسام با حسام قبلی فرق داشت... از وقتی که اومده بود همش حواسش به صحبت به خانوم جون و آقاجون و امیرعلی بود و نامرد یه نیم نگاهم به من ننداخته بود و این رفتارش به حال بد چند روزهام دامن زده بود!

دلم برایش تنگ شده بود و لعنت به این دل که با تموم کارهای دوستش داشت...

_من چیا رو ببرم؟

این صدای افسون بود که از فکر و خیال بیرونم آورد.

EXCHANGE GROUP

نبات به یخچال اشاره کرد:

_برو ظرفای دسر و ببر عزیزم.

افسون ظرفها رو از توی یخچال بیرون آورد. لبخند روی لبم نشست؛
خواهرکم حسابی کدبانو شده بود.

_رسم خانوم خونه شدیا نبات خانوم.

نبات پارچ دوغ و روی میز گذاشت و لبخند زد:

_آره دیگه زندگی متاهلی کدبانوم کرده البته امیرعلی هم حسابی پابه پام کار
می کنه.

ریزخندیدم:

_آره دیدم چنان هول شد وقتی صداش زدی که یه آن خنده ام گرفت
معلومه که حسابی عاشقه ها!

تلخند بود یا لبخند که روی لب خواهرم نشست رو نمی دونم چون سریع رو
برگردوند و پارچ و برداشت.

_بیا بریم سر سفره

از جا بلند شدم. خانوم جون و آقاجون و حسام و امیرعلی و افسون سر سفره
نشسته بودند کنار افسون و روبه روی حسام جای خالی بود، نشستم.

خانوم جون با کیف نبات رو نگاه کرد:

_چقدر زحمت کشیدی مادر راضی نبودیم کاش حداقل میذاشتی کمکت
کنم.

_کاری نکردم که، شما امروز مهمونی خانوم چون استراحت کن افسون و جانا و امیرعلی هم توی چیدن و کشیدن کمک کردن.

با بسم الله آقا چون همه شروع به کشیدن غذا کردن .

حس عجیبی داشتم؛ یه حس که می گفت سرت رو پایین ننداز سر بالا بگیر و خیره بشو به مرد روبروت بلکه رفع دلتنگی شد! این حس تحریکم می کرد و من سرکوبش می کردم.

کمی برنج کشیدم و یه تیکه مرغ توی بشقابم گذاشتم و بی میل شروع کردم به خوردن. می دونستم اونم نگاهم نمی کنه و منه لعنتی دلم تنگ شده بود برای خیره به شدن به اون دوتا گوی مشکی.

_اون پارچ دوغ رو میدی؟

صدای افسون بود دست دراز کردم و همزمان با من یه دست دیگه هم به پارچ رسید... برخورد انگشت هاش به انگشت هام شبیه جریان الکتریکی بود!

قلبم لرزید و نگاه شوکه ام بالاخره رسید به اون دوتا گوی مشکی.

نگاهش خیره شد توی چشم هام؛ دلم از آخ از دلم که اون لحظه داشت له له می زد برای رفتن به آغوش این مرد...

نگاهش برعکس همیشه پر از حس بود و فقط منه دلتنگ می تونستم دلتنگیش رو حس کنم.

لبم رو زبردندون کشیدم؛ دلم می خواست فریاد بزنم و هیجان وارد شده به قلبم و تخلیه کنم.

EXCHANGE GROUP

همه‌ی این نگاه‌ها فقط چند ثانیه طول کشید؛ چرا که امیرعلی سعی کرد
حواسمون رو سرجاش بیاره.

ما توی جمع بودیم کنار خانوم جون و آقاجون و این بی‌احتیاطی محض بود.
_اهم.

حسام سریع دست کشید و هول زده به پارچ دوغ اشاره کرد:
_بفرمایید شما بریزید.

زیر نگاه سنگین بقیه پارچ رو برداشتم و برای افسون ریختم و با حال غریبی
مشغول خوردن غذا شدم.

توی این چند روز خیلی فکر کرده بودم

؛ به فراموش کردنش، به ندیدنش، حتی به نبودنش اما به خودم که
نمی‌تونستم دروغ بگم هر دقیقه منتظر رسیدن شب‌ها بودم که بخوابم و
خوابش و ببینم!

می‌گفتن هر که از دیده رود از دل هم برود اما من درست برعکس این حرف
و مصداق شعر مولانا بودم که می‌گفت:

_ "دیگران چون بروند از نظر از دل بروند

تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی"

بعد از جمع کردن سفره به حال رفتیم.

نبات یه سینی چای آورد و امیرعلی سریع از دستش گرفت و تعارف کرد.

سعی کردم روی مبل گوشه‌ی هال بشینم تا نگاهم به حسام نیوفته و افسار
دل لامصبم از دستم نره و باعث رسواییم نشه.

EXCHANGE GROUP

حسام لیوان چایی رو روی میز گذاشت و خندون گفت:
_خب حالا بگو ببینم خبر مهمت چی بوده امیرعلی خان.
امیرعلی روی مبل دونفره کنار نبات نشست و رو به جمع گفت:
_خب راستش ما می‌خواستیم یه خبری و به شما بدیم که...
مکث کرد؛ ابرو هام بالا رفت این حالتش برام غریب بود! انگار استرس
داشت.

یاد حدسیاتم قبل از خواستگاری افتادم و خنده‌ام گرفت!
_من و نبات قراره با هم برای ماه‌عسل بریم ترکیه.
لبخند عمیقی زدم؛ خواهرم جدی‌جدی خوشبخت شده بود.
آقا جون سوالی نگاهش کرد:

_کی باباجان؟

امیرعلی صاف نشست:

_پنجشنبه همین هفته!

گیج شدم:

_چجوری پاسپورت نبات و گرفتید

توی این مدت کم؟

امیرعلی سعی می‌کرد عادی باشه اما به نظر من اینجا یه چیزی عادی نبود و
من می‌فهمیدم! انگار که حتی قبل از ازدوام تقاضای پاس کرده بودند.
_آشنا داشتم جور کردم.

EXCHANGE GROUP

سر تکون دادم به معنی قانع شدن اما اصلا قانع نشده بودم!
بعد از تموم شدن حرف‌های امیرعلی آقاجون سفر به خیری گفت و
خانوم جون برای چهارشنبه دعوتشون کرد به باغ و جالبیش اینجا بود که
حسامم دعوت کرد و اون بی‌چون و چرا قبول کرد!
با قبول کردنش بالاخره نگاه سرکشم و بهش دوختم متوجه خیرگیم شد و
چشمک ریزی زد و قلب دیوونه‌ام رو دیوونه‌تر کرد!
حس ضعف و گرما بهم دست داد... این مرد حتی با حرکاتش من بی‌جنبه رو
از خود بی‌خود می‌کرد.
صدای پیام گوشیم بلند شد با دیدن اسمش بدون معطلی پیام رو باز کردم:
_ "با نبات هماهنگ کن بگو شب می‌مونی بعد از رفتن آقاجونت اینا می‌خوام
ببرمت جایی"

چشم‌هام گرد شد؛ کجا می‌خواست ببرتم؟
یعنی آشتی‌کنون توی راه بود؟
سعی کردم ذوقم رو نشون ندم و فقط یه اوکی فرستادم.

نگاه خیره‌ام رو از موتور گرفتم و به چشم‌های رنگ شیش دوختم؛ اخم
کمرنگی کردم و لب زدم:

_ من عمرا سوار این موتور بشم!

EXCHANGE GROUP

گیج و متعجب ابرو بالا داد:

چرا؟ تو که قبلا سوار شدی!

تلخند روی لبم نشست:

اون موقع فرق داشت اما الان درست نیست! مگه نگفتی کارم داری خب همینجا بگو دیگه.

متفکر نگاهم کرد و با شیطنتی که ته نگاهش موج می زد چند قدم فاصله‌ی باقی مونده‌ی بینمون رو پر کرد و درست روبه‌روم ایستاد.

لعنت به من که با کم شدن فاصله‌امون چشم‌هام خمار می‌شد و قلب لعنتیم محکم‌تر از همیشه اعلام زنده بودن می‌کرد. نگاهش خیره به چشم‌هام بود و وای از اون نگاه...

بیا سوارشو الان با اون موقع هیچی فرقی نکرده می‌خوام حرف بزنینم.

لب گزیدم؛ یه بغض خفه‌کننده توی گلوم نشسته بود.

چیزی نشده؟ بهم گفتی نمی‌خوای به سلامت یادت رفته؟!!

نوچ آرومی کرد یه قطره اشک بدون اجازه روی گونه‌ام چکید.

دست بلند کرد و آروم و با غم اشک و پاک کرد. با حس نوازش دستش چشم بستم و اون همونجور که دستش و روی گونه‌ام می‌کشید لب زد:

بیا سوارشو، بیا بریم برات یه عالمه حرف دارم و یه سورپرایز کوچولو بزار حرف بزنینم و مشکل رو حل کنیم.

چشم باز کردم و یه قدم به عقب رفتم.

با دیدن این حرکت اخم کرد و من بی‌توجه به اخمش مظلوم لب زدم:

EXCHANGE GROUP

_حل می‌کنیم؟ چیه؟! دیگه انتقام نمی‌گیری؟ دیگه دنبال کاری که من ازش متنفرم نمی‌ری؟ چیه حسام؟ چیه دقیقاً حل می‌کنیم؟
به موتور اشاره کرد:

_بیا می‌گم؛ بیا سوارشو با هم حرف بزنیم اگه قانع نشدی من انتقامم و می‌ذارم کنار! بیا بذار حرف بزنیم. بیا جانا من دیگه داره طاقتم طاق می‌شه، دیگه صبر ندارم همینجا جلوی خونه‌ی امیرعلی و نبات یه کاری دستت می‌دما! لج نکن خوشگلم بیا سوارشو بریم.
حرص کل وجودم رو گرفت؛ لب گزیدم:

_تو من و تهدید می‌کنی؟ کار دستم می‌دی؟! چیکار می‌کنی؟! می‌زنیم یا داد می‌زنی امیرعلی و نبات رو می‌کشی پایین؟! چیکار می‌کنی که می‌خوای کار دستم بدی؟!

استغفرالله آرومی گفت و سوار موتور شد.

_نه می‌زنم نه هیچی!

هندل زد و ادامه داد:

_فقط خوب بدم توی زبون دراز و لجباز چجوری ساکت و رامت کنم نذار تو خیابون از اون روش استفاده کنم.

خون توی قلبم به سرعت نور پمپاژ شد و دلم زیر و رو شد!

یه حالی شدم؛ یه حال غریب و شیرین! گفته بود بلده ساکت‌کنه منظورش و فهمیدم .

من منظور اون لحن و نگاه خیره به لبام و فهمیدم و بدون بوسیده شدن ساکت شدم دستم رو پشتش گذاشتم و سوار شدم.

EXCHANGE GROUP

نمی‌خواستم سریع و ابدم برای همین دستم رو دو طرف پیرهنش گذاشتم و دورش حلقه نکردم.

منظورم رو فهمید که از قصد موتور رو کم به جلو داد و باعث شد هول بخور و دستم و دورش حلقه کنم!

خنده‌ی ریزش سستم کرد و باعث شد ازش جدا نشم.

سرعتش زیاد بود و حال اون لحظه‌ی من و فقط خدا می‌دونست.

فکر کن ترک موتور کسی که دوست داری بشینی و با بغل کردنش عطرتنش و به ریه بکشی؛ این حس خود خود آرامش بود.

بعد از حدودا نیم ساعت جلوی پارک گفتگو ایستاد و موتور و گوشه‌ای پارک کرد. پارک تقریبا خلوت بود و سکوت و خنکی هوا آرامش و به وجود ادم تزریق می‌کرد.

بی‌حرف کنار هم به سمتی که حسام نشون میداد حرکت کردیم.

روی نیمکتی تقریبا کنج خلوت پارک نشستیم.

نگاه منتظرم و به صورت ناآروم حسام دوختم:

_خب من منتظرم.

به سمتم برگشت و لب تر کرد؛ دلم لرزید! لعنتی توی چشم‌های رنگ شبش اشک نشسته بود و این من و به جنون می‌کشید ...

اشکش دگرگونم کرد... یه استاد داشتیم که همیشه می‌گفت توی بچگی به

ما گفتن مرد که گریه نمی‌کنه برای زنانه، مرد ترسو و سست گریه

می‌کنه اما این از من به شما بچه‌ها مردی که گریه میکنه شجاع‌ترینه چرا که

بلده با اشک‌هاش بار روی شونه‌هاش و خالی کنه!

EXCHANGE GROUP

راست می‌گفت مرد من زیادی شجاع بود.
ناخودآگاه دست بلند کردم و روی بازوش گذاشتم.

_حسام خوبی؟

نگاهش رو ازم گرفت و به روبه‌رو دوخت.

انگار که اینجا نبود و غرق شده بود و این فقط مغزش بود که دستور میداد
که حرف بزنه:

_حنا عاشق این پارک بود؛ بعضی شبا با وجود خستگی می‌آوردمش اینجا!
باورت نمی‌شه اما من با تموم خستگیم به خاطرش دوچرخه کرایه می‌کردم و
با هم دوچرخه سواری می‌کردیم اون شبیه گل‌های لاله‌ی این پارک بود؛
همونقدر باطراوت و پر از حس زندگی! من فکر می‌کردم این گل رو برای
همیشه دارمش برای همین خیلی وقت‌ها حواسم بهش نبود اما چیدنش و
من ناغافل گلم رو از دست دادم!

مکثی طولانی کرد و بعد خیره شد بهم و ادامه داد:

_اگه خدایی نکرده این اتفاق برای نبات می‌افتاد از انتقام و از بین بردن
قاتلش دست می‌کشیدی؟

سکوت کردم؛ حرفش لرز به تنم انداخت حسام ادامه داد:

_دست می‌کشیدی؟ اگه من می‌خواستم با وجود دوست داشتنم از خون
خواهرت می‌گذشتی؟!

بغض توی گلویم نشست؛ نمی‌تونستم من نمی‌تونستم و از حسام دست
کشیدن می‌خواستم!

لب باز کردم:

EXCHANGE GROUP

_ نه نمی تونستم!

تلخند روی لبش نشست؛ فاصله‌ی بینمون و پر کرد و دست دور شونه‌ام انداخت. سرم و به شونه‌اش تکیه دادم:

_ منم نمی تونم جانا نمی تونم... من و بین خودت و حنا نذار. من نمی تونم بینتون انتخاب کنم چون شما تنها آدم‌هایی هستین که حتی به خاطر جسدتونم می میرم.

اشک روی گونه‌ام سُر خورد:

_ کاش همون روز اینجوری قانع‌ام می کردی نه که...

دستش رو دور شونه‌ام محکم‌تر کرد:

_ من اون لحظه عصبی شدم مگر نه تو نبودی داشتتم می میردم.

پلک بستم و زمزمه کردم:

_ دیگه هیچوقت اینکار رو نکن!

_ آقا حسام؟

با صدای پیرمرد خجالت زده سر از شونه‌ی حسام برداشتم.

مرد لبخند دوستانه‌ای به روم زد و به دوچرخه‌های کنارش اشاره کرد:

_ آوردم براتون.

حسام تشکر آرومی کرد؛ به سمتش برگشتم.

_ دوچرخه؟

لبخند شیرینی زد:

EXCHANGE GROUP

_آره دوچرخه! گفتم که سورپرایز دارم. ریزخندیدم من و بگو که چه فکرهایی کرده بودم!

_چرا می خندی دلبر؟

شونه بالا انداختم:

_هیچی فقط من دوچرخه سواری بلد نیستم!

لبخندش عمق گرفت:

_بهت یاد می دم تازه اگه بخوای خودم ترکت می شینم.

چپ چپ نگاهش کردم:

_کسی به شما گفته که زیادی سواستفاده گر هستی؟

لب تر کرد و با یه حال غریب زمزمه کرد:

_من فقط برای به آغوش کشیدن تو سواستفاده گر میشم جان پناهم!

خم شدم و بی هوا گونه اش و بوسیدم و عقب کشیدم .

پلک هاش رو باز و بسته کرد و شیطون آرومی زمزمه کرد.

آروم خندیدم و لب زدم:

_چیکار کنم دلم برای جان پناه گفتنات تنگ شده بود و با گفتن این کلمه از

شوق اینجوری رفع دلتنگی کردم!

دستم و گرفتم و ایستاد:

_پاشو بریم دوچرخه سواری وگرنه من تو پارک به روش خودم رفع دلتنگی

میکنم!

EXCHANGE GROUP

بلند خندیدم و همراهش شدم.

من اون شب به لطف حسام دوچرخه سواری یاد گرفتم و یکی از بهترین شب‌های زندگیم رو تجربه کردم.

شبی که قرار بود بارها و بارها به یادش بیارم!

ساعت تقریباً سه نصفه شب بود که حسام من رو دوباره به خونه‌ی نبات و امیرعلی برد و خودش به خونه‌اش رفت.

| دانای کل |

| سی سال قبل |

با صدای کوبیده شدن در گیج و سردرگم از خواب پرید؛ نزدیک گرگ و میش بود و این موقع چه کسی بود که در می‌زد؟!

پدرش برای دیدن یکی از دوستانش به روستای پایین رفته بود و فقط خودش و مادرش خانه بودند.

از جا بلند شد؛ هاله سر جانمازش بود. سلام داد و با به پایان رساندن نماز شبش گیج به حسین نگاه کرد؛ معلوم بود او نیز هول شده!

_حسین مادر یعنی کیه؟

EXCHANGE GROUP

لبخندی به چهره‌ی نگران مادرش زد؛ خودش هم متعجب بود اما سعی کرد ترس بر دل مادرش راه ندهد. این روزها انقدر بدبختی بر سرش نازل شده بود که بعید نبود باز هم بدبختی جدیدی در خانه را در گِرد و میش شب به صدا در بیاورد.

_نمی‌دونم مادر لابد یکی از اهالیه تا شما قرآنت و بخونی من می‌رم ببینم و میام.

هاله لبخند آرامی زد؛ حضور دوباره‌ی حسین هر چند پر از کلافگی و ناراحتی در این خانه و در این روستا خوب بود. دلش برای فرزندش خون بود اما خب کاری هم از دستش بر نمی‌آمد!

بارها توی روستا مادر و پدر نارین را دیده بود و دلش خواسته بود تمام حرصش از آن دخترک نامرد را سر آن‌ها خالی کند اما آن من مرد و زن آنقدر محترم و شرمنده بودند که هاله فقط سکوت می‌کرد و جلوی خودش را می‌گرفت.

حسین دمپایی‌هایش را به پا زد و به سمت در رفت و از همان دم پرسید:
_کیه؟

صدای آشنای دخترکی در گوشش پیچید:

_منم!

ابروهایش بالا رفت و به شنواییش شک کرد، حس کرد اشتباه شنیده!
دوباره پرسید:

_کیه؟

این بار صدای دخترک همراه اسم خود حسین به گوشش رسید:

EXCHANGE GROUP

_منم! می‌شه باز کنی؟

شوکه و متعجب در را گشود و چشمانش خیره ماند در چشمان پر از بغض
دخترک روبه‌رویش!

خواست لب باز کند اما حس کرد نمی‌تواند، او آنجا چه می‌کرد؟! اصلا
چگونه توانسته بود به آنجا بیاید؟!

دخترک با دیدن چهره‌ی ژولیده و متعجب حسین قلبش زیر و رو شد.

این مرد چه داشت که با هر حالتی خواستی بود خودش هم نمی‌دانست!
اصلا چگونه جرئت کرده بود با یک چمدان خودش را به خانه‌ی او برساند را
هم نمی‌دانست اما این را می‌دانست که این مرد تنها مردی در جهان است
که می‌تواند دوست داشته باشد.

بالاخره حسین به خودش آمد و تعجب را کنار زد:

_شما اینجا چیکار می‌کنی؟

شانه بالا انداخت به آسمان اشاره کرد:

_هوا تاریکه و دم گرگ و میش حسابی سرد می‌شه؛ نمی‌خوای بزاری پیام
داخل؟

حسین نفس کلافه‌ای کشید و از جلوی در کنار رفت.

_بفرمایید.

سیمین دسته‌ی چمدان را دنبال خود کشید و وارد حیاط کوچک اما باصفای
خانه شد، حیاطی که به اندازه‌ی یکی از راهروهای عمارت بود!

حسین کلافه و ناچار بدون اینکه او را دعوت به خانه کند لب زد:

EXCHANGE GROUP

_اینجا چیکار می‌کنی؟ من به خاطر تو رفتم و تو اومدی اینجا سیمین خانوم؟
این چمدون چیه؟!

سیمین شانه بالا انداخت:

_رفتی و روح منم با خودت بردی! دو ماهه ندیدمت نامرد دلم برات یه ذره
شده بود.

حسین دست داخل موهایش کشید؛ این احساس درست نبود! مگر او چه
کار کرده بود که دخترک به این حال افتاده بود؟!

_سیمین خانوم این درست نیست! اصلاً خانواده‌اتون می‌دونن اینجایین؟
سیمین نگاه دزدید. حسین دوباره پرسید:

_می‌دونن؟!

_نمی‌دونن و من اینجا!

حسین نوچ بلندی گفت:

_نباید اینجا باشی! بودنت اشتباهه، احساست اشتباهه. اونم وقتی که من
هیچ حسی ندارم و هنوزم درگیر حسم به...

لب گزید و ادامه نداد؛ اشک چکیده شده روی گونه‌های دخترک باعث شد
ادامه ندهد!

قلب سیمین تیر کشید؛ می‌دانست حسین عاشق نارین است اما خب
دست خودش نبود که دلش برای این مرد زیر و رو می‌شد!

EXCHANGE GROUP

_من اینجام چون می‌خوان شوهرم بدن! می‌خوان بدنم به یه خواستگار پولدار و من شبونه از خونه زدم بیرون چون دلم پیش یه پسر روستاییه! حالا فهمیدی؟

حسین پلک بست و لب زد:

_برگرد تا نفهمیدن، درست نیست.

_حسین مادر کجا موندی؟ کی بود که...

نگاه هاله خانوم مات ماند روی دخترکی که با چشمان اشکی و چمدون کنارش نگاهش می‌کرد و حرفش نصفه ماند! و دخترک با دیدن او همراه کورسوی امیدی لب زد:

_سلام!

نگاه ناباورش را به مادرش دوخت و لب زد:

_چی می‌گی مادر من شوخیت گرفته مگه نه؟!

هاله ابرو بالا انداخت و با لحنی جدی لب زد:

_نه کاملاً جدی‌ام! این دختر تو رو می‌خوادت؛ می‌گه با خوب و بدت می‌سازه به خاطر تو یه سرسرا و آسایش خونه پدرش و رها کرده معلومه خوشبختت می‌کنه.

EXCHANGE GROUP

حسین تلخند آرامی زد؛ خوشبختی و او واژگانی بودند که هیچگاه دیگر کنار هم قرار نمی‌گرفتند. درست از زمانی که نارین با نوید ازدواج کرده بود پرنده‌ی خوشبختی نیز از روی شانه‌های او پر زده و رفته بود...

_مادر من اچه مگه بدون عشقم میشه خوشبخت شد؟ من خیلی وقته دور کلمه‌ی خوشبختی و یه خط قرمز کشیدم!

لحن حسین انقدر غمگین بود که دل هاله هری ریخت و از غم پسرکش قلب ناکوکش پر از درد شد. دست روی شانه‌های پهن پسرش گذاشت و با لحنی که با غم صدای حسین برابری می‌کرد گفت:

_تا کی می‌خوای چله نشین این عشق پر از درد باشی؟ تو خودت بهتر از همه می‌دونی که نارین برات تموم شده‌اس! فراموشش کن پسرم برس به زندگیت؛ سیمین پات وایساده تو پای نارینی که هر شب توی بغل شوهرشه واینستا.

تیره‌ی کمر حسین تیر کشید و دردی غریب شقیقه‌هایش را در بر گرفت!

مادرش حرف حق می‌زد اما همیشه می‌گفتند حرف تلخ است دیگر.

حرف مادرش نیز مانند خنجری قلب او را سوراخ کرد؛ نارینش حال در بغل مردی دیگر شب را صبح می‌کرد وای بر او اوایی که با یاد دخترک و در آغوش دیگری بودنش نمرده بود.

هاله که مشغولیت ذهنی حسین را دید بی‌خبر از حال درونش فکر کرد که حسین کمی نرم شده برای همین ادامه داد:

_این دختر انقدر دوستت داره که از گفتنش ابایی نداره؛ دیشب تا صبح از تو برام گفت! از تویی که پسر می‌ و از دید این دختر بی‌نقص‌ترین توصیفات

برازنده‌اته... خوشبختش کن مادر. خودتم بری سر یه زندگی اون دخترک
چموش و از یاد می‌بری.

حسین گوشه‌ی دیوار نشست و بی‌هیچ حرف به مادرش چشم دوخت هاله
به سمت در رفت و با لحنی که انگار همه‌ی مشکلات حل شده و حسین
راضی شده لب زد:

_من برم ببینم این عروس خانوم آشپزخونه رو نترکونده باشه توام خوب فکر
کن مادر.

حسین پلک بست و سعی کرد فکر کند اما پشت پلک‌هایش فقط یک
تصویر بود؛ تصویری از دخترکی با چشمانی سبز رنگ و نگاهی معصوم.
دخترکی که چند ماه پیش که انگار هزاران سال از آن گذشته بود در گوش
پسرک قصه لب زده بود:

_ "حسین خیلی دوستت دارم اونقدر زیاد که گاهی حس می‌کنم تو خدای
روی زمینمی! آره تو خدای روی زمین نارینتی مطمئن باش".

صدای دخترک در سرش پخش می‌شد و تصویرش پشت پلک‌هایش بالا و
پایین می‌شد. دخترک گفته بود خدای روی زمینش است... خود را نارین او
خطاب کرده بود اما یهو چه اتفاقی افتاده بود که با اولین طوفان خدایش را
فراموش کرده و به بت‌کده‌ی نوید رفته بود؟!

چشمان دخترک زیادی معصوم بود برای دروغ گفتن، چه بر سر او آمده بود
که اینگونه بی‌رحم شده بود؟!

ساعت‌ها فکر کرد و مغز و لعنت شده‌اش فقط نارین را در سرش به نمایش
گذاشت؛ نارین بود و صدایش...

نارین بود و نگاهش...

EXCHANGE GROUP

نارین بود آن چال گونه‌های خانه‌براندازش...

نارین بود و دل بی‌قرار حسین و قلب پر از دردش...

آیا با وجود نارینی که در مغز و استخوانش رسوخ کرده بود می‌توانست
سیمین را خوشبخت کند؟

دخترکی که به خاطر او از آن همه پول و ثروت دست شسته بود و به
گفته‌ی خودش با نامه‌ای که برای خانواده‌اش گذاشته بود به عشقش به
حسین اعتراف کرده بود و با وجود دانستن اینکه طرد می‌شود به این روستا
آمده بود؟

سرش بازار شام بود و این بازار تا یک هفته ادامه داشت، یک هفته از
سکونت سیمین در خانه‌یشان گذشته بود که بالاخره تصمیمش را گرفت.
تصمیمی که هر چند دردناک اما عاقلانه بود.

او به دلدارش نرسیده بود اما می‌توانست سیمین را به خواسته‌ی دلش
برساند!

کفش‌هایش را پوشید و از توی حیاط سیمین را صدا زد:

_سیمین خانوم؟

سیمین با شنیدن اسمش از زبان حسین گل از گلش شکفت و با خجالت
از کنار هاله‌خانوم خندان به سمت در رفت.

_جانم؟

حسین سر به زیر در حالی که هنوز هم از نگاه در صورت دخترک فراری بود
لب زد:

EXCHANGE GROUP

_بیاید بریم می‌خوام ببرمتون جایی.

سیمین چادر گلی هاله‌خانوم را به سر داشت کفش‌هایش را به پا زد و با شوقی بی‌اندازه بی‌حرف با او همراه شد.

تیپ ظاهری دخترک بیشتر شبیه روستازاده‌ای زیبا بود تا دختر شهری و پولدار خاندان به نامش.

با رسیدن به چشمه حسین با قلبی که خاطراتش با نارین را مرور می‌کرد به سمت سیمین شگفت زده برگشت.

سیمین خیره به فضای زیبای روبه‌رو لب زد:

_اینجا خیلی قشنگه!

حسین تلخند زد، از نظر او اینجا دیگر زیبا نبود نه با نبود دخترک گونه‌چالدارش...

افکارش را پس زد و خیره به چشمه لب زد:

_اینجا برای من خیلی مقدسه؛ یه روزی اینجا دلم رفته!

قلب سیمین از جمله‌ی او هزار تکه شد و با خود فکر کرد پس مرد رویاهایش اینجا عاشق نارین شده بود.

حسین بی‌توجه به او با حالی زار لب زد:

_اینجا قفل شدم تو یه نگاه و قلبم دیگه برای خودم نزد.

پلک بست و لب زد:

_اما دیگه نمی‌خوام این حس ادامه داشته باشه! می‌خوام بهت قول بدم دیگه به اون دخترک گونه‌چالدار فکر نکنم و با تو زندگی‌مو بسازم. می‌خوام

EXCHANGE GROUP

بهت قول بدم تلاشم و بکنم که دوستت داشته باشم هر چند که قلبی نمونه اما هر چی که مونده باشه رو برای تو بذارم. می‌خوام به این چشمه قسم بخورم که دیگه به یه زن شوهردار لعنتی فکر نکنم و با تو خاطره‌سازی کنم! می‌خوام قول بدم لیاقت خوشبخت کردنت رو داشته باشم و نارین و خط بزدم.

سر برگرداند و این بار خیره در صورت زیبای سیمین که حسی به جز ترحم را درونش زنده نمی‌کرد لب زد:

—می‌خوام زندگی بسازم؛ ممکنه خسته‌ات کنم. ممکنه ذهنم خطا بره اما می‌خوام همه‌ی تلاشم رو بکنم. می‌تونی من رو اینجوری بپذیری؟ می‌تونی من و اینجوری قبول کنی؟!

سیمین نگاهش را در چشمان به رنگ شب حسین دوخت؛ قلبش ناآرام بود. ناآرام از اینکه حسین قول می‌داد اما ته دلش هنوز هم از نارین با حسرت سخن میگفت اما به همین هم راضی بود.

او این روزها زندگی را به مرگ میگرفت تا به تب راضی شود.

او این مرد را می‌خواست و فکر می‌کرد می‌تواند قلب از دست رفته‌اش را بازیابد پس با حسی عجیب لب زد:

—می‌خوام کنارت باشم حتی اگه نصف و نیمه باشی.

حسین لبخند زد؛ دخترک معصوم و دوست داشتنی بود.

باید با او زندگی می‌ساخت تا حداقل نارین را فراموش کند! اما خبر نداشت بودن با کسی برای فراموشی دیگری فقط درد است و آدمی یک بار عاشق می‌شود و تا ته دنیا همه‌ی زندگی‌اش همان یک نفر است...

EXCHANGE GROUP

حسین خبر قبول ازدواجش را به مادرش داد و هاله‌خانوم و همسرش با شوق برای آخر هفته و عقد پسرشان آماده می‌شدند بی‌خبر از اینکه در شهر دخترکی در خانه‌ای عیانی و بزرگ در حال جان دادن است طوری که ساعت‌ها خود را در اتاقی حبس میکند و فقط برای رفع تکلیف غذا می‌خورد و هنوز نمی‌گذارد نویدی که نام شوهر را یدک می‌کشد حتی دستش را بگیرد و در فکر مرد چشم سیاهش روز را شب می‌کند.

حال آن لحظات نارین و حسین توصیف این شعر بود:

می‌روی از پیش چشم

اما ز خاطر، هیچوقت ...

و تنها خودشان بودند که با گوشت و پوست این یک بیت را درک می‌کردند.

خیره به نقطه‌ی نامعلومی روی دیوار تلفن را به گوشش چسباند و منتظر ماند.

ساعت نه شب بود و او از بی‌کاری از ساعت شش بعدازظهر خوابیده بود و هر لحظه کابوسی عمیق را در خواب دیده بود! کابوسی که شامل گم شدن او در تاریکی و صدای گریه‌های زنانه‌ای بلند بود.

EXCHANGE GROUP

آه عمیقی کشید؛ دلش شور میزد و به طرز عجیبی در اعماق وجودش منتظر یک خبر بعد بود. بالاخره بعد از چندین بوق متعدد صدای غمگین و خسته‌ی مادرش در تلفن پیچید:

_بله؟

پلکانش را باز و بسته کرد و به خود دلداری داد که صدای خسته و غمگین مادرش به خاطر کار زیاد است.

_الو سلام مامان

ابروهای گوهر بالا پرید و لب زد:

_نارین مادر تویی؟

_آره مامان جان؛ سلام خوبی؟ زنگ زدم حالت و بپرسم.

گوهر گیج بود؛ در این چند ماهه نارین یک بار هم زنگ نزده بود و حالا درست امشب، امشب‌ی که دل او به خاطر جشن داخل روستا در حال تکه‌تکه شدن بود تماس گرفته بود؟ سعی کرد عادی باشد.

_خوبم مادر چی شده یادی از ما کردی؟ اونم این موقع شب.

نارین طعنه‌ی کلام مادرش را فهمید و از خجالت لب گزید:

_می‌دونم بی‌معرفتم اما نمی‌خواستم با زنگ زدنم دلتون برای دختر ناخلفتون تنگ بشه.

اشک از گوشه‌ی چشمان گوهر چکه کرد.

_بی‌معرفت مال یه دقیقه‌اته؛ دلم خونه از دستت دختر، خون! اما چه کنم که با این دل پر بازم دلتنگتم.

EXCHANGE GROUP

نارین بغض لانه کرده در گلویش را فرو داد.

_من بیشتر دلتنگم مامان، شما خوبی؟ بابا خوبه؟

گوهر بعد از مدت‌ها لبخند زد:

_خوبه مادر تو خودت خوبی؟

_منم خوبم؛ راستش سرشب خوابم برد یه خواب بد دیدم ترسیدم اتفاقی افتاده باشه گفتم زنگ بزنم. نمی‌دونم امشب چرا انقدر آشوبم و حالم بده زنگ زدم حالتون و بپرسم و بفهمم همه چی روبه‌راهه.

گوهر لب‌گزید و با خود فکر کرد یعنی دخترک ماجرای عروسی را حس کرده که حالش بد شده؟ اما خب او که خودش حسین را رد کرده بود!

با یاد حسین در لباس دامادی در کنار آن دخترک شهری به جای نارینش قلبش سوخت. چه می‌شد سرنوشت جور دیگری رگم می‌خورد؟!

_الو مامان، هستی؟ اتفاقی افتاده؟

گوهر نفس عمیقی کشید:

_نه مادر همه چی خوبه اهالی روستا هم جشن عروسی داشتن بابات رفته اونجا.

نارین گیج شد.

_بابا رفته شما چرا نرفتی؟ اصلا عروسی کی هست؟

گوهر لب‌گزید؛ بین گفتن و نگفتن مردد بود! سعی بحث را عوض کند.

_تو تنهایی مادر یا شوهرت پیشته؟

از این تغییر بحث ناگهانی دل نارین هری ریخت.

EXCHANGE GROUP

_مامان جدی بگو بابا کجاست؟ صدات بده داری سعی میکنی بحث و عوض کنی نکنه برای بابام اتفاقی افتاده؟

گوهر هول زده گفت:

_نه مادر چه اتفاقی گفتم که...

نارین وسط حرف او پرید:

_مامان جون من بگو چه خبره؟ چرا یه جوری شدی؟ دارم سخته می‌کنما!

گوهر آه عمیقی کشید و ناچار زمزمه کرد:

_امشب عروسی حسین بود مادر؛ بابات رفت اما من، نارین جان من دلم نیومد پام و توی اون جشن بذارم!

نارین حس کرد از بلندی سقوط کرده؛ حس آدمی را داشت که روح از بدنش خارج شده و حال در برزخ به سر میبرد.

نمی‌فهمید می‌لرزد یا آتش گرفته؛ زنده‌است یا مرده؟ اصلاً خواب است یا بیدار؟ حس می‌کرد قطعا مرده و حال در جهنم به سر می‌برد.

گوهر خانم از سکوت سنگین پشت خط نگران شد و صدایش زد:

_نارین، نارین جان؟

نارین تلخند آرامی زد و لب زد:

_مامان نوید اومد من برم خداحافظ.

گوهر هاج و واج به تلفن قطع شده نگاه کرد و نارین بی‌توجه به دروغی که به مادرش گفته بود از جا بلند شد.

به طرف آشپزخانه رفت و طی یک حرکت ناگهانی و دیوانه‌وار چاقوی کنار سینک را برداشت و هیستریک لب زد:

_باید تمومش کنم؛ باید خودم و از این زندگی نکبت‌بار راحت کنم.

روی دو زانو افتاد و در حالی که چاقو را روی رگ دستش گرفته بود فریاد زد:

_خدایا بسه دیگه بذار بمیرم!

با صدای فریاد بلند نارین نوید که تازه وارد حیاط شده بود سراسیمه فضای بین حیاط و خانه را دوید و داخل شد و چشمانش مبهوت ماند روی نارینی که با اشک و بغض نام خدا را فریاد می‌زد و انگار قصد داشت با آن چاقوی لعنتی رگ دستش را ببرد.

با چند قدم محکم به سمتش رفت و چاقو را از دستش کشید.

نارین چشم باز کرد و با غم و اشک رو به نوید پر از حرص و ناباوری گفت:

_بذار بمیرم؛ بزار راحت‌شم!

نوید روی دو زانو نشست و رو به او زمزمه کرد:

_تو شیشه‌ی عمر منی تو که بمیری منم می‌میرم! می‌خواهی علاوه بر خودت

قاتل یکی دیگه هم بشی؟

نارین با چانه‌ای لرزان و لب‌های خشک شده گفت:

_من خیلی وقته مردم! روحم اینجا نیست بزار جسمم امشب تموم بشه.

خواهش میکنم!

نوید بی‌توجه به ماه‌های اخیر که حتی دستان دخترک را هم نگرفته بود او را

جلو کشید و سرش را به سینه‌اش فشرد. نارین بدون مقاومت روی

EXCHANGE GROUP

سینه‌اش حق زد و بی‌توجه به اینکه این آغوش مال نوید است انگار که تکیه‌گاهی به دست آورده با غم زمزمه کرد:

_امشب عروس‌پیشه! امشب به جای من یه دختر دیگه رو می‌بوسه؛ امشب به جای من یه دختر دیگه رو به آغوش می‌کشه!
حق بلندی زد و ادامه داد:

_امشب مال یکی دیگه می‌شه.

با مشت به سینه‌ی نوید کوبید و لب زد:

_عروس اون مجلس بودن حق من بود... اون آغوش، اون مرد حق من بود! تو ازم گرفتیش. تو! من بدون حسین... من بدون...

نتوانست ادامه دهد؛ چرا که نوید با حالی خراب و پرغصه او را دوباره به سینه فشرد برای اولین بار از اینکه نارین را به عقد خود در آورده پشیمان بود! جان‌ش برای دخترک در میرفت و دخترک از مرگ بدون بودن حسینش لب میزد.

باید کاری می‌کرد؛ باید حواس دخترک پرت می‌کرد! میدانست پس‌فطرتی‌اس اما امشب باید دخترک را تمام و کمال مال خود می‌کرد!

کنار گوشش لب زد:

_حسین دیگه تموم شده نارین؛ زندگی و به خودت زهر نکن! به خاطر من نه اما به خاطر پدر و مادرت که فکر می‌کنن خوشبختی خوشبخت شو.
دو طرف صورت نارین و گرفت و لب زد:

_ حسین امشب توی آغوش یه زن دیگه آروم می‌گیره! یه زن دیگه رو به آغوش می‌گیره؛ حسین امشب با یه زن دیگه یکی می‌شه! پس توام بیا و

EXCHANGE GROUP

حسین و فراموش کن. بیا توام به خودم و خودت یه فرصت دیگه بده! اصلا انتقام عروسی حسین و امشب با بودن تو آغوش من بگیر.

نارین فقط نگاهش می کرد؛ این مرد او را دوست داشت اما نارین هیچ حسی به او نداشت! تازگی ها حتی از او متنفر هم نبود. او می گفت انتقام از حسین و نارین فکر می کرد دیگر چه فرقی دارد با این مرد هم آغوش بشود یا نه! او امشب مرده بود. حتی بدون حرکت چاقو روی رگش او امشب دارفانی را وداع گفته بود...

خوشبخت نبود اما می توانست کاری کند که مادر غم دارش فکر کند خوشبخت است و پدر آرام و دوست داشتنی اش آرامش بگیرد!

نوید از سکوت او استفاده کرد و دخترک را بوسید نارین اما بوسه ی او را بی جواب گذاشت و مانند یک عروسک در آغوش او به اتاق رفت. آن شب نارین با مرد دیگری به غیر از حسین در اصل با مردی شوهرش محسوب می شد هم آغوش شد اما در واقع این کار را برای شکنجه خودش انجام داد شکنجه ی خود و مغزی که هم آغوشی حسین با زنی دیگر را فریاد می زد!

بی خبر از اینکه حسین تا خود صبح کنار چشمه نشست و پیش عروسش که درون حجله منتظرش بود نرفت!

او آن شب تا صبح خیره به چشمه به چشمان دخترکی فکر کرد که همسر دیگری بود و به پیش همسر منتظر خودش نرفت!

کوله پشتیم و روی دوشم جابه‌جا کردم و با کلید توی دستم در و باز کردم.
باغ سوت و کور بود و آرامشش بیشتر هولناک و ترسناک به نظر می‌رسید تا
آرامش‌بخش!

دلم از صبح شور می‌زد و خودمم دلیلش رو نمی‌فهمیدم .

نه خواب دیده بودم نه از حسام و یا نبات بی‌خبر بودم و با هر دو حرف زده
بودم اما باز هم دل لعنتیم زیر و رو داغون بود!

فضای بین باغ تا خونه رو با قدمایی سست و فکری در هم برداشتم و وارد
خونه شدم.

خبری از خانوم جون و آقاجون و یا افسون نبود و من با این فکر که برای کار
به عمارت رفتن وارد اتاق شدم و مشغول در آوردن لباسام شدم.

هوا گرم نبود اما منه لعنتی با وجود ترس و استرس بی‌دلیل عرق کرده بودم
و خودمم می‌دونستم این تن خسته و ناآروم فقط با یه دوش آروم می‌شد.

حوله‌ام رو از پشت در برداشتم و وارد حموم کوچیک خونه شدم.

حوله رو به چوب لباسی پشت درش آویزون کردم و به سمت دوش رفتم.

زیر دوش آب ایستادم و چشم بستم.

فکرم درگیر بود و خودمم خوب می‌دونستم این مشغولیت ذهنی و حال
متلاطم نمی‌تونه بی‌لیل باشه! دیگه خودمم به حس ششم قوی و خواب‌های

عجیب و غریبم عادت کرده بودم و می‌دونستم این حس و حال برای رخ دادن
یه رویداد در آینده‌اس!

شامپو رو روی سرم ریختم و با ماساژ دادن سرم سعی کردم فکرم و منحرف
کن و عجیب اینکه فکر در حال پروازم این بار روی بام دفترچه خاطرت
مادرم نشست.

دفترچه‌ای که پر بود از عاشقانه‌هاش با مردی که پدر من نبود و من
می‌دونستم پدرم یکی از نامردترین آدم‌های روی زمین بوده!

هنوز چیزی از نوشته‌های توی به حسام نگفته بودم و از دونستن حقیقتی
که پدرم باعث خراب شدن زندگی پدرش شده بود می‌ترسیدم!
حوله رو پوشیدم و بیرون اومدم.

هنوز هم خبری از هیچکس نبود؛ روی تخت با همون تن خیس نشستم و
شماره‌ی حسام و گرفتم.

_جانم جانا خانوم؟ از صبح دویست بار زنگ زدی!

شونه بالا انداختم:

_خب نگرانم... کجایی الان؟

_باور کن امروز با موتور اومدم مسافرکشی خبریم از گانگستر بازی نیست.
نگران چی هستی؟

_خودمم نمی‌دونم حسام دلم یه حالیه همش داره شور می‌زنه.

صداش نرم شد:

EXCHANGE GROUP

_قربون اون دلت که دلبر! نگران نباش اینا به خاطر اینه که یه مدت همه چی اروم بوده ترسیدی باید یکم برم دنبال گانگستر بازی و تو ادرنالینت بره بالا تا دیگه دلت بی تاب نشه!

نوچ بلند و پر حرصی کردم:

_آره آفرین برو یه بلا سر خودت بیار من و سخته بده!

خندید:

_فعلا که شهر در امن و امانه و رییس بزرگ چیزی ازم نخواسته.

پلکم رو باز و بسته کردم و کمرم و به پشتی تخت تکیه دادم:

_پس کی تموم می شه این انتقامت حسام؟ من آخر نصف عمر می شم.

_دور از جونت عزیزم بزودی تموم میشه یکم مونده فقط یکم. حالام به

جای دلهره حاضرشو شب میام بریم دور دور بلکه دلت آروم بشه.

ابروهام از لحن شیطونش بالا رفت:

_دور دور؟ اونوقت می شه پپرسم کجا؟!

ریزخندید:

_خونه ام دیگه! می ریم خونه دور دور!

لب گزیدم و با لحنی که سعی می کردم حرصی باشه تا خندون لب زدم:

_بی ادب!

_جان خودمم!

EXCHANGE GROUP

صدای زنگ تلفن بلند شد و نداشت خوشی اون جان گفتنش توی تنم
رسوخ کنه!

_حسام تلفن خونه داره زنگ میخوره بهت زنگ میزنم.

_باشه عزیزم خداحافظ.

_مراقب خودت باش.

_چشم.

گوشی رو قطع کردم و تلفنی که داشت خودش رو می کشت برای برداشتن
رو برداشتم و با صدای گریون افسون یخ زدم:

_جانا؟

بند دلم یه آن پاره شد، انگار که تازه دلیل دلهره‌ام و فهمیدم. اصلا فکرم
روی اعضای خوته نرفته بود!

_الو افسون کجایی؟ چی شده؟!

_جانا؟

مکث کرد و بعد از چندتا هق‌هق ادامه داد:

_آقاجون حالش بد شده اومدیم بیمارستان... زنگ زدم گوشیت اشغال بود
گفتم خونه رو بگیرم. پاشو بیا.

روی صندلی وا رفتم.

_چی شده آخه؟

_بیا جانانوم چون هم حالش بده دست کمی از اون نداره! یه مرده اومد
داد بیداد کرد و حال آقاجون بد شد. بیا تو رو خدا من تنهام.

EXCHANGE GROUP

از جا بلند شدم:

_باشه ، باشه میام آدرس بیمارستان و بهم بگو.

_همین بیمارستان سر پیچ توی بخش قلبیم.

سعی کردم بغضم رو پس بزنم:

_الان میام، الان میام.

با همون تن خیس لباس پوشیدم و به سمت بیمارستان رفتم و تمام طول مسیر با خودم فکر کردم مردی که آقاجون و خانومجون با دیدنش حالشون بد شده کیه و اصلا به ذهنم نرسید که این مرد غریبهترین اشنای زندگیمه! کسی که فکر می‌کردم مرده اما اون زنده‌اس و برگشته و قراره با حضورش دوباره جهنم و بهشت رو با هم تجربه کنیم...

_بیا اینو بگیر الان از ضعف غش می‌کنی!

نگاه پر از غم رو از دیوار روبه‌روم گرفتم و خیره به ساندویچ توی دستش لب زدم:

_نمی‌خوام اصلا میل ندارم.

کنارم روی صندلی انتظار نشست و دستم و توی دستش گرفت:

EXCHANGE GROUP

_اینجوری که همیشه عزیزم رنگت رنگ گچ دیواره ؛ این از تو اینم از اون افسونی که به زور رفت خونه تا یکم استراحت کنه شما دوتا می‌خواید خودتون و بکشید؟

غمزده نگاهم و به چشمای رنگ شبش دوختم و با بی‌پناه‌ترین لحن ممکن لب زدم:

_دوتاشون عزیزامن ؛ دوتاشون پدربزرگ مادربزرگ که نه پدر و مادرمن. حالا اینکه دوتاشون رو تخت بیمارستان و دکتر داره میگه باید تحت نظر باشن دارم دیوونه می‌شم... اگه چیزیشون بشه چی؟ حسام از قصد به نبات نگفتم که خوشی سفرش زهر نشه اما هی دارم به خودم می‌گم اگه چیزیشون بشه؟ اگه...

ساندویچ و روی صندلی گذاشت و دستش و روی لبم گرفت.

_هیس، چیزیشون نمی‌شه... این فکرارو پس بزن عشقم دوتاشون خوب می‌شن.

سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم و لب زدم:

_یعنی اون مرد کی بوده که با دیدنش به این حال افتادن؟ بدبختی دوتاشون ممنوع الملاقاتن همیشه چیزی ازشون پرسید. افسونم می‌گه یه مرد حدودا پنجاه و خورده‌ای ساله بود و از حرفاش با خانوم‌جون و اقاجون سر در نیاورده. من مطمئنم اون مرد یه غریبه آشناست اما کی؟ هیچی به ذهنم نمی‌رسه.

حسام با دست سرم رو نوازش کرد و کنار شقیقه‌ام رو بوسید.

_حالا می‌فهمی! الان باید یکم به خودت استراحت بدی. این پیرمرد پیرزن بعد از مرخصی نیاز به مراقبت دارن باید جون داشته باشی.

EXCHANGE GROUP

سر تکون دادم:

_می خوام برم پیش صاحب باغ فیلم دوربینای مداربسته رو ببینم بفهمم مرده کیه. باید قبل از مرخص شدن خانوم جون آقا جون بفهمم مگر نه معلوم نیست دوباره چه اتفاقاتی بیوفته... باهام میای حسام؟

سر از روی شونه اش برداشتم و ملتمس نگاهش کردم. لبخند آرومی زد و سر تکون داد.

_باشه اما به شرط اینکه ساندویچت و بخوری.

لبخند زدم:

_چشم.

بی میل چندتا گاز به ساندویچ زدم و همراه حسام به سمت خونه حرکت کردیم تا فیلم دوربینای مداربسته رو ببینیم ولی ای کاش که اینکار رو نمی کردم!

نگاه پر از خواهش رو به پیرمرد خوابالود دوختم می دونستم تا دیروقت کارخونه بوده و ما الان مزاحم استراحتشیم اما چاره ای نداشتم. تمناوار گفتم:

_آقای عظیمی خواهش می کنم چند دقیقه بیشتر وقتتون و نمی گیره.

همونجور که خمیازه بلندبالایی می کشید اول به حسام و بعد به من خیره شد.

EXCHANGE GROUP

_گفتم که دخترجان این دوربينا رو نوهام وصل کرده خودش باید باشه تا بتونید ببینید؛ حالا برید من امشب بهش می‌گم فردا صبح بیاد فیلما رو بهتون نشون بده. خوبه؟!

نوچ بلندی کردم.

_نه من همین امشب باید اون فیلما رو ببینم! دارم بهتون میگم که اصلا نیازی به نوهاتون نیست. خودم میتونم بررسیش کنم؛ خواهش میکنم.

حسام دستم رو گرفت و رو به پیرمرد مردد حرف من و ادامه داد:

_فقط چند دقیقه‌اس؛ اصلا شمام بالا سر ما وایسید خواهش می‌کنم.

پیرمرد کمی نرم شد و اروم سر تکون داد:

_باشه بیاید ببینید.

ذوق زد بالا پریدم.

_خیلی ممنون.

لبخند کمرنگی زد و بالاخره اجازه‌ی ورودمون به عمارت و داد؛ عمارتی که کمی اون طرف‌ترش آلونک سرایداری ما قرار داشت. عمارت بزرگی بود و خانوم‌جون بیچاره‌ام هر روز مسئول رسیدگی بهش بود.

برعکس عمارت کیانی من تا حالا وارد عمارت اصلی این باغ نشده بودم و بودن افسون هم باعث شده بود دیگه نیازی به کمک من به خانوم‌جون نباشه چرا که اون یه تنه همه‌ی کمکا رو به خانوم‌جون می‌رسوند.

به طبقه‌ی بالا رفتیم.

EXCHANGE GROUP

وارد یکی از چند اتاق طبقه‌ی بالا شدیم با دیدن کامپیوتر و سیستمی که توی اتاق بود ابرو هام بالا رفت. سیم‌کشی‌های توی اتاق شبیه یه سیستم امنیتی فوق‌سری بود!

انگار که اینجا کاخ نیوجرسیه... چهارتا دونه عتیقه دارن دیگه ندیدبیدا! با این فکر خنده‌ام رو فروخوردم.

_بیا ببین می‌تونن چیزی بفهمی باباجان.

رو به آقای عظیمی سر تکون دادم و پشت صندلی سیستم نشستم و بعد از چندی فایل فیلمای ضبط شده دوربین و که به صورت اتومات توی کامپیوتر ذخیره می‌شد و باز کردم.

نگاه به تاریخ‌ها کردم و آخرین فیلم ضبط شده که مصادف با تاریخ امروز بود و باز کردم.

ساعت ضبط فیلم از طلوع آفتاب یعنی پنج و چهل دقیقه‌ی صبح بود!

حسام کنارم ایستاده بود و همراه من با دقت مشغول بررسی فیلم بود.

آقای عظیمی پیرمرد تنهای این عمارت بزرگ هم کنجکاو مرد تعریفاتم شده بود پس طرف دیگه‌ام ایستاد و به مانیتور زل زد.

ساعت‌های اولیه‌ی فیلم و جلو زده و رسیدم به ساعت‌های چهار بعد از ظهر نحوه‌ی قرارگیری دوربینها به صورتی بود که می‌شد از چهار طرف باغ و بررسی کرد.

با رفتن سراسیمه‌ی آقاجون به سمت در و باز کردنش دست از جلو زدن فیلم برداشتم.

EXCHANGE GROUP

مردی با کلاه شاپو و هیکل کمی چاق و کت و شلواری روبه‌روی آقاجون قرار گرفت .

سرش هنوز رو به روی صورت آقاجون بود برای همین تصویر واضحی از چهره‌اش مشخص نبود!

آقاجون با دیدن مرد دستش و به چارچوب در گرفته بود و با دست دیگه‌اش قلبش رو ماساژ می‌داد فیلم بی‌صدا بود اما مشخص بود مرد صدایش بالا رفت که افسون و خانوم‌جون به سمت در هجوم بردن. خانوم‌جون هم با دیدن مرد درست مثل آقاجون واکنش نشون داد؛ انگار که روح دیده...

_همینجا نگاه‌دار!

متعجب به حسام نگاه کردم و اون هول تکرار کرد:

_نگه‌دار می‌گم.

فیلم رو استپ کردم و مرد حالا سرش کمی بالا بود و صورتش مشخص شده بود.

صورتی که اصلاً برام آشنا نبود!

صدای زمزمه‌ی حسام تنم رو لرزوند و گیج‌ترم کرد:

_این... اینکه... رییس بزرگه!

EXCHANGE GROUP

| دانای کل |

| سی سال قبل |

با حس نوازش دستی چشم باز کرد و چشمانش خیره ماند روی چشمان مادرش؛ حس درد و گرفتگی عضلات نیم‌خیز شد و نشست.

خورشید در آسمان می‌درخشید و به زمین گرما می‌داد اما بدن حسین همچون کوه‌های قطبی یخ زده بود!

نگاه مادرش نگران و غم‌زده بود اما باز هم سعی کرد لبخند بزند.

_می‌دونستم اینجا پیدات می‌کنم.

حسین شرمنده سر به زیر انداخت می‌خواست قبل از طلوع خورشید به خانه برود اما آنقدر به دخترک چشم جنگلی‌اش فکر کرده بود که کنار چشمه به خواب رفته بود!

هاله کنارش نشست و خیره به صورت شرم‌زده پسرش با لحنی سرزنش‌آمیز زمزمه کرد:

_تازه عروست و ول کردی و به جای رفتن به حجله تا صبح اینجا بودی به نظرت کارت درسته پسرم؟!

حسین لب‌گزید؛ عرق شرم روی کمرش نشست.

او نسبت به دختری که حالا همسرش بود مسئول بود اما چه می‌توانست بکند که حتی شب عروسی‌اش هم در فکر آن دخترک گونه‌چالدار خانه برانداز بود!

EXCHANGE GROUP

_هر چی شما بگی حق داری مادر؛ من معذرت می‌خوام.

هاله نگاه از چهره‌ی پریشان پسرش فکر می‌کرد با عقد سیمین حسین نارین را فراموش کند اما حسین حتی با وجود سیمین و عقد و خواهش‌های مادرش هنوز هم بی‌تاب آن دخترک بود.

گاهی پسرش او را به یاد داستان مجنون می‌انداخت!

انگار که حسین از نسل مجنون بود که با وجود موانع و اشتباهات و تاهل نارین باز هم اینگونه عاشق بود.

این عشق هر چند شیرین اما ترسناک به نظر می‌رسید.

پسرش داشت می‌سوخت در تب این عشق و ممکن بود خاکستر شود.

باید او را به خود می‌آورد.

_اینکه من این حرف و بهت بزخم شاید درست نباشه. شاید باید این حرف و

از پدرت بشنوی اما بزار من بهت بگم ترک کردن حجله اونم از طرف داماد بزرگترین توهین به یه دختره! اینکه مردت از لمس تنت سر باز بزنه بدترین تجربه‌ی دنیاست.

لب تر کرد و ادامه داد :

_زن زمانی حس زیبا بودن می‌کنه که دوست داشته بشه اما وای به حال

اینکه بی‌توجهی ببینه اونوقت دیگه هیچکاری از هیچکس بر نمیاد چون از دست می‌ره. مثل یه گل پژمرده می‌شه و از بین میره. پاشو برو توی خونهات

پیش تازه عروست که تا زمانی که من برم به خونهات خیره به در اشک

می‌ریخت. برو ازش معذرت خواهی کن پسر. نمی‌گم اون دختر و فراموش

کن اما اونو یه گوشه از قلبت نگه‌دار و سعی کن برای زنت هم جا باز کنی.

EXCHANGE GROUP

برو باهش یه شروع تازه داشته باش! برو و فکر اون دختر و از سرت بیرون کن چرا که فکر کردن به اون خیانت به دختریه که تا صبح برای نبود تو اشک ریخته. خائن نباش!

حسین پلک بست؛ مادرش چه میدانست از مغز و قلب او؟ چه می دانست که هر دو شیدا شده بودند و فقط نارین را صدا می زدند.

حالا چگونه سیمین را لمس می کرد؟

از اول هم اشتباه کرده بود که با او ازدواج کرده بود. فکر می کرد خطبه‌ی عقد که جاری شود مهر دخترک به دلش خواهد افتاد اما خبر نداشت که دل لامصبش فقط مهر نارین را نگه داشته و جای هیچکس دیگری نیست.

از جا برخواست سر تکان داد و سعی کرد افکارش را پس بزند. مرد جا زدن نبود. او باید پناه سیمین می شد حتی اگر خودش از خودش متنفر می ماند؛ حتی اگر دیگر خودش زندگی نمی کرد.

رو به مادرش کرد و لب زد:

_خوشبختش می کنم.

هاله تلخند زد و حسین دور شد و به سمت خانه و تازه عروسش رفت.

هاله اشک ریخت و خوب می دانست پسرش با آن لحن و نگاه دخترک را خوشبخت می کند اما خودش هیچوقت خوشبخت نخواهد شد!

| جانا |

نگاه ملتسمم رو به نگاه عصبی و کلافه‌ی حسام دوختم و با مظلوم‌ترین لحن ممکن زمزمه کردم:

_حسام خواهش می‌کنم!

اخم‌هاش رو بیشتر از حد توی هم کشید و با حالتی پرخاشگرانه از جا بلند شد.

_گفتم نه! جانا تو زبون ادمیزاد نمی‌فهمی؟ این آدم خطرناکه... حالا من بردارم ببرمت پیشش؟ عمرا! حتی اگه توی خواب ببینی.

نفس بلند و کلافه‌ای کشیدم و بی‌توجه به آدم‌های توی پارک که با صدای بلند حسام توجهشون به ما جلب شده گفتم:

_من باید اون مرد رو ببینم و بفهمم با خانوم‌جون آقاجون من چیکار داشته. یه فکر داره عین خوره مغز من و می‌خوره! یه فکر که نمی‌تونم حتی به زبون بیارمش و به تو بگمش. باید بفهمم اون حدسم درسته یا نه! تو نمی‌فهمی من چی می‌گم.

ابرو بالا داد:

_آره من نمی‌فهمم؛ اصلا نفهم‌ترین ادم روی زمینم ولی توام باید صبر کنی تا خانوم‌جون آقاجونت حالشون خوب بشه و از اونا بپرسی چون من جوابی برای سوالاتت ندارم. هیچ تصمیمیم برای بردنت پیش رییس ندارم.

روی صندلی نشستم و بی‌توجه به حسام که هنوزم خیره نگاهم می‌کرد پلک بستم و افکار توی سرم رو پس زدم.

EXCHANGE GROUP

صورت اون مرد لعنتی اشنا نبود اما یه حسی، یه حس عمیق به من می‌گفت این مرد مربوط به گذشته‌اس! گذشته‌ای که مادرم با رنج و غم توی دفترچه خاطراتش ازش یاد کرده بود. با خودم فکر کردم شاید اون مرد عموی من بوده باشه یا یه نفر از خانواده‌ی پدریم! این فکر انقدر گنگ و یهویی توی سرم افتاده بود که خودمم نمی‌دونستم چجوری به ذهنم رسیده! انگاری اینم برمی‌گشت به اون حس ششم لعنتیم!

همش خدا خدا می‌کردم این یه حس بیشتر نباشه چون اگه این واقعیت بود من هیچ‌جوره نمی‌تونستم تو چشم‌های حسام نگاه کنم!

با حس نوازش بازوم پلک باز کردم و نگاهم و به حسام دوختم. دستش رو کمی بالاتر برد و اشک روی گونه‌ام رو پاک کرد؛ من کی گریه کرده بودم؟ انقدر این حدس ترسناک بود که اختیار اشکامم ازم گرفته بود! دستش و کمی پایین‌تر آورد و روی چونه‌ام گذاشت.

_گریه نکن لعنتی! می‌دونی ضعفم اشکات و گریه می‌کنی مگه نه؟ می‌دونی و داری با این اشکا تحت فشارم می‌زاری درسته؟ نمی‌دونم به چی فکر می‌کنی اما باور کن من تموم تلاشم و می‌کنم بفهمم رابطه‌ی رییس با خانواده‌ی تو چیه!

ناامید نگاهش کردم که با لحنی غریب لب زد:

_باور کن من خودمم اندازه‌ی تو کنجکاو و فکرای بد به سرم زده! جان‌جانانم تو اشک نریز اونوقت اصلا اگه خانوم جون یا آقاچونت جواب سوالات و ندادن اون موقع می‌برمت پیش رییس‌بزرگ تا به جواب سوالاتت برسی و به قیمت جونم ازت محافظت می‌کنم. خوبه؟

لبخند کمرنگی زد و با لحنی بچگونه لب زد:

EXCHANGE GROUP

_قول؟

لبخند کمرنگی زد:

_قول!

سرم و به شونه‌اش تکیه دادم و با خودم فکر کردم فردا حتما هرجوری که شده باید پرستارهای بیمارستان رو دور بزنم و با خانوم جون یا اقا جون حرف بزنم و اگه به نتیجه نرسیدم برم سراغ اون مرد؛ مردی که یه حس عمیق بهم می‌گفت هم خون منه!

نگاه کلافه‌ام رو به حسام دوختم و لب زدم:

_این عجوزه عمرا بزاره من وارد CCU بشم!

لب مغروری زد و با اطمینان گفت:

_تو کاریت نباشه اون با من.

ابروهام به صورت ناخودآگاه بالا رفت و با لحنی که ترکیبی از تمسخر و تعجب بود گفتم:

_چجوری اونوقت؟ تو می‌تونی من نتونستم؟ دارم می‌گم فکم درد گرفت انقدر برای این بوزینه زبون ریختم و گفتم که خانوم محترم کارم واجبه. دارم بهش می‌گم اصلا دکتر خودش طبقه‌ی پایین بهم گفته چند دقیقه می‌تونم برم داخل اما برگشته می‌گه دکتر الان توی بخشه خودش باید بیاد بگه. تازه

EXCHANGE GROUP

فکر کنم اگه رفته باشه دیگه امروز برنگرده بیمارستان برو فردا بیا. حسام این عمرا اگه بذاره من برم داخل با خانوم جون یا آقاجون صحبت کنم.

حسام همون لبخند مغرورانه اش رو که به طرز عجیبی من رو حرص می داد رو حفظ کرد و دستم رو کشید و تقریبا به سمت اون خانوم پرستار به اصطلاح مسئول CCU پا تند کرد.

با توقفمون جلوی زن به جای اون نگاه پر اخم چند دقیقه پیشی که به من دوخته بود به حسام لبخند پر از نازی زد و با صدای تو دماغی و نازک گفت:
_بفرمایید؟

حسام نگاهش و توی چشمای زن جابه جا کرد و با لحن نرمی که تا حالا به بار هم حتی توی حرف زدن با خودم نشنید بودم گفت:

_بخشید نمی خواستم مزاحم اوقات شریفتون بشم اما ایشون...

به منی که دستم توی دستش بود اشاره کرد و ادامه داد:

_خواهر بنده هستن!

چشم هام گرد شد و فشار دستم رو توی دستش بیشتر کردم و اون ادامه داد:

_من پایین توی محوطه بودم که با دکتر صحبت کردن مثل اینکه دکتر اجازه ی ملاقات داده و شما گفتید خودشون شخصا باید بیان بهتون بگن و الان دکتر متاسفانه رفته. می شه خواهش کنم بذارید خواهرم چند دقیقه پدر بزرگ مادر بزرگمون و بیینه کارش خیلی واجبه.

زن نگاه مستاصلی به حسام انداخت و با لحنی صد و هشتاد درجه با لحن حرف زدنش با من فرق داشت گفت:

EXCHANGE GROUP

_راستش برای من مسئولیت داره.

دستش رو به لبه‌ی مقنعه‌اش کشید و با تکه‌ای از موهای بلوندش ور رفت و ادامه داد:

_اگه دکتر بگه چرا اجازه دادی چی؟ ممکنه توبیخم کنه.

حسام یه لبخند جذاب زد و لب زد:

_فقط چند دقیقه‌اس؛ من مطمئنم خانومی به زیبایی شما که بی‌شک شبیه الهه‌ی زیباییه می‌تونه چند دقیقه رو مدیریت کنه.

قلب تیر کشید؛ گوش‌هام داغ شد. ناخون‌هام رو توی پوست حسام فشردم اما اون بی‌توجه به من به خیرگی به زنی که بیشتر شبیه الهه‌ی پروتز و سیلیکون بود تا زیبایی ادامه داد. زن بعد از کمی نگاه خریدارانه به حسام بالاخره رضایت داد:

_باشه فقط چند دقیقه اونم به خاطر شخص شما!

حسام لبخند عمیقی زد و لب باز کرد:

_خیلی ممنون.

بعد رو به من کرد و گفت:

_برو عزیزم.

زن به در اشاره کرد و زنگ کنارش و فشرد و با باز شدنش گفت:

_برو توی اتاق کناری به خانم محمدی بگو لباس استریل بهت بده بعد برو تو دوتا تخت اول پدربزرگ مادر بزرگتن.

و بعد تاکید کرد:

EXCHANGE GROUP

_چند دقیقه بیشتر طول نکشه.

نگاهم رو از صورت زن گرفتم و پاهام رو کمی بلند کردم، لبم رو کنار به گوش حسام چسبوندم و آروم پچ زدم:

_من از اون اتاق میام بیرون و بعد تو و این خانوم و اون لحن دلبرانهات و با هم به آتیش می کشم! وای به حالت اگه بعد از اومدنم به لبخند احمقانهات ادامه داده باشی اونوقت دفاع یه ماده شیر و از آشیونه و جفتشو به تو و این الهه‌ی پروتز نشون می‌دم.

لبخند عمیقی زد و این بار اون سرش و به کنار گوشم آورد:

_این لبخند مصلحتیه! برو تو و یادت باشه الهه‌ی یونان باستان یا هر خر دیگه‌ای هم اگه بیاد ملکه‌ی قلب من فقط یه نفره اونم؛ جان‌پناهم!

تموم حس حسد و خشمم از بین رفت و لبخند زدم و بی‌توجه به زن که خیره نگاهمون می‌کرد و بیشتر نگاهش سمت حسام بود وارد اتاق شدم.

مکالمه‌ی من و خانوم جون بی‌حال و آقاجون پر از غم پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. پنج دقیقه‌ای که خانوم جون و آقاجون جواب سر بالا دادند و اون فرد ناشناس و ربط دادن به صاحب عمارت و باغ و گفتن برای اونا نیومده بوده و در اخر انقدر گفتن حالمون خوب نیست به پرستار گفتن بیرونم کنه!

با خروج حسام نگاه کلافه‌اش و از زن گرفت و به سمتم اومد و سوالی نگاهم کرد. خسته پلک بستم و زمزمه کردم:

_بعد از این کاراشون و انکاراشون حالا دیگه مطمئنم یه چیزی هست.

پلک باز کردم و نگاهم و به چشماش دوختم و ادامه دادم:

_من و ببر پیشِ رییس‌بزرگ!

EXCHANGE GROUP

نگاهم رو از در بزرگ و آهنی و گرفتم و رو چهره‌ی گرفته و مستاصل حسام گفتم:

_ اینجا شبیه قصره! حتی با عمارت کیانی یا هر کس دیگه‌ای قابل مقایسه نیست.

خیره به در بزرگ سر تکون داد و با حالی غریب انگار که در موضوعی غرق شده و فقط جسمش اینجاست گفت:

_ دقیقا! اینجا یه قصره! یه قصر بزرگ که دیو سیاهی صاحبشه و برای تک تک این آجرا ناله‌ها و نفرینای زیادی و بلند کرده و خون زیادی و ریخته. این قصر در ظاهر با آجر و سیمان و در باطن با استخوون و خون آدمای دیگه ساخته شده!

کمرم لرزید از نفرت توی صداش و ترسم بیشتر شد. اگه صاحب این عمارت با من نسبتی داشت چی؟

اگه کسی که باعث نابودی خانواده سه نفره‌ی حسام شده بود با من هم خون بود چی؟

افکار توی سرم رو پس زدم و سعی کردم مثبت‌نگر باشم. دستم رو روی بازوی حسام گذاشتم و صداش زدم:

_ حسام جان؟

EXCHANGE GROUP

بالاخره از دنیای فکر و خیال بیرون پرید و نگاهش و به چشمام دوخت.
یعنی ممکنه بود یه روزی این چشم‌های سیاه دیگه به چشم‌هام نگاه
نکنند؟! خدایا من اون روز رو نبینم و قبلش بمیرم... خواهش می‌کنم چون
مرگ دردش کمتره!

_بریم داخل؟

آروم سر تکون داد و زنگ در رو فشرد و لب زد:

_از اینکه کسی بدون وقت قبلی مزاحمش بشه متنفره اما چون می‌دونستم
که اگه ازش وقت بخوام نمی‌پذیرتمون گفتم سر زده بیایم.

_بفرمایید؟

_صفورا خانوم به آقا بگید حسام اومده.

زن چند لحظه مکث کرد؛ انگار که رفت تا کسب تکلیف کنه. بعد از چند
ثانیه در بدون حرفی باز شد.

با ورودمون نگاهم به مردان مسلحی دوخته شد که همه‌جا ایستاده بودند.
بعضی انگار ربات بودند و فقط به روبه‌روشون خیره بودند اما بعضی دیگه
برای حسام سر تکون می‌دادند. داخل حیاط یا همون باغ از بیرونش جذابتر
بود حیاط پر بود از گل‌های یاس! گل‌های یاسی که به طرز زیبایی
مست‌کننده بودند.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت؛ من عاشق بوی یاس بودم! همونطور که
خانوم‌جون عاشق این عطر بود و این عطر رو به بوی تن مادرم تشبیه
می‌کرد.

رو به حسام کردم و لب زدم:

EXCHANGE GROUP

_با این همه ظرافت و زیبایی به نظر می‌رسد این باغ برای یه مرد لطیف و شاعر باشه تا یه قاچاقچی انسان!

حسام لبخند کمرنگی زد:

_با این که این باغ سراسر زندگیه...

چهره‌اش جدی شد و ادامه داد:

_اون آدم زیادی عاشق این باغ و گل‌هاشه و این باعث می‌شه فکر کنم این گل‌ها رنگ مرگ دارند تا زندگی!

پلکم رو باز و بسته کردم و چیزی نگفتم. تا به حال این همه نفرت هویدا توی چهره‌ی حسام ندیده بودم و معلوم بود که حالا اون از مرد داخل این بیش از حد متنفر بود.

زنی سرتاسر سفیدپوش با کلاهی مشکی روبه‌روی در ایستاده بود.

با دیدنمون نگاهش روی من برای چندثانیه متعجب مکث کرد اما بعد به حالت عادی برگشت و با باز کردن در اصلی به داخل دعوتمون کرد.

با ورود به عمارت نگاه کنجکاوم سرتاسر گشت و بر روی چندین وسیله بزرگ و عتیقه جذب شد!

این خونه از برای تجملات و دکور با کاخ نیاوران برابری می‌کرد و من شک نداشتم که صاحب این عمارت با قاشق و چنگال طلا غذا می‌خوره.

زن ما رو به سمت مبل‌های سلطنتی و طلایی راهنمایی کرد و تعارف کرد که بشینم.

همزمان با نشستن رو به حسام زمزمه کردم:

EXCHANGE GROUP

_پس خودش کو؟

تلخند جذابی زد.

_از اینکه آدما رو منتظر هزاره کیف می‌کنه! برای همین همیشه با مکث و طمانینه وارد می‌شه.

ابروهام بالا رفت؛ هر چی که بیشتر می‌گذشت این مرد برام عجیب‌تر به نظر می‌رسید و بیشتر کنجکاو دیدنش می‌شدم.

با صدای پا روی پله‌ها ناخودآگاه نگاهم روی پله‌های بلند و طلایی رنگ عمارت سر خورد و ضربان قلبم بالا رفت.

حس غریبی داشتم؛ حالم شبیه اون پرنده‌ای بود که تازه پرواز یاد گرفته اما هر لحظه از سقوط می‌ترسه و من عجیب از سقوط یا بهتره بگم دیدن این مرد و فاش شدن یه سری راز نگفته می‌ترسیدم!

صداش زودتر از خودش رسید:

_دعا می‌کنم که کارت فوری باشه حسام وگرنه برای اینکه خلوتم رو بهم زدی بد تنبیهی برات...

با رسیدن به پایین پله‌ها و دیدن من روی مبل کنار حسام حرف توی دهنش ماسید و نگاهش ناباور و شوکه خیره موند توی چشم‌هام.

ناخودآگاه با دیدنش از جا برخاستم؛ ضربان قلبم حالا بیشتر از چند لحظه پیش بود .

نگاهم توی چشم‌هاش نشست؛ این چشم‌ها زیادی شبیه چشم‌های نبات بود! انگار که خدا ورق کاربن گذاشته بود و چشم‌هاش رو از روی چشم‌های

EXCHANGE GROUP

نبات کشیده بود یا بهتر بود بگم چشم‌های نبات رو از روی چشم‌های این
مرد کشیده بود!

موهانش جوگندمی بود و برعکس تصورم و تصویر اون فیلم دوربین
مدار بسته لاغرتر دیده می‌شد.

توی سرم پر از صدا شده بود و جالب بود که در میون تمام حدسیات توی
سرم و نگاه خیره‌ی مرد من فقط به یاد یه چیزی بودم... یادِ دکلمه‌ی
کوچیکی که پایین صفحه‌ی اول دفتر خاطرات مادرم نوشته شده بود.
دکلمه‌ای که انگار خیلی بعدتر از پر شدن صفحه‌ی اول گوشه‌اش نوشته
شده بود.

دکلمه در سرم تکرار و تکرار شد:

"و من در چشم‌هایش نگاه می‌کنم؛ چشم‌هایش همچون قهوه‌ی قجر سرد و
تلخ است... شاید عجیب باشد اما این چشم‌های سرد و تلخ با دیدن خیرگی
نگاهم پر از عشق و خواستن می‌شود و من؛ منه خسته از زندگی در نگاه پر
از عشق او دخترکی شکسته را می‌بینم. دخترکی که روزی قلبش را به مردی
با چشم‌هایی مشکی سپرد و جسمش در گرو مردِ چشم قهوه‌ای روبه‌رویش
باقی ماند!"

سرتکون دادم و سعی کردم نفس‌های رفتم و برگردونم.

این حس لعنتی غیرممکن بود! نه ممکن نبود این پدر من باشه... شاید این
مرد برادرِ پدر من بود اما پدرم؟ نه!

مرد بدون توجه به حسامی که کنارم ایستاده بود روبه‌روم قرار گرفت و با
حالی غریب خیره در چشم‌هام لب زد:

EXCHANGE GROUP

_انگار چشمت و از روی چشمای مادرت ساختن!

تلخ‌خند آرومی زد و ادامه داد:

_درست مثل اون زیبایی؛ مثل نارینم! حتی از عکساتم بیشتر بهش شبیهی.
قلبم فرو ریخت و مرد طی یک حرکت من رو به آغوش کشید و کنار گوشم لب زد:

_من حتی به دنیا اومدنتم ندیدم! من فکر کردم تو و مادر و خواهرت توی تصادف جاده‌ای مردید.

انگار که داشت با خودش حرف می‌زد:

_لعنت به اون پیرمرد و پیرزن که با فرستادن گواهی فوتتون من و از داشتنون محروم کردن. لعنت به من که موقع مرگ نارین کنارش نبودم!
لعنت به منی که سه روزه فهمیدم زنده‌اید و به خاطر التماس اون پیرمرد و پیرزن سعی کردم فعلا نزدیکتون نشم!

کمی از منه هاج واج فاصله گرفت و دستش و دو طرف صورتم گذاش..:

_نتونستم برات پدری کنم اما تو دختر منی! فقط دختر من...

پیشونیم رو بوسید و من مرگ و حس کردم. این مرد نوید بود؛ پدری که سالیان سال حتی یک عکس هم ازش ندیده بودم و فکر می‌کردم مرده!

مردی که در نظرم آدم شریفی بود اما حالا باورم نمی‌شد پدر من یکی از قاچاقچیان دختر بود و چقدر دردناک که بعد از سالیان سال و با اولین دیدارمون من هیچ حسی به جز انزجار نسبت بهش نداشتم.

نگاه خیره‌ام رو دوختم به راه‌پله‌ی روبه‌روم و نفس پر از دردی کشیدم.
اشک توی چشم‌هام حلقه زد و حواسم رفت به چند دقیقه پیش؛ چند دقیقه پیشی که نگاه حسام پر از بهت و ناباوری بود و من، منه شوکه چیزی نداشتم بهش بگم.

حس می‌کردم نفسم تنگ شده و تنم داره توی اتیش می‌سوزه.
یعنی ازم متنفر شده بود؟!!

یعنی قرار بود به جرم دختر نوید بودن اونم نویدی که از زنده بودن و وجودش خبری نداشتم من و مجازات کنه؟!
یک کلمه هم حرف نزده بود و بعد از جدا شدن من از اغوش نوید به دستور نوید همراهش به طبقه‌ی بالا رفته بود.

انگار که نوید می‌خواست ربط من و با حسام بفهمه و برای همین اون رو تنهایی به طبقه‌ی بالا خونده بود و این بیشتر بهم استرس می‌داد.
شبيه آدمی بودم که توی یه تونل تاریک گم شده، بی‌خبر از اینکه دو طرف تونل ریزش کرده و راه‌ها بسته‌اس و حالا اونه که با فهمیدن این موضوع تموم امیدش رو از دست داده و قراره تا چند ساعت دیگه به خاطر نبود اکسیژن و حس ناامیدیش بمیره...

منم توی یه تونل گم شده بودم و هیچ راه در رویی نداشتم.
یه تونل که تهش ختم می‌شد به حسام و سرش به پدرم!

دوتا مردی که می‌تونستن یه گذشته‌ی دیگه داشته باشن اما حالا هیچ راهی به غیر از نابودی هم نداشتن.

می‌دونستم حسام از انتقامش دست نمی‌کشه. من این رو بارها و بارها به روش‌های مختلف فهمیده بودم و حتی با وجود توصیفات مادرم و اون دفترچه‌ی خاطرات از پدرم متنفر بودم و با فهمیدن اینکه رییس بزرگه بیشتر ازش متنفر شدم اما حالا، حالا که هونجوری پر مهر بغلم کرده بود یه حس گنگ داشتم!

یه حسی که از انزجار به کمبود رسیده بود.

آقا جون همیشه بود اما حالا بودن مردی که اینجوری من و به آغوش کشیده بود و از حسرت پدر بودن برام گفته بود گیجم کرده بود.

من توی همین چند دقیقه فهمیده بودم هم از این مرد متنفرم هم عاشقشم!

پلک بستم و سعی کردم افکارم و پس بزنم.

من دچار ترس بودم؛ ترسی که من و رسونده بود به انتخاب عشقِ زندگیم یا پدری که با وجود تنفر حس عشق رو هم نسبت بهش داشتم!

با صدای قدم‌های روی پله‌ها بالاخره دست از افکار مالیخولیاییم برداشتم و نگاهم و به نوید و حسام دوختم.

تلخند زدم؛ با اومدن حسام حتی دیگه افکار من نخواست نوید و پدر صدا بزنه!

نوید نگاه خندون و شادابش رو بهم دوخت و بی‌توجه به حسام که هیچ حسی حتی نفرت هم از صورتش قابل شناسایی نبود گفت:

EXCHANGE GROUP

_از بودنِ تو کنار حسام زیادی متعجب شدم؛ راستش خونِ خونم رو داشت می‌خورد که یکی از آدمای من چجوری انقدر به دخترم نزدیکه اما حسام من و از سوتفاهم در آورد.

ابروهام به طرز عجیب و متعجیبی بالا رفت و نوید ادامه داد:

_حسام این پسریه که کنارمه!

ابروهام از معرفیش بالا رفت؛ داشت کی و به کی معرفی می‌کرد؟

حسام و به منی که بیشتر از خودم می‌شناختم؟

نوید ادامه داد:

_گفت دم در باهات آشنا شده و موقع بستن در مانعش شدی و اومدی داخل!

لبخندش پر از تحسین شد:

_فکر نمی‌کردم دخترم انقدر شجاع باشه! اصلا چجوری تونستی من و پیدا کنی؟

بغض توی گلوم نشست؛ به نوید گفته بود من رو نمی‌شناسه؟! دلم گریه می‌خواست.

کاش امروز همش خواب بود؛ کاش پافشاری نمی‌کردم برای دیدنِ رییس بزرگ! کاش این حس ششم لعنتی وجود نداشت...

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم؛ چون مرد روبه‌روم زرنگ‌تر از این بود که بتونم جلوش سوتی بدم.

سریع و بدون فکر یه دروغ ساختم و مثل یه دروغگوی قهار بیانش کردم.

EXCHANGE GROUP

_روزی که شما اومدید دم خونه باغ دختری که باهامون زندگی می‌کنه
دنبالتون یه آژانس فرستاده و به این خونه رسیده. اومدم بفهمم کی هستید
که آقاجون و خانوم جونم با دیدنتون حالشون اونقدر بد شده. که دچار
بزرگترین شوک زندگی شدم!
چند قدم فاصله‌ی بینمون و پر کرد.

_درست شبیه مادرتی؛ حتی عین اون کنجکاوی! حس می‌کنم خوابم اگه
خوابه کاش بیدار نشم.

لب گزیدم؛ ولی ای کاش من از این کابوس بیدار می‌شدم!
نوید پلک زد؛ انگار که میخواست جلوی اشک ریختنش و بگیره.
رو به حسام کرد و گفت:

_تو می‌تونی بری. راجع به اون کار واجبی که برات پیش اومده و به خاطرش
می‌خواستی چند روزی از شهر بیرون بری اجازه می‌دم. شانس آوردی روز
خوبمه مگر نه به خاطر بی‌اطلاع اومدنت مجازات سختی در پیش داشتی!
رو به من کرد و ادامه داد:

_حالام برو تنهامون بذار!

حسام تلخ‌خند آرومی زد؛ یه تلخ‌خند که فقط من معنیش رو فهمیدم.

_چشم رییس!

به رفتنش نگاه کردم و قبل از خارج شدنش کیفم و برداشتم.

_منم می‌رم.

با مکث ایستاد و نوید متعجب نگاهم کرد:

EXCHANGE GROUP

_ تو کجا؟ ما کلی با هم حرف داریم.

شونه بالا انداختم:

_ من شوکه‌ام؛ می‌خوام تنها باشم و فکر کنم فعلا حال حرف زدن نداشته باشم.

با دیدن لحن عصبی سر تکون داد و زمزمه کرد:

_ باشه هر جور تو بخوای دخترم.

کمرم از دخترمش لرزید و به سمت خروجی پا تند کردم.

حسام وارد باغ شده بود و منم قدمام و تند کردم تا بهش برسم.

با خروج از باغ و بسته شدن در بالاخره ایستاد و من با حالی که انگار بزرگترین گناه دنیا رو مرتکب شدم لب زدم:

_ حسام؟

به سمت برگشت و با حالی غریب نگاهم کرد پچ زدم:

_ ببخشید!

خودمم نفهمیدم چرا گفتم ببخشید! اما اون با همون حال غریب لب زد:

_ این امتحانِ سختیه جانا!

گیج نگاهش کردم که گیج‌تر از من ادامه داد:

_ من نمی‌فهمم باید چیکار کنم... من می‌خوام تنها باشم بهتره یه مدت همو نبینیم .

EXCHANGE GROUP

قلبم یک آن نکوبید و روح از تنم جدا شد و اون با شونه‌های افتاده به راه افتاد.

از امروز به بعد من فقط یه جسم بودم؛ یه جسم که با مجازات کردنم توسط حرف حسام مرده بود!

VIP - ROMAN

EXCHANGE GROUP

«فصل ششم: یک قدم رو به معجزه»

| نبات |

نگاهم رو به منظره روبه‌رو دوختم و تلخند غمگینی زدم؛ هیچوقت حتی فکر دیدن همچین منظره‌ای به سرم نمی‌رسید و اگرم یه روزی با خودم می‌گفتم من در شهر چستر توی یکی از بهترین هتل‌های دنیا می‌ایستم این رویایی‌ترین فکر ممکنه و خیالی بیش نمی‌شد اما حالا درست توی این موقعیتم و تمام حس و حال من به این منظره درد و سختی و استرسه!
_ بیا یکم استراحت کن تو هواپیما هم اصلا نخوابیدی.

نگاهم رو از بیرون و پنجره‌ی تمام قد گرفتم و به امیرعلی دوختم.
منتظر نگاهم می‌کرد اما با دیدن حالت صورتم نگاهش رنگ سوال و نگرانی گرفت و نیم‌خیز شد.

_ نبات جان خوبی؟!

آروم سر تکون دادم و به سمت تخت یک نفره رفتم.

تختی که درست کنار تخت امیرعلی بود!

روی تخت نشستم.

_ آره خوبم فقط اینجا حس غربت می‌کنم!

لبخند زد:

_ خب غربته دیگه.

EXCHANGE GROUP

_نه منظورم اینجوری نیست.

دست‌هام رو توی هم پیچیدم و ادامه دادم:

_شاید برات عجیب باشه اما امیرعلی من از این همه واقعی بودن همه‌چی می‌ترسم! از این امید بیش از حدی که ممکنه تهش برسه به ناامیدی می‌ترسم.

روی تخت دراز کشید و به سمت برگشت.

_قراره کلی اتفاقات خوب بیوفته.

نگاه قهوه‌ای رنگش و که توی نور زیاد اتاق عسلی شده بود و به چشمام دوخت و ادامه داد:

_ما یه قدم به سمت معجزه برداشتیم و این ته امیدوار کنندگیه برامون... پس نگران نباش ما تازه چند ساعته رسیدیم آمریکا تو خسته‌ای از هواپیما و راه و هزارتا چیز دیگه؛ یکم استراحت کن بزار ذهنت آرام بشه. منم مطمئنم که فردا وقتی که دکتر بیننت کلی خبرای خوب بهمون میده و ما هر چه سریع‌تر عملت میکنیم و برمیگردیم تهران. بهت قول می‌دم خب؟
سر کج کردم:

_اگه خوب نشم چی؟ اگه فلج بشم یا کور چی؟! اصلا اگه...

امیرعلی پرخاشگر از روی تخت پرید، جوری که یه آن شوکه شدم:

_اگه رو ادامه بده تا ببینی چجوری خراب می‌شم رو سرت! چرا هی انرژی منفی می‌دی دختر؟ چرا نمی‌فهمی می‌گم اینجا بهترین بیمارستان درمانی و دکترها رو داره؟! چته نبات؟! چرا انقدر سرد شدی نسبت به این عمل؟!
شونه بالا انداختم:

EXCHANGE GROUP

_پرخاش نکن! خب حق دارم می ترسم چیکار کنم؟

اخم هاش رو توی هم کشید:

_بهت گفته بودم جایی که من هستم نترس و یادت باشه وقتی من می گم خوب می شی یعنی خوب می شی نگفته بودم؟

دلم یه حالی شد، راست می گفت همین چند روز پیش بعد از اینکه از مهمونی خونه ی آقاجون اینا اومده بودیم و برق خونه رفته بود و نصف شب ترسیده بودم گفته بود تا من هستم از هیچی نترس و به آغوشم کشیده بود! با یاد اون لحظه لبخند عمیقی روی لبم نشست و چهره ام با چند لحظه قبل صد و هشتاد درجه فرق کرد.

اون شب بغلم کرد و کنارم روی تخت نشست تا بخوابم اما خب بعدش که بیدار شدم نبود و من فهمیدم بعد از خوابیدن من رفته روی کاناپه ای که دیگه تختش شده خوابیده.

این مرد بودنش هر چند نصفه نیمه اما خوب بود! اصلا دروغ چرا نصف ترس و استرس هام همش فیلم بود چرا که همش دلم می خواست عین اون شب بغلم کنه اما خب از این امیرعلی آبی گرم نمی شد! روی تختش نشست، این جابه جایاش کلافه ام کرده بود.

_آفرین همینجوری بخند خوشگله و به چیزای خوب فکر کن!

ابرو بالا دادم:

_مگه می دونی به چی فکر می کنم؟

حالت شیطونی به صورتش داد:

EXCHANGE GROUP

_دقیق نه ولی خب بعد از اینکه من گفتم نترس لبخند زدی پس معلومه تو افکارت من هستم.

نوچ بلندی گفتم:

_نخیر اصلا تو توی افکارم نیستی!

بالشت رو بغل کرد و به تاج تخت تکیه داد؛ نگاهش هنوزم به چشم‌هام بود. حالت متفکری به خودش گرفت و لب زد:

_پس سرکار الیه دقیقا به چی فکر می‌کنی؟

چشم چرخوندم:

_خصوصیه!

اخم مصنوعی‌ای کرد:

_زن و شوهر با هم خصوصی مصوصی ندارن که!

چپ‌چپ نگاهش کردم؛ هر وقت می‌گفت زن و شوهر می‌خواستم خفه‌اش کنم چرا که فقط لب و دهن بود!

_زن و شوهر؛ به من و تو چه؟

کج‌خندی کنج لبش نشست:

_یعنی خانوم‌خانوما زن بنده نیستی؟!

می‌دونستم یه کرمی داره... می‌دونستم یه چی می‌خواد بگه و من از خجالت قرمز کنه پس آتو دستش ندادم.

پتو رو روی خودم کشیدم و با چشمای بسته در حالی که سنگینی نگاهش و حس می‌کردم لب زدم:

EXCHANGE GROUP

_بگیر بخواب بلکه شب بریم یکم بگردیم همینجوری خوابمون بهم ریخته با این فاصله‌ی زمانی.

نفسش رو پر آه بیرون داد و زمزمه‌اش که انگاری برای درآوردن صدای من بود کل وجودم رو آتیش زد:

_خدایا شکرتم مردم زن دارن منم زن دارم، یخچال گفته زکی!

چشم‌هام گرد شد و روی تخت نیم‌خیز شدم.

بالشت رو به طرفش پرتاب کردم! بالشت درست توی سرش خورد.

_یخچال عمه‌اته! توام همزنی بیشعور هی اعصاب من و هم می‌زنی. تویی که به چپ نگاه می‌کنی به راست می‌زنی! لبم و نگاه می‌کنی گونه‌ام و می‌بوسی.

مکث کوتاهی کردم و پس از نفس‌گیری ابرو بالا دادم و بی‌وقفه ادامه دادم :

_پس یخچال تویی نه من تویی که تا دیروز به پشه ماده هم رحم نمی‌کردی

اما با زنت توی هتل اتاق دو تخته می‌گیری و توی خونه‌ات شب‌ها روی

کاناپه می‌خوابی! در ضمن این ازدواج صوریه برو برای زن آینده‌ات پیش خدا ناله کن.

تموم مدت یک بند حرف زدتم لبخند روی لبش بود و خیره بود بهم:

_تموم شد؟

نفس عمیقی کشیدم و تازه متوجه‌ی حرف‌هایی که زدم شدم.

لب گزیدم؛ لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.

امیرعلی تموم صورتش پر از لذت بود و شیطنت هم چاشنیش شده بود:

_من حالا نفهمیدم از اینکه نبوسیدمت ناراحتی یا داری به ازدواج صوریمون اشاره می‌کنی؟ دردت چیه اون و نفهمیدم نبات خانوم؟!

تنم گر گرفت، من چرا خودم و لو می‌دم؟ چرا اینجوری شدم؟! چرا رسماً به نبوسیدن اون شبش اشاره کرده بودم؟!

پلک‌هام رو باز و بسته کردم و یه فکر توی ذهنم نشست، مگه من چقدر زنده بودم؟! مگه چقدر زمان داشتم؟! اگر از اتاق عمل زنده بیرون نمیومدم چی؟! اگر می‌میردم چی؟!

زندگیم شبیه بازی رولت روسی شده بود و من نمی‌دونستم تا کی زنده‌ام پس چه ارزشی داشت پنهان کردن احساساتم!

نگاهش پر از تفریح بود اما این احساسات برای من تفریح نبود و خودِ خودِ واقعیت بود.

از جا بلند شدم؛ ابروهامش بالا رفت.

احتمالاً با خودش فکر کرد می‌خوام بالشتم رو از کنارش بردارم و دوباره بزنم توی سرش اما من مقصدم جای دیگه‌ای بود؛ جایی درست روی پای امیرعلی! با نشستتم روی پاش نفسش حبس شد و جالب بود اگه بگم سرخ شدن گردنش رو دیدم؟!

لبخند فریبنده‌ای زدم و پچ زدم:

_دردِ من تویی امیرعلی کیانی... تویی که دیگه برام صوری نیستی و تویی چشمم زیادی خواستنی شدی! تویی که خیلی می‌خوامش.

اسمم رو آروم زمزمه کرد؛ آروم و بیچاره‌وار!

_نبات!

EXCHANGE GROUP

لب تر کردم و سرم رو جلو کشیدم، با تمام جسارتی که ناخودآگاه درونم نفوذ کرده بود بوسه‌ی آرومی روی لب‌هایم زدم.

انگار همین کافی بود... شبیه یه جرقه برای منفجر کردن یه دینامیت! دستش دور تنم چفت شد و نداشت عقب بکشم و لب‌هام رو چفت لب‌هایم کرد.

ضربان قلبم کر کننده بود و وجودم گُر گرفته بود.

لب پایینم به اسارت اون درومده بود و لب بالاش مهمون کام من بود! توی یه خلسه‌ی شیرین فرو رفتم. دستش روی کمرم بالا و پایین شد تا اینکه بالاخره با نفس نفس عقب کشید؛ پلک‌هام رو باز کردم. نگاهش پر از نوشته بود و من بی‌سوادترین آدم دنیا!

لبخند آرومی زد و من رو همراه خودش خوابوند.

سرم رو تکیه داد روی سینه‌اش و با صدایی که زیادی بم شده برد زمزمه کرد:

_بخواب شیرین‌عسل؛ یه چند ساعت بخواب بعدش بریم گردش!

لبخند زدم... با اینکه اون چیزی نگفته بود و این من بودم که فقط از احساسم گفتم اما از کارم پشیمون نبودم و با پیشروی نکردنش و پایان دادن به بوسه‌اش بیشتر از قبل قلبم براش لرزید و توی آغوشش به خواب رفتم.

_بریم بستنی بخوریم؟

نگاه خیره‌ام و از دختر بچه‌ای که کنار مادرش روی صندلی پارک نشسته بود و با شوق چیزی رو براش تعریف می‌کرد گرفتم و به امیرعلی دوختم و لب زدم:

_نه میل ندارم! تو آگه می‌خوای برو برای خودت بخر.

فاصله‌ی کم بینمون روی صندلی رو پر کرد و دستش و دور شونه‌ام حلقه کرد.

_من برای تو گفتم آخه یه ساعته خیره شدی به بستنی توی دست اون دختر کوچولو!

لبخند کمرنگی زدم و با تکیه دادن به شونه‌اش گفتم:

_داشتم فکر می‌کردم؛ از وقتی که از مطب دکتر بیرون اومدیم و گفته یک ماهه دیگه عمل می‌کنم فکرم مشغوله! ترسم کم نشده امیرعلی ولی حرفای دکتر امیدوارم کرده.

به نیم‌رخش نگاه کردم و اون سر برگردوند؛ حالا صورت‌هامون روبه‌روی هم بود و سر من هنوزم روی شونه‌اش بود.

_امید داشتن خودِ زندگی؛ اصلاً زندگی یعنی امیدواری می‌دونستی همین که ما آدما شبا برای بیدار شدن ساعت کوک می‌کنیم یعنی به زندگی امیدواریم! خدا رو شکر که امیدواری بهت قول میدم همه‌چی خوب پیش میره. حالا بگو ببینم این دختر بچه چی داشت که با نگاه به اون فکر می‌کردی؟

لب گزیدم و نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم:

_داشتم فکر می‌کردم یعنی می‌شه یه روزی منم مادر بشم؟ یعنی اون روز می‌رسه؟ میدونی دوست دارم یه دختر داشته باشم! یه دختر شیطان و شیرین.

امیرعلی چفت دستش و دور شونه‌ام محکم‌تر کرد و کنار گوشم با یه حال غریب زمزمه کرد:

_مادر شدن بهت میاد؛ مخصوصا که اگه پدر اون بچه من باشم.

نگاهم رو بالا بردم و دوباره به چشماش دوختم. بعد از اون بوسه و خواب شیرین توی تختش بیرون رفته بودیم و تا خود نیمه شب تموم شهر چستر رو گشته بودیم. گفته بودیم، خندیده بودیم اما هیچ حرفی از علاقه و اون بوسه نزده بودیم! انگار که اون بوسه یه راز بود بین خودمون که حتی نمی‌تونستیم به روی هم بیاریم.

بعدشم که به اتاق برگشتیم روی تخت‌های جدا خوابیدیم و امروزم که به مطب دکتر رفته بودیم انقدر همه‌چی مثل قبل بود که با خودم فکر می‌کردم اون بوسه یه توهم شیرین بوده و من دچار اسکیزونی‌فرنی شدم اما حالا، حالا که می‌گفت پدر بچه‌ی من بودن شیرینه تموم معادلاتم بهم می‌زد! لبخند ارومی زدم و خیره به اون دوتا گوی قهوه‌ای گفتم:

_تنها کسی که می‌تونه پدر بچه‌ی من باشه تویی!

چشم‌هاش برق زد؛ یه برقی که تا حالا ندیده بودم. سر خم کرد و پیشونیم و بوسید و همونجا روی بوسه‌گاهش لب زد:

_بعد از اینکه عمل شدی و همه‌چی تموم شد؛ بعد از خوب شدنت می‌خوام یه زندگی واقعی و شروع کنیم.

کمی مکث کرد و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد :
_می خوام به امید رسیدن اون روز خوب بشی و منتظرش باشی.

لبخند عمیقی زد و آرامش و زمزمه کردم:

_امیرعلی؟

لبخند عمیقی زد و اون همونجا روی پیشونیم لب زد:

_جان امیرعلی که وقتی اینجوری صدام می کنی می خوام دنیا رو زیر پات
فرش کنم. راستی می دونستی که...

مکثی کرد و ادامه داد:

_ای شاخه نبات غزل حافظ شیراز...

معشوقه ی مایی

چه بخواهی چه نخواهی...

_اینجوری که می گی حس می کنم توهم زد و کم کم دارم می میرم!

ازم فاصله گرفت و خیره به چشمام با اخم شیرینی لب زد:

_تو خوب می شی؛ شاخه نبات من، تو خوب می شی معشوقه ی من...

پلک بستم و حس کردم من توی اون لحظه دیگه حتی از مرگم نمی ترسیدم

چرا که معشوقه ی امیرعلی بودم و چه خوب بود که معشوقت عاشقت

باشه!

EXCHANGE GROUP

به پشتی صندلی تکیه دادم.

نگاه کلافه و عصبیم رو از متصدی هتل گرفتم و سعی کردم خودمو کنترل کنم تا کیف توی دستم و توی اون چشم‌های عسلی رنگش که با هیجان به امیرعلی نگاه می‌کرد و مشغول توضیح یه چیزی بود پرت نکنم.

می‌خواستیم یکم توی شهر بگردیم و برای همین امیرعلی اومده بود آدرس چند جای دیدنی و ازش بگیره و دخترکِ پررویِ اجنبی با اون موهای بلند و چشم‌های عسلی و لبخند دلبرانش چنان به شوهرم نگاه می‌کرد که می‌خواستم بلند بشم و همونجا خرخره‌اش و بجوام!

حیف که سرم گیج می‌رفت و پاهام یکم ضعف داشت مگر نه خوب بلد بودم چشم‌اش و در بیارم!

دستم رو عصبی توی موهای پریشونم کشیدم و سعی کردم سرگیجم و پس بزnm. می‌دونستم اثر قرصامه و نیاز به استراحت دارم اما لجبازانه امیرعلی رو مجبور کرده بودم تا من رو به گردش ببره و حالا مثل چی پشیمون بودم؛ هم از اینکه حالم بدتر شده بود هم از دیدن اون دختر و لبخند ژکوند امیرعلی بهش. بغضم گرفته بود؛ امیرعلی شوهر من بود، بهم گفته بود بعد از این عمل این زندگیمون رو رسمی می‌کنیم اما منه لعنتی حتی به پتوی روی تختش که روش رو می‌پوشوند هم حسودی می‌کردم چه برسه به این لبخندش با اون دخترک دلبربا.

بغضم رو قورت دادم و صدایی که همش توی سرم می‌گفت:

"امیرعلی فقط می‌خواد بهت امید بده تا این عمل به خوبی تموم بشه و بره دنبال زندگیش" و پس زدم. اما خب خودمو که نمی‌تونستم گول بزnm! تا کی

EXCHANGE GROUP

می خواستم سرم و عین کبک بکنم توی برف؟ اون صدای لعنتی توی سرم راست می گفت... امیرعلی فقط به من ترحم می کرد همین! چیز دیگه ای نبود. اون می خواست با این امید واهی خوب بشم و بعد ولم کنه مگر نه کدوم ادم دختر باز و خوشگذرونی یهویی درست شده که امیرعلی دومیش باشه؟

قلبم تیر کشید و ناخودآگاه با اون پاهای بی جونم از جا بلند شدم. امیرعلی هم انگار بالاخره خوش و بشش با اون دختر تموم شده بود که به سمتم اومد و با شوق بی توجه به منی که هر آن ممکن بود زمین بخورم گفت:

وای نبات ایزابل می گه اینجا یه ترن...

سرم تیر کشید و برای نیوفتادن بازوش رو گرفتم و توی دلم غر زدم:
"ای تف تو روح تو و اون ایزابل که اسمشم یاد گرفتی"

صداش قطع شده بود و هول زده بازوم و گرفت.

نبات جان؟ چی شد یهویی؟ بیا، بیا بشین قربونت برم.

دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. شوکه نگاهم کرد و من با حال غریبی که پر از حرص و حسد بود بی توجه سرگیجه و سردردم به سمت آسانسور پا تند کردم و بی توجه به امیرعلی که شوکه پشت سرم میومد سوار شدم. امیرعلی خوش و داخل آسانسور انداخت:

چت شد یهو؟!

دکمه‌ی طبقه هفت رو فشار دادم و بی‌توجه به نگاه خیره‌اش به در خیره شدم.

_نبات! باتوام!

پلک بستم:

_هیچی حالم خوب نیست خواستم برگردیم اتاق.

صداش نگران شد و من از خودم پرسیدم قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دم خروسو؟

_اونو که خودمم فهمیدم؛ من که از اول گفتم بیرون بیا برو استراحت کن زنگ می‌زنم به دکترت توضیح می‌دم حالتو یه وقت چیز مهمی نباشه. با توقف آسانسور پیاده شدم و با پوزخند گفتم:

_الان مثلاً نگران منی؟

ابروه‌اش متعجب بالا رفت به سمت در رفتم و با کارت توی دستم بازش کردم.

با ورود به اتاق در و عصبی بست و گفت:

_چته تو؟ چرا انقدر عصبی‌ای؟ یعنی چی که مثلاً نگران منی! معلومه که نگرانم تو مثل اینکه مخت ضربه خورده یادت رفته زن منی.

پوزخند روی لبم پررنگ‌تر شد و روی تخت نشستم.

_آره راست می‌گی زنتم اما زن صورتیت!

کلافه روبه‌روم زانو زد:

EXCHANGE GROUP

_نبات شر و ور نگو! دوباره جنی شدی؟ یادت رفته من تو پارک بهت چی گفتم؟

پرتمسخر سر تکون دادم:

_نه یادم نرفته اما مثل اینکه تو یادت رفته که من از ترحم متنفرم!

شاکی چونهام و توی دست گرفت و خیره توی چشمهام لب زد:

_ترحم؟ صدبار گفتم بهت ترحم نمی‌کنم. چرا انقدر نفهمی؟

چونهام رو از توی دستش بیرون کشیدم و از جا بلند شدم. به تبع بلند شد و روبه‌روم ایستاد.

پر از حرص شروع کردم به حرف زدن؛ حرصی که با وجودش هر چی سردرد و سرگیجه بود و از بین برده بود:

_راست میگی تو ترحم نمی‌کنی! تو داری کار خیر می‌کنی؛ خاک بر سر من! امیرعلی خاک بر سرم که تو من و شبیه صندوق صدقات می بینی و می‌خوای با وجود من کار خیر کنی! فکر می‌کنی من نمیفهمم تو من و نمی‌خوای؟ اونی که بوسیدت من بودم؛ اونی که جلو اومد من بودم و تو توی رودربایستی باهام خوب رفتار کردی! لابد تو فکر خودت با این کارت مردونگی نشون دادی.

موشکافانه نگاهم کرد:

_تو دردت چیه نبات؟ تو اینجوری نبودی! ما با هم خوب بودیم. ما با هم به فکر آینده و داشتن بچه بودیم. من برات شعر خوندم تو رو معشوقه‌ام خطاب کردم اما حالا داری ساز مخالف می‌زنی. دردت چیه؟ بگو بدونم من. نکنه تو چند شخصیتی چیزی هستی؟

EXCHANGE GROUP

پر از حرص توی سینه‌اش کوبیدم.

خم به ابرو نیاورد و فقط نگاهم کرد.

_چند شخصیتی تویی! تویی که یه دقیقه به روم می‌خندی و جواب بوسه‌ام و می‌دی اما بعد رو تختِ جدا می‌خوابی. تویی که برام شعر می‌خونی و می‌گی معشوقه‌ی مایی چه بخواهی چه نخواهی بعد با اون دختره توی رسیشن لاس میزنی! البته حقمه...

صدام توی نطفه خفه شد؛ یه آن حس کردم توی زیری‌ترین لایه‌ی زمینم و قراره از حرارت زیاد ذوب بشم! قلب ناکوکم چنان خودش رو به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید که قطعاً صداش به گوش مسافران اتاق ته راهرو رسید! شوکه بودم؛ چشم‌هام تا ته باز مونده بود و هیچ ایده‌ای از خودم نداشتم اما امیرعلی اروم و پرحرارت بوسیدم. یه بوسه که از بوسه‌ی قبلی هم هیجان‌انگیزتر بود!

بعد از چند ثانیه ازم فاصله و خیره توی چشمام لب زد:

_من حتی نفهمیدم اون دختر چه شکلیه؛ فقط داشتم به تعریفاش دوستانه گوش می‌دادم. همه‌ی حواس و قلبم مال دخترکی بود که روی مبلای لابی نشسته بود و زن من بود. تو چی داری برای خودت می‌گی نبات؟ آب دهنم رو قورت دادم و پر از بغض و بی‌هوا حرف دلم و زدم؛ بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم:

_تو می‌خوای خرم کنی! من و ماچ کردی که خفه خون بگیرم اما امیرعلی مشکل یه چیز دیگه‌اس؛ تو داری ترحم می‌کنی! تو داری گولم می‌زنی تا امیدوار بشم و دهنم و ببندم مگر نه...

EXCHANGE GROUP

سکوت کردم و اون اخم کرد و پرخاشگر گفت:

_مگر نه چی؟

شونه بالا دادم. و بازم سکوت حوابم بود پر تجکم تکرار کرد:

_مگر نه چی نبات؟

یه قطره اشک روی گونه‌ام چکید و لب زدم:

_مگر نه بهم دست می‌زدی! چه چیزی مانعت می‌شه؟ من زنتم چه قبل عمل

چه بعدش مگه فرقیم داره؟ اگه می‌خواستی زندگی شروع کنیم من و رسما

زن خودت می‌کردی!

دستش رو دو طرف شونه‌هام گذاشت و باعث شد سکوت کنم.

با حس دست‌های گرمش تازه فهمیدم چی گفتم. لب گزیدم و خودم و برای

بار هزارم لعنت کردم!

امیرعلی اما بی‌توجه به خجالت من جدی گفت:

_من فکر کردم تو دوست داری عروسی بگیریم... خواستم اول یه جشن

برات بگیرم و بعد به همه اعلام کنم زن منی بعد به تنت دست بزنم ولی

معلوم نیست تو مغز کوچولوی تو چیا می‌گذره که برای خودت انقدر داستان

ساختی!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و ادامه داد:

_اما حالا که تو اینجوری می‌خوای باید بگم من از خدومه! کدوم احمقی

بدش میاد که با زنش باشه؟ اونم زن لوندی مثل تو شیرین‌عسل!

تنم گُر گرفت؛ من فقط حرف زده بودم اما امیرعلی انگاری مصمم بود چرا که بعد از این حرف لبم رو به کام کشید.

حس غریبی پیدا کرده بودم. یه حس تردید بین خواستن و نخواستن! می‌خواستمش؛ اما حالا؟ این لحظه؟

امیرعلی بازوم و سفت فشرد و روی لبم لب زد:

_همراهی کن!

این حرفش انگار یه تلنگر بود؛ یه تلنگر توی مغز لعنتیم که باعث شد اون صدای بلند توی مغزم بگه:

"ازش لذت ببر... بذار رسماً شوهرت بشه... از کجا معلوم زنده بمونی؟ از کجا معلوم از اون اتاق عمل لعنتی سالم بیای بیرون؟ پس به فکر الان باش!" این صدا توی سرم انقدر پر قدرت بود که باعث شد دستم و بلند کنم و دور گردن امیرعلی حلقه کنم.

سرم رو کج کردم و بوسه‌هاش رو جواب دادم؛ دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با فشار من و به خودش چسبوند. از لبم جدا شد و گاز کوچیکی از لاله‌ی گوشم گرفت... دستم رو محکم‌تر دور گردنش حلقه کردم.

همزمان با بوسه‌هاش که از لاله‌ی گوشم تا کنار گردنم امتداد پیدا کرده بود دستش به سمت شومیزم رفت و دکمه‌هاش رو دونه به دونه باز کرد.

با در آوردن شومیز کمی حس خجالت توی تنم نشست و تنم منقبض شد اما سریع این احساس و پس زدم و به تبع منم تیشرتش و از روی سرش بیرون کشیدم.

EXCHANGE GROUP

لبخند جذابی به حرکت همکارانه‌ام زد و با یه هول کوچولو من و روی تخت
خودم انداخت. جیغ خفیفی کشیدم که روم خیمه زد و خیره توی چشمام
لب زد:

_جان... جان من! تو چرا انقدر شیرینی هان؟ تو چرا انقدر خواستنی‌ای
شیرین‌عسل؟ اخه مگه می‌شه که انقدر بخوامت؟

گوشه لبم رو بوسید و رو به منی که غرق حال خوب حرفاش شده بودم
گفت:

_این حس فقط یه معنی داره! این خواستن؛ این تب. فقط یه چیزی و ثابت
می‌کنه.

روی جناق سینه‌ام رو درست کمی پایین‌تر از ترقوه‌ام رو بوسید و ادامه داد:

_معنی این احساس عشقه! من عاشقتم... نبات این و تو کلهات فرو کن من
بد عاشقتم.

لبخند عمیقی زدم و پر از ذوق زمزمه کردم:

_منم عاشقتم... بد جوریم عاشقتم امیرعلی کیانی!

لبخند عمیقی زد و مشغول بوسیدن و فتح تنم شد. فتح تن منی که حالا
آروم بودم و با عشق همراهیش می‌کردم. نه از حرص خبری بود نه از
سرگیجه.

اون روز توی غروب زیبای شهر چستر من در طبقه‌ی هفتم هتل آنجل علاوه
بر اینکه رسماً زن امیرعلی بودم جسماً هم زنش شدم.

EXCHANGE GROUP

| امیرعلی |

با حس سنگینی قفسه‌ی سینه‌ام چشم باز کردم و نگاه گیجم دوخته شد به شیرین‌عسل زندگیم.

با دیدن سرش روی سینه‌ام و دستای چفت شده‌اش دورم و چشم‌های بسته و صورت غرق خوابش لبخند عمیقی زدم و چند ساعت پیش توی سرم مرور شد.

حس عجیبی داشتم؛ حس شبیه آدمی بود که بعد از روزها تلاش تونسته قله‌ی اورست و فتح کنه! آره نبات برای من حکم قله‌ی اورست رو داشت. یه هدف غیرممکن و سخت که حالا توی آغوشم خوابیده بود.

روزها سعی کردم احساسم رو پس بزنم؛ روزها سعی کردم هوای عشق و عاشقیو از سرم بیرونم کنم اما درست لحظه‌ای که فکر نمی‌کردم عاشق ساده‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین دختر دنیا شدم و چقدر قشنگ بود عشق این کلمه‌ی سه حرفی.

عشقی که شاعرا براش شعر می‌گفتن و مجنون و آواره و فرهاد رو کوهکن کرده بود قطعا ارزشش و داشت.

سرم رو کمی از بالشت فاصله دادم و پیشونیش و بوسیدم.

آروم لای پلک‌هاش رو باز کرد و نگاهش خیره موند توی چشم‌هام.

EXCHANGE GROUP

لبخند روی لبم اومد؛ همونطور که چشم‌هامم می‌خندید. بعد از چند ثانیه انگار گیجیش از بین رفت و گونه‌هاش گل انداخت. لب‌گزید و نگاه گرفت. سرش رو توی گردنم پنهان کرد.

لبخندم عمق گرفت و باعث شد با شیطنت ذاتی‌ای که حالا از همیشه بیشتر شده بود بگم:

_ خجالتت و باور کنم یا چند ساعت پیشو؟!_

سر بلند نکرد و از همون گوشه‌ی گردنم غرید:

_ امیرعلی!_

ریزخندیدم:

_ جونم خانوم خوشگل و خجالتیم؟_

سر بلند کرد و نگاهم کرد و با حسی غریب گفت:

_ الان من خانوم توام؟_

دستم رو دو طرف کمرش و کشیدم و بدنشو روی خودم قرار دادم. جیغ خفه‌ای کشید و من قهقهه زدم:

_ الان بودنت توی بغلم اینو ثابت می‌کنه قشنگ معلومه که خانوم خودمی!

لب‌گزید و من مثل یه شکارچی لب‌های سرخش رو شکار کردم.

آرنجش و تخت سینه‌ام گذاشت و با پلک‌های بسته همراهیم کرد و من با خودم فکر کردم چرا قبل نبات رو یادم نمی‌اد؟ چرا دخترهای دیگه حتی به ذهنم خطور نمی‌کنن؟ انگاری که اونا حریف تمرینی بودند تا نبات بیاد! بیاد و یاد و خاطره‌ی تمومشون از توی سرم ببره.

EXCHANGE GROUP

بوسه رو ادامه دادم و با دستام بدن مثل ابریشمش رو لمس کردم.
توی سرم انگار یه آهنگ پلی شده بود و هر لحظه خواننده می‌خوند و ریتم
بوسه‌هامون و تنظیم می‌کرد:

"از اولین جملات فهمیده بودم زود

عشقای قبل از تو سوتفاهم بود

اونقدر می‌خواست همه باهات بدشن

با حسرت هر روز از کنارت رد شن!

حالم عوض میشه...

حرف تو که باشه...

اسم تو بارونه...

عطر تو همراهشه...

اون گوشه از قلبم که مال هیچکس نیست

کی با تو اروم شد؟ اصلا مشخص نیست!"

بوسه رو خاتمه دادم و ناخودآگاه خودم به جای خواننده‌ی توی سرم خیره به
چشمای خمار و قهوه‌ای رنگش زمزمه کردم:

_بی‌اعتماد کن به همه‌ی دنیا

اینکه با من باش...

کنار من تنها...

از اولین جملات فهمیده بودم زود

EXCHANGE GROUP

عشقای قبل از تو سوتفاهم بود

حالم عوض می‌شه...

حرف تو که باشه ...

اسم تو بارونه...

عطر تو همراهشه...

اون گوشه از قلبم که مال هیچکس نیست

کی با تو آروم شد؟ اصلا مشخص نیست!

لبخند عمیقی زد و من برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم.

گونه‌اش رو لمس کردم و ادامه دادم:

_حالم عوض میشه...

حرف تو که باشه...

اسم تو بارونه...

عطر تو همراهشه...

اون گوشه از قلبم که مال هیچکس نیست

کی با تو آروم شد؟ اصلا مشخص نیست!

یه قطره اشک سینه‌ام رو خیس کرد و من با اشتیاق گونه‌ی خیسش

بوسیدم و سر کنار گوشش بردم:

_عشقای قبل از تو سوتفاهم بود شیرین‌عسلم. انگاری تموم اون ادما اومدن

و رفتن تا من به تو برسم!

EXCHANGE GROUP

نفس عمیق و لرزانش رو حس کردم و قلبم از زمزمه‌اش لرزید؛ اینبار اون بود که داشت برام آهنگ می‌خوند:

_من بریده‌ام از همه

رسیده‌ام به تو

به تو پناه عاشقانه‌ام...

من شکسته قایقم

تو ساحل منی

بی تو من پر از بهانه‌ام!

من رسیده‌ام به تو...

رها نکن مرا که تو امید اخر منی...

شک ندارد عشق تو

همیشه عاشقم ببین تمام باور منی...

سرم رو از کنار گردنش کشید و باعث شد که خیره بشم به اون دو گوی قهوه‌ای رنگ چشماش و اغواگرانه ادامه داد:

_ببین...

لحظه‌ای حال مرا ببین...

برگی‌ام افتاده بر زمین

من تو را می‌خواهم همین!

ببین...

EXCHANGE GROUP

لحظه‌ای حال مرا ببین
برگی‌ام افتاده بر زمین
من تو را می‌خواهمت همین!
گردن کج کرد و با حالتی ملوسانه لب زد:
_من تو را می‌خواهمت همین!
قلبم بی‌امان می‌کوبید. این دختر قطعا مرگِ من بود و من حاضر بودم توی
آغوشش جون بدم.
با حس عمیقی لب زد:
_تو خواستنی‌ترین موجود دنیایی!
لبخند عمیقی زد؛ لبخندی که با اشک توی چشم‌هاش متضاد بود.
_خیلی می‌خوامت امیرعلی! تو پاداش تموم سختیای زندگی‌می.
لبخندی به صورت خواستنی‌ش زد و خواستم دوباره ببوسمش اما صدای
زنگ موبایلم مانع شد. ابرو هام بالا رفت؛ الان توی ایران تقریبا شش صبح
بود و خط خارج از کشورم رو هم تعداد محدودی داشتن کی می‌تونست
باشه؟
نبات از روم کنار رفت و با نگرانی بهم زل زد انگار اونم مثل من فکر می‌کرد.
لبخند تصنعی‌ای زد و لب زد:
_نگران نباش لابد یکی از رفیقامه.
مردد نگاهم کرد که روی تخت خوابوندمش و پیشونیش رو بوسیدم:

EXCHANGE GROUP

_تو دراز بکش من جواب می‌دم میام به ادامه‌ی مذاکره‌امون برسیم!
چشم‌هاش گرد شد و من آرام خندیدم.

از جا بلند شدم و شلوار راحتیم و پوشیدم بدون تیشرت.
نگاه نبات خیره به من بود؛ چشمک ریزی بهش زدم.

_راحت باش منم بودم همچین هیكلی می‌دیدم دید می‌زدم .

پرروی آرامش رو شنیدم و با خنده به سمت میز رفتم و موبایل رو برداشتم
و با دیدن شماره‌ی حسام ابرو هام به طرز عجیبی بالا رفت و موجی از نگرانی
به صورت غریزی توی قلبم نشست.

_بله؟

صدای مست و بی‌تعادل حسام گوشم رو نوازش کرد:

_امیرعلی؟

لعنتی بغض داشت و من می‌دونستم این بغض و زنگ زدن یه دلیل
لعنتی‌واری داره؛ مگر نه حسام مغرورتر از این حرفا بود که بخواد بغض کنه.

تازه من تا حالا ندیده بودم مست باشه و منی که به اندازه‌ی موهای سرم
مست شده بودم مطمئن بودم که مسته و این مستی و بی‌تعادلی دلیل
دیوونه‌واری داره!

از کنار میز فاصله گرفتم و به سمت بالکن اتاق رفتم.

داخل بالکن وایسادم و لب باز کردم:

_حسام چی شده؟ پسر چرا صدات اینجوریه؟

_امیرعلی؟

EXCHANGE GROUP

_جان داداش چی شده؟ اتفاقی برای جانا افتاده؟

صداش کشدار شد:

_اتفاقه برای من افتاده! امیرعلی برای من.

قلبم محکم کوبید.

_چی شده داداش؟ بازم دعوا کردی؟ نکنه رسولی هویتت و فهمیده؟

پوزخند بلندی زد:

_کاش هویتم لو میرفت اما...

اخم کردم:

_اما چی؟ حسام چته؟ داری نگرانم می کنی.

_رییس بزرگ...

ابروهام بالا رفت.

_رییس بزرگ چی؟ نکنه اون فهمیده تو کی هستی؟ چی شده حسام؟

نفس بلندی کشید.

_تو می دونستی پدرزنت زنده اس؟

حس کردم اشتباه شنیدم. ابروهام به طرز دیوانه‌واری بهم گره خورد.

_چی داری می گی حسام حالت خوبه؟ مست کردی داری چرت و پرت

می گی؟

بلند خندید:

EXCHANGE GROUP

_کاش چرت و پرت بود اما باورت نمی‌شه امیرعلی زندگی من شبیه جوکه
اومدم انتقام بگیرم عاشق دختر یه قاچاقچی شدم!

نمی‌تونستم چیزی بگم. حس می‌کردم حسام تحت تاثیر الکل داره چرت و
پرت می‌گه اما با جملات بعدیش تنم یخ زد.

_رییس بزرگ پدر نبات و جاناس! کسی که به خورش تشنه‌ام و پدرزن تو و
پدر عشق منه... سالها فکر می‌کرده بچه‌هاش مردن و حالا فهمیده زنده‌ان.
خانوم جون اقا جون بیمارستانن و منه لعنتی جانا رو پس زدم. اینجا همه‌چی
قاصیه. بلندشو بیا امیرعلی! بیا که قراره جنگ راه بیوفته... جنگی که بین
انتقام و قلبمه! من خیلی تنهام و جانا رو پس زدم دارم می‌میرم. امیرعلی بیا
بهم یه راه حل بده.

بازم سکوت کردم؛ حس سخته‌ایا رو داشتم. این چه سرنوشتی بود؟

اگر نبات می‌فهمید پدرش زنده‌اس چه واکنشی داشت؟ وای خدا بیچاره
حسام!

چرا دنیا انقدر بازیگر بود و برامون نقش عوض می‌کرد؟

صدای بوقِ اِشغالِ خبر از قطع کردن حسام می‌داد لبه‌ی تراس نشستم و با
خودم فکر کردم بهتره به نبات راجع به پدرش چیزی بگم یا نه!

اگر می‌خواست برگرده و بی‌خیال عمل می‌شد چی؟ من نمی‌تونستم چنین
ریسکی کنم. پس بهتر بود فعلا نبات فکر کنه پدرش سال‌ها پیش مرده و
پدری نیست که رییس بزرگ گروه قاچاق دختر باشه.

«فصل هفتم: زندگی پر از غیرممکنه»

| جانا |

نگاه خیره‌ام رو به سقف دوختم و آه پر حسرتی کشیدم .

حس خفگی داشتم؛ انگاری قرار بود سقف اتاق هر لحظه فرو بریزه و روی سرم آوار بشه. هر چند بعید می‌دونستم آوار شدن سقف روی سرم از آوار شدن دنیا روی سرم دردناک‌تر باشه... درسته چهار روز پیش دنیا روی سرم خراب شده بود و من زنده مونده بودم پس اونقدر سگ جون بودم که با آوار شدن سقف روی سرم زنده بمونم!

صدای حسام توی سرم زنگ می‌خورد و شبیه ناقوس مرگ هی تکرار و تکرار می‌شد.

داغون بودم؛ دیگه نه غروری داشتم نه قلبی... من چندین بار بار توسط این مرد پس زده شده بودم اما این بار با همه‌اش فرق داشت.

من در این مورد هیچ تقصیری نداشتم؛ حسام بی‌رحمانه من و کنار گذاشته بود.

می‌گن هیچوقت انسان‌ها رو به خاطر چیزهایی که توشون دخیل نیستن مقصر ندونین و من توی داشتن پدری مثل نوید دخیل نبودم اما به خاطرش بازخواست شده و مقصر شناخته شده بودم اونم توسط حسام بی‌رحم‌ترین قاضی دنیا!

EXCHANGE GROUP

چند تقه به در و باز شدنش باعث شد نگاه از سقف بگیرم و به افسون که توی ورودی ایستاده بود نگاه کنم.

صورتش زیادی خسته بود؛ توی این چهار روز همه‌ی کارهای سر زدن به بیمارستان و داروها و رسیدگی به خانوم جون آقاجون رو انجام داده بود و من تنها یه گوشه از این تخت کز کرده بودم و هر روز با خواهشای اون چند لقمه غذا می‌خوردم.

با طولانی شدن سکوتش و نگاه خیره‌اش به حرف اومدم:

_جانم افسون جان کاری داشتی؟

آروم سر تکون داد و به سمت تخت اومد.

به تاج تخت تکیه دادم و اون پایین تشک نشست.

_می‌شه یکم حرف بزیم؟

اخمی که حاصل کنجکاوی بود روی صورتم نشست:

_راجع به چی؟

نگاهش و به صورتم دوخت:

_راجع به این حال تو!

گره ابرو هام باز شد. جالب بود توی این چند روز هیچ کنجکاوی‌ای نکرده بود اما حالا بالاخره به حرف اومده بود.

_چیزی برای گفتن نیست؛ من فقط از اتفاقای دور و برم شوکه‌ام.

_اون آقا بابات بود مگه نه؟!

چشم‌هام گرد شد.

EXCHANGE GROUP

_تو از کجا می‌دونی؟

شونه بالا انداخت:

_از مکالمه‌ی بین آقاجون و خانوم جون باهاش شک کرده بودم اما امروز صبح که رفتم بیمارستان آقاجون بهم گفت حق داری به دیدنشون نری! راستش من یکم عصبانی بودم از دستت که خودت و توی اتاق حبس کرده بودی اما آقاجون گفت اگه منم بعد از بیست سال می‌فهمیدم پدرم زنده‌ه‌اس و اینو ازم پنهون کردن دیگه تو روشون نگاه نمی‌کردم. تلخند روی لبم نشست و دستم روی دست‌های افسون.

_من به خاطر این موضوع از خانوم جون و آقاجون ناراحت نیستم چون با توجه به گذشته‌ای که کم و بیش ازشون می‌دونم فکر می‌کنم حق داشتن این کار و بکنن. حالم خوب نبود و چون تو بودی ازشون غافل شدم اما فردا حتما باهات میام بیمارستان. اونا همه‌کس منن؛ من بخوامم نمی‌تونم دیگه بهشون نگاه نکنم. اونقدر چشم و رو دارم که یادم بمونه برای ما چیکارا کردن... دلیل غم و ناراحتی من چیز دیگه‌ایه!

افسون آروم نگاهم کرد و با کنجکاو‌ی‌ای که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

_می‌شه بپرسم دلیل ناراحتیت چیه؟! من هیچوقت تو رو اینجوری ندیده بودم حتی وقتی که نبات با صنم بحثش شد و خواست با امیرعلی ازدواج کنه. حتی اون روزی که حسام...

مکث کرد و انگاری که می‌دونست من روی حسام حساسم ادامه داد:

_آقاحسام زخمی شده بود هم اینطوری نبود.

تلخ خند روی لبهام نشست؛ یه تلخ خند که داد می زد خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است.

_باعث حال بد و خوب من فقط یه نفره اونم خود حسامه... حسامی که بهم می گه همه چیز تمومه چرا که پدرم زنده اس پدرم زنده اس و رییسشه. ابروهای افسون بالا رفت:

_رییسشه؟ یعنی چی؟

گردن کج کردم:

_رییسشه دیگه.

متوجه شد که چیزی نمی خوام بگم پس سوالش و ادامه نداد و به جاش گفت:

_بهت گفت تموم؟

گلم از بغض سوخت اما دیگه اشکی نمونده بود که این بغض و بشکنه. _آره گفت تموم! مثل دفعه ی قبل من... نمی دونم چرا این پس زده شدنه برام عادی نمیشه. می دونی دارم درد می کشم. دارم دیوونه میشم افسون. همیشه طرف عاشق تره از خودگذشته تره، صبورتره من بودم. حسام با دونستن این موضوع به بدترین شکل ممکن بهم ضربه زده .

چشمای افسون هم اشکی شده بود؛ دستم رو فشرد.

_اون با از دست دادنت به خودش ظلم کرده و تو با عزا گرفتن برای این عشق به خودت ظلم می کنی. ره اش کن بره... بذار بره و بفهمه عاشق تر از تو پیدا نمی کنه. بزار درس عبرت بشه براش. از مغزت خطش بزن و سعی کن وقتی دیدیش بی تفاوت باشی.

EXCHANGE GROUP

پلک بستم؛ افسون چه می‌دونست از درد من؟ چی می‌دونست که من هر شب خواب سر گذاشتن روی شونه‌اش رو می‌بینم... چی می‌دونست از منی که با این غرور زخمی‌ام عاشقش بودم.

پلک باز کردم و لب زدم:

_راحت نیست؛ حسام شبیه اون انگشت اضافه‌اس که داشتنش یه درده و نداشتنش یه درد دیگه و من سر این دو راهی دلم می‌خواد به جای انگشت نفسم و قطع کنم.

_اولش سخته ولی باور کن می‌گذره؛ دنیا با تموم خوبیا و بدیاش می‌گذره و دردت کم میشه. پس این انگشت و قطعش کن!

نفس کلافه‌ای کشیدم و سرم و روی بالشت گذاشتم.

فهمید می‌خوام تنها باشم که از اتاق بیرون رفت.

سرم بازار مسگرها بود و دلم چکش پر سر و صدای حجره‌دارای این بازار!

دلم یه ساز می‌زد و عقلم با اکو شدن این ساز دلم و پس می‌زد!

خاطراتمون توی سرم مرور می‌شد و

دل درد دیده‌ام هی دردناکتر می‌شد...

گوشی رو از کنارم برداشتم و یه آهنگ پلی کردم تا بلکه صدا اروم بشه اما انگار با پلی شدن آهنگ صدای خواننده و خاطرات و حرف عقل و دلم همه با

هم بهم هجوم آوردن!

"یکی بود یکی نبود

زیرگنبد کبود

اونکه عاشقش بودم
اما عاشقم نبود
یکی بود که الان نیست...
می‌دونم نگران نیست...
اما من حالم بده
تو قلبم ضربان نیست...
رفتی و تنهایی یقه‌ام و گرفت
دنیا شاید ازت حقم و گرفت
نیستی و هیچی خوشحال نمی‌کنه
صفر ضربدر هر چی بشه باز می‌شه صفر
نردبون بودم که واست پله شدم
حالا برگشتی می‌گی ازت ذله شدم
تقصیر منه پر و بالت دادم
پریدن بلد نبود
خودم یادت دادم"...
دهنم مزه‌ی زهر گرفت و زمزمه کردم:
_پریدن بلد نبودی خودم یادت دادم...
با زنگ خوردن گوشی صدای آهنگ قطع شد و من تازه متوجه‌ی اشک‌های
روی گونه‌ام شدم.

EXCHANGE GROUP

این اشک‌ها انگاری قرار نبود تموم بشه؛ انگار که وصل شده بود به یه سد
و هی پشت سر هم دیوارش می‌شکست.

با دیدن شماره‌ی غریبه قبلم تند تند زد.

با خودم فکر کردم شاید حسامه!

شاید از یه جا زنگ زده بگه پشیمونه و فکر کرده ممکنه جواب ندم با
شماره‌ی غریبه زنگ زده یا حتی زنگ زده فقط صدام و بشنوه.

سریع جواب دادم:

_بله؟

با شنیدن صدای نوید بادم خوابید و خری نثار خودم کردم.

خری که واقعا لایقش بودم! اونم با این رفتارهای احمقانه و بخشش‌های
بی‌مورد و ال‌کیم.

_سلام.

_سلام به روی ماهت باباجان.

با این لحنِ مهربون غریبه بودم. هیچ حسی رو تو وجودم زنده نمی‌کرد.

با بی‌جواب موندن حرفش نوید متوجه‌ی بی‌حوصلگی‌م شد:

_خوبی باباجان؟

این باباجان گفتنا بهم بیشتر شبیه فحش بود برام.

_خوبم ممنون کاری داشتید؟

مکث کرد و بعد از چند ثانیه جوابم و داد:

EXCHANGE GROUP

_می‌شه همو ببینیم؟ می‌شه امشب یه شام پدر دخترونه بخوریم و با هم حرف بزنینم؟

راجع به چی؟!

انگار سوالم زیادی احمقانه بود که لحنش پر از حرص شد:

_راجع به خودم، خودت، خواهرت که گفتی ماه‌عسله! هر چی که دوست داری.

ابروهام بالا رفت.

یادم نمیومد راجع به نبات باه‌اش حرف زده باشم اما این مرد زیادی کله‌گنده بود و خودش همه‌چی و می‌دونست! من فقط مونده بودم چجوری

متوجه شباهت حسام و پدرش نشده بود... اونم وقتی که خانوم جون آقاجون انقدر سریع فهمیده بودند. شاید می‌دونست! شاید اصلاً هویت حسام بر‌اش لو رفته بود و داشت باه‌اش بازی می‌کرد!

با این فکر کمرم لرزید و من احمق دوباره نگران حسام شدم و خواستم از زیر زبون نوید حرف بکشم:

_باشه میام.

صداش ذوق زده شد:

_عالیه ساعت هفت میام دنبالت.

_باشه می‌بینمتون.

_خداحافظ دخترم.

گوشی و قطع کردم و بی‌حس به سقف زل زدم.

EXCHANGE GROUP

حسام من رو پس می‌زد و من برای حرف کشیدن از بابای تازه بابا شدم
می‌خواستم ببینمش!

من واقعا یه احمق بودم... یه احمقِ به تمام معنا!

نگاه بی‌حسم رو دورتادورِ رستورانِ شیک و پرتجمات گردوندم و لبخندی
مصنوعی زدم.

تزیینات رستوران بیشتر اون رو شبیه کاخ فلورانس کرده بود تا یه رستوران
برای افراد عادی! به سمت میزی که گارسون نشونمون داد رفتیم.

نوید قبل از من صندلیم و عقب کشید و اشاره زد تا بشینم.

لبخندم کمی اما فقط کمی واقعی شد. پدرم رسماً یه جنتلمن بود؛ اون از
جلوی خونه که پیاده شده بود و در ماشین و برام باز کرده بود اینم از الان.

کاش دنیا یه جور دیگه می‌چرخید.

کاش منم می‌تونستم یه خانواده‌ی عادی داشته باشم...

روی صندلی نشستم و با خودم فکر کردم مادرم هیچوقت این مرد و دوست
داشته؟ بعید می‌دونم!

می‌دونستم این مرد عاشقش بوده اما تموم دفترچه خاطرات مادرم پر بود از
اسم حسین و چشم‌های مشکیش و خب اگه حسین کپی برابر اصل حسام
بود به مادرم حق می‌دادم!

EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیدم و افکارم رو پس زدم.
من آدم بشو نبودم؛ یعنی طی هر شرایطی فکر و ذکرم حسام بود.
گارسون منو رو روی میز گذاشت و فاصله گرفت.
نوید به منو اشاره کرد:
_خب امشب به سلیقه‌ی تو انتخاب کن ببینم. چی بخوریم؟
ابرو بالا انداختم:
_آخه من نمی‌دونم کدوم غذاهای اینجا خوبه که، تازه اصلا نمی‌دونم شما
چه غذاهایی دوست دارید.
تلخند روی لبش غم و به قلبم القا کرد.
_سال‌های زیادی رو از دست دادیم برای شناخت هم ولی بهتره از الان
شروع کنیم. من همه غذایی دوست دارم الانم میخوام دخترم برام انتخاب
کنه که با سلیقه‌ی اونم آشنا بشم.
آروم سر تکون دادم و مردد به لیست غذا نگاه کردم.
قیمت‌های داخلِ منو نجومی بود و من سعی کردم غذای دلخواهم رو انتخاب
کنم.
_من کوبیده زعفرونی خیلی دوست دارم؛ مخصوصا اگه زرده‌ی تخم مرغ
روش بندازن. با پیاز و دوغ و ریحون.
لبخند عجیبی روی لبش جای تلخند و گرفت:
_مادرتم عاشق کوبیده با دوغ بود.

EXCHANGE GROUP

گارسون رو صدا کرد و دوتا پرس چلوکوبیده زعفرونی با زرده‌ی تخم مرغ و دوغ و سالاد سفارش داد و تاکید کرد که پیاز و ریحونم بیارن.

با رفتن گارسون جمله‌ی قبلیش و ادامه داد:

_منم کوبیده دوست دارم اما معتقدم با زرده یه چیز دیگه می‌شه.

ابروهام بالا رفت و ادامه داد:

_چه جالب که تو ترکیبی از من و مادرتی جاناخانوم!

نگاهش و به بشقاب خالی روی میز دوخت و ادامه داد:

_اسم نبات رو من انتخاب کردم و قرار بود اسم تو رو مادرت انتخاب کنه.

پنج ماهش بود که گفت اگه توام دختر بشی اسمت رو می‌ذاره نیوشا!

چشم‌هام گرد شد و نوید چشم از بشقاب گرفت و نگاهش رو به چشم‌های متعجب من دوخت و لبخند به لب گفت:

_وقتی فهمیدم اسمت جاناس درست عین خودت تعجب کردم. من حتی به دنیا اومدن تو رو ندیدم و نمی‌دونستم وجود داری ولی بعدها فهمیدم زنده‌ای و اسمت جاناس نه نیوشا. من راجع به تحصیلات تو و خواهرت تحقیق کردم، راجع به اینکه کجا بزرگ شدید و خواهرت با کی ازدواج کرده هم می‌دونم. راستش با کنجکاوی زیاد چند روز همه‌چیز و راجع بهتون فهمیدم. حالا نوبت توئه که هر چی می‌خوای راجع به پدرت بدونی. هر سوالی داری بپرس دخترم.

مردد نگاهش کردم؛ من اینجا اومده بودم برای همین .

برای اینکه از شغلش سر دربیارم و یه اشاره ریزی به حسین بکنم و یه چیزایی ازش بفهمم اما الان مردد بودم.

EXCHANGE GROUP

گارسون سر میز اومد و ظرف غذا رو چید. میز اشتها برانگیزی بود به خصوص برای منی که چند روزی بود چیزی نخورده بودم.

نوید به نگاه خیره و گرسنه‌ام لبخند زد:

_ فکر کنم شکمو بودنت و از خودم به ارث بردی.

لبخند کم‌رنگی زدم و شروع کردم و حین غذا خوردن حرفم و زدم؛ حرفی که اشتها کور کن بود اما باید زده می‌شد.

_ من دفترچه خاطرات مادرم رو خوندم.

به دروغ ادامه دادم:

_ البته توی این دفترچه خاطرات فقط از نحوه‌ی ازدواج شما و اجبارش نوشته بود خبری از ادامه‌اش و زندگی مشترکتون نبود. می‌دونم مادرم رو به خاطر عشقش به یه نفر دیگه مجبور به ازدواج کردید.

پلک‌هاش رو بست و دوباره باز کرد.

چند ثانیه‌ای توی سکوت خیره نگاهم کرد کردو من زل زدم توی چشماش.

یه نفر باید از این مرد به خاطر جدا کردن دوتا عاشق حساب پس می‌گرفت.

بعد از چند ثانیه صدای خش‌دارش گوشم و نوازش کرد:

_ درست فهمیدی! من مادرت و مجبور کردم اما توی زندگی سعی کردم به خودم علاقه‌مندش کنم و هیچوقت از گل نازک‌تر بهش نگفتم. اون با من خوشبخت بود.

ابروهام بالا رفت:

EXCHANGE GROUP

پس چرا کاری کرد فکر کنید مرده؟

پوزخند زد و جواب سوالم و نداد به جاش گفت:

مادرت با من خوشبخت بود و من اگه بازم برگردم به گذشته بازم کاری می‌کنم از حسین جدا بشه و بیاد پیش من. مادرت بزرگترین و عاشقانه‌ترین اشتباه زندگیم بود که با وجود بی‌وفاییش هیچوقت از تکرارش پشیمون نمی‌شم!

لب گزیدم؛ مردِ مقابلم با تمام بدی‌هاش واقعا عاشق بود.

اما آیا عاشق انقدر خودخواه می‌شد که معشوقش و فقط برای خودش توی یه چاردیواری بخواد؟

خیلی دوست داشتم اتفاقاتی که بعد از نه ماهه باردار بودن مادرم افتاده رو بدونم اما انگاری الان وقتش نبود و جوابی نمی‌شنیدم؛ چرا که هم نوید مستاصل و ناراحت بود و هم من گفته بودم که توی اون دفترچه خاطرات فقط راجع به قبل از ازدواجشون نوشته شده اما در اصل توی دفترچه خاطرات مادرم همه‌چیز تا بارداریش و حتی نه ماهگیش طبیعی بود. فکرم درگیر بود بعدش چی شده بود که پدرم و ترک کرده بود؟

چی شده بود که اسم من از نیوشا به جانا تغییر پیدا کرده بود؟ جواب اینا و خیلی از سوالات رو نمی‌دونستم اما باید می‌فهمیدم.

چه بلایی سر حسین اومد؟

اخم کرد. انگاری حتی شنیدن اسم حسین هم آزارش می‌داد.

نمی‌دونم... هیچوقت هم پیگیر نشدم اما چندوقت پیشا بنا به دلایلی دنبالش گشتم و فهمیدم هم خودش هم زنش و بچه‌هاش مردن!

EXCHANGE GROUP

ابروهام بالا رفت و قلبم تکون خورد.

مردن؟! این یعنی هویت حسام در مقابل نوید جعلی بود و نوید با دیدن حسام خواسته بود بفهمه که اون با حسین نسبتی داره یا نه و مطمئن شده بود که فقط شبیه به همدیگه‌ان نه چیز دیگه‌ای.

خدا رو شکر که به این جواب رسیدم.

دستم توسط نوید لمس شد نگاهش کردم.

_می‌دونم کارام غیرقابل گذشت بوده اما من عاشق مادرت بودم و به خاطرش هر کاری می‌کردم. من و ببخش دخترم و بهم فرصت بده.

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم و دستم رو عقب کشیدم نگاهش پر از ناامیدی شد. نمی‌دونستم بهش حق بدم یا نه...

منم عاشق بودم اما آیا منم اگه توی شرایط پدرم قرارمی‌گرفتم خودخواه می‌شدم؟

یاد اون اوایل افتادم که چجوری می‌خواستم افسون رو خفه کنم چون فقط حسام مجبور شده بود برای نجاتش بغلش کنه و بعدشم که به خاطر دور کردنش از حسام آورده بودمش خونه‌ی خودمون اما آخه اینا قابل مقایسه نبود.

بی‌اشتها شده بودم و نوید هم عین من بود. توی سکوت غدامون و خوردیم و من با خودم فکر کردم چرا با وجود تموم چیزایی که راجع به این مرد می‌دونم بازم به عنوان پدرم دوستش دارم! می‌دونستم قاچاقچیه، حتی ممکنه قتل کرده باشه و می‌دونستم باعث بدبختی مادرم و حسین و یا حتی حسام بوده اما بازم یه حس گنگ بهش داشتم. این حس یه ضعف بود و من از این ضعف متنفر بودم!

EXCHANGE GROUP

_ نویدخان؟

با صدای مردونه‌ای به سمت یه مرد کت و شلوارپوش برگشتیم.

مردی تقریباً سی و دو ساله با چهره‌ای جذاب!

نگاه کنجکاو مرد روی من سر خورد و نوید با دیدن مرد از حالت افسرده‌اش خارج شد و گفت:

_ ایلیا؟ خودتی پسر؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت.

از جا بلند شد و به تبعیت منم بلند شدم.

نوید به مرد نگاه کرد و با دیدن نگاه کنجکاویش روی من با لبخند به من اشاره کرد بدون پنهان کاری و ذره‌ای مکث لب باز کرد:

_ دخترم جانا.

چشم‌های مرد گرد شد و منی که از این معرفی کمی شوکه بودم با دیدن چهره‌ی مرد خنده‌ام گرفت.

نوید به من نگاه کرد و ادامه داد:

_ ایلیا پسر یکی از شرکای من توی واردات و صادرات.

ایلیا متواضع سرتکون داد و دست جلو آورد:

_ خوشبختم.

رو به چهره‌ی متعجبش لبخند زدم و لب باز کردم:

_ منم.

EXCHANGE GROUP

رژلب قرمز رنگ رو روی لبهام کشیدم و رو به چهره‌ی نقاشی شدم لبخند بی‌روحو زدم. چشم‌های سبز رنگم با رژلب قرمز و خط چشم نازکم تضاد زیبایی به وجود آورده بود و باعث شده بود زیباتر و شاداب‌تر از همیشه به نظر برسم ولی این زیبایی و شادابی با چشم‌هایی که بی‌حس و توخالی بود به درد عجیب رو به نمایش می‌داشت که هر کسی متوجهش نمی‌شد!

پوزخند تلخی روی لبم نشست؛ به استاد خانم داشتیم که همیشه می‌گفت ما زن‌ها موجودات عجیبی هستیم... به موجود عجیب و غیرقابل شناخت... می‌گفت هر وقت یک زن رو با رژلب قرمز و یه لبخند گنده دیدی فکر نکن این زن پر زرق و برق خوشبخت و شاد وبدون هیچ غمیه چون در نود درصد مواقع پشت اون تصویر شاد و سرحال غم و اندوهی بیش از حد نشسته... می‌گفت یادتون باشه غم و افسردگی چهره نداره و هممون رو می‌تونه در بر بگیره، نمونه‌ی بارزش افراد موفق در جهان که بودنمون به جاشون برامون مثل یه آرزو می‌مونه اما اونا با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کنند یکی مثل آنجلینا جولی و یا سلینا گومز...

اون زمان این حرف‌ها و جمله‌هاش رو مسخره می‌شمردم و برام غیرقابل درک بود چرا که می‌گفتم یه زن غمگین در ظاهر هم غمگین دیده می‌شه و حالی برای رسیدگی به خودش نداره اصلا چرا باید سعی کنه شاداب به نظر برسه؟

اما حالا کاملا درکش می‌کردم؛ یه زن غمگین برای عادی جلوه دادن خودش جلوی عزیزانش مجبوره که شاداب به نظر برسه... من طی دو هفته تبدیل

به زنی شده بودم که لبخند می‌زد، خوب حرف می‌زد، خوب غذا می‌خورد اما با این حال توی سرش جنگ ویتنام برپا بود.

حالِ خانوم جون و آقاجون از چند روز قبل خیلی بهتر شده بود و تقریباً همه چیز روالِ عادی‌ش رو طی می‌کرد.

با نوید تلفنی صحبت می‌کردم و گاهی می‌دیدمش و با نبات چند روز یک بار حرف می‌زدم و مثل اینکه ماه‌عسلش همچنان با دوام بود.

همه چی به روال سابق برگشته بود اما خب من دیگه منه سابق نبودم و بدترین قسمت ماجرا اونجایی بود که من می‌خواستم حسام رو فراموش کنم؛ می‌خواستم از زندگیم خطش بزنم اما هر شب وقتی که سرم رو روی بالش می‌ذاختم همون خوابِ تکراری و آغوش لعنتی رو می‌دیدم و دلِ نفهم تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

با صدای زنگ موبایلم نگاه از زن بی‌حس و زیبای توی اینه گرفتم و گوشه و جواب دادم.

_جانم؟

_سلام دخترم؛ حاضری؟

هنوزم به دخترم گفتن‌هاش عادت نکرده بودم و حس گنگی داشتم.

_بله حاضرم.

_من توی عمارت یه کار کوچیک دارم ایلیا میاد دنبالت باهاش بیاید عمارت از اونجا راه می‌وفتیم.

گیج سر تکون دادم:

_ایلیا؟

EXCHANGE GROUP

_همون پسری که توی رستوران دیدیم؛ قراره توی این سفرِ دو روزه
همراهمون باشه.

اخم کردم:

_ولی شما گفتید قراره این دو روز فقط ما دوتا باشیم تا با هم راجع به
گذشته و کلی چیزای دیگه حرف بزنینم و سنگامون وابکنیم.

آه آرومی کشید:

_من سر حرفم هستم دخترم. ایلیا هم کاری به ما نداره چون تنهاست
خواستم همراهمون باشه مطمئنم باهاش کلی خوش می‌گذره.

_باشه پس هر جور که شما می‌گید. من الان حاضرم این آقا کی می‌رسه؟

_تقریباً یه ربع دیگه می‌رسه.

_باشه پس می‌بینمتون.

_خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و ساک کوچیکم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.
رو به خانوم جونی که از دیشب تا حالا که قضیه‌ی این سفر دو روزه رو
فهمیده بود دلخور نگاهم می‌کرد گفتم:

_من دارم می‌رم چیزی نمی‌خواید؟

تلخند آرومی زد:

_نه مادر به سلامت بری بیای.

_خانوم جون ازم دلخوری؟

EXCHANGE GROUP

_نه مادر اما من زياد از اون مرد خوشم نمياد.

لب گزيدم؛ مي دونستم اما اون مرد پدرم بود و من بايد باهاش ارتباط برقرار مي کردم. از کار و بارش سر در مي آوردم و شايد حتي يه روزي مي تونستم قانعش کنم که از خلاف دست بکشه!

_مي دونم ولي مطمئن باشيد از طرفش به من آسيبي نمي رسه. اين سفر دو روز هم به خاطر حل کردن يه سری ابهامات گذشته اس زود مي رم و برمي گردم.

_به امان خدا مادر.

_افسون جان چيزي نمي خوي؟

افسون نگاه از صفحه ي تلويزيون گرفت و لبخند زد:

_به سلامت بري بيای.

_ممنون؛ آقاچون کجاست؟

خانوم چون ليوان چای و روی ميز گذاشت.

_رفته براي کارهاي باغ و درختها سم بخره.

_ديشب ازش خداحافظي کردم ولي بازم شما ازش خداحافظي کنيد.

_باشه مادر.

بعد از رو بوسي به سمت در رفتم و با پوشيدن كتونيام گوشيم دوباره زنگ خورد:

_بله

EXCHANGE GROUP

_دخترم ایلیا دم دره.

_الان می‌رم.

ساک رو از کنار پا برداشتم و مسیر باغ تا دم در رو طی کردم.

برام واقعا عجیب بود که این ایلیا خان چقدر مورد اعتماد هستش که نوید هم از وجود من باخبرش کرده و هم می‌خواد باهامون همسفر بشه.

شاید اونم جز خانواده‌ی قاچاقچیبایی چیزی بود...

با این فکر چهره‌ی متعجبش توی رستوران توی سرم شکل گرفت و خنده روی لبهام نشست. به اون چهره‌ی گیج و بامزه خلاف نمی‌خورد!

چهره‌اش جذاب اما بامزه بود. درست برعکس حسام... حسام جذاب و خشن به نظر می‌رسید.

با فکر به حسام سرم رو تکون دادم و افکار لعنت شده‌ام رو پس زدم.

می‌دونید دلتنگی درد عجیبیه؛ یه حس مثل موندن توی برزخ اونم وقتی که می‌دونی سهمت جهنمه و به بهشتت نمی‌رسی و چه عجیب که این روزها من توی برزخ جهنمیم قدم می‌زنم.

در رو باز کردم و با دیدن صورت آشنای ایلیا خان پشت فرمون کروکِ جلوی در بی‌هیچ مکثی در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

_سلام

نگاه خیره‌اش و بهم دوخت و با لحن سرخوشی گفت:

_سلام سرکار خانوم.

EXCHANGE GROUP

کمی مکث کرد؛ نیم نگاه منتظری بهش انداختم که نگاه ازم گرفت و استارت زد و با لحن شوخی گفت:

_ببخشید انقدر محو جمال شما شدم که یادم رفت نباید بهتون زل بزنم!
لبخند کمرنگی روی لبم نشست. لحنش اصلا زننده نبود و به جای اینکه ناراحتم کنه لبخند به لبم آورد:

_شما همیشه انقدر رکی؟

شونه بالا انداخت و خیره به رو به رو لب باز کرد:

_راستش من چون اونور بزرگ شدم یکم راحتم و حرفم رو بی پرده می زنم
بالاخره توام دخترعموی من به حساب میای گفتم باهات راحت باشم. البته
اگه اشکالی نداره.

لبخندم پررنگ تر شد:

_نه اشکال نداره راحت باش.

_خب پس حله جاناجون!

ریزخندیدم:

_دیگه خیلی راحت شدینا.

خندید:

_بالاخره تو یا شما؟ من راحت شدم اما تو هنوز دو دلی.

لبخند روی لبم پر کشید و توی سرم یه صدا تکرار شد:

_ "بالاخره تو یا شما؟"

EXCHANGE GROUP

_نمی‌دونم!

_تو بهتره... باهام راحت باش!"!

صدای سوت من رو به خودم آورد:

_ناراحتت کردم؟

تلخند زدم:

_نه یهو یه چیزی یادم اومد.

_آهان؛ دانشجویی؟

گیج نگاهش کردم. چرا از یه شاخه به یه شاخه دیگه می‌پره؟

_آره دو سال مونده؛ تو چی؟

_من توی کار واردات صادراتم اما خودم از بچگی عاشق نقاشی و هنر و

اینجور چیزام و دورادور عکاسی هم می‌کنم.

_چه خوب نبات هم خیلی عکاسی دوست داره.

متعجب نگاهم کرد:

_نبات؟

_خواهرم.

_آهان اون یکی دخترِ عمو نوید؛ اون کجاست؟

_ماه‌عسل!

_مبارکه پس رفته قاطی مرغا؟

خندیدم:

EXCHANGE GROUP

_ نه رفته قاطی خروسا.

هر دو با هم خندیدیم.

ایلیا پسر خونگرمی بود. نوید راست می‌گفت باهاش به آدم خوش می‌گذشت.

تموم طول راه راجع به خودمون و کارهامون و علایقمون حرف زدیم و شوخی کردیم. اگر یکی ما رو از بیرون می‌دید فکر می‌کرد سال‌هاست که همو می‌شناسیم و خب این صمیمیت قطعاً به خاطر رفتار ایلیا بود که در اوج شوخ بودن زننده نبود و باعث می‌شد باهاش راحت باشی.

جلوی در عمارت نوید پارک کرد.

_ خب بالاخره رسیدیم... می‌خوای ساکِ وسایلت رو دیگه داخل نیار.

_ مگه با ماشین تو می‌ریم؟

_ آره دیگه؛ البته آدمای عمو نوید اسکورتمون می‌کنن.

آه کشیدم و ایلیا تلخ‌خند آرومی زد:

_ باید بهش عادت کنی.

_ تو چی؟

سر تکون داد:

_ من چی؟

_ توام عینِ اونایی؟

_ نه من از این زندگی فراریم! بگذریم بریم تا عمو سر و نکنده که چرا دیر اومدیم.

EXCHANGE GROUP

لبخند کمرنگی زدم و بی‌توجه به عوض کردن بحث باشه‌ی آرومی گفتم و از ماشین پیاده شدیم.

زنگ در رو فشردم و همزمان با باز شدن در صدای موتور اومد.

ایلیا در رو برام باز کرد.

_بفرمایید؛ لیدیز فرست.

سرم بی‌توجه به هشدارِ مغزم و به فرمان قلبم به سمت صدای موتور برگشت و چشم‌های لعنتیم چشم تو چشم شد با دو جفت گوی مشکی؛ نفس توی سینه‌ام حبس شد... صداهای دور و برم تبدیل به سکوت شدند و حالم شد حالِ تشنه‌ی به آب رسیده.

نگاهم از چشم‌هاش روی موهای ژولیده و ریش‌های کمی بلندش نشست.

خدایا من چرا این مرد و می‌پرستم؟

چرا انقدر کنارش بی‌قرارم؟

چرا با دیدنش ظالم بودنش یادم می‌ره؟

چرا!؟

نگاهم دوباره نشست توی چشم‌هاش و صداش گوشم رو نوازش کرد:

_سلام.

لعنت به من که برای این صدا می‌میرم... لعنت!

به خودم اومدم و نگاه از چشم‌هاش گرفتم؛ ایلیا متعجب و کنجکاو نگاهمون می‌کرد. سعی کردم عادی باشم.

سلام زیرلبی دادم و رو به ایلیا برگشتم و بی‌هوا یه دروغ غیرمنتظره گفتم:

EXCHANGE GROUP

_ببخشید من صدای موتور و که می شنوم یه ترس ناخودآگاه توی سرم
می شینه به خاطر یه حادثه ی کوچیک توی بچگیمه... بعدش به خودم میام.
نگاه مشکوک ایلیا از بین رفت و قانع شده سر تکون داد و به در اشاره کرد:
_دستم خشک شد خانوم ترس غیرمنتظره برو تو تا بابات کلهام و نکنده!
لبخند کمرنگی زدم و زیر نگاه سنگین و کنجکاو حسام وارد شدم.
صدای قدم های مرد خواب هام رو از پشت سرم شنیدم و سعی کردم
بی توجه باشم به حضورش...
همقدم با ایلیا وارد عمارت شدم.

| نبات |

نگاه پر از اشکم رو از چهره ی غرق در خواب امیرعلی گرفتم و به برگه ی
روبه روم دوختم. بعد از کمی مکث با یه نفس عمیق و پر از اندوه شروع
کردم به نوشتن:

"امیرعلی عزیزم سلام؛ می دونم حالا که داری این نامه رو می خونی به
احتمال زیاد من توی این دنیا نیستم یا حتی اگر عملم موفقیت آمیز بوده
باشه و زنده مونده باشم هنوز به هوش نیومدم و حالا تو برای استراحت
برگشتی هتل و لابی من نامه ام و تحویل دادی .

EXCHANGE GROUP

می‌دونم نامه نوشتن برات یکم کلیشه‌ای به نظر می‌رسه اما من زیادی نگران
تو بعد از خودمم و می‌ترسم از واکنشات پس می‌خوام به وسیله‌ی این نامه
بهت حرف‌هام رو بگم...

می‌خوام بگم اگر من مُردم... اگر زنده نمودم یا حتی اگر قدرت تکلم و
حرکت‌م رو از دست دادم تو به جای من زندگی کن!

می‌خوام بگم اگه روزی روزگاری نباتی توی این دنیا نبود تو به خاطرش نفس
بکش و ارزوهاش و زندگی کن...

مبادا به خاطر من غصه بخوریا؛ الان که من دارم این نامه رو با چشم‌های پر
از اشکم برای تو می‌نویسم حس می‌کنم خوشبخت‌ترین آدمِ دنیام! تو به من
زندگی‌ای رو نشون دادی که آرزوش رو داشتم... من توی این یک ماه کنارت
جوری زندگی کردم که حتی اگه بمیرم هیچ رویایی ندارم. پس زانوی غم
بغل بگیر زندگی کن!

می‌دونم الان می‌پرسی پس دختره‌ی به قول خودت خوشبخت این اشکات
برای چیه و من بهت می‌گم این اشکا به خاطر اینه که ممکنه دیگه تو رو
نبینم... ممکنه دیگه نداشته باشمت و من فقط همین یه غصه رو دارم. این
که چرا یه عمر کنارت نبودم...

بعد از من تو به جام زندگی کن.

یه دختر رو پیدا کن که لیاقتت و داشته باشه و باهاش ازدواج کن! به جای
من دوستش داشته باش اما مبادا بیشتر از من دوستش داشته باشیا...
مگر نه روحم میاد دنبالش و خفتش می‌کنه!

دستم رو به چشم‌هام کشیدم و خط بعد رو با لبخندی دردناک خوندم :

EXCHANGE GROUP

"لابد الان داری می‌خندی که چی چرت و پرت نوشتی دختره‌ی دیوونه اما من
کاملا جدی‌ام... حق نداری هیچ زنی رو بیشتر از من دوست داشته باشی..."

جوری که من رو بوسیدی ببوسی یا حتی نوازش کنی.

ازدواج کن اما من و توی سرت زنده بدون و هیچوقت خاطرات و فراموش
نکن! خودمم نمی‌دونم چرا دارم چرت و پرت می‌گم اصلا معلوم نیست با
خودم چند چندم تو توجه نکن و فقط خوشبخت شو!

حتی اگه لازم بود من و فراموش کن و بوسه‌ها و نوازشات و برای یه زن
دیگه خرج کن...

خب دیگه زیادی حرف زدم اگر بخوام ادامه بدم لوس می‌شه.

در آخر ازت می‌خوام نامه‌ی خدا حافظیم رو که توی ساک گذاشتم به دست
خانوم جون و آقاجون و جانا برسونی و بهشون بگی که چقدر دوستشون
داشتم.

راستی الان مطمئنم که با خوندن خط قبل یه اخم بزرگ کردی و با خودت
می‌گی پس من چی؟ فقط اونا رو خیلی دوست داری؟ بزار یه چیزی و
یواشکی بهت بگم؛ من تو رو بیشتر از همه دوست دارم... حتی بیشتر از کل
ستاره‌های آسمون و آبای اقیانوس.

دوست‌دارِ همیشگیِ تو دختری که تو رو معجزه‌ی زندگیش می‌دونه...
شیرین عسلت!"

اشک‌هایی که حالا بیش از پیش روون شده بودند رو کنار زدم و با پوشیدن
پانچوم از اتاق خارج شدم.

EXCHANGE GROUP

به طبقه‌ی پایین رفتم و از لابی من خواستم نامه رو سه روز دیگه تحویل امیرعلی بده.

نگاهم روی صندلیهای لابی موند و چند ساعت پیش توی سرم کلیک خورد. "نگاه خیره و پر از لبخندم رو به امیرعلی دوختم و با خودم فکر کردم زندگی خیلی عجیبه! انقدر زیاد که به خودت میای می بینی آدمی که پارسال هیچ شباهتی به استانداردهای تو برای مرد مورد علاقات بودن نداشته عشق ابدیت شده!

یه بار خانوم جون یه حرف خیلی جالبی بهم زده بود و حالا توی این لحظه با خیره شدن به امیرعلی معنیش رو کاملا فهمیده بودم .
خانوم جون گفته بود:

_عشق ناگهانی‌ترین اتفاق دنیاست و تو رو جوری غافلگیرت می‌کنه که تویی که یه زمانی می‌گفتی من و این آدم؟! چه محال خنده‌داری... بودن با اون محال برات آرزو و انتهای رویات می‌شه.

یادم نمیاد چرا این جمله رو بهم گفته بود؛ حتی یادم نمیاد که این جمله رو در رابطه با چه کسی بهم گفته بود اما حالا کاملا با پوست و خونم درکش می‌کردم.

_بگم نون بیارن؟

با شنیدن صدای امیرعلی دست از غرق شدن توی چهره‌اش برداشتم و با ابروهای بالا رفته و صورت متعجب گفتم:

_چی؟

ریزخندید و قسم می‌خورم که من حاضر بودم برای خنده‌اش بمیرم.

EXCHANGE GROUP

اصلا خنده چیه من حتی حاضر بودم برای اخم و عصبانیت این مرد جون بدم.

_آخه جوری با نگاهت داشتی قورتم می دادی که یه آن حس کردم باید نون سفارش بدم بلکه با نون قورتم بدی سیر بشی.

لبخندی که میومد روی لبم بشینه رو پس زدم و چشم گردوندم.

با لحنی طلبکار لب زدم:

_شوهرِ خودمه دوست دارم قورتش بدم به تو چه؟

لب گزید و کمی به جلو خم شد و با صدایی که حالا خیلی بم و جذاب تر به نظر می رسید لب زد:

_کیه که بدش بیاد... من متعلق به شمام اصلا بندازم توی دیگ بیزم و بعد به عنوان پیش غذا ازم استفاده کن. من شکایتی ندارم!

لبخند شیرینی زدم و چیزی نگفتم.

فقط سعی کردم با نگاهم عمق علاقه ام رو نشون بدم.

گارسون قهوه‌ی امیرعلی و موکای من رو روی میز گذاشت و رفت.

با دیدن کفِ روی لیوان و قلب بزرگ طراحی شده روش لبخندم عمق گرفت و خیره شدم به چشم‌های جادویی مرد رو به روم.

_تو گفتی قلب بکشن؟

آروم سر تکون داد.

_خواستم نشون بدم من حتی قلبم و توی لیوانم می تونم تقدیمت کنم.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و با هیجان گفتم:

EXCHANGE GROUP

_تو دیگه از دست رفتی امیرعلی کیانی.

یه قلوپ از قهوه‌اش خورد و لب زد:

_من همون شب با دیدن یه دختر بالای درخت و افتادنش توی بغلم از دست رفتم خانوم.

چپ‌چپ نگاهش کردم:

_آره جون خودت... تو اون شب حتی با نگاهت هم داشتی بهم می‌گفتی دیوونه! چه از دست رفتنی؟

دستش رو روی میز گذاشت و بعد مچ دست‌هاش رو زیر چونه‌اش گذاشت و با اون ژستِ خونه خراب کن نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و لبخند ژکوندی زد:

_در اینکه اونشب فکر می‌کردم دیوونه‌ای شکی نیست اما نبات از اون شب تو تنها دختری بودی که فکرم رو مشغول کردی. قسم می‌خورم انقدر مشغولِ فکر کردن بهت شدم که یهو به خودم اومدم و دیدم برای اولین بار برای یه دختر غیرتی شدم... برای اولین بار چشم‌هام دنبالِ یه دختر می‌گرده و نظرش برام مهمه... برای اولین بار نگرانِ یه زن به غیر از مادرم شدم... تو شاید اولین دخترِ زندگی‌م نبوده باشی اما قسم می‌خورم اولین دختری بودی که توی سرم رسوخ کرده و من و تسلیم کرده... تو آخرین دخترِ زندگی‌می که خیلی از اولین بارام رو باهات تجربه کردم!

می‌گن عشق نتیجه‌ی اختلال هورماناست. می‌گن وقتی یه نفر حرف می‌زنه و قلب شما تند می‌زنه و نفستون کش میاد از عشق نیست بلکه از ترشح هورمون خاصی که باعث می‌شه شما احساس عشق بهتون دست بده اما من مطمئنم که این نظریه پوچ‌ترین نظریه‌ی دنیاست چرا که بعد از یه

EXCHANGE GROUP

مدت ترشحِ اون هورمون توی بدنتون عادی می‌شه اما عشقُ واقعی هیچوقت عادی نمی‌شه و من هر لحظه هر ثانیه بیشتر و بیشتر عاشق و شیدای امیرعلی می‌شدم.

حس اون لحظه‌ام رو به زبون آوردم:

_عاشقتم و این کوتاه‌ترین جمله‌ی پر از احساس دنیاست.

لبخند عمیقی زد:

_منم عاشقتم شیرین‌عسلم.

به ساعت نگاه کرد و بحث رو عوض کرد.

_باید بریم بالا استراحت کنی. فردا قراره بستری بشی.

قلبم هری ریخت و غم توی وجودم نشست.

سعی کرده بودم فردا و پس فردا رو یادم نیارم اما انگار چاره‌ای نبود.

_چرا قیافه‌ات و شبیه انجیر کردی؟! بلند شو ببینم پس فردا همه چی تموم می‌شه و ما می‌تونیم کلی کارای مهم انجام بدیم.

لب کج کردم.

_به این زودی یه ماه گذشت. باورش برام سخته... اگه خوب نشم چی؟

امیرعلی من می‌ترسم. من همیشه از خوشحالی ترسیدم چون همیشه ته

خوشیام ناخوشی شده و تلخی... من از بچگی فقط و فقط از دست دادم و

چیزی عاید نشده برای همین می‌ترسم ته این خوشی چند روزه یه ناخوشی

ابدی باشه!

دستم رو گرفت و جدی نگاهم کرد:

EXCHANGE GROUP

_هیچی نمی‌شه. من مطمئنم تو خوب می‌شی. تو به خاطر من نه به خاطر خودت خودت خوب می‌شی. حالام بلند شو بریم استراحت کن .
موکام رو سر کشیدم و همراه هم به طبقه‌ی بالا رفتیم و برای هزارمین بار همو بوسیدیم و به آرامش رسیدیم."

به زمانِ حال برگشتم و پشت سر هم با خودم تکرار کردم:
_بعدا این نامه رو با امیرعلی می‌خونیم و کلی می‌خندیم چون من به خاطر اون خوب می‌شم. مطمئنم...
به طبقه‌ی بالا برگشتم و وارد اتاقم شدم.
لباس خوابم رو تنم کردم و توی آغوش گرم و غرقِ خوابِ امیرعلی خزیدم.
توی عالم و خواب و بیداری محکم فشردم و من برای خودم زمزمه کردم:
_من برای دوباره حس کردن این آغوشم که شده خوب میشم مطمئنم...

| امیرعلی |

نگاه نگرانم رو به پرستار دوختم و با صدایی که تمنا توش موج می‌زد لب زد:

How many minutes can I be alone with her?

EXCHANGE GROUP

«می‌شه چند دقیقه باهاش تنها باشم؟»

زن نگاهش رو روی صورت درمونده‌ام چرخوند و با لحنی مهربون گفت:

«The surgery will start in another hour. We have to take them half an hour before the operation to give them effective medicines and do the necessary work. So you can be with them for half an hour. If the ward nurse says anything, tell me that Sita's nurse allowed me to be in the patient's room»

«جراحی تا یک ساعت دیگه شروع می‌شه ما باید ایشون و نیم ساعت قبل عمل ببریم که داروهای موثر و بهشون بدیم و کارهای لازم و انجام بدیم پس تا نیم ساعت می‌تونید کنارشون باشید. اگر پرستار بخش چیزی گفت بگید سرپرستار سیتا اجازه داده توی اتاق همراه بیمار باشم.»

لبخند سپاسگذاری زدم و مثل خودش با همون لحنی غلیظ بیریتیش تشکر کردم.

زن رو به نبات استرس نداشته باشی گفت و اتاق رو ترک کرد.

«چی می‌گفتی دم گوشش که مخ بیچاره رو خوردی؟»

لبخند کمرنگی به صورت زرد و پر از استرسش زدم و با قدم‌های بلند خودمو از کنار در به کنار تختش رسوندم.

«هیچی داشتم می‌پرسیدم شوهر موهر داره یا نه!»

اخم ظریفی کرد و اسمم و هشدارگونه صدا زد:

«امیرعلی!»

لبخند پرنرنگی زدم و دستی که توش آنژیوکت بود رو گرفتم.

EXCHANGE GROUP

_جون دل امير علي؟

اخمش كمرنگ تر شد:

_از اين شوخيای لوس با من نكن چون می دونی من اعصاب مصاب درست حسابی ندارم هم تو رو هم اون دختری كه بخواد بيد طرفت و می كشم. فهمیدی؟

دستش و به لبم نزديك كردم و خندون بوسيدم:

_جان من، آخه وقتی تو رو دارم ديگران به چه كارم میان؟ داشتم ازش اجازه می گرفتم تا نیم ساعت قبل عمل و پيشت باشم.

_فهميدم خودم. من رفتم اتاق عمل ممكنه چند ساعت طول بكشه نمی خواد بمونيا برو هتل استراحت كن.

اين بار من بودم كه اخم كردم:

_تا وقتی كه تو از اون اتاق سالم و سلامت نیای بیرون من پيشت اون در نشستم.

دستم رو فشرد:

_و اگه سالم نیام بیرون چی؟

صدام بلند شد:

_نبات صدمبار گفتم اين چرت و پرتا رو نگو؛ ما پوستش و كندیم رسيدیم به دمش حالا تو داری ساز اگه... اگه می زنی؟

مظلوم نگاهم كرد:

EXCHANGE GROUP

_ فقط یه احتمال بود؛ یه احتمال نود و خورده‌ای درصدی که بینش کور شدن و فلج شدنم هست.

بغض توی گلوم سنگینی کرد و دلم لرزید احتمالات و حرف‌های دکتر توی سرم چرخ خورد و فکر به اینکه نبات نباشه به جنون رسوندم! اگه اتفاقی براش میوفتاد می‌مردم. قسم به تموم کائنات که می‌مردم.

نبات حالم و فهمید که دستم و بیش از پیش فشرد.

_ اصلا بیخیال این حرف‌ها، هان؟ من اشتباه کردم راجع به احتمالات حرف زدم من به خاطر تو خوب میشم. می‌دونی که چقدر لجباز و یه دنده‌ام پس مطمئن باش به خاطر تو خوب می‌شم. حداقل اینکه تموم تلاشم و میکنم تا برگردم قول میدم.

اشک روی گونه‌هام چکید؛ باورش سخت بود اما امیرعلی کیانی داشت به خاطر یه دختر یا بهتر بود بگم دختری که از قضا زنشم بود اشک میریخت! چیزی که حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد!

لب باز کرد م و با یه حال هیستیریک گفتم:

_ تو خوب میشی مطمئنم؛ بعد از اینکه از بیمارستان اومدی بیرون می‌ریم ایران بعد می‌برمت هر جا که بخوای یه ماه غسل درست و حسابی بعدشم یه یکی دو سال دیگه ما بچه‌دار می‌شیم! دوتا دختر، دوتا پسر. دخترهامون رو لوس می‌کنم و با پسرهامون فوتبال بازی می‌کنم و تو این وسط به صمیمیت بین ما لبخند می‌زنی و بهم می‌گی باید همیشه تو رو بیشتر دوست داشته باشم. اره مطمئنم تو خوب می‌شی!

تلخ‌خند شیرینی روی لب‌هاش نشست... یه پارادوکس عجیب که به کلامش منتقل شد:

EXCHANGE GROUP

_پس اسم پسرهامونو من میذارم اسم دخترهامونو تو بزار.

میون اشک خندیدم:

_قبول .

سر تکون داد:

_خوبه؛ اما قول دادی من و بیشتر دوست داشته باشیا.

_قول می‌دم؛ من تو رو بیشتر از تموم جهان دوست خواهم داشت

شیرین‌عسلم.

نگاه غم زده و دردناکم رو به موهای همچون ابریشمش دوختم و با فکر به

سخت‌ترین جای ماجرا ادامه دادم:

_قراره با هم موهاتو کوتاه کنیم آماده‌ای؟

لبخند تلخی زد و آروم زمزمه کرد:

_مرسی که از دکتر اجازه گرفتی تا خودت این کار رو برام انجام می‌دی مگر نه

از پیش برنمیومد.

_زودتر از اونچه که فکر کنی در میان بهت قول می‌دم ...

_قول؟

دستم رو آروم به سرش کشیدم و با بوسه‌ای روی رستنگاهش زمزمه کردم:

_قول.

و با پایان جمله ام شروع به زدن موهایی کردم که قبله‌گاه من بود!

EXCHANGE GROUP

نمی‌دونم تا حالا به مسئله‌ی نسبیت انیشتین فکر کردید یا نه اما من بارها و بارها توی موقعیت‌های مختلف بهش فکر کردم و مطمئنم بیشترین زمانی که به درستیش پی بردم همون لحظه توی اتاق کنار نبات بود؛ اینکه وقتی می‌خواهی زمان دیر بگذره زودمی‌گذره و زمان باهات سرچنگ داره یا همون بهتره بگم نسبیت اون روز به من ثابت شد! چرا که برای من اون نیم ساعته پنج دقیقه ای گذشت و تا

پلکام و باز و بسته کردم همراه تختی که نبات روش بود جلوی در اتاق عمل بودیم. دست‌هاش هنوزم توی دست‌هام بود.

_امیرعلی مواظب خودت باش.

سر تکون دادم:

_من نمیتونم مواظب خودم باشم بیا بیرون و مواظبم باش!

| امیرعلی |

نگاه نگرانم رو به پرستار دوختم و با صدایی که تمنا توش موج می‌زد لب زدم:

How many minutes can I be alone with her?

«می‌شه چند دقیقه باهاش تنها باشم؟»

زن نگاهش رو روی صورت درمونده‌ام چرخوند و با لحنی مهربون گفت:

EXCHANGE GROUP

_The surgery will start in another hour. We have to take them half an hour before the operation to give them effective medicines and do the necessary work. So you can be with them for half an hour. If the ward nurse says anything, tell me that Sita's nurse allowed me to be in the patient's room

«جراحی تا یک ساعت دیگه شروع می‌شه ما باید ایشون و نیم ساعت قبل عمل ببریم که داروهای موثر و بهشون بدیم و کارهای لازم و انجام بدیم پس تا نیم ساعت می‌تونید کنارشون باشید. اگر پرستار بخش چیزی گفت بگید سرپرستار سیتا اجازه داده توی اتاق همراه بیمار باشم.»

لبخند سپاسگراری زدم و مثل خودش با همون لجه‌ی غلیظِ بیریتیش تشکر کردم.

زن رو به نبات استرس نداشته باشی گفت و اتاق رو ترک کرد .

_چی می‌گفتی دم گوشش که مخ بیچاره رو خوردی؟

لبخند کمرنگی به صورت زرد و پر از استرسش زدم و با قدم‌های بلند خودمو از کنار در به کنار تختش رسوندم.

_هیچی داشتم می‌پرسیدم شوهر موهر داره یا نه!

اخم ظریفی کرد و اسمم و هشدارگونه صدا زد:

_امیرعلی!

لبخند پرنرنگی زدم و دستی که توش آنژیوکت بود رو گرفتم.

_جون دل امیرعلی؟

اخمش کمرنگ‌تر شد:

EXCHANGE GROUP

_از این شوخیای لوس با من نکن چون می‌دونی من اعصاب مصاب درست حسابی ندارم هم تو رو هم اون دختری که بخواد بیاد طرفت و می‌کشم. فهمیدی؟

دستش و به لبم نزدیک کردم و خندون بوسیدم:

_جانِ من، آخه وقتی تو رو دارم دیگران به چه کارم میان؟ داشتم ازش اجازه می‌گرفتم تا نیم ساعت قبل عمل و پیشت باشم.

_فهمیدم خودم. من رفتم اتاق عمل ممکنه چند ساعت طول بکشه نمی‌خواد بمونیا برو هتل استراحت کن.

این بار من بودم که اخم کردم:

_تا وقتی که تو از اون اتاق سالم و سلامت نیای بیرون من پشت اون در نشستم.

دستم رو فشرد:

_و اگه سالم نیام بیرون چی؟

صدام بلند شد:

_نبات صدبار گفتم این چرت و پرتا رو نگو؛ ما پوستش و کندیم رسیدیم به دمش حالا تو داری ساز اگه... اگه می‌زنی؟

مظلوم نگاهم کرد:

_فقط یه احتمال بود؛ یه احتمال نود و خورده‌ای درصدی که بینش کور شدن و فلج شدنم هست.

بغض توی گلوم سنگینی کرد و دلم لرزید احتمالات و حرفهای دکتر توی سرم چرخ خورد و فکر به اینکه نبات نباشه به جنون رسوندم! اگه اتفاقی براش میوفتاد می مردم. قسم به تموم کائنات که می مردم.

نبات حالم و فهمید که دستم و بیش از پیش فشرد.

_ اصلا بیخیال این حرفها، هان؟ من اشتباه کردم راجب احتمالات حرف زدم من به خاطر تو خوب میشم. می دونی که چقدر لجباز و یه دندهام پس مطمئن باش به خاطر تو خوب می شم. حداقل اینکه تموم تلاشم و میکنم تا برگردم قول میدم.

اشک روی گونه هام چکید؛ باورش سخت بود اما امیرعلی کیانی داشت به خاطر یه دختر یا بهتر بود بگم دختری که از قضا زنشم بود اشک میریخت! چیزی که حتی به ذهنم خطور نمی کرد!

لب باز کرد م و با یه حال هیستیریک گفتم:

_ تو خوب میشی مطمئنم؛ بعد از اینکه از بیمارستان اومدی بیرون می ریم ایران بعد می برمت هر جا که بخوای یه ماه غسل درست و حسابی بعدشم یه یکی دو سال دیگه ما بچه دار می شیم! دوتا دختر، دوتا پسر. دخترهامون رو لوس می کنم و با پسرهامون فوتبال بازی می کنم و تو این وسط به صمیمیت بین ما لبخند می زنی و بهم می گی باید همیشه تو رو بیشتر دوست داشته باشم. اره مطمئنم تو خوب می شی!

تلخ خند شیرینی روی لبهاش نشست... یه پارادوکس عجیب که به کلامش منتقل شد:

_ پس اسم پسرهامونو من میذارم اسم دخترهامونو تو بزار.

میون اشک خندیدم:

EXCHANGE GROUP

_قبول .

سر تکون داد:

_خوبه؛ اما قول دادی من و بیشتر دوست داشته باشیا.

_قول می‌دم؛ من تو رو بیشتر از تموم جهان دوست خواهم داشت
شیرین‌عسلم.

نمی‌دونم تا حالا به مسئله‌ی نسبیت انیشتن فکر کردید یا نه اما من بارها و بارها توی موقعیت‌های مختلف بهش فکر کردم و مطمئنم بیشترین زمانی که به درستیش پی بردم همون لحظه توی اتاق کنار نبات بود؛ اینکه وقتی می‌خوای زمان دیر بگذره زودمی‌گذره و زمان باهات سرچنگ داره یا همون بهتره بگم نسبیت اون روز به من ثابت شد! چرا که برای من اون نیم ساعته پنج دقیقه ای گذشت و تا پلکام و باز و بسته کردم همراه تختی که نبات روش بود جلوی در اتاق عمل بودیم. دست‌هاش هنوزم توی دست‌هام بود.

_امیرعلی مواظب خودت باش.

سر تکون دادم:

_من نمیتونم مواظب خودم باشم بیا بیرون و مواظبم باش!

لبخند کمرنگی زد:

_دیوونه!

خم شدم و پیشونیش و بوسیدم:

_دیوونه‌ی توام.

EXCHANGE GROUP

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و آخرین جمله‌ای که بهم گفت قلب و
روحم رو نوازش کرد:

_دوستت دارم؛ تو شیرین ترین اتفاق زندگی شیرین‌عسلتی.

با بردن نبات توی اتاق عمل فرصت جواب دادن بهش بهم دست نداد و من
موندم و صندلی انتظاری که قرار بود ساعت‌ها شاهد انتظارِ من باشه.

خاطرات عجیب‌ترین و سوزاننده‌ترین بخشِ فعال مغز بشنند که با
وجودشون روح، جسم و حتی قلبت و به آتیش می‌کشن و تنها چیزی که
ازت باقی می‌ذارن یه خاکستر ذوب شده‌اس...

نمی‌دونم چند ساعته که گذشته، نمی‌دونم چند بار تا حالا ذهنم خاطرات
این چند روز رو مرور کرده اما خوب می‌دونم که با هر بار مرورش من نگران و
نگران‌تر می‌شم چرا که از تکرار نشدن این خاطرات و نساختن خاطرات
جدید می‌ترسم!

سرم رو به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم و چشم بستم و مثل تمام این
چند ساعت غرق یکی از خاطراتم شدم.

"نگاه خیره و خندونم و به چهره‌ی سرحالش می‌دوزم و می‌گم:

_حالا نوبت توئه.

EXCHANGE GROUP

دستش رو زیر چونه‌اش میذاره و با حالت بامزه‌ای می‌گه:
_اگه ماشین بودی، آتودی بودی.

ریز می‌خندم :

_حالا چرا آتودی؟

سر کج می‌کنه و با اون حالت دلبرش لب می‌زنه:

_چون ماشین موردعلاقمه و از نظرم جذابترین ماشین دنیاست.

لبخند عمیق‌تر می‌شه و دست جلو می‌برم و با یه دست می‌کشمش توی بغلم.

جیغ خفیفی می‌زنه و دستاش و دو طرف شونه‌هام می‌زاره و خودش روی پام می‌شینه.

_پس از نظرت من جذابترین مرد روی زمینم دیگه نه؟

لبخند شیطونی می‌زنه:

_جذابترین و دوست داشتنی‌ترین البته بعد از تام!

اخم میکنم و گیج می‌گم:

_تام؟!

ریز می‌خنده:

_تام هاردی جونم و می‌گم دیگه؛ اون جذابترین جذاباس ناسلامتی اولین کراش زندگیم بوده‌ها!

اخم کمرنگی می‌کنم و با حالتی حسودوار می‌گم:

EXCHANGE GROUP

_پس برو با همون هاردی، ببخشید تام جونت!

سر جلو میاره و گونه‌ام و می‌بوسه:

_نمی‌خوام... من عاشق آئودی خودمم حتی اگه پورشه بهتر باشه و هر چندتا جذابتر ازش وجود داشته باشه.

دست‌هام رو کنار پهلوهاش تکیه‌گاه می‌کنم و لب می‌زنم :

_انقدر دلبری نکن مگرنه یه لقمه‌ی چپت می‌کنما شیرین‌عسل خانوم.
دلبرترمی‌خنده و با ناز می‌گه :

_خوبه... جای این حرف‌ها حالا نوبت توئه که بگی اگه ماشین بودم چی بودم.

لبخند بدجنسی می‌زنم:

_معلومه رنو بودی.

چشم‌هاش رو گرد می‌کنه:

_از این جدیدا؟

نوچ بلندی می‌کنم:

_نه از این قدیمیا؛ زیبا بغلی مطمئن!

چشم‌هاش و چپ می‌کنه و من دلم ضعف می‌ره برای این حالت‌های بچگونه‌اش.

_از بامزه‌گیت چشم‌هام لوچ شد بانمک‌جان.

ریز می‌خندم:

EXCHANGE GROUP

_از نمک زیاده دیگه؛ آخه نمک برای چشم ضرر داره.
کنار بازوم و نیشگون می گیره و با چشم های باریک شده می گه:
_خب حالا نوبت توئه آقای با نمک.
سر کج می کنم و گردنم رو نزدیک گردنش می گیرم و همونجا لب می زنم:
_اگه میوه بودی، سیب سرخ!
لرز خفیفش و حس می کنم و لبخند پیروزمندانهای می زنم.
صداش هم مثل تنش لرز داره:
_سیب سرخ؟!
رگ گردنش و می بوسم و زمزمه می کنم:
_اره همونقدر خواستنی و وسوسه انگیز؛ اونقدر خواستنی و وسوسه انگیز که
به خاطرش قید بهشت و می زنم.
گردن میکشه و خیره توی چشم هام زمزمه می کنه:
_بودن توی بهشت و جهنم چه فرقی داره وقتی مقصد آغوش تو باشه که
بهشت ابدیمه ...
بی طاقت سر جلو می برم و لب های سرخش رو می بوسم.
راست می گفت بهشت ابدی قطعاً آغوش یاره"...

_Mr. Kiani

«آقای کیانی؟»

:چشم باز کردم و به پرستار نگاه کردم

EXCHANGE GROUP

_ Yes?

«بله؟»

_Please go to the room at the bottom of the corridor, waiting for Dr.

«بفرمایید برید به اتاق ته راهرو آقای دکتر منتظرتون»

نگاه متعجبی به در اتاق عمل انداختم

یعنی نبات رو آوردن بیرون و من حواسم نبوده یا فقط دکتر اومده بیرون؟

مستاصل خیره شدم به پرستار

_Is my lady okay? Is the operation over?

«خانومم خوبه؟ عمل تموم شد؟»

سر تکون داد

I'm not aware; Go to the doctor's room.

«من در جریان نیستم؛ برید به اتاق آقای دکتر»

سر تکون دادم و با قدمای بلند خودم و به ته راهرو رسوندم.

دو تا تقه به در زدم و با صدای مردونه‌ای که اجازه‌ی ورود داد وارد شدم.

دکتر نگاه جدی‌ای بهم انداخت و من هول شده به جای سلام یا هر چیز دیگه‌ای گفتم :

_How is my wife?

_«خانومم خوبه؟»

EXCHANGE GROUP

دکتر به صندلی جلوی میز اشاره کرد:

_please have a seat.

«بفرمایید بشینید.»

خودمو تقریباً روی صندلی پرت کردم.

_Doctor, how is my wife? When did the operation end? Why didn't you take him out of the operating room?

«دکتر خانومم خوبه؟ عمل کی تموم شد؟ چرا از اتاق عمل بیرونش نیاوردید؟»

دکتر سرش رو با آرامشی تصنعی سر تکون داد:

_The operation was successful, she did not suffer any spinal and nerve injuries and the tumor came out of her head.

«عمل موفقیت آمیز بود هیچ آسیب نخاعی و عصبی‌ای بهش وارد نشد و تومور از سرش خارج شد.»

لبخند پر از ذوقی زدم و گفتم:

_Really?

«واقعاً؟»

_yes, but...

«آره اما...»

این اما و نگاهش اذیتم می‌کرد:

EXCHANGE GROUP

_but what?

«اما چی؟»

_Your wife is in a temporary coma due to shock and her weak body ... We transferred her to the ICU room. The forty-eight hours ahead are very important to us. If his level of consciousness rises, he will regain consciousness. If not, frankly, there is no hope!

«خانومتون به خاطر شوک و بدن ضعیفش به کما رفته انتقالش دادیم به اتاق آی سی یو. این چهل و هشت ساعت پیش رو برای ما خیلی مهمه. اگه سطح هوشیاریش بالا بیاد به هوش خواهد اومد اگر نه که بذارید رک بگم هیچ امیدی نیست!»

حس کردم اشتباه شنیدم تنم یخ زد و خاطرات توی سرم ولوله به پا کرد؛
قلبم توی سینه بی تابی کرد و چشم هام سیاهی رفت و من موندم و سیاهی
مطلق!

نگاه گیج و سردرگم رو به برگه‌ی توی دستم دوختم و همزمان با انداختن
خودم روی تختِ نبات شروع به خوندن نامه‌اش کردم؛ نامه‌ای که ممکن بود
بشه آخرین یادگاری من از دختری که نبودش من و می‌کشت!

EXCHANGE GROUP

"امیرعلی عزیزم سلام؛ می‌دونم حالا که داری این نامه رو می‌خونی به احتمال زیاد من توی این دنیا نیستم یا حتی اگر عمل موفقیت‌آمیز بوده باشه و زنده مونده باشم هنوز به هوش نیومدم و حالا تو برای استراحت برگشتی هتل و لابی من نامه‌ام و تحویل داده .

می‌دونم نامه نوشتن برات یکم کلیشه‌ای به نظر می‌رسه اما من زیادی نگران تو بعد از خودمم و می‌ترسم از واکنشات پس می‌خوام به وسیله‌ی این نامه بهت بگم اگه من مُردم... اگه زنده نمودم یا حتی اگه قدرت تکلم و حرکت و از دست دادم تو به جای من زندگی کن!

می‌خوام بگم اگه روزی روزگاری نباتی توی این دنیا نبود تو به خاطرش نفس بکش و ارزوهاش و زندگی کن...

مبادا به خاطر من غصه بخوریا؛ الان که من دارم این نامه رو با چشمای پر از اشکم برای تو می‌نویسم حس می‌کنم خوشبخت‌ترین ادم دنیام! تو به من زندگی‌ای و نشون دادی که ارزوش و داشتم... من توی این یک ماه کنارت جوری زندگی کردم که حتی اگه بمیرم هیچ رویایی ندارم. پس زانوی غم بغل بگیر و مثل کوه قوی باش! می‌پرسی پس دختره‌ی به قول خودت خوشبخت این اشکات برای چیه و من بهت می‌گم این اشکا به خاطر اینه که ممکنه دیگه تو رو نبینم... ممکنه دیگه نداشته باشمت و من فقط همین به غصه رو دارم. این که چرا به عمر کنارت نبودم...

بعد از من تو به جام زندگی کن.

یه دختر و پیدا کن که لیاقتت و داشته باشه و باهاش ازدواج کن! به جای
من دوستش داشته باش اما مبادا بیشتر از من دوستش داشته باشیا...
مگر نه روح میاد دنبالش و خفتش می کنه!

لابد الان داری می خندی که چی چرت و پرت نوشتی دختره ی دیوونه اما من
کاملا جدی ام... حق نداری هیچ زنی و بیشتر از من دوست داشته باشی...
جوری که من رو بوسیدی ببوسی یا حتی نوازش کنی.

ازدواج کن اما من و توی سرت زنده بدون و هیچوقت خاطراتمون و فراموش
نکن !

خودمم نمی دونم چرا دارم چرت و پرت می گم اصلا معلوم نیست با خودم
چند چندم تو توجه نکن و فقط خوشبخت شو حتی اگه لازم بود من و
فراموش کن و بوسه ها و نوازشات و برای یه زن دیگه خرج کن...
خب زیادی حرف زدم دیگه اگر ادامه بدم لوس می شه.

در اخر ازت میخوام نامه ی خدا حافظیم و که توی ساک گذاشتم به دست
خانوم جون و آقا جون و جانا برسونی و بهشون بگی که چقدر دوستشون
داشتم.

راستی الان مطمئنم که با خوندن خط قبل یه اخم بزرگ کردی و با خودت
می گی پس من چی؟ فقط اونا رو خیلی دوست داری؟ هزار یه چیزی و
یواشکی بهت بگم؛ من تو رو بیشتر از همه دوست دارم... حتی بیشتر از کل
ستاره های آسمون و آبای اقیانوس.

دوست دار همیشه گی تو دختری که تو رو معجزه ی زندگیش می دونه...
شیرین عسلت!"

EXCHANGE GROUP

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و با درد و غم عجیبی که توی سینه‌ام پیچیده بود خیره به نامه‌ای که دست خط زیبا و قطرات اشکش رو به رخ می‌کشید لب زدم:

دختره‌ی دیوونه نامه نوشتنت چی بود؟ مگه نمی‌دونی تو نباشی من می‌میرم که من و حواله دادی به بعد از خودت؟!

اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کردند و هق‌هق مردونه‌ام توی کل اتاق پیچید.

از وقتی برای عوض کردن لباس و برگشتن به بیمارستان به هتل اومده بودم و با این نامه مواجه شده بودم بند دلم پاره شده بود.

ترسیده بودم از نامه‌ای که بوی خداحافظی می‌داد و ممکن بود صاحب و نامه و صاحب قلبم هیچوقت دوباره بهم برنگرده...
نامه رو بوسیدم و روی قلبم گذاشتم.

از اون هفتاد و دو ساعتی که دکتر گفته بود بیست و چهار ساعت گذشته بود و حالا فقط چهل و هشت ساعت مونده بود؛ چهل و هشت ساعتی که برای من فاصله‌ی مرگ و زندگی بود.

می‌دونستم بدون نبات نمی‌تونم... می‌دونستم بدون نبات یه پوچ مطلقم؛ پس به بعدش فکر نمی‌کردم چون بعدی وجود نداشت! اگر دکتر حرف از قطع امید بهم می‌زد اگر بهم می‌گفتن نبات دیگه برنمی‌گرده قطعاً قلبم از کار می‌افتاد و دیگه امیرعلی‌ای هم وجود نداشت!

بالشت نبات و از زیر سرم بیرون کشیدم و به آغوش کشیدم.

هنوزم پر بود از عطر موهاش... قلبم تیر کشید از حسرت اینکه ممکن بود
دیگه این عطر و بو نکشم و تن نحیفش و به آغوش نکشم .
از اینکه دیگه با حرص دادنش به خنده نیوفتم و بعد قربون صدقه‌اش نرم...
با حس بوی عطرش کمی آرامش گرفتم و مثل تموم این ساعت‌ها خاطره‌ی
نزدیک اما دوری توی سرم شکل گرفت .

"نگاه خیره و گرسنه‌ام رو روی اندام جذابش بالا و پایین کردم و لبخند
کجکی‌ای روی لبم نشست؛ انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که حوله رو روی
سرش پیچید و به سمتم برگشت.

با دیدن چشمای گرد شده‌اش لبخندم پررنگ‌ترشد. غرید:

_اصلا اونطوری بهم نگاه نکن!

لب گزیدم تا صدای خنده‌ام بلند نشه خودم رو به تاج تخت چسبوندم و با
همون نگاه خیره و صدایی که به خاطر خوابالودگی بم شده بود لب زدم:

_چجوری نگاه نکنم؟!

از جا بلند شد و با اون حوله‌ی کوتاهی که دور تنش دلبری می‌کرد چند قدم
نزدیک تخت شد.

_اینجوری که انگار می‌خوای این حوله رو از تنم بکشی و مثل یه گرگ
گرسنه بهم حمله کنی!

تکیه‌ام رو از تاج تخت برداشتم و نیم‌خیز طول تشک رو طی کردم و فاصله
رو کم کردم. حالا اون به اندازه‌ی یه بغل باهام فاصله داشت... من روی
تخت نیم خیز و اون ایستاده بود.

EXCHANGE GROUP

_نباید تنهایی می رفتی حموم!

ابرو بالا داد:

_از دیشب بدنم کوفته بود جناب!

گوشه‌ی لبم و گاز گرفتم و با لحن اغواگری گفتم:

_یعنی دیشب بهت بد گذشت؟!!

رنگ گونه‌هاش به سرخی زد و نگاهش فراری شد .

دوباره تکرار کردم:

_بد گذشت؟

لب زیر دندان کشید و با نگاهی که حالا روی گونه‌ام خیره بود لب زد :

_نه!

_نه چی؟

_خوب بود!

_پس چرا تنها رفتی حموم؟! مگه نگفتم صبح خودم می برمت؟!!

نگاه بالا آورد و نگاهش روی چشمم نشست:

_خجالت کشیدم.

لبخند آروم و پر لذتی روی صورتم نشست و دلم با شنیدن لحن خجول و

محبوبش زیر و رو شد .

این دختر با تموم دخترهای زندگیم فرق داشت؛ اون با تموم شیطنت‌هاش

بکر و جذاب بود.

EXCHANGE GROUP

دست بلند کردم و بی‌هوا روی تخت کشیدمش؛ جیغ خفه‌ای کشید و روی تنم افتاد. حالا حوله از روی بالاتنه‌اش کنار رفته بود تنش روی تنم و داغ‌تر از همیشه میکرد.

روی گونه‌اش و بوسیدم؛ تقلا کرد.

– امیرعلی تازه از حموم اومدم .

نوچ بلندی کردم:

– به من چه! من گفتم خودم می‌برمت حالام به حرفم عمل می‌کنم بعد از این که گرسنگیم برطرف شد خودم می‌برمت.

مشتش و روی سینه‌ام کوبید؛ مچ دوتا دستش و گرفتم. غرید:

– دیشب بس نبود؟ من جون ندارم دیگه! مگه بیش فعالی آخه؟!

ریزخندیدم:

– من برای تو همیشه بیش فعالم؛ حالام ناز نکن.

لب‌گزید :

– یعنی نازم خریدار نداره؟!

دلم ضعف رفت برای لحن لوسش و بی‌هوا لباش و به کام کشیدم.

با حس بوسه‌هام نرم شد و دوباره تو آغوش هم غرق شدیم."

با یاد اون خاطره اشک ریختم و از جام بلند شدم.

لباس عوض کردم و حین بیرون رفتن از هتل تا رسیدن به بیمارستان فقط
یه جمله رو تکرار کردم :

_تو خوب می‌شی شیرین عسلم... من مطمئنم!

| جانا |

نگاه خیره‌ام رو به مرد درشت هیکلی که کنار پله‌ها ایستاده بود دوختم و
گفتم:

_کی میان پایین؟

با احترام سر تکون داد و به مبل‌های روبه‌روش اشاره کرد :

_بفرمایید بشینید خانوم، گفتن بگم تا چند دقیقه دیگه میان.

آروم سر تکون دادم و به سمت مبل‌ها رفتم و کنار ایلیا که انگار به این
شرایط و غیرصمیمی بودن توی خونه و بودن محافظ‌ها عادت داشت
نشستم.

لبخند آرومی به صورت گرفته‌ام زد.

_عادت می‌کنی؛ کارهای من و عمونوید عین همدیگه‌اس. لابد جلسه‌ی
مهمی با آدماش داره .

سرتکون دادم و خیره به پله‌ها گفتم:

EXCHANGE GROUP

_لابد مهمه ولی می‌دونی چیه؛ من اینجا توی خونه‌ی کسی که پدرمه احساس غربت می‌کنم.

دستش و روی دستم گذاشت و با همون لحن ملایم گفت:
_عادت می‌کنی.

لبخند آرومی زدم که صدای کوبیده شدن در بلند شد .
شوکه به سمت در ورودی نگاه کردم و خیره موندم به حسامی که با حرص به سمت مرد محافظ و پله‌ها رفت. صدای ایلیا توی گوشم نشست:
_این یارو چقدر بی‌اعصابه.

لبخند بی‌هوایی زدم و بی‌حواس زمزمه کردم:
_همیشه همینه؛ بی‌اعصابِ جذاب.

چی؟!

لب گزیدم و امیدوار فکر کردم که ایلیا نشنیده پس گفتم:
_هیچی!

نگاهم زوم حسام شد؛ این چرا اینجوری در و بست؟ یعنی دست ایلیا رو روی دست من دید و حسادت کرد و به این خاطر این واکنش رو نشون داد؟!
مردِ محافظ با دیدن حسام لبخند کمرنگی زد و از جدیت چند دقیقه پیش خارج شد.

چطوری پسر؟

_قربونت داداش مثل اینکه رییس با من کار داره .

EXCHANGE GROUP

_آره ولی فعلا داره با شکور حرف میزنه گفت اومدی بگم منتظر بمونی تا صدات کنه.

حسام آروم سرتکون داد و با قدم‌هایی محکم به سمت ما اومد.

من کنار ایلیا روی مبل دونفره نشسته بودم و اون روی مبل روبه‌روی ما پشت به پله‌ها نشست.

نگاه لعنت شده‌ام خودبه‌خود به سمتش می‌رفت و من نمی‌تونستم افسارش و بکشم. سرش پایین بود و فقط رگ گردن سرخ شده‌اش معلوم بود.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که بالاخره نگاه بالا آورد و خیره شد توی چشم‌هام. دلم هری ریخت... هیچوقت نگاه توی چشم‌هاش برام عادی نمیشد... هیچوقت!

نگاهش انگار زهر داشت و هر آن ممکن بود من رو بکشه.

مثل هیچوقتِ دیگه‌ای نگاهم نمی‌کرد؛ نگاهش شبیه عقابی بود که می‌خواد به طعمه رو تیکه تیکه کنه!

لب گزیدم و نگاه گرفتم.

معلوم نیست چشه... به جای اینکه من طلبکار باشم این چرا اینجوری نگاه می‌کنه؟ یعنی غیرتی شده؟

افکار امیدوارکننده‌ام رو پس زدم و روم و به سمت ایلیا برگردوندم.

باید امتحان می‌کردم بینم حسادت می‌کنه یا نه! و چه کسی از ایلیا بهتر برای نقش بازی کردنم .

ایلیا سرش توی گوشیش بود و یه لبخند عمیق روی لب‌هاش.

EXCHANGE GROUP

_لابد داره قربون صدقات می‌ره که اینجوری لبخند می‌زنی نه؟
به سمتم برگشت و گیج نگاهم کرد.

_چی؟

به گوشی اشاره کردم:

_می‌گم لابد گرل فرندته داره قربون صدقات میره که اینجوری ضعف کردی!
مگه نه؟

ریزخندید و دستش و با ژست صمیمی‌ای دور شونه‌ام انداخت؛ چشم‌ام گرد
شد و اون بیخیال گفت:

_نه عزیزم مادرمه ولی توام لحتت پر از حسرت بودا!

چشم ریز کردم و با بدجنس طوری که حسام بشنوه لوس گفتم :

_آره داشتم فکر می‌کردم از دستت دادم؛ پس خیالم راحت باشه مادرته مگه
نه؟

بلند خندید و شونه‌ام رو بیشتر فشرد.

_دختر با تو قراره خیلی خوش بگذره‌ها مثل خودم پایه‌ای و سریع با ادم
اخت میشی.

لبخند کمرنگی زدم و قلبم از هیجان لرزید و این هیجان به خاطر ایلیا که نه
به خاطر سنگینی نگاه حسامی بود که چهارچشمی زل زده بود به ما و خشم
نگاهش و با تموم وجود حس می‌کردم.

دلم یه طوری شده بود؛ یه طوری که انگار می‌گفت بذار حسادت کنه! هر
لحظه‌ی دیگه‌ای بود دست‌های ایلیا رو از دور شونه‌ام می‌کشیدم و اینطور

EXCHANGE GROUP

صمیمی جوابش رو نمی‌دادم اما حالا یه کرم افتاده بود توی وجودم و دلم رو زیر و رو می‌کرد تا یه کاری کنم حسادت کنه.

_آقا شما فندک داری؟

صدای پر از حرص حسام بود که این سوال و رو از ایلیا پرسید انگار می‌خواست حواس ایلیا رو از من پرت کنه و یه طوری اعلام وجود کنه. ایلیا خونسرد دستش و از دور شونه‌ی من کشید. دست توی جیبش کرد و فندکی بیرون کشید. _اره بیا داداش.

حسام فندک رو از دستش کشید و سیگاری روشن کرد؛ نگاه لعنتیم دوباره زوم شد روش... جوری به سیگار پک میزد که قلبم زیر و رو می‌شد و مغز معیوبم آرزو می‌کرد کاش من جای اون سیگار باشم! جالب بود اما فقط برای لمس شدن توسطش حاضر بودم سیگارش باشم. انقدر با اون پک زدنا و ژست سیگار کشیدنش جذاب شده بود که اگر خودم رو کنترل نمی‌کردم به سمتش هجوم می‌بردم و سرم و روی سینه‌اش می‌ذاشتم.

_خوردیش که!

نگاه متعجبم روی ایلیا نشست؛ لبخند کمرنگی زد و پر شیطنت نگاهم کرد. یعنی فهمیده بود؟!

فهمیده بود که من یه تیکه از وجودم گروی این مرد لعنتیه؟

یعنی فهمیده بود و از قصد دست دور شونه‌ام انداخته بود؟

EXCHANGE GROUP

خواستم سوالای توی ذهنم رو بپرسم که صدای سلام پر شوق نوید توی گوشم نشست و دهنم بسته شد.

_سلام.

لبخندی کمرنگ و تصنعی روی لب نشوندم و رو به چهره‌ی سرحال نوید لب زدم:

_سلام.

مردی که همراهش از پله‌ها پایین اومده بود بی‌حرف به سمت در خروجی رفت.

_ببخشید معطل شدید یه جلسه‌ی کاری مهم بود.

ایلیا آرام سر تکون داد:

_فدای سرت عموجان؛ هر چند که این دخترت فقط غرغر کرد.

چشم‌هام گرد شد و بی‌هوا طبق عادت همیشه که با آرنج توی شکم نبات می‌کوبیدم با آرنج توی شکم ایلیا کوبیدم!

_بر آدم دروغگو لعنت!

خم شد و همونطور که با درد میخندید لب زد:

_بشمر!

تازه فهمیدم چیکار کردم که خجول شدم و لب گزیدم؛ ایلیا اما بی‌خیال خندید و نوید با دیدن خنده‌اش با ذوق نگاهمون کرد و لبخند عمیقی زد.

_آقا با من کاری داشتید؟!

EXCHANGE GROUP

صدای جدی حسام حواسمون رو به سمتش پرت کرد؛ انگار تازه وجودش رو به خاطر آوردیم.

نوید به سمتش برگشت و با همون لبخندی که روی لبش بود به پله‌ها اشاره کرد:

_اصلا حواسم به تو نبود پسر جان بیا بریم بالا کارت دارم.
به سمت ما برگشت.

_یه کار کوچولوی دیگه هم دارم؛ یکم منتظر بمونید سریع میام بریم.
آروم سرتکون دادم و دوباره روی مبل نشستم.

نوید همراه حسام با قدم‌هایی محکم به سمت طبقه‌ی بالا رفتن.
از پشت بهشون خیره شدم؛ این دوتا مرد دوتا از مهم‌ترین ادمای زندگیم شده بودند؛ هر چند که هم قدم با هم راه می‌رفتند در باطن با هم دشمن بودند به خصوص حسام که در پی انتقام بود.

_چند وقته؟!

با صدای ایلیا به خودم اومدم.

به سمتش برگشتم؛ کنارم نشسته بود و فاصله‌امون به اندازه‌ی پنج انگشت بود.

_چی چند وقته؟!

به پله‌ها اشاره کرد.

_چند وقته که دلت گیر اون آقای بدعنقه؟!

EXCHANGE GROUP

ابروهام بالا پرید و ضربان قلبم تند شد؛ لعنت به من که با نگاهام و سوتیام دستم رو شده بود .

خودم رو به اون راه زدم:

– چی داری می‌گی؟ کدوم آقا؟

لبخند کمرنگی زد و شیطون ابرو بالا انداخت .

– یعنی می‌خوای بگی اون نگاهایی که از دم در شروع شد و اینجا زیر چشمی شد و اون کرم ریختنا برای جوش آوردن خونش همه توهمات ذهن خلاق منه؟

لب گزیدم و اخم کردم:

– چی داری می‌گی؟ حالت خوبه؟ من کی به حسام نگاه...

حرفم رو خوردم و زبونم و گاز گرفتم؛ نبات راست می‌گفت من هر وقت هول می‌کردم خنگ‌ترین آدم دنیا می‌شدم و بدترین سوتیا رو می‌دادم .

ایلیا خنده‌اشو کنترل کرد :

– نه بابا پس اسمش حسامه؛ اسم قشنگیه!

ترسیده لب زدم :

– اونجوری که به نظر میاد نیست.

لبخندش کمرنگ شد و دست روی دستم گذاشت.

– چرا ترسیده نگاهم می‌کنی؟

انگار حرف ذهنم و خوند که خودش ادامه داد:

EXCHANGE GROUP

_نترس به عمو نمی‌گم .

بغض کردم:

_اگه بگی ممکنه یه بلایی سرش بیاره!

ابروهاش بالا رفت:

_انقدر دوستش داری؟!!

پلک‌هام رو باز و بسته کردم و جوابی ندادم. دوست داشتن؟ من دیوونه‌ی اون مرد بودم... اگر دوست داشتن شبیه دریا بود حس من به حسام شبیه اقیانوس بود... هزاران برابر بیشتر و عمیق‌تر از دریا.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و با لحنی جانسوز گفتم:

_به بابام نگو؛ نمی‌خوام از کار بی‌کار بشه یا بلایی سرش بیاد.

دستِ ایلیا هنوز روی دستم بود؛ صداش شبیه یه حامی توی گوشم نشست:

_خیالت راحت؛ ولی خودمونیمونیم اون دوست عزیز هم دلش برات می‌ره‌ها! یکم دیگه اگه بابات نیومده بود من و یه لقمه‌ی چپ کرد بود. چشم‌اش شبیه آدمی بود که انگار عزیزترین آدم زندگیش رو می‌خوان ازش بگیرن و اون قراره به اون گیرنده حمله کنه!

تلخند روی لبام نشست سرم و کج کردم و نگاهم و به صورتش دوختم:

_عزیزترین؟! فکر نکنم... وقتی فهمید دختر نویدم بهم گفت برم دنبال زندگیم.

ابروهای ایلیا بالا رفت:

EXCHANGE GROUP

_مگه اینجا باهاش آشنا نشدی؟

_نه از قبل با هم بودیم؛ نمی‌دونستم برای بابام کار می‌کنه اما وقتی فهمید
نوید پدر من و رییس اونه بهم گفت برم دنبال زندگیم.
اخم کرد :

_چرا؟!

لب گزیدم؛ نباید چیزی از انتقام می‌گفتم.

_چون کارشون خطرناکه... چون من دختر رییسشم... چون اون نمی‌تونه
این کار و ول کنه و هزارتا دلیل مسخره!
خیره شد توی چشم‌هام:

_اما نگاهش بهت فرق داشت... من غیرت و حسادت یه مرد و می‌شناسم
این پسر دوستت داره! حتی می‌تونم قسم بخورم که اگه بیشتر حسادت کنه
پشیمون می‌شه از این کارش و برمی‌گرده سمتت.
سرم رو از پشتی مبل برداشتم و شونه بالا انداختم:
_بعضی اومدنا دیره؛ می‌دونی...

دست روی قلبم گذاشتم و ادامه دادم:

_هر وقت می‌بینمش قلبم تند می‌زنه... می‌خوام براش بمیرم اما زخمایی که
به قلبم زده زیادی زیاده و دردشون نمی‌ذاره بخوام برگردونمش. من می‌تونم
از دور دوستش داشته باشم نزدیک که میاد فقط زخمیم می‌کنه...
لبخند کم‌رنگی بهم زد و با یه حالتی که انگار حرفام و درک می، کنه گفت:

EXCHANGE GROUP

_اینکه زخم می‌زنه مشخصه اما یه چیزی رو یادت نره تنها مرهم زخمت
همونه که زخمیت کرده.

سر تکون دادم :

_یعنی می‌گی دردم از یار است و درمان نیز هم؟

لبخندش عمیق شد :

_دقیقا و من می‌تونم قسم بخورم که این آقای درد و درمان اگه یکم حسادت
کنه برمی‌گرده؛ بجزونش اما بعد ببخش چون بی‌عشق زندگی پوچه.

نفسم و آه مانند بیرون دادم:

_توام عاشقی؟!!

دستش رو توی موهاش کشید:

_من و بیخیال تو برس بهش.

تلخند زدم:

_حسادت کجا بود؟ ما الان می‌ریم سفر اون از کجا می‌خواد موقعیت
حسادت کردن داشته باشه؟

_خب بریم!

با صدای نوید حرفم نصفه موند از جا بلند شدیم.

حسام با چهره‌ای مرموز پشت سر نوید ایستاده بود و عین عقاب بهم زل
زده بود!

نوید به سمت حسام برگشت.

EXCHANGE GROUP

_تو رانندگی کن! همه با ماشین من بریم.

حسام سوییچ رو ازش گرفت.

اینم میخواست بیاد؟! انگار نوید تعجب ما رو دید که گفت:

_یه سری مسائل پیش اومده و به نظرم مناسبه که یه فرد قابل اعتماد مثل حسام توی این سفر همراهمون باشه.

قلبم لرزید و حس خوشحالی درونم نشست که نفس‌های گرم ایلیا به همراه صدایش کنار گوشم نشست:

_بیا اینم موقعیت؛ قراره پدر این آقای درد و درمان و در بیاریم.

لبخند کمزنگی زدم و بی‌توجه به نگاه برزخی حسام که به من و ایلیا بود به سمتش برگشتم و خیره توی چشم‌های شیطونش گفتم:

_دمت گرم!

| دانای کل |

| بیست و دو سال قبل |

گوشی تلفن را در دستانش جابه‌جا کرد و حین تکان دادن شیشه شیر گفت:

_نوید برسه راه افتادیم مامان جان.

صدای گوهر پر از شور و شعف شد:

EXCHANGE GROUP

_باشه عزیزدلم تا شب می‌رسید دیگه؟ شام براتون ترشه‌واش بار گذاشتم.

نارین با لذت چشم بست و با تصور طعم ترشه‌واش‌های مادرش آب دهانش را قورت داد:

_وایی از الان گشنه‌ام شد که آخه گوهرجونم.

_مزه نریز... زود بیاید منتظرم؛ دلم برای اون قند و عسل یه ذره شده.

نارین نگاه پر از محبتش را به نبات غرق خواب دوخت و گفت:

_نو که اومد به بازار کهنه شده دل آزار؟ حالا دیگه بینمون فرق می‌ذاره مامان خانوم؟!

گوهر ریز خندید:

_باورت نمی‌شه نارین ولی با اینکه کلا سه ماهشه و من تا دوماهگی

پیشش بودم و الان فقط یه ماهه ندیدمش دلم برایش زیر و رو می‌شه...

دیدم می‌گن بچه گردوئه نوه مغز گردو من کاملاً بهش ایمان آوردم... این مغز گردو انقدر شیرینه که نگوا!

نارین با ذوق از علاقه‌ی مادر و فرزندش لب‌گزید و در دل افسوس خورد که

ای کاش خانواده‌ی نوید هم اینگونه نباتش را دوست داشتند نه اینکه چون

پسر نبود لبخندهای مصلحتی بزنند؛ البته که نوید با همه‌ی آنها فرق داشت

و جانش برای نباتش در می‌رفت و از نظر نارین همین کافی بود.

_من دیگه برم تا شما بیاید یه دستی به سر و روی خونه بکشم .

_باشه مامان‌جان به بابا سلام برسون فعلاً.

_در پناه خدا.

تلفن را کنار گذاشت و شیشه شیر را از کنار میز تلفن برداشت و دوباره آن را تکان داد و بعد از مطمئن شدن از ولرم بودنش به سمت نبات غرق خواب رفت و او را در آغوش گرفت.

دخترک زیادی شیرین بود درست مثل اسمش؛ نگاهش صورت غرق خوابش را کاوید و حس کرد چیزی در سینه‌اش تکان خورد. این کودک تکه‌ای از وجودش بود و او را از تمام دنیا بیشتر دوست می‌داشت.

به زندگی با نوید عادت کرده بود؛ هر چند که چندین سال مانع بچه‌دار شدنشان شده بود و نبات هم ناخواسته بود اما به زندگی با او خو گرفته بود.

به او وابسته بود و دلبستگی‌ای در کار نبود اما خیلی وقت بود که وقتی چشم می‌بست به آینده‌اش با نوید فکر می‌کرد؛ خیلی وقت بود که در قلبش را قفل کرده بود و یادی از مرد چشم مشک‌گذاشته‌اش نمی‌کرد.

زندگی با نوید خوب بود... رفاه داشت... آرامش داشت و بی‌اندازه مورد محبت نوید قرار می‌گرفت اما خب همیشه و همه جا خلأیی در وجودش بود که و آرام و قرار را از او می‌گرفت... خلأیی که خود روی منشأش سرپوش می‌گذاشت!

چند باری از خانواده نوید شنیده بود که نوید در دوران مجردی شیطنتهایی داشته اما از وقتی با او زیر یک سقف بود یک بار هم خطایی ندیده بود.

شیشه را داخل دهان نبات گذاشت و با دیدن دخترکش که غرق خواب شیر را مک می‌زد لبخند عمیقی زد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای باز شدن در بلند شد و پشتش صدای نوید درون خانه پیچید :

_ خانوم خونه کجایی؟ پس چرا نمی‌ای استقبال؟

EXCHANGE GROUP

لبخند کمرنگی زد و با صدایی آرام لب باز کرد:

_نبات خوابه دارم بهش شیر می‌دم بیا.

نوید وارد پذیرایی شد و با دیدن دو فرشته‌ی زندگی‌اش لبخند عمیقی زد.

_ای‌جونم زندگی‌ای من و بین آخه.

جلو رفت و اول پیشانی نبات و بعد لبان نارین را بوسید.

_آخیش دلم آرام گرفت.

نارین نبات را در آغوش او گذاشت.

_خسته نباشی؛ مراقبش باش بیدار نشه من برم حاضر بشم .

_از الان بریم؟

نارین اخم کرد:

_آره شام منتظرمون دیگه؛ الان راه بیوفتیم شب می‌رسیم.

_آخه من خسته‌ام .

اخم نارین پررنگ‌تر شد؛ نوید هر بار حرف روستا رفتن می‌شد بهانه می‌گرفت اما این بار نارین قرار نبود کوتاه بیاید چون دلتنگ روستای بچگی و خانه‌ی پدرش‌اش بود.

_بهت گفتم یه امروز و نرو سرکار که خسته نشی. حالا اومدی می‌گی خسته‌ام؟ به خدا نوید اگه امروز نریم دیگه نه من تو! تا یه هفته هم باید روی کاناپه بخوابی از من گفتن بود.

نوید با لذت به غرغره‌های او گوش سپرد و لبخندی پر عشق نثارش کرد.

EXCHANGE GROUP

_خیلی خب خانوم غرغرو؛ سر به سرت گذاشتم برو حاضرشو بریم.
نارین لبخند ملیحی زد و با زمزمه‌ی "یکی طلبت" به سمت اتاق خواب رفت.

بعد از برداشتن وسایل برای سفرِ چند روزه به سمت روستای پدری‌اش راه افتادند. روستایی که از نارین یک نارین دیگر ساخته بود... روستایی که پر از خاطرات ریز و درشت و عاشقانه‌های جذاب و غم‌انگیز بود.

در طول مسیر نبات چندبار بیدار شد و هر بار برای شیر دادن و عوض کردنش کمی متوقف شدند.

نزدیکای هشت شب بود که روستا رسیدند. نارین حس می‌کرد همه چیز برایش عادی خواهد بود و گذشته در سرش شکل نخواد گرفت اما با ورود ماشین به روستا قلبش یک حالی شد! انگار نفس کم آورده بود و تپش قلبش خبر از بی‌نفسی‌اش می‌داد.

نُه سال بود که پا در آن روستا نگذاشته بود، نُه سال بود که هر بار مادر و پدرش به دیدنش آمده بودند و او هیچوقت به این روستا نیامده.

دلتنگی واژه‌ی غریبی بود برای حال آن لحظاته‌ش... او انگار که داشت مرگ را تجربه می‌کرد!

نبات در آغوشش خواب بود و نوید به رو به رو چشم دوخته بود و هیچ یک از آتشی که در وجود نارین می‌سوخت خبر نداشتند.

با ورود به روستا چشمان مشکی مردی سال‌های دورش در سرش شکل گرفته بود. می‌دانست حسینش دیگر در این روستا نیست؛ می‌دانست او هم مدتی‌ست به شهر رفته، درست بعد از فوت پدرش همراه مادر و همسرش به شهر رفته بود. از مادرش شنیده بود که یک پسر دارد و آن روز

EXCHANGE GROUP

چقدر سوخته بود! آن هم سوختنی که به ناحق بود و ربطی به او نداشت... همه‌ی این‌ها را می‌دانست اما نمی‌دانست این روستا چه طلسمی داشت که با ورود به آن عشق از یاد رفته‌اش به یادش می‌آمد.

نوید کمی جلوتر از خانه‌ی پدری نارین توقف کرد و با لبخند و سرخوشی گفت:

_بالاخره رسیدیم؛ حسابی خسته و گشنه‌ام بریم که یه غذای مادرزن پز بخوریم.

نارین اما انگار در این دنیا نبود؛ حس و کششی غریب او را به سمت چشمه می‌کشاند! می‌دانست حسین خیلی وقت است این روستا را ترک کرده اما آن لحظه دلش رفتن به چشمه و دیدن میعادگاهشان را می‌خواست.

عجیب بود اما این حس آنقدر قوی بود که حتی نبات هم برایش مهم نبود!
_من باید برم چشمه!

نگاه نوید متعجب شد و سعی کرد از در شوخی وارد شود و غیرت بیدار شده‌اش را ساکت کند:

_الان؟ این موقع شب؟ وایسا برسیم بعد. از الان دلتنگ جایی شدی که اولین دیدارمون بود؟

نارین چشم گرداند و پر از بغض نگاهش کرد. اولین دیدارشان روزی بود که او برای حسین بود!

نگاه نوید با دیدن بغض نارین کدر شد و در ذهنش تنها یک جمله زنگ خورد:

EXCHANGE GROUP

"او اولین دیدارش با حسین را هم همانجا داشته و حال دلتنگ
میعادگاهشان با اوست. نارین حسین را فراموش نکرده!"
نارین اما بی توجه به نگاه پر از کدورت نوید نبات را در آغوش او گذاشت.
_یه حالیم نوید؛ باید برم چشمه. باید تنها برم چشمه... دلم تنگه بعد از این
همه سال نبودن... سریع میام باور کن. فکرای پوچ هم نکن چون این فقط
به خودم مربوطه نه گذشته و هیچ آدم دیگه‌ای.
نوید حسرت بار نگاهش کرد. کاش می توانست حرفش را باور کند... کاش
دخترک آن عشق افلاطونی را فراموش می کرد.
نارین چشمانش را باریک کرد و دست روی دست او گذاشت.
_برم؟ زود میام عزیزدلم.
نوید کمی آرام گرفت و لب زد :
_برو بیا من توی ماشین می شینم بعد با هم می ریم تو.
_باشه سریع میام.
تنها همین یک جمله را گفت و پیاده شد .
با قدم‌هایی محکم مسیر خلوت روستا را طی کرد و به چشمه رسید.
با دیدن چشمه بغض خفته‌اش بیدار شد. دروغ گفته بود؛ او برای دلتنگی
خانه برانداز توی سرش به سمت چشمه رفته بود؛ دلتنگی‌ای که مربوط به
گذشته و حسین بود!
روی سنگ کنار چشمه نشست و خاطراتی که چند سال در پی پس
زدنشان بود در سرش شکل گرفت.

EXCHANGE GROUP

اشک بالاخره راه خودش را پیدا کرد و دل بی‌قرارش بعد از سال‌ها قرار گرفت.

خیره به آب چشمه‌ای که روزی شاهد اعترافات عاشقانه‌اش بود لب زد: _من یه مادرم، یه زنم، یه همسر اما دلم هنوزم تنگِ اون نگاه مشکیه... من می‌گم فراموشش کردم اما با اومدن به این روستا دلم داره از سینه در میاد. من چیکار کنم چشمه؟! چرا اون بین همه چیز منه؟ چرا اون و حتی از بچه‌ام بیشتر دوست دارم؟! چرا باید به خاطر دلِ تنگم انقدر بی‌حیا بشم که جلوی شوهرم بگم من حتما باید برم لب چشمه؟ چرا وقتی شباً تو یه آغوش دیگه‌ام و اون توی یه آغوش دیگه؛ بازم فکر بهش دیوونه‌ام می‌کنه؟ چرا می‌گم خو گرفتم، عادت کردم فراموش کردم اما بازم با یه نشونه ازش اون عشق شعله‌ورتر میشه؟ اصلا چرا این عشق و این درد تموم نمی‌شه چشمه؟

چشم بست و گوش سپرد به صدای آب... پاسخ این سوالات واضح بود؛ او هنوزم به حسین دچار بود!

ناخودآگاه شعری در سرش تکرار شد و او شعر را با چشمان بسته و صدای پر از بغضش خواند:

_دچارم به دردی که درمان ندارد

دلم بی تو دیگه ببین جان ندارد

مثل دوره گردا به دورت می‌گردم

همه جای شهر و برات دوره کردم

نفس سخته بی تو

هنوز بعد چند سال

من آواری عشق و دنیای دردم

تو فکر کرده بودی که عشق می‌شه خاموش

یه مدت نباشی تو می‌شی فراموش

دچارم... دچارم

تویی راه چاره‌ام

تو می‌دونی جز تو

کسی رو ندارم

تو معشوقه‌ی من

هم از جان تازه

کسی که نبودش هنوزم یه رازه...

پلک باز کرد و زمزمه کرد :

_دچارم... دچارم

سنگی داخل آب پرتاب شد و نارین هین کوتاهی کشید. خواست برگردد اما

قبل از آن صدایی آشنا همچون توهم در گوشش نشست و حالش را زیر و

رو کرد. صدایی که دلتنگی و نگرانی‌اش را شست و برد و حیرت را به جا

گذاشت!

_نه دوری که منتظرت باشم،

و نه نزدیک که به آغوشت کشم.

EXCHANGE GROUP

نه از آن منی که قلبم تسکین گیرد
و نه از تو بی نصیبم که فراموشتم کنم!

تو در میان همه چیزی...

شوکه سر برگرداند و ناباور خیره ماند در یک جفت چشم مشکمی که یادش
را در پستوهای قلبش زندانی کرده بود!

نگاهش در نگاه مشکمی مرد مقابلش گیر کرد؛ ضربان قلب شکسته‌اش روی
هزار رفت و حال زارش زارتر از هر زمان دیگری شد ...

خیرگی و غرق شدنش در نگاه مشکمی او را باور نداشت... حس می‌کرد بارها
و بارها صحنه‌ی مقابلش را دیده و حال در رویایی صادقانه غرق شده است.

توصیف حالش شبیه کودکی بود که سالیان سال در پرورشگاه منتظر مادر
بوده و حال که تحت سرپرستی خانواده‌ای قرار گرفته مادرش برگشته و او دو
دل فقط می‌تواند مادر را از پشت پنجره‌ی خانه‌ی خانواده‌ی جدیدش نگاه
کند....

بله حال آن لحظات نارین همین قدر تراژدیک و غمناک به نظر می‌رسید .

حسین اما حالی بهتر از او نداشت؛ با دیدن او اول فکر کرده بود باز هم مثل
تمام این سالها با دیدن چشمه خیال نارین به سرش خطور کرده اما آن
لحظه که نارین با آن چشمان متعجب و درشت نگاهش کرده بود و با

فشردن فکش چال‌های خانه‌براندازش را نمایان کرده بود فهمیده بود این بار
خیالاتی نشده است و نارین روبه‌رویش وهم نیست. امشب برای برداشتن

وسایل باقی مانده به خانه‌ی پدری‌اش آمده بود و دل بی‌قرارش او را به

سمت چشمه‌ی خاطراتش کشانده بود و حال سرنوشت بی‌رحم او را

روبه‌روی نارین قرار داده بود؛ دختری که روزی او را پس زده بود و حال

EXCHANGE GROUP

ناموس دیگری بود... دختری که حال بعد از نه سال قلب درمانده‌اش او را میخواست... دختری که لحظات پیش صدای دردودل‌هایش به چشمه را شنیده بود و گیج و گیج‌تر شده بود.

دخترک گفته بود مادر شده اما دلش پیش حسینش است...

دخترک به عشقِ مانده درون سینه‌اش اعتراف کرده بود؛ آن هم بی‌خبر از حضور او اما حرف‌هایش زیادی تضاد داشت؛ مگر نه سال پیش او را پس نزده بود؟!

پس حالا چه مرگش بود؟!

نفس آه مانندی کشید؛ دخترک روبه‌رویش ناخواناترین خواستنی دنیا بود! بالاخره نگاه گرفت از آن چشمان مکار و فریبنده؛ حتی خیرگی به آن چشمان هم خیانت محسوب می‌شد.

دست به چشمان و پیشانی سوزانش انداخت و با همان صدای بم و مردانه که هنوز هم بعد از چندین سال قلب بیچاره‌ی نارین را به تپشی بی‌اندازه می‌انداخت لب زد:

_ببخشید من متوجه‌ی حضور شما نشدم.

تلخند دردناکی روی لبان نارین شکل گرفت و در دل ارزو کرد کاش دنیا همین‌جا بایستد!

کاش آخرین خاطره در سرش صدای بم و گیرای او باشد؛ صدایی که لحنش غریبه اما تئیش آشنا بود...

ناخودآگاه گستاخ شد؛ معلوم نبود چشمه با او چه می‌کرد که هر دفعه هر چه در سرش می‌آمد را به زبان می‌آورد!

EXCHANGE GROUP

– یعنی می‌خواهی بگی حرفام با چشمه رو نشنیدی؟!
ابروهای حسین ناخودآگاه بالا رفت؛ دخترک شیرین و خواستنی روبه‌رویش
هنوز هم زیادی رو دار بود. سعی کرد مثل خودش شود:

– شنیدن یا نشنیدنش دردی و ازت دوا می‌کنه؟!
نارین بغض کرد؛ معلوم نبود دل صاحب مرده‌اش چرا بال بال می‌زند!
حسین ممنوعه بود و زندگی‌اش به او ربطی نداشت اما خب باید تیکه‌اش
را می‌انداخت.

– آره خب فرقی نداره؛ مخصوصا برای تو که پدر یه پسر بچه‌ی هفت هشت
ساله‌ای!

لحن حسود او جان شد و به تن بی‌جان حسین نشست اما این جان شیرین
نه و تلخ بود؛ مثل لحنش که تلخ شد :

– توام داشتی می‌گفتی مادر یه بچه‌ای اشتباه شنیدم؟
بغضِ نازین اشک شد و روی گونه‌اش نشست؛ حرف‌هایش را شنیده بود...
خاک بر سر رسوایش ...
لب باز کرد :

– نه یه دختر دارم اما من تازه مادر شدم تو انگار عجله داشتی!
اشک چشمان دخترک دل حسین را به تلاطم انداخت اما از موضع‌اش پا
پس نکشید و رک شد:

_به تو ربطی داره؟ تو که رفتی پی زندگیت... مگه ترجیح ندادیش؟ مگه خائن نشدی؟ پس دردت چیه که بعد این همه سال این کثافت و هم می‌زنی؟!

نارین اشک روی گونه‌هایش را زدود؛ راست می‌گفت این کثافت هم زدن داشت!

_راست می‌گی من اشتباه کردم.

تلخندی زد و ادامه داد:

_خوشحالم از دیدنت؛ موفق باشی. امیدوارم دیگه با هم روبه‌رو نشیم.

با گفتن جمله‌ی آخر خدانکنه‌ای در دل بی‌حیایش گفت و خواست از کنار چشمه برود که حسین نامش را صدا زد و این صدا زدن آتش شد و قلب سوزناکش را سوزاند:

_نارین؟

به سمت او برگشت و بی‌اراده لب باز کرد:

_جان‌دل نارین؟!

حسین با شنیدن لحن او سوخت و خاکستر شد؛ این زن چرا انقدر بی‌قرار بود؟! سعی کرد به جان از ته دلش توجه نکند و سوال در سرش را بپرسد:

_چرا اون حرفا رو به چشمه می‌زدی؟

دخترک لبخند تلخی زد :

_هیچی دلِ خائتم یهو یاد قدیما کرد چرت و پرت گفتم .

خواست برود اما ناگهان پرسید:

EXCHANGE GROUP

اسم پسر ت چیه؟!

حسین با یاد پسرک تخسش لبخند زد؛ لبخندی که زهر داشت چرا که در تصوراتش مادر پسرش را نارین می‌دانست در حالی که واقعیت با خیال فرق داشت... سیمین همسر او و مادر حسام بود.

حسام.

نارین به اسمش لبخند زد که حسین ادامه داد :

_یه دختر کوچولو هم دارم؛ حنا .

قلب نارین لرزید؛ حس کرد زندگی‌اش را دزدیده‌اند! حس کرد مادر فرزندان این مرد بودن حق او بوده و پدر فرزند او بودن حق این مرد...

او را خائن خوانده بود و نارین اصلا این را دوست نداشت... دوست نداشت تصورات مردی دوست داشتنی‌اش ادامه داشته باشد، آن هم با گذشت این همه سال و امکان دیگر ندیدنش پس دل به دریا زد و بی‌خبر از عواقب حرفش گفت:

_اسم دختر منم نباته درست به شیرینی اسمشه ...

زل زد و در چشمان پرحسرت حسین و مسخ شده ادامه داد:

_شاید آخرین بارمون باشه که همدیگه رو دیدیم اما می‌خوام بدونی من خائن نیستم... من تو رو نفروختم !

اشک ریخت و ادامه داد:

_من برای آزادی تو زن نوید شدم !

صدای شوکه‌ی حسین در صدای دویدن نارین گم شد ...

EXCHANGE GROUP

– چی؟!

به محض گفتنش پشیمان شد اما انگار نیرویی او را وادار کرد حقیقت را بگوید.

حسین روی دو زانو افتاد؛ حس کرد در حال مرگ است....
صدای دخترک در سرش تکرار شد و او بی‌توجه به اعترافش ساعت‌ها گوشه‌ای افتاد و سعی کرد جمله‌ی آخرش را هضم کند!

"اگر برای ابد هوای دیدن تو نیوفتد از سر من چه کنم؟
هجوم زخم تو را نمیکشد تن من... برای کشته شدن چه کنم؟
هزار و یک نفری به جنگ با دل من... برای این همه تن چه کنم؟
اگر برای ابد هوای دیدن تو نیوفتد از سر من چه کنم؟"
این شعری بود که برای بار هزارم در سر نارین تکرار شد و مغزش هشدارگونه به قلبش گفت، که اگر برای ابد هوای حسین از سرش نیوفتد چه کند؟!

چرا با یک دیدار هوایی شده بود؟
چرا باز هم مثل چندین سال قبل از فکر اینکه توسط نوید لمس شود و حس چندشی بهش دست می‌داد؟

EXCHANGE GROUP

دلش می‌خواست تمام روزهایی که با او گذرانده و حسین درون روزهایش
نبوده را درون همین سفره بالا بیاورد...

دیگر حتی فکر دخترکش هم آرامش نمی‌کرد این عشق تنها چیزی بود که
درون سینه‌اش شعله داشت...

نگاه خسته و بی‌رمقش را به سفره‌ی رنگارنگ روبه‌رویش دوخته بود.

تا بعد از ظهر هم برای دیدن این سفره و خوردن دست پخت مادرش جان
می‌داد، اما حال انگار دیگر جانی برایش نمانده بود.

قلب عاشقش درون سینه بی‌قراری میکرد و دل یخ زده‌اش ناکامی‌اش را به
یادش می‌آورد.

هنوز هم باورش نمی‌شد همین یک ساعت پیش بعد از نه سال حسینش را
دیده...

حسینی که حال جاافتاده‌تر و خواستنی‌تر شده بود.

اصلا انگار این مرد قالی‌کرمان بود که با گذشتن روزها و سال‌ها خواستنی‌تر
می‌شد.

دل لعنتی‌اش هوایی شده بود؛ گاهی اوقات ما ادماها می‌دانیم خواستن
بعضی چیزها غیرممکن است اما باز هم آن‌ها را می‌خواهیم و بعد از افتادن
هوای خواستن آن‌ها و از یاد بردنش با دیدن دوباره‌ی آن ممنوعه بیشتر از
قبل آن را می‌خواهیم!

درست مثل نارین که تمام این سالها حسین را از افکارش دور کرده بود و
هوایش را از سرش انداخته بود و حال دلش با سرکشی تمام آن را
می‌خواست!

EXCHANGE GROUP

یاد یکی از آن روزهای نامزدی‌اش در سرش زنده شد او را بیشتر از قبل در عشقی که دیگر گناه بود غرق کرد:

"با حلقه شدن دستی به دور کمرش نگاه از چشمه گرفت.

نترسیده بود زیرا عطر صاحب دستان را بهتر از هر چیزی در این دنیا میشناخت.

_ چرا غرق شدی تو چشمه وروجک من؟

نگاه از چشمه گرفت و سر خم کرد.

حسین به محض خم شدنِ سرِ دخترک کنارِ گردنش را بوسید و دل ضعفه را مهمانِ دخترکِ عاشق در آغوشش کرد.

_ غرق اینکه یه روزی دم این چشمه عقد کنیم. به نظر تو فکر عجیبه؟

لبخندِ روی لبان حسین پر از شوق بود.

_ دوست داری اینجا عقد کنیم؟

نارین لبخند پر عشقی زد .

_ اوهوم، این چشمه باعث دیدار ما شده می، خوام کنار اون به وصل برسیم .

حسین مسرور از طرز فکر دخترک با عشق لب زد:

_ هر چی تو بگی دلبرکم؛ لب چشمه عقد می‌کنیم."

نفس کلافه‌ای کشید و افکارش را پس زد؛ باید حسین را از سرش بیرون می‌کرد.

او دیگر نه تنها متاهل که مادر یک بچه بود و حتی فکر کردن به حسین هم گناهی بزرگ محسوب می‌شد.

EXCHANGE GROUP

_نارین مادر چرا چیزی نمی خوری؟

با صدای مادرش به خودش آمد، لبخند کمرنگی به رویش زد و بی توجه به نگاه خیره‌ی نوید که از دم در با کنجکاوی همراهش بود میخورمی زمزمه کرد و قاشقی از غذا را به دهان برد.

نگاه نوید اما هنوز هم روی نارین در حرکت بود؛ نارینی که انگار بعد از آمدن از چشمه نارین سابق نبود!

افکار درون سرش داشت مغزش را متلاشی میکرد... افکاری که مانند غده در سرش ریشه می دواندند و می گفتند نارین با دیدن چشمه یاد یار قدیمی اش کرده.

او برای این افکار حرص می خورد بی خبر از اینکه نارین خاطرات را نه بلکه یار قدیمی اش را دیده!

بعد از تمام شدن غذا و جمع کردن سفره نوید با هم صحبت شدن با مشرحمت کمی از افکارش فاصله گرفت اما نارین به بهانه‌ی عوض کردن پوشک و شیر دادن نبات مادرش را در آشپزخانه تنها گذاشت و خواست کمی با خودش خلوت کند؛ با خودی که حال یک مادر بود و با یاد مردی که دیده بود حس گناه می کرد!

او را دیده و حال دیگر محال بود بتواند افکارش را منحرف سازد.

جای نبات را عوض کرد و بی توجه به کودکش که ممکن بود حتی در خواب هم گرسنه شده باشد کنار پنجره نشست.

کنار پنجره‌ای که روزهای زیادی از عمرش همانجا می نشست و با خود فکر می کرد.

آن روزها چه رویاهایی که نداشت؛ اول از همه دوست داشت نویسنده شود... بعد هم با دیدن حسین و عشقی که درونش شعله می‌کشید دلش می‌خواست روزی داستان عاشقانه‌ی خود و حسین را بنویسد.

اما زهی خیال باطل؛ ته داستان رویاهایش با هم آغوشی دختر و پسر داستان به پایان می‌رسید اما در واقعیت داستان زندگی آنها زیادی تلخ بود...

آنقدر که بهم نرسند هر یک هم‌آغوش فردی دیگر شوند !

حسین گفته بود دو فرزند دارد؛ دو فرزندی که نارین مادرشان نبود.

دو فرزندی که می‌توانستند بچه‌های نارین باشند اگر آن اتفاق شوم نمی‌افتاد!

یاد اولین بوسه و البته آخرین بوسه‌شان افتاد؛ چه حلال شیرینی بود آن زمان‌ها آن بوسه و چه حرام تلخی بود فکر کردن او این زمان به آن بوسه... کنار در درست جایی که کمی با باغچه فاصله داشت سایه‌ای را حس کرد و از افکارش دست کشید .

اول فکر کرد اشتباه دیده اما سایه نزدیک‌تر شد و قامت حسین نمایان شد.

قامتی که حال انگار خمیده به نظر می‌رسید.

ضربان قلبش به هزار رسید و تنش گلوله‌ی آتش شد.

او اینجا چه می‌کرد؟!

اگر نوید یا پدرش او را می‌دیدند چه؟!

ترس و نگرانی وجودش را به تلاطم انداخت.

EXCHANGE GROUP

با نگاهش از حسین خواست برود اما حسین بی توجه به نگاه ملتمس نارین انگار که به سیم اخر زده باشد کاغذی از جیبش بیرون آورد و آن را به صورت موشک به سمت پنجره انداخت .

نارین اما خشک شده با دیدن موشک چشمانش گرد شد و ناخودآگاه دست دراز کرد و کاغذ را برداشت و سر بلند کرد.

دیگر حسین آنجا نبود !

اگر کاغذ در دستانش نبود فکر می کرد توهم زده...

" شب وقتی همه خواب بودند کنار چشمه منتظرتم "

نوشته‌ی روی کاغذ را با گیجی و درماندگی خواند و دلش برای دست خط مرد و قراری که حتی نمی دانست برای چیست و فقط دیدار دوباره‌ی او را داشت ضعف رفت .

با صدای باز شدن در کاغذ را مچاله کرد و با هول به سمت نویدی که مشکوک نگاهش می کرد برگشت.

صدای باد و زوزه‌ی گرگ تنها صدایی بود که باعث می شد صدای قلبش در هوا پخش نشود...

در قلبش انگار مسابقه‌ی اسب سواری بود و هر اسب در رقابت با دیگری تندتر یورتمه می رفت.

EXCHANGE GROUP

حالش شبیه دختران دبیرستانی شده بود که برای اولین بار لبخند مرد
موردعلاقه‌یشان را به خودمی‌بینند... همانقدر منقلب و عجیب...

از وقتی برای دیدن حسین از خانه بیرون زده بود؛ حس گناه می‌کرد اما خب
مدام مصرعی از شعر فروغ در سرش زمزمه می‌شد و حس گناه را دور می‌کرد
چرا که گناه دیدارِ حسین پر از لذت بود...

"گنه کردم گناهی پر ز لذت"

آری دیدار حسین حتی اگر فقط شامل خیره ماندن به چشمانش بود هم پر
از لذت بود.

با قدم‌هایی اهسته راه تاریک را پیمود و بالاخره به چشمه رسید .

نگاه گرداند اما تمام امید قلبش به ناامید تبدیل شد.

حسین آنجا نبود؛ فکر کرد شاید از اول هم توهم زده بود و یک حمله‌ی
اسکیزوفرنی را رد کرده و همه‌ی تصوراتش حتی آن نامه و درخواست حسین
برای آمدنش به چشمه توهم بوده!

اشک روی گونه‌اش چکید؛ یعنی آنقدر دیوانه شده بود؟

دلش به حال خودش کباب بود و ناامیدی در وجودش قل می‌خورد که
صدای حسین نور امید شد و تابید بر دلش.

_اومدی؟

نگاهش را برگرداند و خیره شد به حسینی که در تاریکی به درخت لب
چشمه تکیه داده بود.

نارین سر کج کرد و ناخودآگاه گفت:

EXCHANGE GROUP

_فکر کردم توهم زدم... فکر کردم اصلا تو نیومدی و من توی خیالم خواستم
نصف شب پیام لب چشمه!

حسین تلخندی به تلخی زهر زد و به کنارش اشاره کرد:

_بیا بشین.

نارین مستاصل نگاهش کرد؛ او توان نزدیک شدن به او و دست از پا خطا
نکردن را نداشت.

می ترسید کاری کند که رسوای عالم شود و بشود اولین زنی که به
معشوقش دست درازی کرد!

به افکار درهم و برهمش لبخند زد که دوباره آن چال گونه های خانه برانداز را
نمایان کرد و دل حسین را تبدیل به گلوله ی آتش کرد.

قدم هایش را تند کرد و قبل از هشدار مغزش خودش را به درخت رساند و
با کمی فاصله کنار حسین نشست.

قلب حسین بی قرار بود اما نه از حضور نارین بلکه از کشف معمایی که
باعث جداییشان شده بود و آینده ای که می توانستند داشته باشند را نابود
کرده بود.

نگاهش را به آب روان دوخت و لب باز کرد:

_این چشمه برام همیشه مقدس بوده؛ چون شاهد روزهای خوشم و
عاشقانه هام با تو بوده.

نگاهش را از چشمه گرفت و به چشمان سبز رنگ دخترک دوخت:

_مثل تو که همیشه توی سرم مقدس بودی... حتی وقتی که ردم کردی و
گفتی و نوید و می خوای. اما از یه جای به بعد این قداستت برام رنگ باخت.

EXCHANGE GROUP

اینکه همه می‌گفتن تو رفتی... تو نخواستیم... تو پول و بهم ترجیح دادی...
برام کمرنگ شدی. اما امشب...

دست روی قلبش گذاشت و اشکش ناخودآگاه ریخت و صدایشان لرزان
شد:

_امشب اینجا به چیزی تکیه نکرد. وقتی فهمیدم چند سال با به کثافت
زندگی کردی، به کثافت که تویی که برای من مقدس‌ترین آدم روی زمینی رو
بازی داده تا بتونه ازم بگیرت!

دل نارین اشوب شد و برای اولین بار ترسید از چیزهایی که قرار بود بشنود.
_منظورت چیه؟!

حسین نگاه از چشمان پهراس دخترک نگرفت و واقعیتی را که می‌دانست
را به زبان آورد:

_نوید باعث زندانی شدن من بود.

_چی؟!

این صدای پر از لرز نارین بود که به گوش رسید.

حسین بالاخره نگاه از چشمانش گرفت و خیره به چشمه گفت:

_اینو بعد از یک سال و طی به سری اتفاق فهمیدم. حدسم این بود که من
و از سر راه برداشته و تو رو اغوا کرده اما خبر نداشتم تو رو به خاطر آزادی
من مجبور کرده...

حس تهوع به نارین هجوم آورد.

با دو به سمت چشمه دوید و روی دو زانو نشست و شروع به عق زدن کرد.

EXCHANGE GROUP

دلش می‌خواست کل دنیا را بالا بیاورد .

نُه سال از زندگیش در کنار یک شیطان گذشته بود... در کنار قاتل

ارزوهایش... در کنار دلیل ناکامی‌هایش...

حسین از جا بلند شد.

هنوز هم با داشتن دو بچه و همسری به زیبایی و خانومی سیما دلش برای

این زن می‌لرزید و دلش می‌خواست برای درد و رنج‌هایی که کشید جان

بدهد.

کنارش روی دو زانو نشست.

دلش می‌خواست دست روی کمرش بکشد تا بلکه تهوع‌اش تسکین یابد اما

جلوی خودش را گرفت.

نارین برای او ممنوعه‌ای بیش نبود؛ پس عقب کشید و فقط گفت:

_بهت گفتم تا بتونی فکری برای زندگیت کنار اون نامرد کنی. ما شاید دیگه

هیچوقت همدیگه رو نبینیم اما دلم می‌خواست تو واقعیت و بدونی!

اشک روی صورت نارین ریخت:

_کاش نمی‌گفتی... کاش توی جهلم می‌موندم. اونموقع زندگی بی‌تو کنار اون

قابل تحمل‌تر بود.

صدای گرفته و پرحسرت دخترک برای حسین شبیه مرگ بود.

باید می‌رفت... باید می‌رفت قبل از اینکه دست از پا خطا کند.

باید از این روستا دور می‌شد و دیگر برنمی‌گشت وگرنه نوید را می‌کشت و

بی‌توجه به زندگی‌اش نارین را می‌زدید!

EXCHANGE GROUP

پس باید قبل از انجام دادن این خطاها می‌رفت.

روی گرفت از دخترکی چهره‌اش خواستنی‌ترین چهره‌ی جهان بود و خواست برود اما هنوز دو قدم بیشتر نرفته بود که دستانی لرزان دور کمرش حلقه شد و دل و دینش را لرزاند.

نارین خودش هم از کاری که انجام داده بود حیرت زده بود اما دستانش را از دور کمر او باز نکرد. این آخرین دیدار بود... پس حداقل یک بغل حقش بود!

صدایش پر از حسرت و غم و درد بود :

_ فکر کنم سرنوشتم شبیه حواس و تا آخر عمر سیب برام ممنوعه! باشه برو اما اگه تا ابد هوات از سرم نیوفته چیکار کنم؟! چجوری کنار نوید زندگی کنم؟! بذار برای چند ثانیه هم که شده بغلت کنم فقط چند ثانیه... فقط همین بغل ساده اونم از پشت سرت!

دل حسین همچون پیچ جاده به هم پیچید و لرزید از لحن پر از غم دخترک و ناخودآگاه شعری را زمزمه کرد! شعری که امروز در سر نارین بارها بارها تکرار شده بود :

_ "از من چه مانده بعد تو جز ناتوانی‌ام؟"

جز سنگ قبر خاطره روی جوانی‌ام؟

بی‌عشق و عاطفه و هیچ وعده‌ای ماندم...

چگونه سمت خودت می‌کشانیم؟

اگر برای ابد هوای دیدن تو نیوفتد از سر من چه کنم؟

هجوم زخم تو را نمی‌کشد تن من... برای کشته شدن چه کنم؟

EXCHANGE GROUP

هزار و یک نفری به جنگ با دل من...

برای این همه تن چه کنم؟"

صورت هر دویشان پر از اشک بود اما حسین یک لحظه با یاد حسام و حنا و خانواده‌ای که داشت پا روی دلش گذاشت و دست روی دستان دخترک گذاشت و دستانش را باز کرد.

نارین عقب کشید و هق بلندی زد اما حسین با قدم‌هایی تند از آنجا دور شد دور شد تا جلوی خود را بگیرد و آن اغوش نصفه و نیمه را طلب نکند... با رفتن حسین نارین ماند و حسرتی که برای تمام عمر روی دلش می‌ماند... حسرت زندگی کنار حسینی که نوید باعث نداشتنش بود!

| جانا |

نگاه خندانم رو به ایلیا که کنارم نشسته بود دوختم و لب زدم:
_تا حالا فکر می‌کردم فقط خودم کرم دارم اما الان فهمیدم تو بدتر از منی!
شونه بالا انداخت و با ابرو به حسام که بیرون با حرص کنار پدرم ایستاده بود و داشت با محافظا حرف می‌زد اشاره کرد:

EXCHANGE GROUP

_خدایی نمی‌دونم چرا حرص دادنش خیلی کیف می‌ده! دیدی وقتی گفتم
عمو من پیش جانا می‌شینم چون تا رسیدنمون کلی حرف باهاش دارم
چجوری نگاهم کرد؟

لبخند شیرینی روی لبم نشست و با یاد نگاه شاکی حسام قند توی دلم آب
شد .

_آره دیدی چقدر جذاب نگاهت کرد؟ دورش بگردم.

ایلیا چپی چپ نگاهم کرد:

_خیلی خب حالا غش نکنی !

ریزخندیدم و لب گزیدم و چیزی نگفتم.

بعد از چند دقیقه بالاخره حسام و نوید سوار شدن. حسام پشت فرمون و
نوید صندلی کنارش.

نوید به سمت ما برگشت.

_ببخشید که معطل شدید بچه‌ها داشتیم مسیر و مشخص می‌کردیم که
خب مشخص هم شد؛ می‌ریم آمل.

ابروهام بالا رفت:

_اما مگه قرار نبود ...

نوید وسط حرفم پرید :

_می‌دونم که قرارمون چی بود اما باور کن ویلای آملم بهتره؛ بیشترم جای
تفریحی هست. ایلیاجان تو که شکلی نداری عمو؟

ایلیا شونه بالا انداخت:

EXCHANGE GROUP

_برای من فرقی نداره.

پوزخند صداداری زدم؛ نگاهم پر اخم نوید روم نشست.

_شما همیشه انقدر راحت نظرتون و به دیگران تحمیل می‌کنی؟

نگاهش ناراحت شد:

_من برای خوشحالی تو گفتم مگر نه چه فرقی می‌کنه کجا می‌ریم هر چی تو بگی اصلا حسام جان برو لواسون.

لحنش معلوم بود که حرف دلش این نیست پس نوچ بلندی کردم:

_نه نمی‌خواد همون بریم آمل.

نوید لبخند محوی زد و به سمت جلو برگشت.

سرم و به شیشه تکیه دادم و ماشین شروع به حرکت کرد.

دلیل اصلی مخالفت من برای رفتن به آمل تصمیم‌گیری نوید نبود بلکه دیدگاهی بود که من نسبت به این شهر داشتم... شهری که مادرم در دفترچه خاطراتش ازش به عنوان شهرِ رسوایی نام برده بود و کلی عکس تکی از خودش توی اون شهر داشت و این من و گیج و گیج‌تر می‌کرد!

_اشکال نداره آهنگ بذارم آقا؟

صدای بم و جذاب حسام باعث شد تا چشم باز کنم .

نوید که مشغول تبلت توی دستش بود شونه بالا انداخت:

_نه بذار؛ کابل آی‌اواس اون بغلِ ضبطه.

حسام بی‌هیچ حرفی سرتکون داد و همزمان با وصل کردن موبایلش به ضبط آهنگی رو پلی کرد؛ آهنگی که با پلی شدنش یک آن از توی آینه به من خیره شد و انگار که خواست با نگاهش بگه این حرف دل من به توئه...

"_تو آه منی... اشتباه منی..."

چگونه هنوز از تو می‌گویم؟

تو همسفر نیمه راه منی

چگونه هنوز از تو می‌گویم؟

پناه منی... تکیه گاه منی که زمزمه ات مانده در گوشم

گناه منی... بی‌گناه منی که بار غمت مانده بر دوشم

بهانه‌ی من... بغض خانه‌ی من...

گرفته دلم گریه می‌خواهم

خیال خوش عاشقانه‌ی من

همیشه تویی آخرین راهم

بهانه‌ی من... بغض خانه‌ی من

گرفته دلم گریه می‌خواهم

خیال خوش عاشقانه‌ی من

همیشه تویی آخرین راهم"

EXCHANGE GROUP

پشت چراغ قرمز ایستادیم و دوباره اون نگاه افسونگر توی چشمام نشست؛
بغض کرده بودم. یعنی می‌خواست با این اهنگ بگه هر چند که اشتباهشم
بازم من و می‌خواد؟ یا باز من داشتم خیال بافی می‌کردم؟!

نمی‌دونم کدومش بود اما نگاهش پر از حرف بود و نگاه من پر از بغض و
گله و ما توی سکوت لبهامون با گوش دادن به اون اهنگ عاشقانه با هم
حرف میزدیم.

"_صدای توام... پابه پای توام

تو میبریم رو به خاموشی

غریبه‌ترین اشنای توام که میکشتم این فراموشی

تمام منی... ناتمام منی

چه بغض بدی در گلو دارم بیا و بگو فکر حال منی

ببین که هنوز ارزو دارم

بهانه‌ی من... بغض خانه‌ی من

گرفته دلم گریه می‌خواهم

خیال خوش عاشقانه‌ی من همیشه تویی آخرین راهم"

با صدای بوق ماشینای پشت سرمون بالاخره نگاه از هم‌کنندیم .

نوید سرش و از توی تبلت بلند کرد:

_خواست کجاست پسر؟ برو راه باز شد.

حسام با ببخشیدی حرکت کرد و من، منه لعنتی گیر کرده بودم توی اون
اهنگ و چند لحظه پیش... می‌دونید گاهی اوقات ما ادما با خودمون می‌گیم؛

EXCHANGE GROUP

دیگه نگاهش نمی‌کنم، دیگه بهش فکر نمی‌کنم، دیگه نمی‌خوامش و کلی حرف و منع دیگه اما تا می‌بینیمش این قلب لامصب اختیار عقل و به دست می‌گیره و می‌خوادش!

عین منه بی‌منطق که با همون یه نگاه خیره و ناراحتش توی دلم بخشیده بودمش و ممکن بود با یه عذرخواهیش بازم مثل همیشه و ابدم.

تمام طول چند ساعته‌ی مسیر من سکوت کردم و گاهی به مزه ریختنای ایلیا خندیدم و توی سرم چشمام حسام و پس زدم .

توی راه غذا خوردیم و من حتی نفهمیدم چی خوردم. چندباری پابه‌پای ایلیا خندیدم اونم چون خیلی بانمک بازی در آورد و ازم خواست عادی باشم مگر نه اصلا حواسم به اطرافم نبود.

تقریباً نه شب بود که ویلا رسیدیم. ویلایی که کم از قصر نداشت و جذابتش هزار برابر بود.

ویلایی که مجهز به استخر و زمین بازی و میز پینک‌پنک بود و عطر گل‌های توی حیاط آرامش خاصی داشت.

از ماشین پیاده شدیم و پشت ما ماشین محافظ‌ها ایستادن.

حسام ازشون خواست چمدونا رو بیارن و خودش به دستور نوید که توی تمام این چند ساعت درگیر تبلتش بود و معلوم بود یه مشکلی داره به سمت ویلا قدم تند کردن و از ما عذرخواهی کردن چون تماسی ضروری و جلسه‌ای مهم داشتن و باید سریع داخل می‌رفتن .

من اما خیره بودم به مسیر رفتنشون و توی این فکر بودم که چی شده که پدرم حسام و با خودمون آورده و حالام انقدر با هم جیک تو جیکن و جلسات مهم دارن که با صدای ایلیا شونه‌هام پرید:

EXCHANGE GROUP

_حسودی که هیچی این یارو باید خر باشه نفهمه چقدر تو نخشی!

چپچپ نگاهش کردم:

_نخ چیه؟! فکرم درگیر بود.

سر تکون داد:

_آره کل راه فهمیدم دوست داشتی به جا من کنارت اون نره غول جلویی کنارت بود فیوناجون.

گیج سر تکون دادم:

_فیونا؟

شیطون سر تکون داد و همونطور که کنارم قدم برمی داشت خیره به جلو گفت:

_اون که با اون هیبت و اخلاقش شرکه پس نتیجه می گیریم توام فیونایی! چشم هام گرد شد و ناخودآگاه خنده ام گرفت:

_فی البداهه انقدر چرت و پرت می گی؟!!

خندید :

_نه یه عمر تمرین کردم!

ریزخندیدم و دیوونه ای نثارش کردم؛ با لحنی که شبیه خودش بود گفتم:

_اگه من فیونام اونم شرک توام باید اون خره باشی درستة؟!!

چشم ریز کرد و با لحنی بامزه گفت:

EXCHANGE GROUP

_خودت داری سرشوخی رو باز می کنیا؛ اگه من خرم پس اینو می دونی که
خرم کنه چیکار می کنه.

با خنده نگاهش کردم:

_چیکار می کنه؟!

ابرو بالا انداخت:

_سه ثانیه بهت وقت می دم فرار کنی مگر نه رم می کنم بهت جفتک
می ندازم.

در حالی که تموم فکر و خیالاتم یادم رفته بود و خنده روی لبام نشست بود
با شیطنتی که فقط توی بچگی داشتم جیغ زدم:

_عمر من و بگیری.

و بعد دویدم؛ ایلیا با اون هیبت و تیپ بلندخندید و دنبالم کرد طول
مسافت باغ رو دویدم و با خنده همو تهدید کردیم.

انگاری برای چند ثانیه یادمون رفته بود که کلی محافظ و ادم دورمونه!
در آخر انقدر دویدم که از پا افتادم ایلیا با فرزی بهم رسید و بی هوا بلندم
کرد.

بلند خندیدم و دست و پا زدم؛ هر کی از بیرون ما رو می دید فکر می کرد
چندین ساله همو میشناسیم و این صمیمیت بینمون عجیب بود.

داشتم دست و پا می زدم و مشتم و توی سینه ایلیا می کوبیدم که با صدای
خشک حسام صدای خنده های دوتامون قطع شد:

_اگه بازیتون تموم شده بیاید داخل رییس کارتون داره .

EXCHANGE GROUP

نگاهم به سمت چشم‌های پر خشمش نشست و یه آن به خودم لرزیدم اما ایلیا نه تنها نترسید بلکه من و زمین نداشت و همونجور که من توی بغلش بودم به سمت ویلا رفت و با ورودمون رو به نویدی که لبخند به لب نگاهمون میکرد شیطون گفت:

_عمو این بچه‌ات آروم و قرار نداره مجبور شدم بغلش کنم.

نوید برخلاف تصورم خندید و ایلیا با چشم‌هایی که حالا پر از نشونه‌ی پیروزی بود به حسام نگاه کرد و من و زمین گذاشت.

واکنشش شوکه‌ام کرد؛ انگار می‌خواست بهش بگه ببین من از نوید نمی‌ترسم و فقط من بودم که ادامه‌ی پیام مخفیش و فهمیدم اون به وجهی می‌خواست به حسام بگه توام نترس مگر نه جانا رو از دست می‌دی! اما اون خبر نداشت مرد خشنی که بهش نگاه می‌کرد از نوید نمی‌ترسید بلکه چون می‌خواست نوید و نابود کنه از من دوری می‌کرد.

روی تخت نشستم و کل روز و مرور کردم... امروز برای من روز متفاوتی بود؛ روزی که برای اولین بار حسادت حسام رو دیده بودم و حس خشمش و روی خودم حس کرده بودم.

حس عجیبی داشتم؛ حس شبیه اون آدمی بود که بعد از مدت‌ها بوی نم بارون و روی خاک حس کرده! درسته حسادت حسام برای من شبیه بوی خاک نم‌دار بود؛ همونقدر خواستنی و عجیب...

EXCHANGE GROUP

دراز کشیدم و خیره به سقف توی دلم با خدای خودم دردودل کردم.
بهش از عشق شعله‌ور توی وجودم گفتم و ازش خواستم من و با پدری که
سالها نداشتم و مردی که دشمن همون پدره و من عاشقشم امتحان نکنه...
ازش خواستم بهم قدرتی بده تا بتونم نوید و متقاعد کنم از کارهای خلافش
دست بکشه و حسام رو از انتقامش منصرف کنم... ازش خواستم کاری کنه
که من هر دوی این مردها رو توی زندگیم داشته باشم.

با صدای پایین اومدن دستگیره‌ی اتاق و باز شدن در شونه‌هام پرید؛ چراغ
خواب و روشن کردم و نگاهم خیره موند روی مردی که توی تاریک و روشن
اتاق غریبه‌ترین اشنای زندگیم بود.

روی تخت نیم‌خیز شدم و با صدایی اروم و متعجب لب زدم :

_اینجا چیکار می‌کنی؟!

در رو پشتش بست و کلید رو چرخوند و در قفل کرد. با قدم‌هایی اهسته و
نگاهی که خیره‌ی من بود بهم نزدیک شد.

ضربان قلبم توی گوش‌هام میزد؛ حالم حالی بین ترس و عشق بود.

حالی شبیه یه دلدادگیِ پر از دلشوره لب تر کردم و اسمش صدا زدم :

_حسام؟

نگاهش از چشمام تکون نخورد و درست لبه‌ی تخت نشست و صدای بم و
خشمگینش توی گوش‌هام نشست :

_این مسخره‌بازی رو تمومش کن!

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید و لحنم متعجب شد:

EXCHANGE GROUP

_منظورت چیه؟!

دستش رو توی موهای کشید و تهدیدآمیز نگاهم کرد :

_هر و کر با اون مرتیکه و دنبال بازی و بغل کردن و کوفت و زهرمارت و تموم کن جانا! من و با این چیزا امتحان نکن مگرنه بلایی سر تو و اون میارم که اون سرش ناپیدا!

پوزخند تلخی روی لبم نشست؛ لحن تهدیدآمیزش برام شیرین بود اما حرفاش داغ حرفای چند روز پیشش و برام تازه کرد و باعث شد لحنم زهردار بشه :

_تو رو امتحان نکنم؟ تو کی منی که امتحانت کنم؟ تو خودت گفتی برم دنبال زندگیم... تو خودت من و به خاطر دختر نوید بودن مجازات کردی... تو خودت رفتی و پشتت و نگاه نکردی... حالا می‌گی تو رو امتحان نکنم؟ اصلا به تو چه ربطی داره که من با کی باشم با کی نباشم؟ با کی بخندم با کی گریه کنم؟

نگاهم و مستقیماً توی چشم‌های پر از غمش دوختم و ادامه دادم:

_زندگی من... خندیدن من... گریه‌های من و همه‌ی اینا به تو هیچ ربطی نداره! پس خودت و مهم فرض نکن و فکر نکن که به خاطر حسادت کردنت این کارا رو کردم .

چشم‌های غم‌دارش و باریک کرد و نگاهش پر از حرف شد؛ دلم از حرفام گرفت. دلم از اون نگاه پر از درد گرفت؛ من دروغ گفته بودم و همه‌ی اینکارا به خاطر حسادت این مرد بود اما حالا بهش می‌گفتم به تو ربطی نداره و همه‌ی اینا به خاطر اون جمله‌ای بود که چند وقت پیش گفته بود... "برو دنبال زندگیت"

EXCHANGE GROUP

– یعنی من دیگه برات هیچ معنایی ندارم؟

لب گزیدم و بغض توی گلوم و قورت دادم؛ تا یه ساعت پیش من برای این لحن پر از دردش جون میدادم و قطعاً می‌بخشیدمش اما حالا کینه‌ی چند روزه‌ام سر باز کرده بود و می‌خواستم مقاومت کنم.

اگه دوباره من رو آسون به دست می‌آورد مثل بارهای قبل آسون از دستم می‌داد!

باید کاری می‌کردم قدرم رو بدونم؛ پس مقاومت کردم.

– من فقط دارم می‌رم پی زندگیم... چیزی که تو خواستی.

دست بلند کرد و نگاه من خشک شد روی دستی که زیرچونه‌ام قرار گرفت و با لمسش تنم از هیجان و عشق لرزید؛ می‌دونید گاهی اوقات ما آدم‌ها هم‌دیگه رو بارها و بارها لمس می‌کنیم اما هیچوقت هیچ حس خاصی درونمون شکل نمیگیره و فقط یه لمس همیشه برامون خاصه... اونم لمس دست‌های کسیه که عاشقشیم... این لمس تنها لمسیه که احساسات واقعی قلبت و برانگیخته می‌کنه.

صداش توی گوش‌هام پیچید... صداش شبیه دیازپام بود. ارومم می‌کرد:

– من فقط بین دوراهی گیر کردم... من نمی‌خوام تو به خاطر من دور پدرت و خط بکشی یا حتی من به خاطر تو دور انتقام خط بکشم. من درست‌ترین تصمیم و گرفتم.

دلم زیر و رو شد و بغض نشسته توی گلوم روی گونه‌هام چکید و اشک شد؛ سرم و عقب کشیدم و با ناامیدی لب زدم:

– پس پای تصمیم درستت بمون؛ ازم فاصله بگیر.

EXCHANGE GROUP

پوزخند زدم و ادامه دادم:

_بالاخره انتقامت مهمتره!

نفس آه مانندی کشید و دوباره خشمگین شد .

دستش و روی قلبش گذاشت و با لحنی جدی گفت:

_انتقام یا هر کوفت دیگه؛ اینجا داره برای تو می‌زنه و تصمیم هر چی که باشه تو اگه برای منم نباشی مال هیچکس نیستی. فهمیدی؟!

چشم گرد کردم و حرص درونم دو چندان شد.

_یعنی من یا مال توام یا مال خاک نه؟!

ابرو بالا داد:

_تو رو خاک هم نمی‌تونه ازم بگیره !

لب گزیدم و با حرصی که درونم می‌جوشید و سرچشمه‌اش هم پرروی و خودخواهی این مرد بود مشت به سینه‌اش کوبیدم و غریدم:

_ازت متنفرم... خودخواه لعنتی! نه می‌ذاری مال تو باشم نه مال کسی دیگه از جون من چی می‌خوای؟

دستام و از روی سینه‌اش تو دستاش گرفت و با لبخند شیرینی که تا حالا ندیده بودم لب زد:

_این ازت متنفرمه یعنی هنوزم بدجوری عاشقمی و باید بگم که این زیباترین اعتراف عاشقانه‌ی دنیا بود!

پلکام و باز و بسته کردم و سعی کردم خودم و کنترل کنم. خیره به چشم‌اش همون دو گوی جادویی که همیشه اغوام میکرد لب زدم :

EXCHANGE GROUP

_دستام و ول کن!

لبخندش و عمیق تر کرد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند؛ داشتم
مقاومتم و از دست می‌دادم. کاش عقب می‌کشید.

_من و امتحان نکن جان‌پناهم؛ من فقط حسادت نمی‌کنم من ریشه قطع
می‌کنم اگه بری سمت یه مرد دیگه!

پلک بستم و اسمش و پر تمنا نجوا کردم:

_حسام.

نفسای گرمش روی صورتم نشست و درست لحظه‌ای که منتظر بودم
ببوستم صدای در زدن و متعاقبا صدای نوید بلند شد:

_جانا؟

هر دو با ترس از هم فاصله گرفتیم و خیره شدیم به در.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه‌ی باغ و ریه‌هام کشیدن و بدنم سرشار از
لذت شد.

_تو فکری؟

نگاهم رو از فنجون داغ قهوه‌ام گرفتم و به ایلیا دوختم؛ منتظر نگاهم کرد که
با لبخند کمرنگی شونه بالا انداختم و گفتم:

_هیچ؛ دلم برای خواهرم تنگ شده یادش افتاده بودم.

EXCHANGE GROUP

ابرو بالا انداخت و آرنج دوتا دستش و روی میز گذاشت و سرش و کمی جلو
اورد و با لحن بامزه‌ای لب زد :

_من فکر کردم تو فکر طرفی!

بعد از پایان جمله‌اش اخماش و شنبه حسام تو هم کرد و از بالا بهم نگاه
کرد.

لبخند عمیق شد و یاد دیشب افتادم؛ دیشبی که با اومدن نوید در و باز
نکرده بودم و از پشت در گفته بودم خوابم و بعدم با اخم و تخم از حسام
خواسته بودم از اتاقم بره تا مایه دردسر نشه و اون بی‌هوا پیشونیم و
بوسیده بود و رفته بود و حواسش نبود که یه دختر با همون بوسه دین و
ایمونش رو باخته...

_هووو با توام از هیروت بیا بیرون!

نگاه خندونم و به ایلیا دوختم و گفتم:

_یاد یه چیزی افتادم .

خندون نگاهم کرد و با شیطنت روی گونه‌اش کوبید :

_خاک بر سرم یاد چی افتادی دختری بی‌حیا که اینجوری لبخند ژکوند
می‌زنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ اینجا خانواده نشسته!

بلند خندیدم و با بلند شدن صدای خنده‌ام ایلیا هم به خنده افتاد.

این پسر قطعاً بمب انرژی و شادی‌آور بود.

_پسره‌ی وروجک چی می‌گی به دخترم که اینجوری به خنده‌اش انداختی؟

EXCHANGE GROUP

خنده‌ی هردومون قطع شد و نگاه هردومون روی نوید و حسام که کنار میز ایستاده بودند نشست.

این دو تا این روزها شبیه زوجای افسانه‌ای شده بودند و از هم جدا نمی‌شدند و این عجیب بود .

_هیچی عمو دخترت حرف مثبت هجده زد خندیدیم! من چیزی نگفتم.

چشمام و گرد کردم و لحنی اعتراضی لب زدم:

_دورگو!

نوید روی صندلی بین من و ایلیا نشست و با گوش ایلیا رو پیچوند :

_مثبت هجده و زهرمار! بچه‌ی من و خجالت نده .

ایلیا با ادا سر عقب کشید و خندید و نگاه و خنده‌ی من با چهره‌ی برزخی حسام خشک شدند.

دلم یه حالی شد؛ این مرد ممکن بود ناگهان بی‌توجه به عواقبش دندونای ایلیا رو خورد کنه و من از نگاهش مطمئن بودم اینکار و می‌کنه.

مستاصل از جام بلند شدم؛ باید از اینجا دور می‌شدم و اعتماد به نفس و به دست می‌آوردم تا نسبت به نگاهش واکنش نشون ندم.

نوید متعجب نگاهم کرد:

_کجا؟

لبخند مصلحتی زدم:

_من برم یه فنجون قهوه برای شما و آقاحسام بیارم.

_دستت دردکنه دخترم!

EXCHANGE GROUP

ایلیا مرموز نگاه کرد که چپ‌چپ نگاهش کردم و به سمت عمارت قدم تند کردم.

با ورود به عمارت نفس کلافه‌ای کشیدم و چشم بستم.

سعی کردم خودم و ضربان قلبم و کنترل کنم که دستم کشیده شد و قبل از اینکه بفهمم چی شد کمرم از برخورد به دیوار سوخت و بغض توی گلو من نشست. نگاهم توی نگاه برزخی و شاکی و حسام نشست و دلم هری ریخت. این مرد از من چی می‌خواست؟ چرا اینجوری می‌کرد؟

_ تو از من چی می‌خواهی؟! یه روز پسم می‌زنی چون دختر نویدم و نوید دشمن خونیت... یه روز اینجوری وسط عمارتی که پر از ادمه می‌ای سراغم و می‌چسبونیم به دیوار... اون از دیشب که نصف شب اومدی توی اتاقم اینم از حالا چته تو حسام؟

نگاهش عصبی شد و نفس‌هاش سنگین.

دستش و از قفسه‌ی سینه‌ام برداشت و دو طرف کمرم گذاشت:

_ من چمه؟ تو چته که با اون مرتیکه‌الدنگ هرهر راه انداختی و بابات به جای تو دهنی زدن به اون مرتیکه و نگاهش که هی روت می‌چرخه بهتون لبخند می‌زنه. چتونه هان؟!

لبخندی که می‌ومد رو لبم بشینه رو پس زدم. حتی حسادتشم خواستنی بود.

با این که لحنش عصبی بود و من از لحنش عصبی‌تر اما به طرز عجیبی دلم خنک شد چون برای بار دوم هم که شده اونی که حسود شده بود من نه اون بود.

غریدم:

_ به تو چه؟ دوست دارم بخندم. مگه تو نبودی که من و پس زدی؟ مگه تو نبودی که گفתי برو پی زندگیت؟ بین حالا دارم می‌رم پی زندگیم دیگه. اتفاقا به نظرم اون مرتیکه به قول تو الدنگ پسر خیلی خوبیم هست. حداقل من و به خاطر گناه نکرده مجازات نمی‌کنه. می‌خوام شانسم و باهاش امتحان کنم.

فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد و صورتش به سرخی زد.

_ به من چه ربطی داره؟ حرفای دیشبتو برای من دوباره تکرار نکن مگه طوطی‌ای؟ بین جانا من بچه کف خیابونم و از بچگی یاد گرفتم گرگ بشم پس با من بازی نکن.

دستش و به رگ گردنش کوبید و غرید:

_ با غیرت من بازی نکن .

_ آدم سر کسی غیرتی می‌شه که براش مهم باشه... دوستش داشته باشه! اما مگه من برای تو مهمم؟

تلخند زدم و ادامه دادم:

_ نه مهم نیستم؛ برای تو فقط انتقام لعنتیت مهمه. پس کارای من به تو ربطی نداره.

دست‌هاش و دو طرف پهلو هام فشار داد.

_ بلبل‌زبونی می‌کنی مثل اینکه یادت رفته دیشب بهت چی گفتم... تو مال منی! اشکال نداره خودم بهت یادآوری می‌کنم.

EXCHANGE GROUP

اومدم بهش تشر بزنم که با گرمی لب‌هاش روی لب‌هام حرف توی دهنم
ماسید و به صورت اتوماتیک‌وار سریع شل شدم و جواب بوسه‌هاش و دادم.
لبخند بدجنسی به سستیم زد و دستاش بالاتر اومد که با تموم اراده‌ای که
داشتم هولش دادم و غریدم:

_دیوونه!

لبخند جذابی زد و همونطور که ازم فاصله می‌گرفت گفت:

_دیوونه‌ی توام... حالا که فهمیدی از چیزی نمی‌ترسم پس از اون آدم فاصله
بگیر تا دوتامون رو رسوا نکردم .

اومدم به تندی جوابش و بدم و بگم که من نمی‌ترسم و اون‌ی که باید بترسه
اونه که به سرعت ازم فاصله گرفت و از در عمارت خارج شد.

|امیرعلی|

نمی‌دونم تا حالا چندبار توی زندگیتون خوشحالی رو با تمام وجود حس
کردید...

نمی‌دونم تا حالا چندبار حس کردید از پرتگاه پرت شدید و بعد انگار یه نفر
دستش و دور کمرتون پیچیده و شما رو نجات داده....

EXCHANGE GROUP

نمی‌دونم تا حالا چندبار وجود خدا رو زیر سوال بردید و بعد یه چیزی شده که با تمام وجود بهش ایمان آوردید؛ اما خوب میدونم معنی اون نیوفتادنه، اون سقوط نکردنه، اون اثبات وجوده یعنی چی... کل این احساسات و سوالات توی یه کلمه خلاصه میشه... معجزه... معجزه‌ای که قطعاً وجود یه نیروی قوی رو اثبات می‌کنه و اون نیرو قطعاً خداوندیه که هیچوقت بنده‌اش و ترک نمی‌کنه.

هر چند که اون بنده گناهکار باشه.

کل اون هفتاد و دو ساعتی که دکتر وقت داده بود و من با تموم وجود با خدام اشتی کردم و چندین و چند عهد بستم و با وجود ناامیدی دکترها به خودش توکل کردم و درست لحظه‌ی آخر قبل از تموم شدن امید به معجزاتش ایمان اوردم.

ایمانی که توی یه جمله‌ی پرستار خلاصه شد:

Shocking; However, as their return conditions became less and less, your wife regained consciousness

«شوکه کننده‌اس؛ هر چند که شرایط برگشتشون هر لحظه کم و کم‌تر میشد خانومتون به هوش اومدن!»

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید و حس زندگی توی رگ‌های یخ زده‌ام جریان پیدا کرد.

روی دو زانو نشستم و با حالی که زیادی غریب بود خدا رو شکر کردم.

پرستار به حال دگرگونم لبخند عمیقی زد و به انتهای راهرو اشاره کرد:

EXCHANGE GROUP

_Go to the right and then go straight to the end. We moved them from the ICU to that room.

«برید سمت راست و بعد مستقیم تا انتها ادامه بدید از راهروی آی سی یو به اون اتاق منتقلشون کردیم.»

با اشک نگاه تشکرآمیزی بهش انداختم.

_tanks

«ممنون»

_Duty; After seeing them, go to the doctor's room to tell them the conditions and time of their release.

«وظیفمه؛ بعد از دیدنشون برید اتاق دکتر تا شرایط و زمان مرخص شدنشون و بهتون بگن.»

_Sure.

«حتما»

به سمت راهرو قدم برداشتم که صدام کرد:

_ mr.

«آقا»

به سمتش برگشتم.

_yes?

«بله؟»

EXCHANGE GROUP

_Your name is Amir Ali?

«اسم شما امیرعلیه؟»

امیرعلی رو با اون لهجہی بریتیش به شکل بامزه‌ای ادا کرد؛ گیج نگاهش کردم .

«(yes why?)»

_بله... چطور؟

لبخند عمیقی زد:

_When she came to her senses, the first name she said was Amir Ali.

«به هوش که اومد اولین اسمی که گفت امیرعلی بود.»

پر شور نگاهش کرد و با لبخند سر تگون دادم:

_tanks

«ممنون.»

به سمت راهرو حرکت کردم و پاهام زودتر از اختیار خودم من و به سمت اون اتاقی که نبات داخلش بود کشوندن .

در و باز کردم و حس کردم عطر وجودش توی ریه‌هام نشست.

چشم‌هاش باز بود و خیره به در اتاق.

با دیدنم صورت زرد و بی‌روحش رنگ گرفت و لبخند روی لبای خواستنیش اومد و خواستنی‌ترش کرد :

EXCHANGE GROUP

_امیرعلی؟

صداش نوازش شد و توی گوشم نشست:

_جان دل امیرعلی.

لبخند عمیقی زد و من جواب لبخندش عمیق تر دادم .

به سمتش رفتم و دستاش و توی دستم گرفتم؛ با بغض لب باز کرد:

_بالاخره موفق شدیم؛ تموم شد.

با عشق خیره شدم توی چشماش.

_تموم شد عشقم؛ تموم شد و ما از حالا به بعد خوشبخت ترین ادمای روی

زمین می شیم .

سر کج کرد و لوس لب زد:

_قول؟

دستش و بوسیدم و لب زدم:

_قول.

قول دادم اما نمی دونستم همه چیز تازه قراره شروع بشه ما با خوشبختی

خیلی فاصله داریم...

| نبات |

EXCHANGE GROUP

یادمه چند سال پیش، اون زمان که دبیرستان بودم یه جمله توی کتاب وصیت خیانت شده اثر میلان کوندرا خونده بودم که حسابی نظرم رو جلب کرده بود و با خودم عهد بسته بودم هر وقت خواستم کسی و قضاوت کنم این جمله رو به یاد بیارم و به خودم یادآوری کنم قضاوت کردن دیگران نفرت‌انگیزترین کار بشره:

"غیراخلاقی‌ترین عادت بشر این است که مدام و بی‌وقفه، درباره هر کس و پیش از آنکه بفهمد و درک کند قضاوت می‌کند. این آمادگی پرشور برای قضاوت کردن، نفرت‌انگیزترین حماقت و مخرب‌ترین شرارت هاست..."

اما با گذشت سالها انگار این جمله رو از یاد برده بودم و امروز تازه به یاد اوردم؛ اونم بعد از قضاوت عزیزترین ادم زندگیم امیرعلی...

گاهی اوقات ما ادما بعد از زدن یه حرفایی بارها و بارها خودمون سرزنش می‌کنیم... اصلا گاهی اوقات ارزو می‌کنیم کاش می‌تونستیم زمان و عقب ببریم و بعضی حرفا رو نزنیم...

خانوم جون همیشه به من و جانا می‌گفت هر بار خواستید یه حرف و بزینید هفت بار مزه‌مزهاش کنید بعد به زبون بیاریش چون حرفی که زده شه همیشه پس گرفته بشه اما میشه قبل از زدن اون حرف از گفتنش پیشمون شد...

من حالا کاملا با تموم وجودم حرفش و باور درک می‌کردم کاش قبل از حرف زدن فکر می‌کردم و دل مردی که عاشقشم و نمی‌شکوندم .

بغض توی گلوم نشست و پاورچین به سمت حموم رفتم...

سه هفته از مرخص شدنم از بیمارستان گذشته بود و قرار بود پس فردا برگردیم ایران؛ دکتر سفر هواپیم و تایید کرده بود و گفته بود برای بهبودی کامل باید برم پیش دکتر خودم توی ایران و اون خودش از طریق ایمیل با آمریکا در تماسه.

توی این سه هفته هر روزش کنار امیرعلی پر از زندگی بود اما از دو هفته پیش تماس‌ها و پیچ‌هاش کار دستم داده بود و بالاخره امروز حرفی و زده بودم که هیچ جوره نمی‌شد جبران کرد.

در اصل قضاوت نابه‌جا کرده بودم و چه عجیب که مرد من فقط با غم و ناامید نگاهم کرده بود رفته بود توی حموم تا نگاهش دیگه به نگاه منه عجول نیوفته.

منی که شده بودم نماد بارز گربه‌کوره و چرت و پرت گفته بودم .

بالاخره دو دلی رو کنار گذاشتم و لرزون و پر خجالت اما با دلی مطمئن لباسام و دونه به دونه در اوردم و قدم به قدم به در حموم نزدیک شدم. صدای قطرات آب تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.

یاد چند روز پیش افتادم که به حموم رفته بود و بلند بلند شعر رنگ لبات عسل طعم لبات عسل و می‌خوند و من این بیرون روی تخت قهقهه می‌زدیم!

چقدر از اون روز دور شده بودیم؛ انگار میلیون‌ها سال از اون روز گذشته بود و همه‌ی اینا به خاطر اون جمله‌ی لعنتی من بود ...

بهش گفته بودم ذات آدم‌ا عوض نمی‌شه و همون امیرعلی هوس‌بازه! اما فقط خدا می‌دونست که تمام این حرفا به خاطر حسادت به اون تلفن لعنتی بود که زنگ می‌خورد و اون یواشکی از من جواب میداد. در واقع دلم

EXCHANGE GROUP

ضعف می‌رفت بر اش و له‌له نگاهش و می‌زدم؛ به خصوص حالا که فهمیده بودم اون تلفنا از مادرش بوده! مادری که من و به عروسش بودن قبول نداشت از نظرش من یه عوضی بودم؛ نوهی سرایدار خونه‌اش که پسرش و اغفال کرده بود!

دستگیره در رو پایین کشیدم و بی‌صدا وارد شدم و با دیدنش دلم ضعف رفت برای اون هیکل عضلانی.

اولین بار نبود که بدون هیچ لباسی می‌دیدمش اما باز هم به خودم اعتراف کردم که چقدر این مرد همه‌چیز تمومه.

زیر دوش ایستاده بود و دستش و به دیوار تکیه داده بود چشمش بسته بود و متوجه حضورم نشده بود.

جلو رفتم دستم رو دور کمرش حلقه کردم؛ تکون شدیدی خورد اما من محکم‌تر بغلش کردم. بهت زده لب زد:

اینجا چیکار می‌کنی؟

خودم رو جلو کشیدم و تقریبا از کمرش پرت شدم روی سینه‌اش؛ نگاهش روی تنم لیز خورد. شوکه و هیز نگاهم کرد!

نیات!

صداش خش‌دار شده بود... دستم و بلند کردم و روی لبش کشیدم و لبخند زدم:

ببخشید... یادم رفته بود که تو دیگه امیرعلی سابق نیستی؛ تو عشق منی معجزه‌ی زندگیم.

کف دستم رو بوسید و دستش و دور تنم پیچید. آب روی تن دوتامون
می ریخت.

دلخور و پر غم با اون چشمای جادوگرش زل زد به چشمام:

_تا چند ساعت پیش که همون امیرعلی هوس باز بودم!

ابرو بالا انداختم:

_گفتم ببخشید که؛ قول می دم دیگه تکرار نشه تو زندگی منی!

شیطون پلک زد:

_برای همین اومدی اغفالم کنی خانومم؟ برای اولین باره که پیش قدم میشی.

لب گزید و گرم گفتم:

_می دونی که عاشقتم و...

با حس لب هاش روی لب هام جمله ام نصفه موند. بوسیدم و بوسیده شدم.

دست هاش شروع کرد به فتح تنم و با یه حسی که تا حالا توی صداش

نشنیده بودم لب زد:

_عاشقتم که شیرین عسلِ خوشمزه ی من!

اغوا شده خودم و به دست هاش سپرده بودم که وسط راه دست کشید.

خمار و پرتمنا نگاهش کردم که لبخندی پر از عشق بهم زد و لب زد:

_تازه عمل کردی؛ دکتر گفت حداقل تا یک ماه...

اخم هام توی هم رفت...

EXCHANGE GROUP

من داشتم برای بودن با این مرد و حس تمام تنش می‌میردم و خواهش و
تمنای توی چشم‌های اون هزار برابر من بود اما هنوزم به فکر من بود و
می‌خواست از تمنای تنمون دست بکشه؟

بی‌توجه به نگاه پر خواهشش که ملتمس می‌گفت عقب بکشم دستام و
محکم‌تر دور تنش حلقه کردم.

_من تو رو می‌خوام امیرعلی؛ همین امروز!

_اما ...

نداشتم حرف بزنه و اغواگرانه‌تر از قبل بوسیدمش.

اولش سعی کرد پسم بزنه و بعد منطقی ذهنش و بیدار نگه‌داره اما بعد از
چندی دست از محکم نگه‌داشتن خودش برداشت و با من همراه شد.

لبخند روی لبم شکل گرفت؛ این مرد هر کاری هم که می‌کرد روبه‌روی من
سست‌ترین ادم جهان بود ...

درسته... همین مرد مغرور برای بودن با من به نفس‌نفس افتاده بود!

نفس‌های داغش و نفس کشیدم و روی لباش لب زدم :

_عاشقتم مرد من!

|جانا|

EXCHANGE GROUP

نگاهم رو دوتادور باغ گردوندم و خیره به درخت بیدمجنون روبه‌روم لب
زدم:

_بریم اونجا بشینیم؛ زیر اون درخت.

نوید آروم و متفکر سر تکون و باهام همراه شد.

به سمت درخت رفتیم و زیر سایه‌اش نشستیم.

یاد نبات توی سرم نقش بست... همین چند ماه پیش بود که هر شب زیر

درختای توی باغ می‌نشستیم و تا صبح باهم حرف می‌زدیم... من از مرد توی

خواب‌هام می‌گفتم و اون فقط گوش می‌شد برای خواهر پر از ماجراش...

چقدر اون روزها دور بود... چقدر همه چیز فرق کرده بود... حالا اون مرد

توی خواب‌هام شده بود حسامی که عاشقشتم و نباتی که خودشم همسر

پسرخاله‌ی همون مرد شده بود.

چقدر دلم برایش تنگ شده؛ نبودش عجیب حس می‌شد .

چند روزی بود که باهاش حرف نزده بودم و اون این روزها دیگه باید از ماه

عسل طولانی‌ش برمی‌گشت. امشب باید حتما باهاش حرف می‌زدم.

_گفتی باید حرف بزنی؛ اونم تنها .

از فکر و خیال در اومدم و خیره شدم به نویدی که این جمله رو گفته بود.

آروم پلک‌هام رو باز و بسته کردم و نگاهم رو توی صورتش گردوندم.

چشم‌هاش درست مثل چشمای نبات بود؛ حتی گردی و مژه‌هاش هم

باهاش مو نمیزد.

یه خال گوشه‌ی لبش به ریزی خالی که من داشتم داشت و پشت دست‌هاش مثل من اثر یه لکه‌ی کوچیک بود.

همه‌ی این شباهت‌ها و چند شباهت ریز و درشت دیگه از دور داد می‌زد که این مرد پدر من و نباته.

با دیدن خیرگیم لبخند کمرنگی زد که نگاه ازش گرفتم و خیره به اسمون گفتم :

_من هنوزم منتظرم بفهمم بین تو و مادرم چی گذشته که تو فکر می‌کردی من اصلا به دنیا نیومدم و نبات مرده!

نگاهش نکردم اما نفس اه مانندش معلوم کرد که ناراحته و صدای پر از غمش حدسم و تایید کرد.

_زندگی من و مادرت پر از فراز و نشیب بود... پر از بالا و پایین اما تقریبا دو سال بعد از ازدواجمون تبدیل شدیم به یه زوج عادی... مادرت عاشقم نبود اما داشت باهام خو می‌گرفت. داشت امیدوار میشد به زندگی... اون اوایل بچه نمی‌خواست اما بالاخره بعد از هشت سال رضایت داد بچه‌دار بشیم. نبات که به دنیا اومد دنیامون یه رنگ دیگه گرفت... حالا ما پدر و مادر بودیم. احساس بینمون قوی‌تر از هر زمانی بود اما درست از بعد سه ماهگی نبات مادرت نارین سابق نشد!

رفته بودیم روستامون، نمی‌دونم اونجا چی شد... شاید یاد عشق قدیمیش افتاد یا شاید یاد احساسات گذشته‌اش کرد اما دیگه اون آدم سابق نشد. کم حرف شده بود... نبات باید ده بار گریه می‌کرد تا می‌رفت سراغش!

صداش لرزید :

_من رو پس می زد... نمی داشت نزدیکش بشم. حتی به وجود اومدن تو هم خلاف خواسته اش بود.

کمرم لرزید و بغض توی گلویم نشست.

به سمتش برگشتم باورم نمی شد اما نوید هم داشت اشک می ریخت.

_بارها سعی کرده بود تو رو بندازه... نمی گفت دردش چیه! اصلاً نگاهم نمی کرد. فقط یه جمله می گفت نمی خواد یه بی گناه دیگه به دنیا بیاره!

سکوت کرد و این سکوت چند دقیقه طول کشید انگار داشت به من فرصت می داد حرف هاش و هضم کنم.

دوباره خودش ادامه داد:

_همونطور که خودت می بینی شغل من خطرناکه... یه شغل موروثیه! یه

اتفاقاتی افتاده بود که باید از کشور می رفتیم. به نارین گفتم؛ اون زمانا ماه های آخر بارداریش برای تو بود. قرار بود دمدمای صبح بریم اما صبح وقتی بیدار شدم نارین نبود! من باید می رفتم... مجبور بودم. رفتم اما چند روز بعد خبر رسید زن و بچه ام مردن! شناسنامه اتون باطل شده بود.

پس برای همین بود که فامیلی مادرمون به جای پدرمون توی شناسنامه امون بود.

گیج بودم... گیج و پر از درد!

هنوزم قفل اون جمله ای بودم که مادرم می خواست من رو بندازه!

چه بلایی سر اون زن اومده بوده که حتی می خواسته از بچه اش هم بگذره؟!

اشک روی گونه هام رو پر کرده بود .

EXCHANGE GROUP

یه فکر مثل برق از سرم گذشت.

حسام اون اوایل گفته بود ریسیش قاچاق دختر می‌کنه؛ شاید مادرم این و فهمیده بود که با نوید سرد برخورد می‌کرد.

بدون فکر کردن به عواقبش گفتم:

_شاید مادرم فهمیده بوده تو قاچاق دختر می‌کنی!

شونه‌هاش پرید و شوکه نگاهم کرد:

_تو از کجا می‌دونی؟!!

صورتتم و با انزجار جمع کردم .

پس حقیقت داشت... هر چند که این چند روزه هی به خودم تلقین کرده بودم حسام اشتباه می‌کنه نوید با وجود دو تا دختری که فکر می‌کرده مردن چجوری می‌تونه قاچاق دختر کنه اما بالاخره تایید کرد و انکار نکرد.

_مهم نیست من از کجا می‌دونم ولی ممکنه مادرمم فهمیده باشه.

شونه بالا انداخت؛ صورتش هنوزم شوکه بود.

_نه امکان نداره... چون اون زمان من فقط قاچاق اسلحه می‌کردم. چند ساله که دختر جابه‌جا می‌کنیم .

اخم کردم:

_چرا؟! اون دخترا چه گناهی کردن؟! چرا اونا رو قربانی پول می‌کنید؟

_هیچ اجباری در کار نیست... اونا خودشون می‌خوان برن کشورای دیگه حتی به قیمت فروخته شدن تنشون به عربا!

با نفرت لب زدم:

EXCHANGE GROUP

_دروغ می‌گی!

اخم کرد و با غم سر تکون داد:

_نه...

با نفرت پچ زد:

_دروغگو!

_به جون تو راست می‌گم... به ارواح خاک مادرت که کل دنیام بود.

تنم لرزید؛ لحنش حقیقت و فریاد میزد.

لب گزیدم؛ یعنی داشت راست می‌گفت؟!

یعنی ممکن بود ندونه افرادش با چه روشی بعضی از دخترا رو می‌گیرن؟!

نباید چیزی می‌گفتم... نباید می‌ذاشتم شک کنه به اینکه از کجا می‌دونم.

ممکن بود هویت حسام به خطر بیوفته.

شونه بالا انداختم:

_فرقی نمی‌کنه این کار چه با اجازه دخترها چه بی‌اجازه‌اشون حیوانی و

کثیفه... اگه منم جز اون دخترا بودم بازم می‌گفتی خودشون میخوان؟!

سر پایین انداخت؛ انگار از من خجالت کشید... از دختری که برای اینکه

پدرش باشه دیر بود به خصوص که دخترک می‌دونست پدرش چه کارهای

کثیفی می‌کنه.

دست بلند کرد و اشکای روی صورتم و پاک کرد .

سر عقب کشیدم؛ پر درد چشم بست.

EXCHANGE GROUP

_آقا؟

با صدای یکی از محافظا نگاه هر دومون به اون سمت رفت.
_ببخشید مزاحم شدم... اما بالاخره آقای رسولی اومدن. همونطور که حدس
می‌زدید جاسوس و پیدا کردیم!
به آنی نوید از جا جهید و پوزخند زد. انگار اصلا مکالمات بینمون و یادش
رفت!

_پس درست حدس می‌زدم؛ توی عمارتن؟

_بله آقا!

به سمت من برگشت.

_اینجا باش... به ایلیا می‌گم بیاد برید یکم بگردید. من امروز کلی کار دارم.
با مرد رفتن و من به محض رفتنشون مکالمشون توی سرم تکرار شد و دلم
لرزید!

نکنه منظور از جاسوس حسام باشه؟!

با این فکر به سرعت از جا جهیدم و تقریبا به سمت عمارت دویدم.

|حسام|

EXCHANGE GROUP

نگاه غمگین و متاسفم رو به سهراب دوختم و سعی کردم ظاهر سرسختم و حفظ کنم.

سهراب به عنوان جاسوس و کسی که چندبار چند محموله‌ی بزرگ و لو داده شناسایی شده بود و توسط رسولی به ویلا آورده شده بود و قرار بود توسط خود نوید مجازات بشه؛ بی‌خبر از اینکه سهراب توی این قصه بی‌گناه بود و کسی که تمام اون محموله‌ها رو لو داده بود من بودم!

حالم منقلب بود؛ می‌دونستم کار سهراب تمومه و این حس عذاب وجدانی که می‌گفت یه نفر به جای من قراره جونش و از دست بده داشت خفهام می‌کرد.

با ورود نوید رسولی از جا بلند و سهراب با همون حالت خمیده و کتک خورده در حالی که روی دو زانو نشسته بود توی جاش لرزید.

نوید با اقتدار نگاه کوتاهی به سهراب انداخت و با صدایی که زیادی جدی بود گفت:

_اینه؟!

رسولی اروم سرتکون داد:

_بله رییس... خود کثافتشه!

سهراب اروم و بی‌قرار لب زد:

_قربان اشتباه شده... من نبودم!

نوید به علامت سکوت دست بلند کرد و اروم به سمت مبل بزرگ و سه نفره رفت و روش نشست و خیره به سهراب گفت:

_می‌دونی که مجازات فروختن گروه چیه مگه نه؟!

EXCHANGE GROUP

سهراب با عجز نالید:

_کار من نیست؛ من هیچ تقصیری ندارم!

رسولی غرید :

_دهنتو ببند!

نوید به من اشاره کرد که جلو برم و رو به دو محافظی که داخل بودن
دستور داد:

_بیرون باشید.

با این حرکت غیرمنتظره‌اش دلم پر از ترس شد؛ فکر اینکه همه‌ی اینا بازی
بوده باشه و فهمیده باشه که جاسوس اصلی منم تموم سرم و پر کرد و
باعث شد قدم‌هام کمی متزلزل بشه... اما با رسیدن به میزِ جلوی پاش تموم
افکار توی سرم پرید و نگاه خیره‌ام موند روی تفنگی که روی میز گذاشت و
همزمان صداش توی گوشم پیچید:

_قبل از اومدنت رسولی داشت ازت تعریف می، کرد؛ این چند روزه هم
تقریباً اعتمادم بهت جلب شده... حالا کافیه فقط خودت و ثابت کنی!

گنگ و گیج نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و به اسلحه اشاره کرد:

_شلیک کن... توی سرش!

سهراب نالید:

_آقا!

نوید با چشم غره به سمتش برگشت.

_کارت قابل بخشش نیست.

EXCHANGE GROUP

به من نگاه کرد و ادامه داد :

_کارش رو تموم کن حسام! کارش رو تموم کن تا بهت اعتماد کامل پیدا کنم و جات از رسولی هم پیشم محکم تر بشه.

می دونید قرار گرفتن توی دو راهی بدترین اتفاق دنیاست؛ اینکه بخوای بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنی تهش مرگه و فقط انتخاب بد جای بدتر زمانش و به تعویق می ندازه ...

اگه به سهراب شلیک نمی کردم انتقامم و خون حنا روی زمین می موند و اعتماد نوید رو از دست می دادم و اگه شلیک می کردم دست خودم به خون الوده می شد.

من به خاطر این انتقام از زنی که عاشقش بودم گذشته بودم و حالا باید آدم می کشتم!

دلم هری ریخت؛ بدترین دو راهی دنیا بود این دو راهی .

درسته که سهراب هم خلافاکار بود و یه کثافت مثل نوید و رسولی و بهرام و خیلیای دیگه اما هر چی که بود ادم بود و گرفتن جون یه ادم بدترین امتحان دنیا بود!

_چرا معطلی؟! برای ورود به دنیای تاریکی و رسیدن به قله باید اول دل کشتن داشته باشی!

پلک بستم و ادامه داد:

_اگه نکشیش دیگه عضوی از ما نیستی یا اگه باشی یه پادوی ساده ای که جای پیشرفتی نداره! د بزن دیگه چرا معطلی!؟

EXCHANGE GROUP

عزمم رو جزم کردم و با تسلی خاطریم که سهراب هم یه لجنه دست دراز
کردم و خواستم اسلحه رو بردارم که در عمارت باز شد و صدای پر از ترس
جانا توی گوشم پیچید:

_ اینجا چه خبره؟!

بلافاصله ایمن که یکی از محافظها بود پشت سرش وارد شد .

_ ببخشید آقا نتونستیم جلوش و بگیریم!

نوید غرید:

_ خفه شو!

بعد رو به جانا با آرامش ادامه داد:

_ جاناجان مگه نگفتم برو پیش ایلیا باش؟ اصلا ایلیا کو؟!

نگاه پر از ترس جانا اول روی من نشست و بعد به سمت پدرش برگشت.

_ گفتم اینجا چه خبره؟!

نگاهش روی اسلحه نشست.

_ اسلحه برای چیه؟!

به سهراب که جلوی میز بود اشاره کرد:

_ این آدم کیه؟!

نوید از جا بلند شد:

_ جاناجان برو بیرون دخترم بعدا حرف می‌زنیم .

جانا تقریبا غرید:

EXCHANGE GROUP

_می‌خواید آدم بکشید؟! وقتی وارد شدم...

به من نگاه کرد و ادامه داد:

تو داشتی اسلحه رو برمی‌داشتی مگه نه؟!

نفسم و آه مانند بیرون دادم و چیزی نگفتم؛ در اصل چیزی نداشتم که بگم. نوید دستشو گرفت.

_بیا بریم بیرون!

جانا دستش و کشید:

_ازتون متنفرم!

جیغ زد:

_از کارتون متنفرم!

صدای کشیده شدن قنذاق اومد و نگاه مبهوت هممون به سمت سهرابی برگشت که بی‌هوا اسلحه رو چنگ زده و به سمت جانان نشونه گرفته بود.

قلبم یه آن نزد و حس کردم دارم می‌میرم؛ ترس تموم وجودم رو گرفت. انگار حال نوید هم عین من بود که مبهوت به سهراب نگاه می‌کرد.

سهراب پوزخند زد؛ پوزخندی که پر از درد بود :

_منم ازشون متنفرم... صد بار گفتم من بی‌گناهم اما نفهمن! حالا که قراره بمیرم پس داغ می‌ذارم رو دلت رییس.

نوید غرید:

_اسلحه‌ات رو بنداز سهراب!

سهراب رو به جانا لبخند زد :

_من و تو با هم می‌رم اون دنیا خانم کوچولو!

پر از ترس بی‌توجه به اطرافیان نالیدم:

_اسلحه‌ات و بنداز سهراب!

سهراب به من نگاه کرد:

_نه بابا... تو چرا ترسیدی؟ نکنه نگرانی که ریست داغدار بشه؟ یا شایدم...

به جانا اشاره کرد :

_خبریه کلک!

پر حرص نفس کشیدم :

_شر و ور نگو اسلحه رو بنداز حرف بزنیم!

_عمر!

به جانا نگاه کرد و ادامه داد :

_خداحافظ خانم کوچولو!

همه چیز توی یه صدم ثانیه اتفاق افتاد؛ یه واکنش ناخودآگاه که باعث شد بی‌هوا جلوی گلوله بپریم و درد عمیقی توی قفسه‌ی سینه‌ام بشینه!

از شوک زیاد چشم‌ام سیاهی رفت و آخرین چیزی که شنیدم صدای فریاد جانا بود :

_حسام!

EXCHANGE GROUP

و عجیب اینکه توی سیاهی مطلق در حالی که انگار شناور بودم صدای
زمزمه‌ی مرد و زنی توی گوشم پیچید... صدای زن آشنا نبود اما مطمئنم
صدای مرد صدای پدرم بود!

_"اگر برای ابد هوای دیدن تو نیوفتد از سر من چه کنم؟"
هجوم زخم تو را نمی‌کشد تن من برای کشته شدن چه کنم؟"

|جانا|

حس گناه یکی از بدترین حس‌های دنیاست... به خصوص زمانی که همراه با
غم باشه!

حس گناه می‌کردم؛ انگار اینکه خواب این حادثه رو ندیده بودم گناهم بود و
من گناهکارترین ادم روی زمین!

مرد من تیر خورده بود، اون هم به خاطر من و من خواب این حادثه‌ی لعنتی
رو ندیده بودم.

حرف‌هایی که بهش برای آخرین بار بهش زده بودم توی سرم اکو می‌شد و
من حسرت می‌خوردم که کاش به جای اون حرف‌ها بهش گفته بودم
دوستش دارن!

اشک‌هام گونه‌هام خیس کرد و توی تنم لرز نشست.

EXCHANGE GROUP

اگه خوب نمی‌شد چی؟! اگه بلایی سرش می‌ومد چی؟! اگه سرنوشت منم
عین مادرم می‌شد و هیچوقت به عشقم نمی‌رسیدم چی؟! اگه دیگه هیچوقت
نمی‌تونستم بهش بگم دوستش دارم چی!؟

کاش قلم پام شکسته بود تا داخل اون عمارت لعنتی نمی‌شدم .

خدایا از جون من بگیر به جون این مرد بده... خدایا تو رو خدایت حسام و
خوب کن.

_باید بریم.

این صدای نوید بود که من و به خودم اورد.

نگاهم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

_حسام توی اتاق عمله اما ما باید تا قبل اومدن پلیس و سوال جواب بریم
مگر نه پامون گیره و ممکنه سوال پیچ بشیم!

پوزخند زدم و با بغض نگاهش کردم.

این مرد بی‌رحم واقعا پدر من بود؟!؟

مادرم چجوری باهاش زندگی کرده بود؟!؟

_اون به خاطر من تیر خورده... به خاطر نجات دخترت! اونوقت بریم؟!؟

نوید اروم سرتکون داد:

_آره بهتره بریم؛ وقتی به هوش اومد براش جبران می‌کنم. نگران نباش و
حس عذاب وجدان نداشته باش.

از جا جهیدم جوری که نوید متعجب و سردرگم نگاهم کرد.

با صدایی که پر از درد بود غریدم:

EXCHANGE GROUP

_من نگرانم... خیلیم نگران! به درک که سوال جواب می‌شی... به درک که بهت مشکوک می‌شن... به درک که باید بری! من نمی‌رم... اون مرد به خاطر من تیر خورده!

سعی کرد ارومم کنه :

_می‌دونم دخترم... منم نگرانشم ولی کاریش نمی‌شه کرد.

با نفرت نگاهش کردم و بی‌ترس و مجنون گفتم:

_اگه... اگه بلایی سر حسام بیاد خودم می‌کشمت چون مقصر تموم دردای من تویی پس از پلیسا نترس!

روی سینه‌ام کوبیدم و غریدم :

_اگه بلایی سر مردی که عاشقشم بیاد منم می‌شم نارین و داغ می‌ذارم رو دلت نوید... جوری که تا آخر عمر حسرت دختر جوون مرگت و بخوری فهمیدی؟! !

شوکه نگاهم کرد و من بی‌توجه بهش روی صندلی نشستم و شروع کردم به خوندن آیت‌الکرسی تا بلکه اروم بشم و حسام خوب بشه.

نوید اما نرفت کنارم نشست و فقط شوکه پر حسرت خیره شد بهم.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت اما برای من یه قرن بود، بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد.

روی پاهام ایستادم و سعی کردم امیدوار باشم الان وقت غش و ضعف نبود.

با تردید و ترس به سمت دکتر رفتم و پرسیدم:

EXCHANGE GROUP

حالش خوبه؟!

دکتر جدی نگاهم کرد :

_متاسفانه هنوز معلوم نیست... گلوله توی دنده‌ی قفسه‌ی سینه‌اش گیر کرده و این عمل ممکنه چندین ساعت دیگه طول بکشه. درصد موفقیتش پایینه؛ بهتره منتظر بمونید. باید دنده رو بشکنیم و این ریسک بالایی داره. صداهای توی سرم اکو شد و با سیاهی رفتن چشمام روی زمین افتادم و قبل از بی‌هوشی صدای از غم مرد و زنی رو شنیدم:
_ "اگر برای ابد هوای دیدن تو نیوفتد از سر من چه کنم؟" !

| دانای کل |

| بیست سال قبل |

نگاهش را به شکم برآمده‌اش دوخت و خسته و پر از بغض انگار که کودک درون بطنش صدایش را می‌شنود و به درد و دل‌هایش گوش می‌دهد، لب زد :

_ببخشید مامان جونم... ببخشید که باعث اومدنت به این زندگی نکبتی شدم... ببخشید که تو رو هم مثل خواهر معصومت قراره وارد این دنیای

EXCHANGE GROUP

بی عشق کنم! اما باور کن به دنیا اومدن تو خواسته‌ی من نبود بلکه اجبار پدر زورگوت بود .

آهی سوزناک کشید و دوباره مثل هر روز خیره شد به سقف؛ انگار که با خیره شدن به بالای سرش می‌توانست خدا را ببیند و با چشمانش به او از این زندگی گله و شکایت کند.

از آخرین دیدارش با حسین یک سال و چند ماه گذشته بود... یک سال و چند ماهی که زندگی‌اش را دگرگون کرده بود.

از آن شب تاریک دیگر آن آدم سابق نشده بود؛ به نوید پرخاش می‌کرد... او را پس می‌زد و به گریه‌های گاه و بیگاه نبات مثل قبل اهمیت نمیداد البته برای نبات چند ماه اول اینگونه بود بعد مهر مادری‌اش باعث شده بود با دخترکش مهربان باشد!

انگار آن شب کنار چشمه وقتی که واقعیت ازدواجش با نوید را از زبان حسین شنیده بود، برای همیشه مرده بود و این جسمش بود که دیگر زنده نمی‌شد.

نوید دلیل رفتارش را می‌خواست و او سکوت می‌کرد... سکوتی که از هزاران فریاد دردناک‌تر بود.

او سکوت می‌کرد تا نوید نفهمد حسین را دیده و این بار هم برای مرد چشم مشک‌ی رویاهایش دردرس درست کند!

کودکِ درون شکمش تکان خورد و او به جای شادی آه پر دردی کشید.

این کودک ناخواسته و حاصل زورگویی و اجبار نوید به رابطه بود...

رابطه‌ای که فکر می‌کرد با برقراریش می‌تواند دلِ نارین را گرم کند، بیخبر از اینکه ذغال سوخته و خاکستر شده هیچگاه نمی‌سوزد.

تازگی‌ها فهمیده بود نوید کارهای غیرقانونی می‌کند و حتی به این هم اهمیت نمی‌داد! دیگر برایش حلال بودن یا حرام بودن لقمه‌ای که می‌خورد فرقی نمی‌کرد چرا که خداوند در همین دنیا جهنم را به او نشان داده بود و هیچ چیز بدتر از جهنمی که درونش دست و پا می‌زد نبود.

چند باری سعی کرده بود خودش را بکشد اما فکر به مادر و پدرش و نباتی که تازه شروع به چهار دست و پا رفتن کرده بود او را منصرف می‌کرد.

این روزها کمتر به دخترک شیرینش اهمیت می‌داد اما هنوز هم دوستش داشت...

کودک دوباره درونش تکان خورد؛ امروز عجیب بی‌قراری می‌کرد.

از تکان‌های گاه و بی‌گاهش حدس می‌زد از حالا شیطنت درونش نهفته ...

او هم دختر بود؛ دکتر اینگونه گفته بود و نوید عجیب از دختردار شدن دوباره‌اش خشنود بود و گفته بود اینبار نامش را نیوشا می‌گذارد.

اسم زیبایی بود؛ نارین این اسم را دوست داشت اما به روی نوید نمی‌آورد.

او حس می‌کرد این اسم به دخترکش می‌آید... نیوشایی که عجیب مانند اسمش شنونده‌ی خوبی برای مادرش بود حتی حالا که درونش ریشه دوانده بود.

اوایل چندباری سعی در انداختن بچه کرده بود اما حال میخواست او را نگه‌دارد.

دخترک از حالا همدمش شده بود!

EXCHANGE GROUP

با صدای گریه‌ی نبات از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت؛ اتاقی که قرار بود اتاق دختر دیگرشان نیز بشود.

دخترک انگار از خواب پریده بود .

با لبخندی کمرنگ او را در اغوش کشید و لب زد:

_جانم ماما؟ خواب بد دیدی؟!

نبات با لحنی کودکانه نصفه و نیمه صدایش زد:

_ماما!

سرش را بوسید :

_جان... جان دلم !

باز هم به شکمش ضربه خورد؛ امروز انگار هر دو فرزندش بی‌تاب بودند.

آه خسته‌ای کشید و اول نبات را آرام کرد بعد به اشپزخانه رفت و کمی آب نوشید.

تمام تنش گر گرفته بود و این گر گرفتگی به خاطر دردی بود که درونش جریان داشت از صبح دلشوره داشت و این دلشوره بی‌دلیل رخ داده بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی آرام باشد؛ هنوز دو ماه به زایمانش مانده بود و اصلاً دلش نمیخواست زودتر زایمان کند .

صدای باز شدن در آمد و نارین با فکر اینکه نوید است خود را به بی‌تفاوتی زد و به شستن لیوان درون دستش مشغول شد؛ اما قبل از اینکه بفهمد چه شده دستی دور شانهاش پیچید و نفسی روی گوشش نشست...

_اگه نمی‌خوای خودت و بچه‌ات نوله بشید پس جیغ و داد نکن !

EXCHANGE GROUP

زبانش بند آمده بود و حالش شبیه کشتی‌ای طوفان زده به نظر می‌رسید.

با لکنت لب باز کرد:

تو... دیگه... کی هستی؟!

مرد چاقوی درون دستش را روی شاهرگش گذاشت و او را همراه خود به سمت حال برد.

نبات دوباره به خوابی عمیق فرو رفته بود و این تنها شانسی بود که نارین در این لحظه آورده بود.

این روزها زندگی عجیب مرگبار به نظر می‌رسید.

مرد او را روی زمین نشانده و خودش هم کنارش نشست.

تازه توانست به او نگاه کند و تنها چیزی که از صورتش دید چشم‌هایش بود؛ چرا که ماسکی سیاه بر صورت داشت.

نالید:

از من چی می‌خوای؟

مرد پوزخند صداداری زد:

از تو هیچی اما از اون شوهر بی‌همه چیزت خیلی چیزها!

بغض در گلوی نارین نشست؛ نوید و دردسرهايش تمامی نداشتند... این

مرد زاده شده بود برای دق دادن نارین!

نمی‌دانست چند دقیقه گذشته... شاید کار از دقایق گذشته بود و به

ساعت‌ها رسیده بود.

EXCHANGE GROUP

او مثل عروسکی بی‌جان روی زمین نشسته بود و بی‌توجه به مرد خیره شده بود به دیوار!

خیلی وقت بود که از مرگ نمی‌ترسید...

بالاخره بعد از چندی صدای باز شدن در آمد.

متقابلاً صدای نوید در خانه پیچید:

_نارین جان؟

مرد دوباره چاقو را روی شاه‌رگ نارین گذاشت و صدا بلند کرد:

_اینجاست!

نوید با شنیدن صدای مرد با دو به سمت‌ها رفت و خیره ماند روی

دردآورترین تصویر دنیا... چاقو روی شاه‌رگ نارین بود.

_تو دیگه کی هستی؟! دست کثیف و از روی زخم بکش!

صدایش بیش از اندازه مستاصل بود.

مرد پوزخند زد و ماسک خود را کنار زد و خیره به نوید لب زد:

_شناختی؟ من همون شریکتم که بار اسلحه‌اش و بالا کشیدی!

نوید ملتمس نگاهش کرد:

_ساعدا! نارین و ول کن... حرف می‌زنیم. دو برابر پولت و بهت می‌دم.

مرد شانه بالا انداخت:

_به چه درد می‌خوره؟ دیگه نمی‌خوام! این عجزت برام کافیه. بهتره با زن

حامله‌ات خداحافظی کنی!

EXCHANGE GROUP

نوید غرید:

_ولش کن ساعد... این آخرین هشدارمه!

مرد چاقو را محکم تر فشار داد و اشک از چشمان دخترک چکید و عقل را از سر نوید ربود .

_ده ثانیه وقت داری!

نارین چشم بست؛ از مرگ نمی ترسید حتی با وجود کودک درون شکمش می توانست به استقبال مرگ برود.

منتظر مرگ بود اما ناگهان صدای شلیک گلوله بلند شد و دست مرد از روی گلویش برداشته شد...

چشم باز کرد و خیره ماند به مردی که توسط اسلحه ی نوید سرش سوراخ شده بود .

صدای جیغ شوکه اش همراه گریه ی نبات بلند شد!

سوزی عمیق در جانش نشسته بود و تنش را به لرزه وامی داشت؛ ضربان قلبش بلندتر از هر زمان دیگری بود و بی تابي کودکِ درونش هزاران هزار برابر بیشتر از قبل بود.

حال او دقیقاً خودِ خودِ جهنم بود... همان جهنمی که خداوند در دنیای دیگرش برای گناهکاران وعده داد بود و او در همین دنیا و در این زندگی نکبت بار تجربه می کرد!

برای هزارمین بار آرزوی مرگ کرد و از خدا خواست این عذاب را با مرگ پایان دهد.

EXCHANGE GROUP

لباسش از خون بیرون پاشیده از سر مرد قرمز شده بود و او حتی جان این را نداشت که لباس‌هایش را عوض کند .

نوید همراه یکی از دوستانی که خبرش کرده بود جنازه‌ی مرد را بیرون برده بودند و او حتی متوجه‌ی این هم نشده بود !

نبات در دقایق اول گریه کرده بود اما با دیدن بی‌توجهی مادرش طفل معصوم خود دوباره به خواب رفته بود .

صدای نوید در گوشش تکرار میشد؛ قبل از رفتن گفته بود؛ نیمه شب از آنجا می‌روند و تا زمانی که آب‌ها از آسیاب بیوفتد و کسی به او شک نکند از ایران خارج می‌شوند .

می‌خواستند بروند و در این اشفته بازار نارین فقط خوابیدن در گوشه‌ای از این خاک و بیدار نشدن می‌خواست...

با تنی لرزان از جا بلند شد؛ باید کاری می‌کرد! ساعت از یک نصف شب گذشته بود و هنوز خبری از نوید نبود.

ساک‌ی کوچک از لباس‌های دخترکش جمع کرد و گوشه‌ای گذاشت.

داخل اتاقش رفت و کاغذی برداشت و روی آن نوشت:

"در و قفل کردم لطفا نیا داخل می‌خوام تا زمانی که بریم تنها باشم بذار این چند ساعت و فکر کنم و تنها باشم!"

کاغذ را روی در اتاق چسباند و با پوشیدن پیراهن بلندبارداری و مانتویی که هیچ ربطی به پیراهن نداشت و بستن روسری از اتاق خارج شد.

در را قفل کرد و نبات را به آغوش کشید؛

برگه را روی در چسباند و به سمت در اصلی رفت... اینگونه نوید فکر میکرد
داخل اتاق است و زمان می‌خرد.

او دیگر تصمیمش را گرفته بود...

نیمه شب بود و خطرناک اما این خانه از همه جا برایش خطرناک‌تر بود.

در این خانه روحش سلاخی شده بود بدون ذره‌ای شکنجه‌ی جسمی!

در تاریکی خیابان به راه افتاد و بعد از کمی پیاده‌روی بالاخره سوار تاکسی
شد و به سمت روستا رفت.

تمام طول مسیر نبات خواب بود؛ کودکش زیادی گوشه‌گیر بود و این
خواب‌های زیاد هم از این گوشه‌گیری نشأت می‌گرفت.

حس گناه می‌کرد؛ او عامل به وجود آمدن این کودک بود و نمی‌توانست او
دیگری را به دنیا بیاورد.

سر به شیشه تکیه داد و در آن آشفته باز دوباره هوای مرد رویاهایش به
سرش زد.

جالب بود؛ در اوج ناامیدی در اوج بی‌قراری هوای او سرش می‌زد .

چرا هوای او از سرش نمی‌افتاد؟!!

چرا حال که داشت به مرگ و نیستی قطعی فکر می‌کرد هوای آن مرد به
سرش می‌زد؟!!

تقریبا چهار صبح بود که به روستا رسیدند.

از راننده خواست کمی منتظر بماند و خود پیاده شد.

نبات را به اغوش کشید و محکم بوسید؛ این آخرین دیدارشان بود و او در دل اعتراف کرد دلش همیشه بند دل این دخترک شیرین است.

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و با بغض لب زد:

_نداشتنِ یه مادر افسرده بهتر از داشتنشه... من فقط برات می‌شم عذاب دخترم! مطمئنم مادر بزرگ بهتر از من مراقبته.

آه پر سوزی کشید و به سمت خانه‌ی روستاییشان رفت .

خانه‌ای که روزی در آن یک دختر پرشور و رویاپرداز زندگی می‌کرد.

دلش برای این خانه هم تنگ می‌شد ...

آرام وارد حیاط شد و با گذشتن از حیاط وارد خانه شد.

سکوت محض بود.

به سمت اتاق پدر و مادرش رفت و با دیدن چهره‌ی غرق در خوابشان

پربغض و درد با چشمانی که خیس شده بودند لب زد:

_من و ببخشید و به جای من مراقب دخترکم باشید .

نبات را کنار مادرش گذاشت و برای آخرین بار پرحسرت چهره‌ی پدر و

مادرش را رصد کرد و بعد از گذاشتن نامه‌ی خداحافظی‌ای که نوشته بود آرام

و پر درد بیرون رفت .

وقتی وارد تاکسی شد؛ حس سبکی می‌کرد .

نوزاد درونش تکان خورد و او با خود فکر کرد این بچه چقدر مقاوم است که

با وجود این همه مشکل هنوز هم در بطنش است.

در دل به کودکش گفت:

EXCHANGE GROUP

"مقاومت کافیه من و تو قراره از این دنیای نکبت بار خلاص بشیم!"

از راننده خواست به سمت شهر و دریا برود.

می خواست در آب های آن دریای پرتلاطم غرق شود؛ همان دریایی که می دانست حسین روزی در آن ماهی می گرفت.

دوست داشت در دریایی غرق شود که روزی شاهد نگاه های حسین بوده!

این زن قطعاً مجنون بود و این جنون داشت نابودش می کرد .

سرش را به شیشه تکیه داد و ناخودآگاه و سریع انگار توسط نیروی عمیق به خواب فرو رفت!

خوابی که خبر از آینده می داد ..

"روبه روی دریا ایستاده بود و خیره شده بود به آب های پر تلاطم .

صدای خنده ی سرخوشانه ی دختری را شنید و به عقب برگشت.

دخترکی با چشمان سبز رنگ و براق کنار دریا نشسته بود و سرش را به شانه ی مرد تکیه داده بود و مرد سرش را در موهای دخترک فرو کرده بود.

قلبش پر از حسرت شد؛ همیشه وقتی دو عاشق می دید این گونه می شد.

قدم هایش بدون دستور او برداشته شدند و به سمت دخترک رفتند.

دختر اما انگار اصلاً او را نمی دید و تمام حواسش به مردی که سرش در موهایش بود و زمزمه های عاشقانه خرجش می کرد بود .

نگاهش روی صورت زیبایش چرخ خورد و حسی درونش نشست...

ناخودآگاهش این دختر را می شناخت؛ انگار که دختر همان کودک درونش بود که این گونه بزرگ شده بود!

EXCHANGE GROUP

مرد سر بلند کرد و قلب نارین لرزید.

چشمان مرد زیادی شبیه حسین بود؛ درست مثل بقیه‌ی اجزای صورتش که عین او بود .

ناخودآگاهش انگار او را هم شناخت.

این مرد پسرِ حسین بود...

دخترک صورت مرد را بوسید و لبانش تکان خورد و نارین از عشق درون چشمان آن دو لرزید:

_عاشقتم مردِ من!"

با ایستادن ماشین هراسان از خواب پرید.

قلبش بی‌قرار شده بود؛ این خواب چه بود رویا یا آینده‌ای که می‌توانست اتفاق بیوفتد؟!

یعنی ممکن بود روزی دختری از او و پسری از حسین عاشق هم بشوند؟! افکارش را پس زد این فقط یک خواب ساده بود و قرار نبود هیچگاه تعبیر شود!

هر چند خوابی بیش نبود اما زیادی برایش شیرین بود عشق درون چشمان مرد و زن خوابش !

انگار زیادی از خوابش راضی بود که لبخند کمرنگی زد و با پرداخت پول پیاده شد.

خورشید طلوع کرده بود و هوای صبح دم نفس کشیدنی شده بود اما صد حیف که او نفسی نداشت تا بکشد !

EXCHANGE GROUP

نوزاد در بطنش دوباره تکان خورد... انگار که می‌فهمید مادرش قرار است چه کار کند و از عواقب کار مادرش ترسیده بود!

این بچه‌ی به دنیا نیامده زیادی با هوش به نظر می‌رسید... می‌توانست همان دخترک زیبای درون خوابش شود اگر نارین دست از خودکشی برمی‌داشت اما انگار دیگر برای نارین دیر بود که تصمیمش را قطعی کرد. قایقی چوبی کمی آن طرف‌تر درون آب شناور بود .

نگاه از قایق گرفت و بی‌توجه به اینکه ممکن است کسی که در قایق است او را ببیند با قدم‌هایی تند به سمت آب رفت و بی‌هیچ تلاشی خود را درون آب انداخت تا غرق شود!

از حس خفگی و مرگ خشنود بود و این عجیب‌ترین اتفاق ممکنه بود! نمی‌دانست چند دقیقه گذشته اما کم‌کم داشت هوشیاری‌اش را از دست می‌داد که دستانی دورش حلقه شد و صدای فریاد درونش را لرزاند:

_دیوونه شدی!؟

مسخ شده بود... حس می‌کرد هیچ یک از اتفاقات زندگی‌اش واقعی نبوده یا اگر بوده او تمام این سال‌ها را زندگی کرده تا بالاخره به امروز برسد!

امروزی که هوای صبح دم را نفس بکشد و درون یک قایق خیره شود به حسین... حسینی که دو نفس مانده به مرگ نجاتش داد بود و او را در قایق انداخته بود... حسینی که بعد از آن "دیوونه شدی" هیچ جمله‌ای نگفته بود و بعد از انداختن نارین در قایق خودش نیز سوار شده بود و فقط پارو زده بود... پارو زده بود و رسیده بود وسط دریای بیکران و خلوت و نارین تمام این مدت فقط خیره‌ی مرد روبه‌رویش بود... مردی که بزرگترین حسرت زندگی‌اش شده بود ...

EXCHANGE GROUP

مردی که حس می‌کرد شاید در دنیایی دیگر به او برسد!
مردی که مجنونش بود...

آه پر دردی کشید و اشک از چشمانش چکید؛ حسین نگاهش نمی‌کرد و نارین دوست داشت یک بار هم که شده نگاه مشک‌اش را مثل گذشته روی خود ببیند.

گذشته‌ای که حال از نارین یک زن افسرده ساخته بود و به جایی رسانده بودش که می‌خواست هم خودش هم دخترک درونش را خلاص کند و هیچ حس پشیمانی‌ای نداشت.

کاش این مرد سهم او بود؛ مگر چیز زیادی از این دنیای بی‌رحم می‌خواست؟!

صدای حسین وجودش را لرزاند؛ صدای مرد رویاهایش بغض داشت یا او اشتباه می‌کرد؟!

چرا اینکار و کردی؟!

هیچ نگفت و فقط اشک ریخت.

چه داشت بگوید؟ اینکه نوید دستش به خون الوده است و او از نوید و این زندگی نکبتی متنفر است؟

چه داشت بگوید به این مرد که روزی رانده بودش؟!

حسین به سمتش برگشت؛ هنوز هم از چیزی که دیده بود شوکه بود.

امروز به طرز عجیبی هوس ماهی‌گیری کرده بود و وقتی به اینجا رسید بود و کشتی را درون آب انداخته بود زنی باردار را دیده بود که به طرز دیوانه‌واری خودش را درون آب انداخته بود و قصد مرگ کرده .

EXCHANGE GROUP

به سرعت درون اب پریده بود و بعد از نجات زن خودش درون چشمان زنی که از غرق شدن نجاتش داده بود غرق شده بود.

آن چشم‌ها چشم‌هایی بود که سالها عاشقشان بود... وقتی فهمیده بود نارین می‌خواست قصد جان شیرین خودش را بکند دیوانه شده بود و حس می‌کرد به جنون رسیده اما سکوت کرده بود تا نارین درمانده کمی آرام شود و بالاخره صبرش لبریز شده بود و سوال پرسیده بود اما دریغ از جواب ...

مشتی محکم روی پاهایش کوبید و دوباره غرید:

_باتوام... می‌گم چرا این کار احمقانه رو کردی؟

نگاه نارین روی چشمان مرد نشست؛ حس کرد نفسش برگشت! این مرد با آن نگاه مشکی نفس بود.

_خسته شدم!

این تنها جمله‌ای بود که از دهانش خارج شد.

نگاه حسین روی شکم برآمده‌اش نشست و حسی درونش فرو ریخت.

_خسته شدی؟! تو چطوری دلت اومد با این بچه بخوای خودت و بکشی؟! چطور می‌خواستی بچه‌ی بی‌گناهت و قربانی کنی؟! اونم فقط چون خسته شدی! امروز برای اولین بار از اینکه یه روزی عاشقت بودم از خودم بدم اومد و پشیمون شدم.

چیزی مثل سنگ درون سینه‌ی نارین خورد شد؛ انگار که قلبش را شکستند و کوبیدند و پودر کردند ...

صدای حسین بارها و بارها در سرش چرخ خورد و حسی شبیه دیوانگی بهش دست داد.

EXCHANGE GROUP

ناخودآگاه با دیوانگی تمام از جا بلند شد و بی توجه به اینکه درست وسط دریا با قایقی چوبی هستند به سمت حسین یورش برد و یقه اش را کشید.

حسین شوکه بود؛ شوکه و ناباور خیره‌ی زن روبه‌رویش شده بود. حتی صدای نارین هم رنگ جنون داشت!

_پشیمون شدی؟! پشیمون؟! کل زندگی با حسرت تو گذشت... کل شب و روزم تو بودی... به خاطر خودمو قربونی کردم... به خاطر از بچام گذشتم... به خاطر تو خواستم خودمو بکشم... تو از من یه زن دیوونه و افسرده ساختی و حالا می‌گی پشیمونی؟! من از تب این عشق آتیش گرفتم و خاکستر شدم و تو پشیمونی؟! من به خاطر تو با یه هیولا زندگی کردم... یه هیولا که دیشب جلو چشمم آدم کشت بعد تو از دوست داشتتم پشیمونی؟! آره می‌خواستم خودمو بکشم اما همون لحظه توی همون حال مرگ هم با یاد تو گذشت اونوقت تو پشیمونی؟! جیغ کشید:

_غلط می‌کنی که از دوست داشتتم پشیمون باشی... غلط می‌کنی از عشق مقدسی که بینمون بود پشیمون باشی... فهمیدی؟!!

حسین لرزید؛ این زن پر از درد بود. از گفته‌اش پشیمان بود؛ او هیچوقت از دوست داشتن این زن پشیمان نشده بود اما از حرص چرت گفته بود.

دستانش را روی دستان ورم کرده‌ی زن گذاشت.

جالب بود اما با این چاقی زیباتر از حد معمول شده بود.

نارین با حس دستان حسین روی دستانش لرزید اما عقب نکشید و حسین خیره به آن چشمان جادویی و سبز رنگ دخترک نالید:

EXCHANGE GROUP

_بخشید... بخشید دخترکوچولوی من... بخشید عشقِ زندگی من...
بخشید که به خاطر من این همه سختی کشیدی... بخشید.

اشک از چشمان هر دو جاری بود.

آن لحظات حتی فرشتگان هم به حال این دو عاشق اشک ریختند!

این دو نفر معنی واقعی کلمه‌ی عاشق بودند.

یک آن با عشق بهم خیره شدند و عشقی که گناه بود. گناهی که حتی انگار
فرشته‌ی اعمالشان از نوشتن آن چشم پوشی کرد!

حسین او را به آغوش کشید و دستان نارین دور او حلقه شد.

همین آغوش برای آرامش هر دو کافی بود... آغوشی که پر از غم و حسرت و
عشق بود.

می‌گویند وقتی دو نفر یکدیگر را به آغوش می‌کشند قلبشان به طرف
راست سینه‌ی دیگری می‌چسبد و اینگونه فرد مقابل انگار دو قلب در سینه
دارد و با این حس احساس آرامش و تکامل می‌کند.

تحلیل قشنگی‌ست و کاملاً دلیل آرامش آغوش را توجیح می‌کند...

سر نارین به شانهِ حسین چسبید و با وجود برآمدگی شکمش محکم خود
را در آغوش او جا داد و با حسی عجیب لب زد:

_تا چند ساعت پیش آرزو می‌کردم بمیرم و اصلاً از خودکشی پشیمون نبودم

اما الان درست حالا که دستای تو پیچیده دورم... درست همین الان که

بغلت کردم، حس می‌کنم می‌تونم سالهای سال زندگی کنم... اما به شرطی
که توی آغوش تو باشم.

حسین آهی جانسوز کشید:

EXCHANGE GROUP

_اما این درست نیست... هر جوری نگاه کنی ما قسمت هم نبودیم؛ انگاری خدا هم نمی‌خواست ما با هم باشیم .

نارین هق زد و در میان اشک و لبخند گفت:

_آره انگار خدا هم نمی‌خواست اما همین خدا تو رو برای نجات من فرستاده، من مطمئنم... می‌دونم ما بهم نمی‌رسیم ولی انگار بودن تو لازم بود تا من از مردن دست بکشم و بیخیال مرگ بشم. می‌دونی انگار خدا می‌خواست بهم بگه خوابی که توی ماشین دیدم به واقعیت تبدیل می‌شه و من با اومدن تو به یقین رسیدم که خوابم تعبیر می‌شه...

کمی از او فاصله گرفت؛ هنوز دستانش دو کمر دخترک بود .

با کنجکاوی و گیجی پرسید :

چه خوابی؟!

نارین لبخند زد؛ از آن لبخندهایی که چال خانه براندازش را نمایان می‌کرد و دل می‌برد.

_خواب دیدم دخترِ من با پسر تو به جای من و تو عاشقی می‌کنن... انگاری توی خواب دیدم بچه‌هامون به جای ما بهم می‌رسن.

ابروهای حسین متعجب بالا رفت :

اما این فقط یه خواب...

نارین بین حرفش پرید :

_این فقط یه خواب نبود؛ من مطمئنم خبر از آینده می‌داد .

حسین باور نداشت اما نخواست امید درون چشمان دخترک را ناامید کند.

EXCHANGE GROUP

پس دستش را روی شکم برآمده‌اش کشید و زمزمه کرد:

—پس عروس من این توئه آره؟!—

شکم نارین تکان خورد و هر دو را متعجب کرد و خنده را روی لبانشان آورد.

—آره عروس مقاوم و شیطونت!—

هر دو همزمان خندیدند و این قطعا آخرین خنده‌شان بود؛ چرا که همان لحظه طوفان شدیدی آمد و قایق تکان سختی خورد و قبل از اینکه متوجه شوند هر دو درون آب افتادند .

این گیجی شوک هر دو را گُند کرد؛ نارین به خاطر سنگینی شکمش به اعماق آب رفت و حسین با وجود ریه‌ی خرابش و نفس تنگی شنا کرد و در آن وانفسا دوباره نارین را نجات داد.

قایق شکسته بود و او با سعی و شنا نارین بی‌حال را به ساحل رساند و خود روی شن‌ها افتاد.

صدای نفسِ نفسِ حسین نارین را هوشیار کرد.

با ترس به سمت حسین چرخید؛ حسینی که رنگش رو به کبودی رفته بود و انگار جان می‌گند!

—حسین... حسین جان؟—

او را تکان داد.

حسین چشم باز کرد و با لبخند نگاه به دخترک دوخت؛ امروز انگار جدا روز مرگ بود! اما خوشحال بود که قرار بود به جای نارین بمیرد.

با حالی خراب و درد نالید:

EXCHANGE GROUP

_جانِ حسین؟

_حسین چرا... چرا انقدر کبود شدی؟ الان می‌رم کمک بیارم!

دست دخترک را کشید و باعث شد کنارش بیوفتد. نالید:

_نمی‌خواد .

نارین اشک‌هایش یکی پس از دیگری ریختند.

_به خاطر منه... به خاطر منه که حالت بده !

حسین لبخند زد؛ کمی دیدش داشت تار می‌شد پس تا قبل از آن که دیر

شود گفت:

_دوستت دارم... هیچوقت از دوست داشتنت پشیمون نشدم!

نارین جیغ زد :

_حرف نزن... کمک! یکی کمک کنه ...

حسین هیس آرامی گفت:

_هیس دختر بذار قبل اینکه عجل ببرتم حرفم رو بزنم.

نارین هق زد :

_اگه اگه بمیری... من می‌میرم. حق نداری... حق نداری!

حسین با کم نفسی سعی کرد درست کلمات را ادا کند :

_تو جونِ منی... باید به جای من زندگی کنی. فهمیدی؟

نارین غرید:

_من بدون تو نمی‌تونم...

EXCHANGE GROUP

_تو به خاطر من می‌تونی.

نارین باز هم جیغ کشید:

_ولم کن برم کمک بیارم... کمک!

اما انگار هیچکسی نبود.

حسین او را ول نکرد:

_می‌خوام پیشم باشی.

سرش را روی سینه‌ی حسین گذاشت.

_اگه تو بمیری من می‌میرم... تو چون منی باید به خاطر من زنده باشی
فهمیدی؟

_تو به جای من زنده باش و دخترت و به دنیا بیار... دختری گفتمی که قراره

جون پسرم بشه. درست عین تو که جون منی... اسمش و بزار جانا و به

خاطر اون دختر که جون تو و پسرمه زنده بمون!

گفت و ناگهان سکوت کرد .

نارین صدای نفس‌های حسین را نشنید و با ایستادن صدای قلب مرد دردی

در تنش پیچید و با بی‌قرار و درد و حس مرگ از هوش رفت!

| حسام |

EXCHANGE GROUP

صدای امواج دریا و آسمونِ آبی چنان آرامشی داشت که می‌تونست آدم و ساعت‌ها محو خودش بکنه.

نگاهم خیره به آسمون بود و برای اولین بار دلم تهی از هر نفرت و غم پر شده بود از آرامش، آرامشی که شبیه آرامشِ درون موج‌های دریا، متلاطم و نوازشگر شده بود!

شاید واقعا بهشت همینجا بود؛ همینجایی که تموم نفرت و غم‌های وجودت پاک می‌شن و پر می‌شی از سکوت و سبکی.

کسی چه می‌دونه اصلا شاید مترادف کلمه‌ی بهشت همین آرامش و بی‌دغدگی بود.

صدای خنده‌های بلند مرد و زنی کمی اون طرف‌تر حواسم رو از دریای بیکران و آسمون آبی پرت کرد و نگاهم رو سمتشون برگردوند.

انگار دنیا برای یه لحظه ایستاد؛ یه لحظه‌ای که فقط من بودم و نگاهم...
نگاهی که شبیه شده بود به ماهی بیرون مونده از آبی که حریص به دریا نگاه می‌کنه.

چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم؛ حس می‌کردم خوابم.

اما یه فکر عجیب مدام بهم گوشزد می‌کرد بیدارم و چیزی که می‌بینم خواب نیست و مرد روبه‌روم واقعا زنده شده و با اون لبخند زیباش چشم دوخته بهم...

قدم‌هایی که برمی‌داشتم دست خودم نبود؛ انگار اشتیاق وجودم قدرت و از مغزم گرفته بود و خودش فرمان می‌داد.

EXCHANGE GROUP

بالاخره توی فاصله‌ی چند سانتیش ایستادم و بعد از سالیان سال صداش کردم:

_بابا؟

صدام پر بود از آشفتگی و دلتنگی و صدای اون آرامش دوباره‌ام شد:

_جانِ بابا؟

دست بلند کردم و اروم روی گونه‌هاش دست کشیدم.

_واقعا خودتی؟! !

پلکاش و با آرامش باز و بسته کرد و سر تکون داد :

_خودمم...

مکث کرد و بعد از چند ثانیه براندازم ادامه داد:

_چقدر بزرگ شدی پسر! مرد شدی...

بغض کردم انگار یه چیزی توی گلویم سنگینی می‌کرد و هر آن ممکن بود بترکه!

_نبودت مردم کرد... بزرگم کرد!

دستم و توی دستش گرفت:

_نبودم اما از دور مراقبت بودم؛ انقدر مراقب که فهمیدم عاشق شدی!

نگاهش رو به زن کناریش که بیش از اندازه شبیه جانای من بود و بدون شک می‌تونستم بفهمم که نارینه دخت و لب زد :

_عاشقِ دخترِ نارین شدی!

EXCHANGE GROUP

زن با لبخندی عمیق و چال گونه‌هایی که شباهتش به جانا رو دوبرابر می‌کرد
نگاهم کرد و لب زد :

_قصه‌ی عشق ما رو تکمیل کردی...

تلخ خند زد:

_عاشقِ دختر نوید شدم... کسی که رقیبت بود! کسی که باعث مرگ
خواهرمه!

اخم‌هاش در هم رفت و دیگه اثری از لبخندش نبود .

تشر زد:

_من تو رو کینه‌ای تربیت نکرده بودم!

پوزخند روی لبام خودنمایی کرد:

_یعنی می‌گی خونِ حنا بی‌تقاص بمونه؟!

نگاهش رو به آسمون دوخت و دوباره جای اخمش و لبخند گرفت:

_اشتباه نکن پسرمن؛ توی این دنیا هیچ کاری بی‌جواب نمی‌مونه... نه کشتن
یه پشه، نه غذا دادن به یه پرنده، نه خوبی، نه بدی... هیچکدوم! خدا جواب
تموم کارای آدم‌ها رو می‌ده... تو با بذر فاسد کینه‌دلت و پر نکن... برو دنبال
عشق زندگیت و زندگیت و کامل کن. مطمئن باش خدا همونجور که وعده
داده تقاص و پاداش ما آدم‌ها رو پس می‌ده، اونم درست لحظه‌ای که
حواسمون نیست... من از نوید نگذشتم توام نگذر اما خودت و به خاطر اون
آدم عذاب نده و زندگی کن. به جای من و نارین با جانا زندگی کن پسرمن. اگه
خوشبخت بشی یه جایی توی اون آسمون مادرتم میخنده، مطمئنم!

اشکام بالاخره راه خودش و پیدا کردن و روی گونه‌هام ریختن.

EXCHANGE GROUP

_می‌خوام اما نمی‌شه، نمی‌شه!

آغوش گرمش بعد از سالیان سال بالاخره در برم گرفت و نوازش‌های
پدرانه‌اش روی کمرم نشست.

_اگه بخوای می‌شه.

محکم‌تر بغلش کردم:

_نمی‌شه، بابا منم با خودت ببر... ببر تا بتونم حنا و مامان و بینم... من
خسته‌ام از دنیایی که توش تنهام گذاشتید. خسته‌ام!
دست نارین روی شونه‌هام نشست و باعث شد از آغوش پدرم جدا بش.
صدای این زن پر از آرامش بود:

_نمی‌شه بری... باید برگردی، نمی‌تونی دخترم رو تنها بذاری. جانا بدون تو
هیچ‌ه، باید به خاطر اون برگردی پسرم... برگرد و باه‌اش یه زندگی خوب
بساز و خانواده شو... برگرد، اون خیلی منتظرته.

قلبم تندتر از همیشه تپید و صورت جانا جلوی چشمام نقش بست.

یعنی اگر می‌مردم چه بلایی سرش می‌ومد؟! شاید براش بهتر بود!

_ما باید بریم، مواظب جانا باش!

در یک چشم بهم زدن پدرم و نارین ناپدید شدند و من موندم و نبرد بین
قلبی که تندتر از همیشه می‌تپید و میخواست به خاطر جانا زنده بمونه و
جسمی که نمی‌خواست به دنیا برگرده!

EXCHANGE GROUP

| نبات |

_ چرا توی فکری؟!_

نگاهم رو به سمت چهره‌ی متفکر امیرعلی برگردوندم و اروم لب زدم:

_ مشکوکه!

ابروهاش به طرز بامزه‌ای بالا رفت:

_ چی مشکوکه؟!_

به تلفن اشاره کردم :

_ رفتار خانوم جون و آقاجون بد جور مشکوکه... می‌گم من اومدم، می‌خوام شب شام پیام پیشتون، می‌گن فعلا نیا؛ امشب توی عمارت مهمونیه، ما باید کار کنیم. می‌گم خب گوش‌ی و بدید جانا حرف بزnm گوش‌ی خودش خاموشه، می‌گن رفته مسافرت با دوستای دانشگاهش!

امیرعلی اروم سرتکون داد:

_ خب اینا کجاش مشکوکه؟!_

شونه بالا انداختم:

_ همه‌جاش... خانوم جون آقاجونی که من می‌شناسم دلشون برای دیدن من بعد این همه مدت پر می‌زنه، از طرفی عمرا اگه اجازه بدن جانا با دوستاش بره مسافرت.

اینجا همش مشکوکه! باید برم خونه‌شون بفهمم چه خبره.

EXCHANGE GROUP

امیرعلی آروم متفکر سر تکون داد و انگار که یه چیزی اذیتش می کرد اخم کرد و نفس آه مانندی کشید.

شاید اونم دلش برای خانواده اش تنگ شده بود البته این فکر من بود و ای کاش فقط دلتنگی برای خانواده اش بود و ربطی به خانواده ی از هم پاشیده ی من نداشت.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

دیشب طرفای سه صبح رسیده بودیم تهران و به خاطر تفاوت ساعت خوابمون کم شده بود و یکم گیج بودیم .

دیشب تا حالا دو ساعت خوابیده بودم و تمام مدت مشغول جابه جایی وسایلمون بودم.

حالا که ساعت دو بعد از ظهر بود، به خونه زنگ زده بودم با رفتار مشکوکشون روبه رو شده بودم.

یه حس بدی داشتم و دلم می خواست هر چه زودتر به خونه باغ برم و از اتفاقات سر در بیارم .

لباسام و عوض کردم و همون لحظه امیرعلی وارد اتاق شد.

_من می رسونمت.

شونه بالا انداختم :

_خودم می رم، گفتمی امروز حتما باید بری شرکت. امیدوارم واکنششون نسبت به موهام عجیب و غریب نباشه و حرفم راجع به کوتاهی مو رو باور کنن...

به سمت کمد رفت و تیشرتی بیرون کشید .

EXCHANGE GROUP

_تو رو می برم بعد می رم.

لبخند کمرنگی زدم و جلو رفتم.

کنار کمد ایستادم و با بلند کردن پنجه‌ی پام خودم و بالا کشیدم و گونه‌اش و بوسیدم.

پلک‌هایش و باز و بسته کرد؛ انگاری که با تموم وجود از بوسه‌ی ساده‌ام لذت برد.

حالا به جای اخم متفکرش لبخندی عمیق داشت.

_آخ که چقدر چسبید!

لبخندم پررنگ‌تر شد و سه دکمه‌ی بالای تیشرتش و بستم.

_نوش جان!

ریز خندید و خیره شد به چشم‌ام.

_دیگه رسماً شبیه زن و شوهرای واقعی شدیما نبات خانوم.

اروم سر تکون دادم و بالا لذت زمزمه کردم:

_خب واقعییم دیگه .

اروم سر تکون داد و پیشونیم و بوسید و درست روی بوسه‌گاهش لب زد :

_واقعی واقعی.

سرم و به سینه‌اش چسبوندم و همه‌ی استرسا و حسای بدم پرید و آرامش

به وجودم تزریق شد.

EXCHANGE GROUP

صدای قلبش توی گوشم پیچید و باعث شد به صورت ناخودآگاه اهنگی که
توی سرم پیچیده شده بود و زمزمه کنم:

"_یه حس خوب الان تو تار و پودمه..."

حرفایی که می‌گم بهت از عمق وجودمه..."

می‌خوام تو رو اندازه‌ی روزایی که هیچکس منو نخواست..."

دوست دارم اندازه‌ی روزایی که هیچکس دوستم نداشت..."

آرامشی آرامشم..."

عشقت کرد نوازشم..."

نذاری من تنها بشم..."

نذاری من تنها بشم..."

سرم و بلند کرد و باعث شد که دیگه نخونم.

نگاهش پر از عشق شده بود:

_اینجوری دلبری نکن نبات... دل من طاقت نمیاره می‌چسبونمت به خودم
حتی شرکت هم با خودم می‌برمتا!

ریز خندیدم و صداش جون شد و توی وجودم نشست:

_آرامش منی تو دخترک شیرین‌عسل.

لبخند عمیقی زدم و یه آن از این دنیا پرت شدم و تمام غدغه‌هام از بین
رفت.

این مرد منبع آرامش من بود و چه خوب که منم منبع آرامشش بودم.

EXCHANGE GROUP

نگاهمون بهم خیره و عمیق شد و انگار همین نگاه هم پر از حرف و زمزمه‌ی عاشقانه بود.

با صدای زنگ موبایل امیرعلی بالاخره از هم جدا شدیم.

به سمت جالباسی رفتم و شالم و سر کردم .

_جاناست!

متعجب به سمتش برگشتم .

امیرعلی جواب داد:

_بله؟

دلم زیر و رو شد و یه حس بد وجودم و پر کرد؛ انگار بهم الهام شده بود یه خبر بد تو راهه !

صدای چی بلند امیرعلی لرزوندم.

گوشی از دستش افتاد و من با سرعت به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم .

_چی شده امیرعلی؟

گوشی و از روی زمین چنگ زدم:

_الو جانا؟

_نبات!

صداش پر از بغض درد بود:

_جان نبات چی شده خواهی؟

امیرعلی بلند هق زد و صدای هر دوشون همزمان توی گوشم پیچید:

EXCHANGE GROUP

_ حال حسام بده!

| جانا |

سی و یک روز گذشته بود... سی و یک روزی که انگار برای من سی و یک سال شده بود... سی و یک سالی که پر از ماجرا بود!

مثلا بعد از یه هفته بستری شدن حسام محموله‌ی نوید لو رفته بود و جلوی چشم من و نباتی که تازه پدرمون و شناخته بودیم با چشم‌های شرمگین دستگیر شده بود... اونم چه دستگیر شدنی کاشف به عمل اومده بود که ایلیا مامور نفوذی بوده و بعد از رفتن ما از عمارت به خاطر تیر خوردن حسام تونسته مشخصات جابه‌جایی محموله رو پیدا کنه و با گیر افتادن محموله خودش برای دستگیری نوید بیاد!

یا مثلا هفته دوم دکتر گفته بود احتمال به هوش اومدن حسام تنها بیست درصده و ممکنه تا آخر عمر وارد زندگی نباتی بشه... یا مثلا هفته‌ی سوم ایلیا بهم خبر داده بود حکم دادگاه پدرم اعدامه و این حکم بدون تجدید نظره و بعد از پنج سال حبس حکم اجرا می‌شه... یا مثلا هفته‌ی چهارم قلب درد شدید شده بودم و دکتر گفته بود سخته رو رد کردم و ممکنه با فشار

EXCHANGE GROUP

بیشتر ایست قلبی کنم، چرا که برای جوانان زیر سی سال سکتته نود درصد
منجر به مرگ میشه!

دقیقا توی این چهار هفته و سه روز به من سی و یک روز نه سی و یک
سال گذشته بود!

تنم از بی خوابی و گرسنگی دیگه درد و حس نمی کرد و فقط سیر بود؛ درست
عین خودم و روحم که سرترا از هر لحظه ای شده بودیم.

تا حالا چندین بار زیر سرم رفته بودم و به زور امیرعلی و نبات کمی، اما
فقط کمی غذا خورده و خوابیده بودم .

بیشتر روزها رو توی بیمارستان بودم و چند وقت یک بار برای تعویض لباس
به خونه می رفتم .

فقط نیم ساعت اجازه ملاقات حسام و داشته و بقیه ی روز فقط باید از
پشت شیشه نگاهش می کردم .

دکتر و پرستارها تاکید می کردند بودن من بعد از اون نیم ساعت اینجا
فایده ای نداره اما من گوشم بدهکار نبود و به دیدن حسام از پشت اون
شیشه ها و خوابیدن روی صندلیای بیمارستان راضی بودم.

_من نمی فهمم تو داری با کی لج می کنی؟!

نگاه از شیشه ای که بین من و حسام فاصله انداخته بود گرفتم و به سمت
نبات برگشتم .

_لج چی خواهر من؟! خب گشنه ام نیست.

بازوم و کشید و به سمت صندلی برد:

EXCHANGE GROUP

_بیا بشین ببینم، هیچی نخوردی از صبح. یک ساعته من اون ساندویچ و گذاشتم رفتم اومدم هنوز تو اینجا وایستادی... شدی پوست و استخوون. این حسام بدبخت بیدار بشه با دیدن تو و امیرعلی اسکلت سخته میزنه دوباره بیهوش میشه! عین بچه‌هایید به خدا. حسام به هوش بیاد انقدر شکایتتون و می‌کنم بهش که اصلا نگاتونم نکنه، خسته‌ام کردید.

بغض کردم:

_به هوش بیاد اصلا با من حرف نزنه... اصلا نشناستم! فقط به هوش بیاد، بقیه‌اش مهم نیست.

اشک روی گونه‌ام و پاک کرد:

_بسه خواهر من از فشار سخته می‌کنی اونوقت اصلا به هوش اومدنشو نمی‌بینیا! به خدا من خودم بعد از فهمیدن ماجراهای نوید و زندانش و حال تو و امیرعلی همینجوری حالم بده تو دیگه با گریه‌هات بدترش نکن.

بغلش کردم:

_مرسی خواهرم؛ ببخشید که به خاطر من انقدر اذیت می‌شی... اگه نبودى من چیکار می‌کردم اخه؟

شونه‌ام و بوسید و ازم فاصله گرفت. ساندویچ و به دستم داد:

_ساندویچت و بخور به جای تشکر، این منو راضی می‌کنه .

یه گاز اروم و با بغض به ساندویچ زدم و سعی کردم به خاطر رضایت خواهری که حکم مادر و داشت خودمو قوی نشون بدم .

صدای قدم‌هایی تند با کفش پاشنه بلند نگاه من و نبات و به سمت راهرو کشوند.

EXCHANGE GROUP

شوکه خیره موندیم به صنم خانومی که تند تند می‌اومد و امیرعلی از پشتش تقریباً می‌دوید.

_وای!

این هیچای نبات بود و معنی این وای کاملاً واضح بود؛ بالاخره بعد از یک ماه پنهان کاری صنم خانوم فهمیده بود و این یعنی یه دردسر برای امیرعلی که زودتر وضعیت حسام و بهش نگفته.

صنم با دیدن ما که خیره نگاهش می‌کردیم نگاه برگردوند و به سمت امیرعلی برگشت. حتی با اون حال بدش هم با ما بیچاره‌ها لج بود!
_می‌تونم ببینمش؟

امیرعلی خسته و کلافه سر تکون داد:

_توی راه هم صدمبار گفتم مامان، نه نمی‌شه... مگر دکتر اجازه بده .

صنم با بغض نگاهش کرد :

_زه‌رمار و نمی‌شه؛ برو بگو دکترش بیاد.

_الان نیست!

هق زد:

_امیرعلی من دارم برای تنها یادگار خواهرم سکتته می‌زنم، کاری نکن بیوفتم رو دستت. برو دکتر و بیار! برو بیار باه‌اش حرف بزنم مگر نه فکر سکتته کردن پدر بزرگت رو نمی‌کنم می‌رم خبر حالِ بدِ حسام رو بهش می‌دم تا اون بیاد و هر چی دکتر و رییس توی بیمارستانه رو برام به صف کنه‌ها!

امیرعلی به صندلی اشاره کرد:

EXCHANGE GROUP

_باشه، اول بیا بشین مادرِ من، الان می‌رم بینم دکترش اومده یا نه.

نبات با هول از جا بلند شد :

_بفرمایید اینجا بشینید.

صنم رو برگردوند :

_لازم نکرده! وایسم بهتره .

امیرعلی لاله‌الالهی گفت و به سمت رسپشن رفت.

صنم نگاهش و به سمت من انداخت:

_شماها بهتره برید؛ حسام انقدر بی‌کس و کار نشده که کسی بخواد برای

ترحم اینجا بمونه. من خودم تا به هوش بیاد حواسم هست!

لب گزیدم؛ تا چیزی نگم.

نبات اما دوباره با ملایمت گفت:

_بفرمایید اینجا بشینید.

صنم با اکراه سر تکون داد گفتم:

_لازم نکرده، ادای مظلوما رو هم در نیار و تعارف تیکه پاره نکن!

ناخنم و به کف دستم فشردم تا چیزی نگم؛ من همینجوری اعصاب نداشتم

اونوقت این زن روش یورتمه هم می‌رفت.

نگاهم رو به سمت خواهرم برگردوند؛ بیچاره‌ی مظلوم فقط سر پایین

انداخته بود و هیچی نمی‌گفت.

بعد از چند دقیقه سکوتِ سنگین بالاخره امیرعلی اومد .

EXCHANGE GROUP

صنم هول پرسید:

– چی شد؟!

حالش انقدر آشفته بود که آدم می‌فهمید از ته دل حسام رو دوست داره، هر چند که حسام از بین اون خاندان فقط امیرعلی و دوست داشت و بس!

امیرعلی نگاهش و به سمت من برگردوند و مخاطبش و مادرش قرار داد:

– دکتر امروز نمیاد اما پرستار گفت اشکال نداره اگه ملاقات ساعت چهار امروز و جانا با مامانم جابه‌جا کنه .

دندون روی هم ساییدم؛ من به امید همون نیم ساعتی که دکتر اجازه داده بود برم بالا سرش بشینم و باهاش حرف بزنم روزم و شب می‌کردم اونوقت جام و بدم به این عجزه‌ی طلبکار؟ عمرا !

صنم با غضب نگاهش رو بین من و امیرعلی جابه‌جا کرد .

– این خانوم چه ربطی به حسام داره اصلاً؟

به نبات نگاه کرد و تلخ ادامه داد:

– امیرعلی بس نبود؟! حسام رو هم می‌خواید بدبخت کنید؟!

امیرعلی تشر زد:

– مامان !

– مگه دروغ می‌گم؟! اما دلتون و صابون نزنید آش ما یه گمچلی بسشه بیشتر نمی‌خواد! گفتم که شماها برید من خودم مثل شیر از این به بعد بالاسر بچه‌ی خواهرم هستم.

استغفراللهی زمزمه کردم .

EXCHANGE GROUP

با بعضی از آدم‌ها باید عین خودشون رفتار کرد تا بفهمن لال نیستی و اونا ریست نیستن و می‌تونن از خودت دفاع کنن؛ پس منم عین خودش رفتار کردم .

_بودن و نبودن من اینجا به شما ربطی نداره خانوم محترم !

نات بازوم و کشید و امیرعلی تشر زد:

_جانا!

اما من ایستادم و به سمت شیشه‌ی اتاق اشاره کردم و ادامه دادم:

_اون مردی که روی اون تخته خواهرزاده‌ی شما نیست، چرا که اونموقع که

باید بودید...نبودید! حتی اظهار پشیمونی هم نکردید به خاطر طرد

مادرش... بدتر رفتاری که پدرتون با مادر حسام داشته رو خودتون با امیرعلی

داشتید، اونم به جرم عاشقی و نفهمیدید حسام بیچاره‌ی من از بچگی و نبود

شماها پر از درده! حالا یهو دایه مهربونتر از مادرش شدید؟! اون مرد

خواهرزاده‌ی شما نه اما عشق منه... مردی که با تموم وجود عاشقشم! مردی

که با یه آخش جون می‌دم... پس اینکه من اینجا به شما ربطی نداره!

بهتره برید چون مطمئن نیستم حسام از بودنتون راضی باشه.

امیرعلی دوباره غرید:

_جانا!

من اما جدی نگاه ازشون گرفتم و به سمت شیشه‌ی اتاق رفتم و ایستادم .

یکی باید این زن و سرجاش می‌نشوند تا فکر نکنه ملکه‌ی زرینی چیزیه !

_جانا؟

EXCHANGE GROUP

به سمت امیرعلی برگشتم؛ نگاهش کمی سرزنش داشت. من اما اصلا از گفته‌هام پشیمون نبودم چون حقیقت محض بود.

صنم کمی دورتر از ما همونجور روبه‌روی صندلی من خشکش زده بود. انگاری که حقیقت به صورتش کوبیده شده بود! نبات بازوش و گرفت و روی صندلی نشوندش.

من نمی‌دونم چرا انقدر مظلوم بازی درمی‌آورد؟! من بودم می‌ذاشتم اونقدر وایسه تا بمیره زنیکه‌ی از خودراضی!
_بذار مامانم امروز بره ببینتش؛ هوم؟

لحن امیرعلی ملتمس بود؛ نگاه خنثی‌م رو بهش دوختم و اون ادامه داد:
_رفتارش نشون نمی‌ده اما همیشه از دور حال حسام و پرسیده و نگرانش بوده. مادر من حتی نوع ابراز علاقه‌اش متفاوته و اینا همه به خاطر تربیت آقابزرگمه، وگرنه اون دیوونه‌وار حسام و دوست داره. و دلش می‌خواست برای حسام خاله بشه حسام نذاشته.

لب گزیدم؛ خب شاید کمی اما فقط کمی تند رفته بودم .
_ببخشید باهاش تند حرف زدم اما حقش بود. خیلی با نبات بده! باشه بره ببینتش.

لبخند کم رنگی زد:

_دمت گرم؛ در ضمن اونا خودشون مشکلشون حل میکنن تو حرص نخور خاله ریزه !

نگاهم رو به حسامی که دستگاه دورش پر بود دوختم و لب زدم:

EXCHANGE GROUP

_امروزم باید به از پشت شیشه دیدنش بسنده کنم.

_عین من که هر روز اینکار و می‌کنم.

آرنجم و به بازوش کوبیدم:

_نامرد تو که چندبار به جای من رفتی.

هر دومون به حسام خیره بودیم .

_آره اما بیشتر تو رفتی جقجقه.

_دلم برای چشم‌هاش تنگ شده!

صدای امیرعلی بغض داشت:

_منم.

_دلم حتی برای چشم غره‌ها و حرصاش هم تنگ شده!

دوباره لب زد :

_منم.

لبخند کمرنگی زدم و با بغضی که توی گلوی منم لونه کرده بود گفتم:

_دلم برای بوسیدن لب‌هاش هم تنگ شده!

امیرعلی با بغض خندید:

_شرمنده اینجا دیگه منم ندارم که بگم!

خندیدم؛ خنده‌ای که با درد بود:

_می‌دونم چون اون فقط لب‌های من رو بوسیده.

به شونه‌ام کوبید و "بی‌حیایی" زمزمه کرد.

EXCHANGE GROUP

نگاهم روی مانتیور سُرخورد و تنم لرزید و خنده محو شد.

امیرعلی اون خط صاف شده؟!

امیرعلی شوکه به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و همون لحظه چندین پرستار و دکتر داخل اتاق ریختن.

پرده‌ی روی شیشه رو کشیدن و آخرین چیزی که من قبل از بیهوشی دیدم دستگاه شوکی بود که روی تن حسام میزدند و خطهایی که صاف شده بودند!

نگاهم رو بین تاریکی گردوندم و با شوریده حالی به سمت جلو حرکت کردم. تنم لرز داشت و گلوم پر از بغض بود؛ بغضی که خودمم از سرمنشاش سر در نمی‌آوردم!

مسیرم پر از مه بود و بین اون تاریکی و مه فقط صدای جیغ و گریه به گوش می‌رسید .

هر چی جلوتر می‌رفتم صدای جیغ بلند و بلندتر می‌شد.

قدم‌هام بی‌اختیار بدنم لرزون و ترسون به سمت جلو حرکت می‌کردند و قلبم مثل کوره‌ی آتیش توی سینه‌ام بی‌قراری می‌کرد .

کلاغی از بالای سرم رد شد و صدای قارقارش ترس توی تنم و دو برابر کرد .

EXCHANGE GROUP

همون لحظه مه کمرنگ تر شد و سنگ قبرهایی پشت سر هم و ردیف به ردیف نمایان شدند.

توی سرم صدایی خفناک و اکوار تکرار شد :

_اینجا قبرستونه... جایی که آدما با جسم عزیزانشون برای همیشه خداحافظی می کنند و تنها چیزی که براشون می مونه خاطرات دردناکیه که یه زمانی لبخند به لبشون می آورده و حالا فقط دلیل بغض و دلتنگی و غمشونه...

نگاهم رو بین قبرهای ردیف به ردیف گردوندم و بالاخره منشا اون گریه و جیغ رو پیدا کردم؛ زنی کاملا سیاه پوش پشت به من بالاسر قبری زانو زده بود و با سوز و درد زمزمه می کرد و زمزمه اش تن بی جون منو می لرزوند؛ چرا که صداش درست شبیه صدای من بود و همین جرئت نزدیک شدنم به زن رو بهم نمی داد و پاهای نافرمانم و میخ زمین کرده بود!

_قرار تو و عشق ما این نبود...

که دنیام و تنها بذاری بری...

بگیری ازم قلب و احساسمو...

خودت قلبتو جا بذاری بری...

قرار تو و من به رفتن نبود...

به اینکه تو اشکای من سر بشی...

به اینکه درست پیش چشمای من...

EXCHANGE GROUP

تو طوفان بشینی و پرپر بشی...
چشاتو به چشمای کی دوختی؟
که پشت نگاهت یه دریا غمه...
که هر کی تو رو دید گفت با خودش...
چه حسی تو چشمای این آدمه!
داری نقشتو با تمام وجود...
با حس عمیقت یکی می کنی...
نه مرگ تو این بار بازی نبود...
داری مرگتو زندگی می کنی...
تو با کوچ بی وقفه دیوانه ای...
تو عمق نفس هاتو نشناختی...
تو تنها کسی تو جهان منی...
که با مرگتم زندگی ساختی!
چشاتو به چشمای کی دوختی؟
که پشت نگاهت یه دریا غمه...
که هر کی تو رو دید گفت با خودش...
چه حسی تو چشمای این آدمه...
قرار تو و عشق ما این نبود...
که دنیا و تنها بذاری بری...

EXCHANGE GROUP

بگیری ازم قلب و احساسمو ...

خودت قلبتو جا بذاری بری...

زن به اینجا که رسید مکث کرد و به سمت برگشت؛ انگار تیر خلاص بهم زده شد... من بودم؛ منی که با چشم‌های به خون نشسته و اشک به خودم نگاه می‌کردم!

من بودم با چشم‌هایی که با درد و غم از دست دادن و فریاد می‌زد!
از دست دادن آدمی که مطمئن حاضر بودم بدون تعلل به خاطرش جونم و بدم؛ اما صد حیف که اگه یه نفر و بیشتر از خودت دوست داشته باشی و بگی بدون اون نمی‌تونی، اونوقته که باهاتش مورد آزمایش خدا قرار می‌گیری .

انگار حالا دلیل و سرمنشا بغض توی گلوم نشسته رو فهمیده بودم؛ اون سنگ قبر لعنتی و منی که خون گریه می‌کردم و به خودم خیره شده بودم، به خاطر رفتن حسام زیرخوارها خاک اینجا بودیم.

حس خفگی داشتم؛ حس می‌کردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

دلم می‌خواست منم توی همون قبر خاک کنن و تموم بشه این زندگی نکبت‌بارم!

دلم جیغ می‌خواست و گریه... دلم فریاد می‌خواست؛ فریادی به وسعت تمام دردهایی که تا امروز کشیده بودم.

روی دو زانو افتادم و با تمام وجود فریاد کشیدم:

_خدا ...

EXCHANGE GROUP

صدام چندین و چند بار اکو شد و خود مشکی پوشم بهم تلخند زد؛ انگار می‌خواست بهم بگه من هزار بار صدایش زدم اما نشنیده خودت و خسته نکن.

ناامید بودم ناامیدتر شدم، اما درست همون لحظه ناگهان یاد یکی از حرف‌های خانوم جون که همیشه موقع ناامیدی بهم می‌زد افتادم، حرفی که انگار الان می‌خواست امید تو وجودم و زنده کنه که بهم الهام شد: _ "زنی زیبا که صاحب فرزند نمی‌شد پیش پیامبرِ زمانش می‌رود و می‌گوید از خدا فرزندی صالح برایم بخواه.

پیامبر وقتی دعا می‌کند و وحی می‌رسد او را بدون فرزند خلق کردم. زن می‌گوید خدا رحیم است و می‌رود.

سال بعد باز تکرار می‌شود و باز وحی می‌آید که بدون فرزند است. زن این بار نیز به آسمان نگاه می‌کند و می‌رود.

سال سوم پیامبر وقت زن را با کودکی در آغوش می‌بیند. با تعجب از خدا می‌پرسد :

_ بارالها، چگونه کودکی دارد؟ او که بدون فرزند خلق شده است.

وحی می‌رسد:

_ هر بار گفتم فرزندی نخواهد داشت، او باور نکرد و مرا رحیم خواند. رحمتم بر سرنوشتش پیشی گرفت.

با دعا سرنوشت تغییر می‌کنه...

هیچوقت از رحمت الهی ناامید نشو اینقدر به درگاهی الهی بزن تا در باز بشه...

میان آرزوی تو و معجزه خداوند، دیواری است به نام اعتماد.

پس اگر دوست داری به آرزویت برسی با تمام وجود به او اعتماد کن."

انگار این فکر و حرفها بهم امید دوباره و جونی برای فریاد داد که دوباره و دوباره جیغ زدم:

_خدا... خدا... یا قاضی الحاجات... یا شفیع... صدام و می شنوی؟ خدا! مادرم و پدر حسام از مون گرفتی و ناکام از عشق بردیشون این کار و با حسام و من نکن... خدایا تو رو به خدایت معجزه کن... خدا...

جیغ زدم و جیغ زدم؛ تا که گلوم خش برداشت و نقطه‌ی کوچیک امیدم به ناامیدی تبدیل شد و خسته سکوت کردم؛ خسته از صدایی که شنیده نمی‌شد! اما درست لحظه‌ای که حس کردم به ته خط رسیدم و هیچوقت صدام به گوش پروردگارم نمی‌رسه هوای مه آلود روشن شد و قبرها یک به یک ناپدید شدند.

دیگه خبری از منه سیاه‌پوش نبود و تنها خورشید توی آسمون آبی میدرخشید و چمن‌های سرسبز و گل‌های رنگی روی زمین بود .

صدایی محکم و جدی توی گوشام نشست و وجودم و به سجده وا داشت؛ جوری که بی‌محابا سرم روی زمین گذاشتم و سجده کردم.

_ "و خداوند بخشنده‌ترین بخشندگان است و پس از هر سختی آسانی‌ست... دعایت اجابت شد و معجزه‌ای رخ داد؛ بیدارشو بنده‌ی من که زین پس هر چه هست نیکی و خوشی‌ست"...

EXCHANGE GROUP

نفسم عمیق شد و ناگهان انگار به دنیا واقعی پرت شدم.
چشم باز کردم و خودم رو روی تخت بیمارستان پیدا کردم.
نبات با اشک و خنده بالاسرم ایستاده بودو نگاهم می کرد خواستم لب باز
کنم و اسم حسام و بیارم که اون زودتر از من لب باز کرد:
_به هوش اومد؛ دکتر گفت انگار معجزه شده اما یه آن ضربانش برگشت و
همون لحظه به هوش اومد!
وجودم پر از آرامش شد و نگاهم رو به سقف دوختم و رو به بالا لب زدم:
_شکرت بخشنده ترین بخشندگان.

| نبات |

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو توی دست هام گرفتم؛ زندگی انگار این روزها
با هر خبر خوشی که بهم می داد سعی می کرد با حرکت بعدیش من و ناک
اوت کنه!

درست یک هفته از مرخص شدن حسام از بیمارستان می گذشت؛ یک
هفته ای که هممون حس خوشبختی می کردیم چرا که نه دردرس وجود
داشت، نه غم و مریضی و نه حتی انتقام...

زندگیمون شبیه آدم های عادی شده و گاهی اوقات چقدر این عادی بودن
خوب و دلچسب بود.

EXCHANGE GROUP

این روزها جانا با اجازه‌ی آقاجون برای مراقبت از حسام کنارش بود و بهش رسیدگی می‌کرد حسامی که سه روز بعد از به هوش اومدن و فهمیدن اینکه نوید به زندان افتاده گفته بود که خودشم یه عامل نفوذی بوده و به خاطر همین توسط پلیس دستگیر نشده، حسامی که اینبار از انتقام دست کشیده بود و فکر می‌کرد بودن نوید توی زندان بهترین انتقام براشه... حسامی که توی همون بیمارستان از جانا خواستگاری کرده بود و جانای شوکه همون لحظه بله رو داده بود و این هول بودنشون باعث خنده‌ی ما و پرستارهای بخش شده بود!

همه چیز خوب بود به جز اینکه حسام بعد از به هوش اومدن باز هم حاضر به ملاقات با صنم خانوم نشده بود و صنم با حال بد به خونه رفته بود .

حالا امیرعلی هر روز برای دیدن مادرش می‌رفت و من اصلا به این ملاقات‌ها که گوشه‌گیرش کرده بود خوشبین نبودم...

راستش و بخواید می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم از اینکه امیرعلی به خاطر حرفایی که مادرش ممکنه بهش بزنه اونم حرفایی که توهمات خودم بود و حتی خودمم نمی‌دونستم چیه ولم کنه !

دلم می‌خواست بندش کنم به خونه، جوری که بدون من به خونه‌ی مادرش نره!

شاید بی‌رحمانه و یا حتی خودخواهانه بود اما راستش من دلم نمی‌خواست مادرش و بیینه ...

با افکاری که توی سرم در حال رژه رفتن بودند از جام بلند شدم.

یقه‌ی لباس خوابم حریرم و کمی پایین دادم و با فکر اینکه می‌تونم با این روش نگهش دارم وارد اتاق شدم و خیره بهش نگاهم رو به مظلوم کردم .

EXCHANGE GROUP

با اروم‌ترین حالت ممکن لب زدم :

_می‌شه نری؟

دست از بستن دکمه‌های پیراهنش برداشت به سمتم برگشت. نگاهش یه دور کامل روی تنم چرخ زد و بعد روی چشمام نشست. با دیدن چهره‌ی مظلوم و دمغم نگاهش خندون شد :

_همش یه نیم ساعت می‌خوام برم پیششون زود میام. چرا خودت و این شکلی کردی؟

لب برچیدم و با حالت قهر کرده‌ای روی تخت نشستم و خیره به چشماش گفتم:

_خب من نمی‌خوام بری... اصلا اگه یکی از این روزا که می‌ری دیگه نذارن بیای چی؟

ریزخندید و با قدم‌هایی محکم بهم نزدیک شد و روی دو زانو جلوی پام نشست؛ خیره توی چشمام با لحنی که انگار داره با یه دختر بچه حرف میزنه جمله‌ای که از صبح تکرار کرده بود و بازم تکرار کرده :

_می‌رم زود میام... بعدشم من خونه‌ام اینجاست پیش تو که زنی. اخه برای چی نگه‌م دارن؟

شونه بالا انداختم:

_من چه می‌دونم؛ مامانت کلا از من خوشش نمیاد. یهو تو رو زندانی می‌کنه نمی‌ذاره بیای خونه.

بلند خندید و با شیطنت نگاهم کرد که اخم کردم و دو طرف پیراهن مردونه‌اش و گرفتم:

EXCHANGE GROUP

_امیرعلی نخند من جدی‌ام! این چند روزه که هی می‌ری اونجا و میای کم حرف شدی، گوشه‌گیر شدی، من می‌ترسم خب، می‌ترسم که از دستت بدم. لبخند کمرنگی روی لباش جا خوش کرد:

_قربون ترسو بودنت برم من، نترس من بیخ ریش خودتم هیچکس نمیتونه من و ازت بگیره خانومم. در ضمن گوشه‌گیریم به خاطر افکارمه، افکاری که دنبال یه راه حلن تا دل حسام و با مامانم صاف کنه. البته که امروز حال سرجاشه چون جانا یه راه حل بهم داده! ابرو بالا دادم و متعجب نگاهش کردم:

_جانا؟! جانا چی گفته مگه؟!
لبخندش عمق گرفت و گفت:

_با حسام حرف زده، حسام نرم شده اگه مادرم تو رو رسماً به عنوان عروس قبول کنه می‌بخشتش، اینجوری انگار از اشتباهی که درباره سیمما کردن درس گرفته.

لبخند کمرنگی و پر استرسی زدم و مردد پرسیدم:

_یعنی مامانت قبول می‌کنه؟

با آرامش سرتکون داد:

_من مطمئنم که قبول می‌کنه و اگه اون قبول کنه کیانی بزرگ هم نمی‌تونه رو حرف صنم بانوش حرف بزنه.

از لحن اطمینان‌بخشش لبخند روی لب منم نشست که دوباره نگاهش روی تنم چرخ خورد.

لب گزیدم و در حالی که از حالت نگاهش هم گر گرفته بودم و هم خنده‌ام گرفته با بدجنسی و شیطنتی که توی وجودم نشسته بود گفتم:

_درسته که حالا خیالم راحت‌ه و می‌تونم بری اما اگه نمی‌رفتی ممکن بود اتفاقات خوبی بیوفته.

یه تای ابروش بالا رفت:

_اتفاقات خوب؟

سر نزدیک کردم و پیشونی رو پیشونیش چسبوندم:

_آره اتفاقات خوب...

دستش دو طرف کمرم چفت شد و خمار لب زد:

_شیطنت نکن و روجک باید برم باهاش حرف بزنم و راضیش کنم. این روزا پدرم حتی جواب سلامم و نمی‌ده اگه صنم به خاطر حسام نرم بشه بابامم نرم میکنه!

گوشه‌ی لبش و بوسیدم و بم و بی‌منطق لب زدم:

_می‌دونم اما نرو! حداقل الان نرو!

نفس‌کشداری کشید و با گفتن "دیرم شد" خواست عقب بکشه که جلو کشیدمش و لبانش رو به کام کشیدم.

شوکه نگاهم کرد اما من بی‌توجه به نگاهش برای اولین بار به جای بوسه‌ای ملایم وحشیانه بوسیدمش...

بعد از چند ثانیه مثل خودم شروع به بوسیدنم کرد و با گاز گرفتن لب‌هام غرید:

EXCHANGE GROUP

_دیدن خانواده کنسله... من الان باید به زخم رسیدگی کنم.

به موفقیتیم ریزخندیدم.

نفس‌هام تندتر شد سرم رو توی گردنش گذاشتم و عطرش رو به ریه کشیدم، اما یه آن قبل از اینکه بفهمم چی شد بوی عطر برام ناخوشایند شد و تهوع شدیدی بهم دست داد .

بی‌هوا امیرعلی رو که سرش روی نبض گردنم بود رو پس زدم و به سمت سرویس دویدم.

اما قبل از رسیدن به سرویس چشم‌هام سیاهی رفت و با همون تهوع عمیق از حال رفتم.

با حس سوزش دستم اروم چشم باز کردم.

چشم‌هام تار می‌دید و نور شدید باعث می‌شد بخوام چشمام و باز و بسته کنم؛ بعد از باز و بسته کردن چشمام و گذشت چند ثانیه دیدم واضح شد و اولین چیزی که دیدم چشمای نگران و رنگ سفید امیرعلی بود .

لبخند کمرنگی از این نگرانی روی لبم نشست؛ نمی‌دونم چرا اما همیشه با وجود حال بدم با دیدن نگرانش ذوق می‌کردم!

_خوبی عزیزدلم؟

لبخندم عمق گرفت:

EXCHANGE GROUP

_خوبم؛ فقط یکم سردرد دارم، من یهو چم شد اخه؟

شونه بالا انداخت:

_دکتر گفت چیز مهمی نیست، چون نزدیکی به عادت ماهیانه‌ات این حال بهت دست داده. فشارتم یکم پایین بوده همین.

ابروهام بالا رفت:

_ولی صورت رنگ پریده‌ی تو چیز دیگه‌ای رو می‌گه!

دستی که توش سُرم بود روی توی دستش گرفت و خیره شد بهش، نمی‌دونم چرا اما حس می‌کردم نگاهش فراری شده.

ترس وجودم رو گرفت و قلبم لرزید.

یعنی اون تومور لعنتی دوباره برگشته بود؟ یعنی عمل انقدرها هم که باید موفقیت امیز نبود؟

مردد و با دلهره صداش زدم:

_امیرعلی؟

بالاخره دست از نوازش دستم برداشت و نگاهش رو به چشمام دوخت:

_جانِ امیرعلی؟

نفس منقطع‌ی کشیدم:

_تو رو خدا راستشو بگو، دکتر چی گفت؟ من مریضم نه؟ دوباره حالم بده مگه نه؟!

اخم‌هاش رو توی هم کشید:

EXCHANGE GROUP

_ چرا چرت و پرت می‌گی نبات؟ چرا به خودت استرس وارد می‌کنی؟ می‌گم چیزی نیست.

سر تکون دادم و درست مثل خودش اخم کردم:

_اگه چیزی نیست پس تو چته؟ من چه مرگمه که تو اینجوری رنگت پریده هان؟!

پلک‌هاش و باز و بسته کرد و نفسش و آرام فوت کرد:

_می‌گم چیزیم نیست دختر خوب، راستش فقط یکمی... اما یکم ناراحتم. اونم ربطی به تو نداره!

چشم‌هام گرد شد :

_ربطی به من نداره؟ یعنی چی؟!

خنده‌اش گرفت و کلافه نگام کرد:

_من منظورم این نبود، آه آدم و گیج می‌کنیا... راستش وقتی تو عق زدی و منو پس زدی اولش فکر کردم، یعنی چجوری بگم...

بغض توی گلوم نشست، منظورش و فهمیدم و ناخودآگاه تلخ شدم:

_فکر کردی حامله‌ام نه؟

مسکوت نگاهم کرد که خودم ادامه دادم:

_اما یهو این حقیقت که تا وقتی قرصایی که مربوط به عملمه رو می‌خورم نمی‌تونم باردار بشم کوبیده شد توی صورتت درسته؟! یهو یادت اومد ای بابا زخم ناقصه!

خشم توی صدا و نگاهش با هم فوران کرد :

EXCHANGE GROUP

_همچین می‌گی انگار هیچوقت نمی‌تونن باردار بشی، خوبه فقط یک سال اول باید قرص مصرف کنی و خبری از بارداری نیست، بعدش زیر نظر دکتر می‌تونیم اقدام کنیم... در ضمن حتی اگه هیچوقت نمی‌تونستی بچه‌دار بشی من می‌خواستم نفهم! کاش یکم شعور داشتی نبات که به خودت نگی ناقص و بغض کنی به خاطر هیچ و پوچ...

لب گزیدم و اشکم بی‌اختیار روی گونه‌هام ریخت:

_خب نگاهت یه جوریه بود؛ انگاری که الان بچه می‌خواهی.

هنوزم سرد و خشن نگاهم می‌کرد :

_من بتونم تو رو بزرگ کنم شانسی آوردم؛ بچه می‌خوام چه کنم با وجود لوس بازیا و بغض کردنای تو؟ بچه هم بخوام بعد یکی دو سال اقدام می‌کنیم خدا رو شکر نه سنمون زیاده و نه چیزی که بترسیم. پس افکار چرتت و بنداز دور.... اون از خونه که هی می‌ترسی برم پیش مامانم و پرم کنه تا ازت زده بشم، اینم از حالا... این رفتارات یه جوریه که به عشقم توهین می‌کنی نبات خانوم!

قطره اشک روی گونه‌هام و پس زدم و نیم‌خیز شدم و دستاش و گرفتم:

_ببخشید امیرعلی جان... ببخشید، من انقدر دوستت دارم که می‌ترسم نباشی.

بهم حق بده! از وقتی که آقاجون توی بیمارستان و اتاق حسام کل گذشته‌ی مادرم و نوید و حسین و تعریف کرده من ترسو شدم، می‌ترسم یه اتفاقی بیوفته منم عین مادرم از عشقم جدا بشم. بهم حق بده، یکم اما فقط یکم...

نفسش رو آه مانند بیرون داد :

EXCHANGE GROUP

_حق نمی‌دم نبات، چون بارها خودمو عشقمو بهت ثابت کردم. نه من حسینم، نه تو نارین... ول کن گذشته‌ای رو که تازه فهمیدی و خوره شده توی جونت. ولش کن، حتی حسام هم بی‌خیال گذشته شد و به آقاجونت گفت می‌خواد با جانا باشه و همونجا توی بیمارستان ازش خواستگاری کرد؛ اونوقت تو که یک هزارم حسام و جانا درگیر گذشته نیستی چسبیدی بهش؟!

لب گزیدم:

_ببخشید دیگه؛ انقدر سرزنشم نکن.

دستم و بالا آورد و روش و بوسید؛ حالا دیگه نگاهش خشن نبود .

_سرزنش نمی‌کنم دورت بگردم، فقط می‌گم اوقات خودمونو تلخ نکن، مخصوصا حالا که وقتی با مامانم پشت تلفن حرف زدم گفت تو رو هم با خودت ببرم عمارت.

چشمام گرد شد و لحنم ناباور :

_دروغ می‌گی!

سر تکون داد:

_نه از همین پشت تلفن شرایط آشتی با حسام و بهش توضیح دادم، اونم اولش مردد شد اما بعد ازم خواست ببرمت عمارت. گفت تا بریم سعی می‌کنه کیانی بزرگ رو هم نرم کنه.

لبخند کمرنگی زدم:

_حس می‌کنم به جای یه ساعت یه قرن بی‌هوش بودم که مامانت اینجوری متحول شده!

EXCHANGE GROUP

چپ چپ و با خنده نگاهم کرد :

_از الان عروس بازی در نیار .

_چشم.

پیشونیم و اروم بوسید:

_بخواب تا سُرمت تموم بشه بعد با هم بریم دورت بگردم.

چشم آرومی زمزمه کرد و آروم پلک بستم و با آرامشی که با حرف‌های امیرعلی بهم دست داده بود به خواب عمیق و ارومی رفتم.

انگار که حالا بعد از مدت‌ها چرخ گردون بر مراد ما گشته بود و حال دوران بر وفق مراد ما بود.

قبل از اینکه خواب من و به اغوش بکشه اروم زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا همین روزمرگی و زندگی عادی و برامون همیشگی کن!

گاهی روزمرگی بزرگترین نعمت و خوشبختیه چرا که همه چی اروم و سرجاشه.

|جانا|

نگاهم رو به به آسمون آبی و دریای موج دوختم و نفس حبس شده توی سینه‌ام رو رها کردم .

EXCHANGE GROUP

اینجا جایی بود که حسین اسم من رو انتخاب کرده بود، جایی که آقاجون اون روز توی بیمارستان از آخرین دیدار حسین و نارین در این مکان بهمون گفته بود و ما با فهمیدن کل گذشته‌ی پدر و مادرمون باز هم تصمیم به ازدواج گرفته بودیم... جایی که حسام توی رویا مادرم و پدرش و کنار هم دیده بود.

از شبی که ازم خواستگاری کرده بود نه خبری از خواب تکراری بود، نه خوابی که از آینده خبر بده... انگار این خواب‌ها اومده بودند تا ما رو بهم برسونن و بعد تموم بشن. کاش نارین هم مثل من خواب‌های واقعی می‌دید تا عشقشون انقدر غمگین و ناکام نباشه، یا حداقل کاش اون روز نارین و حسین با هم از این شهر رفته بودند، کاش نارین کمی خودخواه بود...

مثل من، منی که امروز با دیدن این دریا تصمیم گرفته بودم خودخواه باشم و برای یه لحظه هم عشقم رو از دست ندم!

لبخند از ته دلی زدم؛ برای یکبار هم شده تصمیم گرفته بودم خودخواه باشم و زندگی و خوشبختیم و فدای هیچ چیز و هیچکس نکنم.

احساس آرامش می‌کردم هر چند که اون ته، ته‌های دلم یه طوفان سهمگین خونه کرده بود و من با تموم قوا جلوش و گرفته بودم تا خوشبختیم و نابود نکنه!

دست‌های حسام دورم حلقه شد و بوی عطرش توی بینیم پیچید و آرامشم رو صدچندان کرد.

_اینجا خیلی قشنگه...

لبخند کمرنگی زد و لب باز کردم:

_آره خیلی، این دریا و هوا حالم و بهتر کرده.

EXCHANGE GROUP

کنار گوشم رو بوسید:

_خوبه که خوبی، همین برام کافیه.

عذاب وجدان از تصمیمی که گرفته بودم توی تنم پیچید و درونم رو دگرگون کرد.

آیا تصمیمی که گرفته بودم ارزشش رو داشت؟ آیا پنهان کاری من باعث موندن توی یه خوشبختی همیشگی کنار حسام می‌شد؟

نگاهم رو روی امواج متلاطم دریا دوختم و سعی کردم افکار منفی رو پس بزنم.

کاش دیروز به ملاقات نوید نرفته بودم!

چه اشتباهی کرده بودم که دیروز به به دیدنش رفته بودم تا آخرین ملاقاتم رو باهاش داشته باشم و خبر عقدم رو بهش بدم... کاش منم مثل نبات هیچوقت به دیدارش نمی‌رفتم به این فکر می‌کردم که اگر تا حالا نبوده الانم نبودش کافیه... چه اشتباهی کرده بودم که باز هم از حسام و دلیل انتقامش گفته بودم و با گفتنش نوید من رو متوجه‌ی راز ترسناکی کرده بود و باعث این حال شده بود...

رازی که بهتر بود پنهانش کنم تا خوشبختیم همیشگی باشه!

_سردته؟

توی آغوشش چرخیدم و نگاهم رو به چشمش دوختم.

با دیدن سکوتم نگاه نگرانش رو به چشمم دوخت:

لرزیدی سردته یا هنوز به خاطر دیدن پدرت توی زندان حالت خرابه؟!

EXCHANGE GROUP

بغض به گلوم چنگ انداخت؛ کاش دلیل لرزم یکی از این دوتا موضوع بود،
کاش...

سر تکون دادم :

_خوبم؛ تو که باشی خوبم. دیگه حوصله‌ی معما و داستان رو ندارم حسام،
من یه زندگی اروم می‌خوام.

دستم رو گرفت و با هم روی شن های ساحل نشستیم.

_اون روز توی خواب و بیداری پدرم و مادرت می‌خواستن ما خوشبخت
باشیم، به حرمت حرف اونا و عشقمون قسم، از این به بعد همه‌ی زندگیمون
رو پر از آرامش می‌کنم.

سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم :

_خوبه، منم همین و می‌خوام .

روی سرم رو بوسید :

_باید زودتر بریم کلی کار داریم برای فردا؛ امیرعلی و خاله صنم بیشتر از من
استرس دارن، امیرعلی زنگ زده می‌گه شما دوتا خیلی بیخیالید به قرآن،
رفتید نامزد بازی تموم کارهای فردا با غرغرای صنم خانوم رو دوش منه!

خندیدم:

_فکر کنم ما اولین عروس و دومادیم که روز قبل عقد اومدیم شمال.

ریزخندید :

_ما همه چیزمون خاصه.

آروم سر تکون دادم:

EXCHANGE GROUP

دقیقا همه چیزمون...

در دلم اضافه کردم:

"حتی ارامشمون که همیشه نسیه و نصفه و نیمه‌اس"

خب بریم عروس خانوم؟

از جا بلند شدم؛ باید خودم و جمع جور می‌کردم و راز توی سینه‌ام و سر به مهر باقی می‌داشتم.

بریم همسفر.

ترک موتورسوار شدم و آخرین نگاهم رو به دریا انداختم و به خودم قول دادم امروز برای همیشه راز توی سینه‌ام و توی این دریا غرق کنم!

اما یک آن یاد دیروز توی سرم زنده شد و صدای نوید توی گوشم پیچید و همون لحظه راز توی سینه‌ام رو دفن کردم:

_ "جانا من فکر می‌کردم افرادم دخترهای داوطلب رو می‌برن اونور مرز اما حالا فهمیدم بین اون داوطلبها بعضی‌ها هم دزدیده شدن یا به اجبار رفتند... اون روز که توی بیمارستان از خواهر حسام گفتم من به شک افتادم و حالا که هم من هم رسولی توی این چارادیواری گیر افتادیم از بچه‌ها پرس و جو کردم و یه چیزی فهمیدم؛ یه چیزی که فکر کنم بهتره حسام بدونه و انتقام مسخره و کینه‌اش و از دلش بیرون کنه.

گیج بودم، گیج و درمونده :

_چی می‌گی؟ منظورت چیه؟!

دست‌هاش رو روی میز جفت کرد و لب زد:

EXCHANGE GROUP

_خواهر حسام نمرده، اون به خواست خودش از مرز رد شده تمام اون صحنه‌های مرگ و جسد و کوفت و زهرمار یه نقشه و صحنه سازی بوده!

تم لرزید و شوک توی جونم رخنه کرد :

_منظورت چیه؟! شوخی می‌کنی مگه نه؟! حسام تموم عمرش به خاطر مرگ خواهرش توی فکر انتقام بوده... اونوقت، اونوقت اون زنده‌اس؟ باور نمی‌کنم! حسام خودش جسد اونو دیدم، اونو خاک کردن!

آروم سر تکون داد؛ چشماش خیلی مطمئن بود:

_اون زنده‌اس، من مطمئنم! و جالب اینجاست که اون دزدیده یا به زور برده نشده بلکه از دخترهای داوطلب بود! البته چون فقط فرستادن و صادر کردنشون با ماست من ردی ازش ندارم فقط می‌دونم توی ایتالیاست! مثل بقیه دخترها به باند ساشا تحویل داده شده... اما اون زنده‌اس... و من به عنوان دینی که به تو و حسام دارم خواستم این خبر و بهتون بدم تا بلکه برید دنبالش و سر از راز رفتن و مرگش در بیارید!"

سرتکون دادم و افکارم و پس زدم؛ حسام نباید چیزی از این موضوع می‌فهمید وگرنه میوفتاد دنبال خواهرش و دلیل رفتنش و اون مرگ ساختگی و هزارتا راز که ما از هیچکدومش خبر نداشتیم و دوباره یه موضوع جدید پیش میومد و ممکن بود باعث جدایی ما بشه!

بهتر بود بی‌خبر بمونه، بی‌خبری خودش خوش خبری بود ...

باید همونجور خواهرش رو مرده تصور می‌کرد و زندگی می‌کرد اینطوری بهتر بود.

می‌دونم خودخواهی بود اما من واقعا خسته بودم و تحمل یه موضوع جدید که تازه از راست بودنش مطمئن نبودم رو نداشتیم.

EXCHANGE GROUP

خودم رو محکم به حسام چسبوندم و سرم و به کمرش تکیه دادم؛ فردا ما
برای همیشه خوشبخت می‌شدیم... انقدر خوشبخت که دیگه یادی از
خواهرش که توی ذهنش مرده بود هم نمی‌کردیم.

"پایان"

EXCHANGE GROUP



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN